

پیشبرد بنیاد کهکشانی

تألیف:

آیزاک آسیموف

ترجمه:

پیمان اسماعیلیان خامنه



تهران، ۱۳۷۶

این اثر ترجمه‌ای است از:

FORWARD THE FOUNDATION

چاپ و نشر بنیاد
(متعلق به بنیاد مستضعفان و جانبازان انقلاب اسلامی)



پیشبرد بنیاد کهکشانی

تألیف: آیزاک آسیمواف

ترجمه: پیمان اسماعیلیان‌خامنه

چاپ اول: ۱۳۷۶

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی: کامپیوتری نور

چاپ: چاپ پرچم

حق چاپ محفوظ است

سندوق پستی: ۴۵۸۵ - ۱۵۸۷۵ تلفن: ۶۴۵۲۹۶۶

شابک ۹۶۴ - ۶۳۳۳ - ۰۵ - ۲ - ۹۶۴ - ۶۳۳۳ - ۰۵ - ۲ ISBN 964 - 6333 - 05 - 2

فهرست

بخش یکم - اتویمِ رزل ۷

بخش دوم - کلئون اول ۱۱۹

بخش سوم - دورس و نایبلی ۲۲۳

بخش چهارم - وانداسلدون ۳۳۱

بخش پنجم - خاتمه ۴۶۳

بخش یکم

اتودِمرزل

بخش یکم

دمرزل، اتو^۱... هر چند شکی نیست که اتو دمرزل قدرت واقعی حکومت در بخش عمده دوران فرمانروایی امپراتور کلثون اول^۲ بود، مورخان بر سر ماهیت حکمروایی وی اختلاف نظر دارند. تفسیر متداول این است که دمرزل نیز نمونه‌ای دیگر از سلسله دراز مستبدان قدرتمند و بی‌ترحم در واپسین قرن حیات امپراتوری کهکشانی یکپارچه بود، اما دیدگاه‌های تجدید نظر طلبی نیز سر برداشته و پای می‌فشرند که حکومت وی هر چند استبدادی، ولی خیراندیش بوده است. در این دیدگاه بیش از هر چیز بر رابطه او با هری سلدون^۳ تأکید شده است، گو این که این امر تا ابد نامشخص خواهد ماند، به ویژه در دوره لامکین جورانیوم^۴ که خیزش شهاب وارش - دایرة المعارف کهکشانی^۵

1- Eto Demerzel

2- Cleon I

3- Hari Seldon

4- Laskin Joranum

۵ - تمامی نقل قولهای این کتاب از دایرة المعارف کهکشانی، برگرفته از ویرایش صدوشانزدهم منتشر شده از طرف بنگاه انتشاراتی دایرة المعارف کهکشانی، درترمینوس، چاپ ۱۰۲۰ د.ب. (دوران بنیاد) و با کتب مجوز از جانب این انتشارات است.



یوگو آماریل^۱ گفت: "باز هم می‌گویم، هری، دوست اتو دمرزل توی بد دردسری افتاده." او تأکید اندکی روی کلمه "دوست" گذاشت و آن را با آهنگی بی‌گمان انزجارآمیز بیان کرد.

هری سلدون متوجه این ناخرسندی شد، اما وقتی به آن ننهاد. از روی کامپیوتر سه بعدی‌اش سربلند کرد و گفت: "من هم دوباره می‌گویم، یوگو، حرفت مزخرف است." سپس او نیز - بارگه‌ای از رنجیدگی خاطر، آن هم بسیار خفیف - افزود: "چرا و قتم را با این پافشاریها تلف می‌کنی؟" "چون فکر می‌کنم مهم است." آماریل با حالتی مبارزه‌جو نشست. این حرکت حاکی از آن بود که قصد ندارد به این آسانی تسلیم شود. او آمده بود که بماند.

تا هشت سال پیش او یک گرمچاله‌ای از بخش دال^۲ بود - و در رده‌بندی اجتماعی در پایین‌ترین سطح ممکن قرار داشت. سلدون او را از آن وضعیت نجات داده و از او یک ریاضیدان و یک اندیشمند - حتی بیش از اینها، از او یک روان‌تاریخ‌شناس - ساخته بود.

آماریل حتی برای لحظه‌ای نیز فراموش نکرده بود که پیش از این چه بوده و اکنون چیست و این تحول را مدیون کیست. بنابراین اگر لازم می‌شد - به خاطر خود سلدون - با خشونت و تندی هری سلدون را مورد خطاب قرار دهد، هیچ نوع ملاحظه احترام و عشقی که نسبت به آن پیر مرد حس می‌کرد و هرگونه ملاحظه کاری برای حفظ موقعیت شغلی خودش نمی‌توانست او را از این کار باز دارد. او این خشونت - و بسیار بیش از آن - را به سلدون بدهکار بود. او در حالی که دست چپش را به سرعت بالا و پایین می‌برد گفت: "توجه کن،

1- Yugo Amaryl

2- Dahl

هری، به دلیلی که فراتر از حدود درک من است تو خیلی به دمرزل اعتقاد داری، ولی من ندارم. هر کسی که من واقعاً به عقایدش احترام می‌گذارم به او بدگمان است. البته به جز تو. برای شخص من هیچ اهمیتی ندارد که چه بلایی بر سرش خواهد آمد، هری، اما چون فکر می‌کنم برای تو مهم است، چاره‌ای ندارم جز این که تو را از موضوع مطلع کنم.^۱

سلدون به آن همه هیجان و پافشاری او و به اعتقاد خویش مبنی بر یهودگی نگرانی یوگو لبخند زد. او شیفته یوگو آماریل بود. حتی چیزی فراتر از شیفتگی. یوگو یکی از چهار نفری بود که در آن دوره کوتاه زندگی که به گریختن و آوارگی در سیاره ترانتور^۱ گذشته بود، برخورد کرده بود. اتو دمرزل، دورس ونابیلی^۲، یوگو آماریل، رایش^۳. چهار تنی که دیگر هرگز با کسانی مانند آنان برخورد نکرده بود.

این چهار نفر در هر مورد و هر یک به روشی خاص و جداگانه انفعاک ناپذیر از او بودند. یوگو آماریل به سبب درک سریعش از اصول روان تاریخ و کاوشهای خیالپردازانه‌اش در عرصه‌هایی نوین، از این که می‌دانست در صورت بروز هر گونه پیشامدی برای او تا پیش از تکمیل و تعیین راه حلهای ریاضی این رشته. آخر که این کار چقدر کند پیش می‌رفت و موانع راه چقدر عظیم و تسخیر ناپذیر بود. دست کم یک مغز آماده و خوب برای ادامه پژوهش وجود دارد، احساس آرامش و راحتی می‌کرد.

سلدون گفت: "مرا ببخش، یوگو. نمی‌خواهم با تو بد خلقی کنم یا آنچه را که تو می‌خواهی درک کنم به کناری بیندازم. همه‌اش به خاطر این کار است؛ همه‌اش به دلیل تصدی مقام زیاست دانشکده است که..."

آماریل دریافت که دیگر نوبت اوست که لبخند بزند و راه خنده‌اش را در بین راه سد کرد. "عذر می‌خواهم، هری، نباید می‌خندیدم، ولی تو هیچ نوع استعداد

1- Trantor

2- Dors Venable

3- Raych

ذاتی برای این مقام نداری."

"خودم هم می دانم، ولی بالاخره مجبورم یاد بگیرم. باید وانمود کنم که کار بی ضرری انجام می دهم و هیچ چیز - هیچ چیز - بی ضررتر از ریاست دانشکده ریاضی دانشگاه استرلینگ^۱ نیست. می توانم روزم را با انجام دادن وظایف بی اهمیت پر کنم، به تریبی که هیچ کس نفهمد یا نپرسد که پژوهش روان تاریخی مان چطور پیش می رود، ولی مشکل این جاست که روزم را با انجام دادن وظایف بی اهمیت پر می کنم و دیگر فرصت کافی برای انجام دادن - چشمانش با نگاهی گذرا پیرامون دفتر و مواد ذخیره شده در کامپیوترها را که تنها او و آماریل کلید دستیابی به آن را داشتند کاوید، موادی که حتی اگر فردی بر حسب اتفاق به آنها دست می یافت چنان به دقت با مزی ایتکاری جمله بندی شده بود که فرد دیگری قادر به درک آنها نمی شد.

آماریل گفت: "وقتی در وظایف بیشتر پیشرفت کردی، خودت کم کم کارها را به دیگران واگذار می کنی و آن وقت فرصت بیشتری خواهی داشت."

سلدون با لحنی تردیدآمیز پاسخ داد: "امیدوارم این طور باشد. خوب، حالا بگو ببینم چه چیزی درباره اتو دمرزل وجود دارد که این قدر مهم است؟"

"هیچ، فقط اتو دمرزل، نخست وزیر کبیر امپراتور، سخت سرگرم عملیات براندازی است." سلدون اخم کرد. "چرا باید دنبال همچون چیزی باشد؟"

"نگفتم لزوماً دنبال همچون چیزی است. فقط دارد همین کار را می کند - دانسته یا ندانسته - آن هم با کمک شایانی از جانب دشمنان سیاسی خودش. البته از نظر من که هیچ ایرادی ندارد، خودت که بهتر می دانی. به عقیده من تحت شرایط آرمانی بهتر است او را بیرون بیندازند، چه از کاخ، چه از ترانتور... و حالا که حرفش پیش آمد، اصلاً از خود امپراتوری. ولی همان طور که گفتم تو به او اعتقاد داری، پس دارم به تو هشدار می دهم، چون به گمانم مسیر وقایع سیاسی اخیر را آن اندازه که باید دنبال نمی کنی."

سلدون با ملایمت گفت: "ما کارهای خیلی مهمتر از این داریم که انجام بدهیم."

"مثل روان تاریخ قبول دارم. ولی اگر از امور سیاسی بی‌خبر باشیم چطور می‌توانیم امیدی به تکمیل موفقیت‌آمیز روان تاریخ داشته باشیم؟ منظورم امور سیاسی روزمره و جاری است. حالا - همین حالا - وقت تبدیل شدن حال به آینده است. ما نمی‌توانیم فقط به مطالعه گذشته دل خوش کنیم. خودمان می‌دانیم در گذشته چه اتفاقاتی افتاده. ما باید نتایجمان را با زمان حال و آینده نزدیک مقایسه کنیم."

سلدون گفت: "به نظرم این استدلال را قبلاً هم شنیده‌ام." "باز هم می‌شنوی. به نظرم هیچ لزومی ندارد که موضوع را برایت توضیح بدهم."

سلدون آهی کشید، به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و با لبخندی به آماریل نگاه کرد. این مرد جوان سوهان روح بود، اما به هر حال روان تاریخ را جدی می‌گرفت - و همین امر همه چیز را جبران می‌کرد.

هنوز نشانه‌هایی از سالهای گذشته که آماریل یک گرمچاله‌ای بود در وجودش دیده می‌شد. پیکر چهارشانه و ساختار ماهیچه‌ای او خبر از این می‌داد که روزگاری به کار سخت جسمانی اشتغال داشته است. او نگذاشته بود بدنش پیه بیاورد و این خود امتیازی بود، زیرا سلدون را نیز وا می‌داشت در برابر وسوسه گذراندن تمام اوقاتش در پشت‌میز مقاومت کند. البته فاقد قدرت بدنی آماریل بود، اما هنوز هم از فنون کشتی کج مطلع بود - دیگر به چهل سالگی رسیده بود و تا ابد نمی‌توانست روی فرم بماند. اما فعلاً به تمرین ادامه می‌داد. به لطف تمرینات منظم روزانه کمرش همچنان باریک و رانها و بازوانش همچنان محکم و پرمانده بود.

او گفت: "این نگرانی برای دمرزل ممکن نیست فقط به این دلیل باشد که او دوست من است. باید انگیزه دیگری داشته باشی."

"معمایی در کار نیست. تا وقتی دوست دمرزل باشی موقعیت در دانشگاه مطمئن است و می‌توانی به تحقیقات روان تاریخی‌ات ادامه بدهی."

"دیدی گفتم. پس من هم برای دوستی با او دلیلی دارم. خودت که این را خوب فهمیدی."

"تو در بهره‌برداری از او ذی‌نفعی. این را می‌فهمم. ولی در مورد دوستی با او... این یکی را دیگر نمی‌فهمم. با این وجود... اگر دمرزل از منصب قدرت سقوط کند گذشته از تأثیری که ممکن است روی موقعیت تو داشته باشد، آن وقت کلثون شخصاً امپراتوری را اداره خواهد کرد و سرعت اقبال آن بیشتر خواهد شد. ممکن است پیش از آن که تمامی پیامدحالی روان تاریخ را محاسبه و راه این دانش را برای نجات دادن تمام نژاد بشر هموار کنیم، هرج و مرج روی سرمان نازل شود."

"متوجه هستم. - ولی می‌دانی، صادقانه بگویم، من که فکر نمی‌کنم بتوانیم روان تاریخ را پیش از سقوط امپراتوری تکمیل کنیم."

"حتی اگر نتوانیم از سقوط هم جلوگیری کنیم، می‌توانیم آشوبش را تخفیف دهیم، مگر نه؟"

"شاید."

"باز هم درست گفتی. هر چه دوران طولانی‌تری را در صلح و آرامش کار کنیم، احتمال این که ناچار از جلوگیری از سقوط یا حداقل تخفیف آشوبش شویم بیشتر می‌شود. حالا که این طور است، اگر به عقب برویم، ممکن است مجبور به نجات دادن دمرزل شویم، چه ما - یا حداقل، من - دوست داشته باشیم یا نداشته باشیم."

"ولی همین الان گفتی که بهتر است او را از کلث، یا تواتور و اصلاً از خود امپراتوری بیرون بیندازند."

"بله، اما گفتم تحت یک شرایط آرمانی. ولی ما که در شرایط آرمانی زندگی نمی‌کنیم، و به نخست وزیرمان هم احتیاج داریم، ولو این که تجسم سرکوب و استبداد محض هم باشد."

"مترجم‌ام. ولی چرا فکر می‌کنی امپراتور آن قدر به قروپاشی نزدیک است که از دست رفتن نخست‌وزیر آن را محقق خواهد کرد؟"

"به انکای روان تاریخ."

"یعنی داری از آن برای پیش‌بینی استفاده می‌کنی؟ ما حتی چارچوبش را هم مشخص نکرده‌ایم. مگر چه نوع پیش‌بینی‌ای از تو ساخته است؟"

"حس شهودی‌ام می‌گوید، هری."

"حس شهودی چیز جدیدی نیست. ما دنبال چیزی بیش از این هستیم، مگر نه؟ ما یک تدبیر ریاضی لازم داریم که احتمال تحولات و وقایع خاص آینده را تحت فلان یا بهمان شرایط در اختیارمان بگذارد. اگر درک شهودی برای هدایت ما کافی بود که دیگر احتیاجی به روان تاریخ نداشتیم."

"لزوماً این طور نیست که یا جای این باشد یا جای آن، هری. من درباره هر دو اینها حرف می‌زنم؛ ترکیبی از هر دو که ممکن است از هر کدام به تنهایی بهتر باشد - حداقل تا وقتی روان تاریخ کامل شود."

سلدون گفت: "البته اگر بشود. ولی بگو ببینم، این خطر برای دمرزل از کجا ناشی می‌شود؟ چه چیزی می‌تواند به او آسیب برساند یا سرنگونش کند؟ یعنی بحث از سرنگونی دمرزل در میان است؟"

آماریل گفت: "بله، و نگاهی پریشان در چشمانش جای گرفت."

"پس به من هم بگو. مرا از ظلمت جهل بیرون بیاور."

خون به گونه‌های آماریل دوید. "داری ملایم می‌شوی، هری. حتماً اسم جو-جو^۱ جورانیوم را شنیده‌ای."

"معلوم است. همان رهبر عوام فریب - راستی، اهل کجاست؟ نیشایا^۲، درست است؟ یک جهان واقعاً بی‌اهمیت. فکر کنم بُزچران باشند. کیفیت پنی‌هایشان خیلی بالاست."

"خودش است. ولی فقط یک رهبر عوام فریب نیست. پیروان قدرتمندی را زیر فرمان دارد و هر روز هم قویتر می‌شود. مدعی است که هدفش عدالت اجتماعی و مشارکت سیاسی بیشتر مردم است."

سلدون گفت: "بله، من هم همین را شنیده‌ام. شعارش این است: «حکومت

متعلق به مردم است.»

این طور نیست، هری. او می‌گوید: «حکومت خود مردم است.»
 سلدون با حرکت سر تأیید کرد. «خوب، می‌دانی، من تقریباً با این فکر موافقم.»

«من هم همین طور. کاملاً قبولش دارم... اگر جورانیوم راست بگویند. ولی راست نمی‌گویند. فقط به عنوان سکوی پرتاب از آن استفاده می‌کند. برای او فقط یک وسیله است، نه هدف. او می‌خواهد از شر دمرزل خلاص شود. بعد از آن آلت دست کردن کلثون کار آسانی است. آن وقت جورانیوم خودش بر سریر سلطنت تکیه می‌زند و خودش مردم خواهد شد. خودت برایم گفتی که در تاریخ امپراتوری از این دوره‌ها چند تایی وجود داشته - این روزها هم که امپراتوری ضعیفتر و سست بنیادتر از گذشته است. ضربه‌ای که در قرون گذشته فقط آن را می‌لرزاند، حالا ممکن است آن را از هم بپاشد. امپراتوری در جنگ داخلی غرق می‌شود و هرگز هم کمر راست نمی‌کند، ما هم دیگر به موقع به روان تاریخ نخواهیم رسید که یادمان دهد چکار باید بکنیم.»
 «بله، متوجه نکته مورد نظرت شدم، ولی بدون شک خلاص شدن از شر دمرزل به این سادگی هم نیست.»

«تو نمی‌دانی جورانیوم دارد چه قدرتی به هم می‌زند.»
 «مهم نیست چقدر قدرت پیدا کند.» سایه‌ای از اندیشناکی در چینهای پیشانی سلدون پدیدار شد. «نمی‌دانم والدینش چرا اسم او را جو- جو گذاشته‌اند. این اسم یک حالت بچگانه دارد.»

«هیچ ربطی به والدینش ندارد. اسم واقعی‌اش لاسکین است، که در نی‌شایا خیلی هم متداول است. او اسم جو- جو را خودش انتخاب کرده و احتمالاً آن را از هجای اول نام خانوادگی‌اش گرفته.»

«این که بیشتر حماقتش را نشان می‌دهد، موافق نیستی؟»
 «نه، نیستم. پروانش پیاپی فریاد می‌کشند: «جو... جو... جو... جو...»
 هیپنوتیزم‌شان می‌کند.»

سلدون گفت، «خوب،» و دوباره آماده شد که به طرف کامپیوتر سه بعدی‌اش

برگردد و شبیه سازی چند بعدی را که ایجاد می کرد تنظیم نماید، بالاخره معلوم می شود چه خواهد شد."

"واقعاً می توانی این طور بی تفاوت باشی؟ دارم می گویم که این خطر مهلک است."

سلدون با چشمانی به سردی و سختی فولاد و با صدایی که به ناگاه محکم شده بود گفت: "نه، این طور نیست. تو همه چیز را نمی دانی."
"چه چیز است که نمی دانم؟"

"در این باره بعداً بحث می کنیم، یوگو. فعلاً به کار خودت برس و بگذار غصه دمرزل و وضعیت اسهراتوری را من بخورم."
آماریل دندانها را به هم فشرد، اما خوی اطاعت از سلدون عادتاً قدرتمند بود. "باشد، هری."

سلدون تبسمی گذرا کرد. "فکر نمی کنم. ولی هشدارت را شنیدم و یادام می ماند. با این وجود، همه چیز درست خواهد شد."
با خروج آماریل تبسم سلدون نیز محو شد. - آیا واقعاً همه چیز درست خواهد شد؟



سلدون با آن که هشدار آماریل را فراموش نکرده بود، با تمرکز خاصی نیز به آن نمی اندیشید. چهلمین سالگرد تولدش نیز - با همان ضربه روانی همیشگی - آمده و رفته بود.

چهل سال! دیگر جوان نبود: زندگی دیگر به سان میدانی پهناور با افتخاری دور دست و ناپیدا در برابرش دامن نگسترده بود. هشت سال بود که در ترانتور به سر می برد و زمان خیلی زود سپری می شد. هشت سال دیگر که می گذشت به نزدیکی پنجاه سالگی می رسید. پیری در مقابلش قد بر می افراشت.

ولی حتی به سرآغاز روان تاریخ هم نرسیده بود! یوگو آماریل با امیدواری از قوانین آن سخن می گفت و معادلاتش را با مفروضات متهورانه مبتنی بر کشف و

شهود حل می‌کرد. اما چطور ممکن بود این فرضیات را به محک تجربه آزمود؟ روان تاریخ هنوز تبدیل به یک علم تجربی نشده بود. مطالعه کامل روان تاریخ نیازمند آزمایشهایی بود که خود جهانهایی پر از انسان و قرنهای متمادی زمان - و بی‌مسئولیتی اخلاقی تمام عیار - را می‌طلبید.

روان تاریخ مستلزم حل مآلهای غیر ممکن بود و او از صرف وقت برای کارهای جاری دانشکده تنفر داشت؛ بنابراین با حالتی گرفته و عبوس پیاده به سمت خانه راه افتاد.

به طور معمول و همواره می‌توانست به این دلخوش باشد که قدم زدن در محوطه دانشگاه روحیه‌اش را به او باز خواهد گرداند. دانشگاه استرلینگ گنبدی مرتفع داشت و محوطه دانشگاه احساس حضور در هوای آزاد را القا می‌کرد، بی‌آن که فرد ناچار از تحمل آب و هوایی باشد که او تنها یک بار در کاخ امپراتوری تجربه کرده بود. درختها و چمن‌کاریها و پیاده‌روها در همه سو به چشم می‌خورد، انگار که در محوطه دانشگاه قدیمی خودش در هلیکون^۱ گام می‌زد.

توهم آسمانی نیمه ابری را همراه با ظهورها و مخفی شدنهای متناوب و نامنظم آفتاب (البته فقط آفتاب، نه خورشید واقعی) برای آن روز ترتیب داده بودند. هوا نیز اندکی خنک بود، فقط اندکی.

از دید سلدون چنین می‌نمود که تناوب روزهای خنکتر بیشتر از پیش شده است. آیا ترانتور در حال صرفه‌جویی انرژی بود؟ آیا بی‌کفایتی‌اش فزونی می‌گرفت؟ یا (با این فکر دندان قروچه‌ای کرد) این که او داشت پیرتر و خونش رقیقتر می‌شد؟ دستها را در جیب کتش فرو برد و کمی قوز کرد.

معمولاً زحمت گزینش آگاهانه یک راه خاص را به خود نمی‌داد. کالبدش راه میان دفتر کار به اتاق کامپیوتر و از آن جا به آپارتمان و بالعکس را خوب می‌دانست. عموماً با افکاری گوناگون و پراکنده طی طریق می‌کرد، اما آن روز

صدایی در ضمیرش طنین می‌انداخت، صدایی بی‌معنا.

"جو... جو... جو... جو..."

صدایی به نسبت ملایم و دور دست بود، اما چیزی را در ذهن سلدون زنده می‌ساخت. بله، هشدار آماریل. همان رهبر عوام قریب. یعنی به محوطه دانشگاه آمده بود؟

بی‌آن که تصمیمی آگاهانه گرفته باشد پاهایش چرخید و او را به پای برآمدگی پستی مشرف به ورزشگاه دانشگاه رساند که برای نرمشهای سبک، مسابقات ورزشی و نطقهای دانشجویی استفاده می‌شد.

در وسط میدان تجمعی از دانشجویان، با حرارت در حال شعار دادن بودند. روی یک سکو فردی ایستاده بود که سلدون او را نمی‌شناخت، فردی با صدایی رسا و لحن کلامی آهنگین.

ولی آن مرد جورانیوم نبود. او بارها جورانیوم را در هولووین^۱ دیده بود. از هنگام شنیدن هشدار آماریل، سلدون به دقت او را زیر نظر گرفته بود. جورانیوم مردی درشت اندام بود و لبخندی حاکی از رفاقتی شرورانه بر لب داشت. موهایش پر پشت و خاکستری و چشمانش به رنگ آبی روشن بود.

این سخنران ریزنقش و برخلاف جورانیوم باریک اندام، دهان گشاد، سیاه مو و پر سروصدا بود. سلدون به کلماتش گوش نمی‌داد، گو این که عبارت "انتقال قدرت از یکی به همگان" و فریادهایی که در پاسخش بر می‌خاست را می‌شنید. سلدون اندیشید، این که بد نیست، اما چگونه می‌خواهد آن را محقق کند - و آیا در کلامش صادق است؟

اکنون به حاشیه بیرونی جمعیت رسیده بود و به دنبال یافتن یک نفر آشنا چشم می‌گرداند. فینانجلوس^۲، دانشجوی ریاضیات کهن را پیدا کرد. پسر بدی نبود و موهایی سیاه و وزوزی داشت.

۱- دستگاهی فرضی مانند تلویزیون که تصاویری سه بعدی ایجاد می‌کند.

او را صدا زد: "فینانجلوس."

فینانجلوس که گویی بدون وجود یک صفحه کلید کامپیوتر قادر به تشخیص سلدون نبود، پس از یک لحظه نگاه کردن با حالتی بهت زده گفت: "بله، پروفیسور سلدون." دوان دوان پیش دوید. "برای گوش دادن حرفهای این مرد آمده اید؟" فقط برای این آمده ام که ببینم این سروصدا برای چیست. او کیست؟ "اسمش نامارتی^۱ است، پروفیسور، در طرفداری از جو-جو حرف می زند." سلدون همان طور که دوباره به شعار دانشجویان گوش می داد گفت: "این را خودم می شنوم. ولی خود نامارتی کیست؟ اسمش برایم آشنا نیست. مال کدام دانشکده است؟"

"از اعضای دانشگاه نیست، پروفیسور. یکی از افراد جو-جوست." "اگر از اعضای دانشگاه نیست حق حرف زدن بدون مجوز در این جا را ندارد. فکر می کنی مجوز گرفته باشد؟"

"هیچ نمی دانم، پروفیسور."

"خوب پس بیا ببینیم مجوز دارد یا نه."

سلدون به قصد رفتن به میان جمعیت راه افتاد، ولی فینانجلوس آستینش را گرفت. "لطفاً کاری نکنید، پروفیسور. با خودش یک مشت بز بھادر آورده." شش نفر به فواصل زیاد، با پاهایی از هم گشاده، بازوان گره خورده روی سینه و چهره هایی عبوس پشت سخنران ایستاده بودند. "بز بھادر؟"

"برای زد و خورد، البته اگر کسی قصد مداخله و بی حرمتی داشته باشد." "پس بدون شک از اعضای دانشگاه نیست و حتی کسب مجوز هم وجود آن به اصطلاح «بز بھادرها» را توجیه نمی کند. - فینانجلوس، مأموران انتظامات دانشگاه را خبر کن. بدون اطلاع دادن هم باید تا به حال خود را به این جا رسانده بودند."

فینانجلوس زیر لب گفت: "لایب نمی‌خواهند توی درد سر بیفتند. پروفیسور، خواهش می‌کنم هیچ اقدامی نکنید. اگر می‌خواهید نیروهای انتظامی را خبر کنم، این کار را می‌کنم، ولی فقط صبر کنید تا آنها برسند."
 "شاید بتوانم تا پیش از رسیدن‌شان خودم آنها را متفرق کنم."

سلدون شروع کرد به باز کردن راه از میان جمعیت. کار دشواری نبود. برخی از حاضران او را می‌شناختند و همه می‌توانستند سر دوشیهای پروفیسوری او را ببینند. خود را به سکو رساند، هر دو دست را روی سکو گذاشت و با هین و هینی کوچک از ارتفاع یک متری سکو بالا رفت.

با تأسف اندیشید که ده سال پیش می‌توانست این کار را با یک دست و بدون هین و هین انجام دهد.

سلدون قد راست کرد. سخنران دست از سخن گفتن برداشت و با چشمانی هشیار و سرد همچون یخ او را نگرست.

سلدون به آرامی گفت: "لطفاً مجوز سخنرانی‌تان برای دانشجویان، آقا." سخنران گفت: "شما که هستید؟" او با صدای بلند و رسا این جمله را ادا کرد. سلدون نیز با صدایی به همان بلندی گفت: "من عضو هیأت علمی دانشگاه هستم. مجوزتان کجاست، آقا؟"

"شما حق چنین درخواستی را از من ندارید." آن شش نفر جوان پشت سر سخنران به آن دو نزدیکتر شده بودند.

"اگر مجوز ندارید توصیه می‌کنم محوطه دانشگاه را بی‌درنگ ترک کنید."
 "اگر ترک نکنم چه می‌شود؟"

"خوب، از یک طرف مأموران انتظامات دانشگاه در راه آمدن به این جا هستند." سپس رو به دانشجویان کرد و فریاد کشید: "دانشجویان عزیز، ما در این دانشگاه از حق آزادی بیان و آزادی اجتماعات برخورداریم، ولی اگر نخواهیم آن را از ما سلب کنند، نباید بدون اخذ مجوز به پیگانگان بی‌صلاحیت اجازه دهیم."
 دستی سنگین روی شانه وی قرار گرفت و او خود را جمع کرد. او برگشت و دریافت که او یکی از کسانی است که فینانجلوس با عنوان "بزن بهادر" از او یاد کرده بود.

آن مرد با لهجه‌ای ثقیل که سلدون نتوانست به فوریت منشاءش را به جا آورد گفت: "بزن به چاک - زود باش."

سلدون گفت: "فایده‌اش چیست؟ دیگر هر دقیقه ممکن است نیروهای انتظامی از راه برسند."

نامارتی با پوزخندی وحشیانه گفت: "در این صورت شورش به پا می‌شود. ما ترسی از این حرفها نداریم."

سلدون گفت: "معلوم است که نمی‌شود. در این صورت شما خوشحال می‌شوید، ولی بدانید که شورشی در کار نخواهد بود. همگی بی سروصدا خواهید رفت." سلدون دوباره رو به دانشجویان کرد و با حرکت شانه دستی را که روی آن بود پس زد. "خودمان ترتیبش را می‌دهیم، مگر نه؟"

یک نفر از میان جمعیت فریاد زد: "این پروفیسور سلدون است! آدم خوبی است! نزنیدش!"

سلدون نوعی دوگانگی را در جمعیت حس کرد. می‌دانست که عده‌ای حتی برای حفظ اصول هم که شده از یک گردگیری با نیروی انتظامی دانشگاه استقبال می‌کنند. از سوی دیگر نیز لابد افرادی هم بودند که شخصاً به او علاقه داشتند و عده دیگری که او را نمی‌شناختند، ولی حاضر نبودند شاهد اعمال خشنونت روی یکی از اعضای هیأت علمی باشند.

صدایی زنانه طنین انداخت. "مراقب باشید، پروفیسور!"

سلدون آهی کشید و جوان درشت اندام پیش رویش را برانداز کرد. مطمئن نبود که از عهده‌اش برآید. آیا باز تابهایش به اندازه کافی سریع بود؟ آیا ماهیچه‌هایش به حد کافی قدرت داشت، هر چند که در این نوع مبارزات مهارت کافی داشت؟

یکی از آن چماقدارها، البته با اعتماد به نفسی بیش از حد به او نزدیک می‌شد. او چندان سریع نبود و همین امر زمان لازم را در اختیار بدن رویه فتور سلدون قرار می‌داد. چماقدار دستش را با اعتماد به نفسی اغراق‌آمیز پیش آورد و همین مسأله کار را ساده‌تر کرد.

سلدون دست او را گرفت، روی پاشنه چرخید و خم شد، دست حریف را

بالا برد و سپس (با یک هین و هین - اصلاً چرا به هین و هین می‌افتاد؟) دست او را پایین کشید. به این ترتیب چماق‌دار بر اثر این حرکت و انداز حرکت قبلی خود در هوا به پرواز درآمد. با صدایی گُرُمپ مانند نزدیک به لبه بیرونی سکو فرود آمد، در حالی که مفصل کتفش از جا در رفته بود.

حاضران در قبال این واقعه کاملاً غیر منتظره با فریادی بلند و وحشیانه واکنش نشان دادند. در یک آن احساس غروری سازمانی در وجودشان جوشیدن گرفت.

صدای تنهایی نعره زد. "دخشان را بیاور، استاد!" دیگران نیز با او هم شدند.

سلدون که می‌کوشید جلوی نفس نفس زدنش را بگیرد دستی به موهایش کشید و آنها را صاف کرد. با پا بزَن بهادری را که ناله کنان روی سکو افتاده بود به پایین هل داد.

سلدون با لحنی خوشایند پرسید: "کس دیگری نبود؟ یا شاید بی سرو صدا می‌خواهید بروید؟"

او رو به نامارتی و پنج نفر قلدرش کرد که بی تزلزل پیش می‌آمدند. "اخطار می‌کنم، جمعیت دیگر طرفدار من هستند. اگر بخواهید به طرفم هجوم بیاورید، تکه تکه تان می‌کنند. - خوب، حالا نوبت کیست؟ زود باشید. یکی یکی بیایید." او برای گفتن آخرین جمله صدایش را بلند کرد و با حرکت کوچک انگشتانش آنها را به پیش خواند. جمعیت فریادی از سرخسندی برآورد.

نامارتی بی حرکت همان جا ایستاده بود. سلدون با یک خیز از کنارش رد شد و از پشت گلوی او را میان بازو و ساعدش زیر فشار قرار داد. دانشجویان، دیگر از سکو بالا آمده و با فریاد "یکی یکی بیایید! یکی یکی بیایید!" راه میان محافظهای شخصی نامارتی و سلدون را سد می‌کردند.

سلدون بر فشار روی راه تنفس نامارتی افزود و زیر گوشش پیچ کرد: "این کار یک روش مخصوص دارد و من راهش را بلدم، نامارتی. سالهای سال روی آن تمرین کرده‌ام. اگر کوچکترین حرکتی بکنی و قصد فرار داشته باشی، بلایی سر حنجره‌ات می‌آورم که دیگر هرگز نتوانی صدایی بلندتر از یک نجوا از

دهانت بیرون بدهی. اگر برای صدایت ارزش قائلی هر کاری که می‌گویم بکن. وقتی رهایت کردم به دار و دسته قلدرهایت می‌گویی راهشان را بگیرند و بروند. اگر حرف دیگری بزنی، همانها آخرین کلمات خواهند شد که با صدای عادی ادا کرده‌ای. اگر هم دوباره پا به محوطه این دانشگاه بگذاری دیگر با سلدون خوب و نازنین رویه‌رو نخواهی شد. در جاکارت را تمام خواهم کرد." سلدون برای لحظه‌ای فشار را قطع کرد. نامارتی با صدایی خفه گفت: "همگی بروید بیرون." آنها به سرعت عقب نشستند و رفیق آسیب‌دیده‌شان را نیز بردند.

هنگامی که مأموران انتظامات دانشگاه دو سه دقیقه بعد از راه رسیدند، سلدون گفت: "متأسفم، آقایان. به اشتباه خبرتان کرده‌اند." از ورزشگاه بیرون رفت و با تأسفی افزون‌تر از قبل به سمت خانه به راه افتاد. او گوشه‌ای از وجودش را پدیدار نموده بود که خواهان عیان شدنش نبود. او هری سلدون ریاضیدان بود، نه هری سلدون کشتی‌گیر مردم آزار. وانگهی، با خود به تلخی اندیشید، خبرش به گوش دُورس خواهد رسید. در واقع بهتر آن بود که ماجرا را خود برایش بازگو کند، مبدا که داستان این واقعه را به گونه‌ای بدتر از آنچه در عمل روی داده بود برایش نقل کنند. دُورس اصلاً خوشش نمی‌آمد.

۴

همین طور هم بود.

دُورس با حالتی آرام و بی تشویش، در حالی که یک دست را به کمر زده بود، در کنار در انتظارش را می‌کشید. دُورس از هشت سال پیش به هنگام نخستین دیدارشان در دانشگاه تغییر چندانی نکرده بود: لاغر سیاه، خوش هیکل، با موهای مجعد به رنگ سرخ طلایی - یعنی بسیار زیبا در چشم او، اما نه چندان زیبا مطابق با هر نوع معیار عینی، گو این که پس از گذشت دو سه روز از آغاز آشنایی‌شان دیگر نتوانسته بود منطبق با معیارهای عینی دُورس را ارزیابی کند.

دورس و نابیلی! این تنها اندیشه‌ای بود که هنگام دیدنِ چهره آرام او به مغزش راه می‌یافت. در بسیاری جهانها و حتی بسیاری از بخشهای ترانتور به طور معمول باید او را دورس سلدون می‌خواندند، اما سلدون می‌اندیشید، در این صورت مُهر مالکیت بر دورس می‌خورد و سلدون به این امر راضی نبود، هر چند که این سنت به اعتبار ریشه داشتن در گذشته مبهم پیش -امپراتوری نهادی مقدس تلقی می‌شد.

دورس به نرمی و با حرکت اندوهگین سر، که تنها اندکی تابهای لخت گیسوانش را می‌آشفته، گفت: "خبرش را شنیده‌ام، هری. آخر من باید با تو چکار بکنم؟"

"نمی‌دانم، شاید. ولی فقط بعد از این که موضوع را کمی روшتر کردیم. بیا تو." در پشت سرشان بسته شد. "می‌دانی، عزیزم، من هم باید درسم را بدهم و تحقیقاتم را انجام دهم. هنوز هم دارم روی تاریخ وحشتناک سلطنت‌نشین ترانتور کار می‌کنم، که می‌گویی برای کارت جنبه اساسی دارد. یعنی باید همه را رهاکنم، دنبال تو راه بیفتم و مراقبت باشم؟ خودت می‌دانی که هنوز هم وظیفه‌ام همین است. حالا که پیشرفتی در روان تاریخ کرده‌ای این کار بیشتر از همیشه وظیفه من است."

"پیشرفت؟ کاش این طور بود که گفتی. ولی لازم نیست مراقبم باشی. واقعاً؟ رایش را فرستادم دنبال. آخر دیر کردی دلم شور اقتاد. اغلب وقتی می‌خواهی دیر بیایی خودت خبر می‌دهی. اگر به نظر می‌رسد که انگار محافظت هستم باید ببخشی، هری، ولی آخر من واقعاً محافظت هستم."

"محافظ دورس، تا به حال هیچ به فکر رسیدن که من هم دوست دارم هر از گاهی افسارم را پاره کنم و آزاد باشم؟"

"اگر بلایی سرت آمد، آن وقت چه جوابی باید به دمرزل بدهم؟"

"برای شام دیر کرده‌ام؟ دستور غذا را به دستگاه آشپزخانه داده‌ای؟"

"نه. منتظر تو بودم. تا وقتی تو هستی، خودت باید دستور غذا را بدهی. پای غذا و خوراکی که در میان باشد تو خیلی خوش سلیقه‌تر از من هستی. موضوع را

هم عوض نکن."

"مگر رایش نگفت که حالم خوب است؟ پس دیگر ادامه صحبت موردی ندارد."

"او وقتی تو را پیدا کرده بود که تو کنترل اوضاع را به دست گرفته بودی و قبل از تو برگشت، اما همین پیش پای خودت بود. من چیزی از جزئیات ماجرا نمی‌دانم. بگو - ببینم - داشتی - چکار - می‌کردی؟"

"سلدون شانه‌ای بالا انداخت. "فقط یک تجمع غیر قانونی بود که من به همش زدم، دورس. اگر من نبودم ممکن بود دانشگاه کلی به دردسر بیفتد که هیچ برایش خوب نیست."

"لابد به عهده تو بود که جلوی این دردسر را بگیری، هان؟ هری تو دیگر کشتی گیر نیستی. تو یک -"

"سلدون شتابان حوش قطع کرد: "پیرمردی؟"

"به عنوان یک کشتی گیر، بله. تو چهل سالت است. الآن حالت چطور است؟"

"خوب... یک کمی احساس کوفتگی می‌کنم."

"خوب می‌فهمم. بالاخره یکی از همین روزها که وانمود می‌کنی هنوز هم یک قهرمان جوان هلیکونی هستی، یک دنده‌ات می‌شکند. - حالا همه چیز را برایم تعریف کن."

"خوب. این را که گفته بودم آماریل درباره به دردسر افتادن دمرزل، به دلیل

عوام فریبی جو - جو جورانیوم، به من هشدار داد."

"جو - جو، بله، تا این جایش را خودم هم می‌دانم. ولی آن چیزهایی را که نمی‌دانم بگو. امروز چه اتفاقی افتاد؟"

"توی ورزشگاه یک گردهمایی برپا شده بود. یکی از هواداران جو - جو به اسم نامارتی برای جمعیت سخنرانی می‌کرد -"

"نامارتی همان گامبول دین نامارتی^۱، مرد دست راست جورانیوم است."

"ظاهراً تو اطلاعات بیشتر از من است. در هر صورت، برای جمعیت بزرگی سخنرانی می‌کرد و مجوز هم نداشت. فکر می‌کنم امیدوار بود بتواند نوعی شورش بر پا کند. آنها قدرشان را از همین بی‌نظمی‌ها می‌گیرند و اگر می‌توانست به طور موقت هم شده دانشگاه را تعطیل کند آن وقت دمرزل را متهم به نابودی آزادی دانشگاهی و علمی می‌نمود. به نظرم همه چیز را گردن او بگذارند. در نتیجه جلوی‌شان را گرفتیم. - بدون شورش و بلوا متفرق‌شان کردم." پس افتخار هم می‌کنی.

"چرا نکنم؟ برای یک آدم چهل‌ساله کارم بد نبود."

"برای همین بود که دست به کار شدی؟ برای این که وضعیتی را در چهل‌سالگی محک بزنی؟"

سلدون با حالتی اندیشناک صورت غذا را سفارش داد. سپس گفت: "نه، من واقعاً نگران دانشگاه بودم که مبادا به دردسر بیهوده بیفتد. درباره دمرزل هم نگران بودم. مثل این که داستان یوگو در مورد آن خطر بیش از چیزی که فکر می‌کردم رویم تأثیر گذاشته. کار ابلهانه‌ای کردم، دورس، چون می‌دانم که دمرزل می‌تواند مراقب خودش باشد. نمی‌توانستم موضوع را با یوگو یا با کس دیگری جز تو در میان بگذارم."

سلدون نفسی عمیق کشید. "نمی‌دانی از این که می‌توانم حداقل موضوع را با تو در میان بگذارم چقدر احساس شادی و آرامش می‌کنم. فقط من و تو و دمرزل، و نه هیچ کس دیگر. - که من خبر داشته باشم - می‌دانیم که دمرزل شکست ناپذیر است."

دورس دگمه‌ای را روی تابلوی یک فرو رفتگی در دیوار لمس کرد و بخش غذاخوری اقامتگاهشان با رنگی زرد فام و ملایم روشن شد. هر دو با هم پشت میز رفتند که پیشاپیش به وو میزی، ظروف بلورین و کارد و چنگال مجهز شده بود. همان طور که می‌نستند غذا نیز از راه می‌رسید. - در این موقع از شب هرگز نیازی به انتظار طولانی نبود. - و سلدون بر حسب عادت غذا را می‌گرفت. مدت‌ها بود که به موقعیت اجتماعی‌اش خو گرفته بود؛ موقعیتی که او را از شرکت و ریاست مراسم شام اعضای هیأت علمی معاف می‌داشت.

سلدون از ادویه‌جاتی که در طی اقامتشان در مایکوزن^۱ شناخته بود لذت می‌برد. این تنها موردی از آن بخش عجیبِ مرد سالارِ مذهب زده گذشته‌گرا بود که از آن بیزار نبودند.

دورس به نرمی گفت: "منظورت از «شکست‌ناپذیر» چیست؟"
 "ای بابا، دست بردار عزیزم، او می‌تواند عواطف را دستکاری کند. این را که فراموش نکرده‌ای. اگر جورانیوم واقعاً خطرناک شود، خیلی ساده می‌تواند - با دستش حرکتی مبهم انجام داد - "او را زیر و رو کند؛ رأیش را برگرداند."
 دورس ناراحت به نظر می‌رسید و صرف غذا بر خلاف همیشه در سکوت به پایان رسید. تا هنگامی که شام تمام و ته مانده‌ها - شامل بشقابها و کارد و چنگال و هر چیزی دیگری روی میز - به درون محفظه نابودی زباله در وسط میز کشیده شد (و دوباره رو میزی دیگری به نرمی و خود به خود جای آن را گرفت) دورس پاسخی نداد. "مطمئن نیستم که از گفتگو در این مورد خوشم بیاید، هری، ولی نمی‌توانم بگذارم گول معصومیت و نادانی خودت را بخوری."
 "معصومیت؟" هری اخم کرد.

"بله. تا به حال در این مورد حرفی پیش نیامده بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم موردش پیش بیاید، ولی دمرزل هم کاستیهایی دارد. او شکست‌ناپذیر نیست، ممکن است آسیب ببیند. جورانیوم هم واقعاً برایش خطرناک است."
 "جدی می‌گویی؟"

"بله، معلوم است. تو چیزی از روباتها نمی‌دانی - از روباتهایی به پیچیدگی دمرزل که اصلاً چیزی نمی‌فهمی. ولی من می‌فهمم."

۲

دوباره سکوتی کوتاه حاکم شد، اما تنها بدان دلیل که افکار بی‌صدا بودند.

افکار سلدون به اندازه کافی آشفته و درهم بود.

بله، حقیقت داشت. چنین می نمود که همرش دانشی غیر عادی دربارهٔ روباتها داشت. هری سلدون در طول سالیان گذشته آن قدر در این مورد اندیشیده بود که سرانجام تسلیم شده و آن را به بایگانی ذهنش سپرده بود. اگر به دلیل وجود اتو دمرزل - یک روبرت - نبود، هری هرگز با دورس آشنا نشده بود، زیرا دورس برای دمرزل کار می کرد؛ دمرزل بود که دورس را "مأمور" کرد مسوولیت هری را به عهده گیرد و در طول دوره گریزش از بخشی به بخشی دیگر ترانزور از او مراقبت کند. حتی اکنون که دیگر همرس و دستیار و "نیمی از وجودش" را تشکیل می داد، هنوز هم از ارتباط غریب دورس با دمرزل روبات گهگاه به شگفت می آمد. اینها تنها نقطه در زندگی دورس بود که هری به واقع حس می کرد جایی در آن ندارد - و از چند و چون کردنش در آن استقبالی نمی شود. همین مسأله، دردناک ترین سؤال را در ذهنش جان بخشید: آیا به سبب اطاعت از دمرزل بود که دورس در کنار هری ماند یا این که حقیقتاً او را دوست داشت؟ دلش می خواست شق دوم را باور کند - ولی آخر...

زندگی اش با دورس و نابیلی با شادکامی می گذشت، اما هر چیزی بهایی داشت و تحت شرایطی خاصی محقق می گشت. ولی همان یک شرط از هر چیز دیگری دشوارتر بود، بدان سبب که شرط نه با بحث و توافق طرفین، بلکه با تفاهمی ناگفته و دو جانبه برقرار شده بود.

سلدون دریافته بود که هر آنچه را که از زنی توقع دارد در دورس می یابد. بله، او فرزندی نداشت، اما سودای داشتنش را نیز در سر نمی پخت و در حقیقت چندان علاقه ای نیز به این امر نداشت. او رایش را داشت که از جنبه عاطفی همان قدر وارث او محسوب می شد که انگار تمام ویژگیهای وراثتی ژنتیکی سلدونی را به ارث برده است - و شاید بیشتر از آن.

همان واقعیت که دورس موجب می شد دربارهٔ آن موضوع اندیشه کند، توافقی را که آنان را در این سالها در صلح و صفا در کنار هم نگه داشته بود نقض می کرد و سلدون اندکی رنجیدگی ای از این بابت نزد خود احساس می کرد که پیوسته رو به فزونی داشت.

ولی او این افکار و سوالات را از خود راند. او به خود قبولانده بود که دورس نقش محافظ او را دارد و همین امر را همچنان محترم می‌شمرد. آخر، تنها دورس شریک زندگی و شادی و غمش بود - نه، اتودمرزل! صدای دورس او را از خود بیرون آورد.

"گفتم... چرا ماتت برده، هری؟"

سلدون اندکی جا خورد، زیرا آهنگ کلامش حاکی از تکرار سخنان بود و دریافت که او مدام بیش از پیش در خود فرو می‌رود و از او دور می‌شود.

"عذر می‌خواهم، عزیزم. ماتم نبرده بود. - عمداً بد عثقی نکردم. فقط حیرانم که چطور باید جواب اظهارات را بدهم."

"دربارهٔ روباتها؟" دورس در هنگام ادای این دو کلمه کاملاً آرام بود.

"گفتی به اندازه تو درباره‌شان نمی‌دانم. چطور باید به این ادعا جواب بدهم؟" او درنگی کرد و سپس با صدایی ملایم (و در حالی که می‌دانست دارد شانش را می‌آزماید) افزود: "البته بی آن که به تو توهین کرده باشم."

"من نگفتم تو هیچ چیز دربارهٔ روباتها نمی‌دانی. لطفاً حرفهایم را سو تعبیر نکن. من گفتم چیزی از آنها نمی‌فهمی. مطمئنم که خیلی هم می‌دانی، شاید بیشتر از من، ولی دانستن لزوماً در حکم فهمیدن نیست."

"آهای، دورس، تو داری عمداً معماوار حرف می‌زنی که مرا ناراحت کنی. یک معما فقط از دلِ ابهامی در می‌آید که آدم را ناخواسته یا با نقشه قبلی فریب می‌دهد. من از معما نه در علوم و نه در گفتگوهای روزمره خوشم نمی‌آید، مگر به عنوان مزاح، که فکر نمی‌کنم فعلاً همچون چیزی مطرح باشد."

دورس به روش همیشگی خود به نرمی خندید، گویی سرگرم شدن و لذت بردن گرانباتر از آن است که گشاده‌دستانه آن را با دیگران قسمت کند. "ظاهراً این معما با ناراحت کردن، تو را به گنده‌گویی و تکبر انداخته و تو موقع گنده‌گویی و تفرعن خیلی با مزه می‌شوی. ولی بگذار توضیح بدهم. من اصلاً نمی‌خواهم تو را ناراحت کنم." دورس از سوی دیگر میز دست دراز کرد تا با مهربانی دست او را نوازش کند و سلدون با شگفتی (و با اندکی شرمساری) دریافت که دستش را مشت کرده است.

دورس گفت: "تو خیلی دربارهٔ روان تاریخ حرف می‌زنی. به هر حال برای من که زیاد حرف می‌زنی. این را می‌دانی؟"

سلدون سینه‌اش را صاف کرد. "در این مورد خاص در واقع دارم جانم را در اختیارت می‌گذارم. این یک پروژه سری است... طبیعتش این طور اقتضا می‌کند. روان تاریخ اصلاً عملی نیست؛ مگر وقتی که مردم تحت تأثیرش چیزی از آن ندانند، بنابراین فقط با تو و یوگو می‌توانم در موردش حرف بزنم. برای یوگو روان تاریخ مساوی است با درک شهودی. او فوق‌العاده با استعداد است، ولی آن قدر دوست دارد که یک دفعه به دل ناشناخته‌ها فرو برود که ناچارم خودم نقش عامل محتاط و باز دارنده را برایش بازی کنم. ولی آخر من هم افکار عجیب و غریب خودم را دارم و وقتی آنها را بلند بلند برای تو می‌گویم - و لبخندی زد - "گو این که خوب می‌دانم حتی یک کلمه‌اش را هم نمی‌فهمی، شنیدشان کمکم می‌کند."

"می‌دانم که از من به عنوان هیأت استماع استفاده می‌کنی و من هم حرفی ندارم. - واقعاً حرفی ندارم، هری، پس لازم نیست پیش خودت تصمیم به تغییر رفتار بگیری. طبیعتاً من چیزی از ریاضیات نمی‌فهم. من فقط یک تاریخ شناسم - حتی تاریخ شناس علم هم نیستم. فعلاً چیزی که وقتم را به خودش اختصاص داده تأثیر تحولات اقتصادی بر توسعهٔ سیاسی است -"

"بله، من هم هیأت استماع تو در این موضوع هستم، نکند خبر نداشتی؟ و قش که برسد برای روان تاریخ محتاجش خواهم بود، در نتیجه حدس می‌زنم یک کمک غیر قابل چشمپوشی برایم باشی."

"حالا درست شد! حالا که معلوم شد چرا پیش من مانده‌ای - خردم می‌دانستم ممکن نیست به دلیل زیبایی آسمانی‌ام باشد - اجازه بده توضیح بدهم که گهگاه وقتی موضوع بحث از جنبه‌های یکسره ریاضی دور می‌شود، به نظرم می‌رسد که معنای کلی حرفهای دستگیرم می‌شود. خودت تا به حال چند بار چیزی را که اسمش را گذشته‌ای لزوم حداقل گرایم برایم توضیح داده‌ای. فکر می‌کنم این را بفهمم. منظورت این است که -"

"خودم می‌دانم منظورم چیست."

دورس رنجیده خاطر به نظر می‌رسید. "لطفاً این قدر از خود راضی نباش، هری. نمی‌خواهم برای تو توضیحش بدهم. دارم برای خودم توضیح می‌دهم. خودت گفتی که هیأت استماع منی، پس نقشت را درست بازی کن. بازی به نوبت روش منصفانه‌ای است، قبول نداری؟"

"بازی به نوبت هیچ عیبی ندارد، ولی اگر بخوای هر یک کلمه که می‌گویم مرا به متکبر بودن متهم کنی -"

"بس است دیگر! ساکت باش! - خودت گفتی که حداقل گرایي در روان تاریخ کاربردی اهمیت زیادی دارد؛ یعنی در فن تلاش برای تبدیل یک واقعه نامطلوب به واقعه دلخواه، یا به هر حال به یک واقعه کمتر نامطلوب. گفتی که تغییر و تبدیل اعمال شده باید تا حد امکان، جزئی، در حداقل ممکن و -"

سلدون با حوارت گفت: "بله، دلیلش این است که -"

"نه، هری. می‌خواهم خودم توضیح بدهم. هر دومان می‌دانیم که تو می‌فهمی. باید همه چیز در حداقل باشد، چون هر تغییری، هر تغییر ممکن، دارای هزاران هزار تأثیر جانبی است که همواره نمی‌توان از تمامشان چشمپوشی کرد. اگر تغییر بیش از حد لازم بزرگ و آثار جانبی‌اش بیش از حد زیاد باشد، آن وقت باید یقین داشت که نتیجه چیزی بسیار متفاوت با برآیندی است که برنامه‌ریزی کرده بودی و کاملاً هم غیر قابل پیش‌بینی خواهد شد."

سلدون گفت: "درست است. درون مایه اصلی اثر آشوبی همین است. مسأله این است که آیا هر تغییر ممکن آنچنان کوچک هست که نتیجه را به شکلی منطقی قابل پیش‌بینی سازد، یا این که آیا تاریخ انسان به گونه‌ای ناگزیر و تغییر ناپذیر از هر حیث آشوبی است. همین مسأله بود که در اول راه موجب شد فکر کنم ممکن نیست روان تاریخ -"

"می‌دانم. ولی نگذاشتی حرفم را تمام کنم. مسأله این نیست که آیا یک تغییر ممکن است به اندازه کافی کوچک باشد یا نه. نکته در این است که هر تغییری بزرگتر از حداقل آشوبی خواهد بود. ممکن است حداقل لازم، مساوی صفر باشد. ولی اگر هم صفر نباشد، باز هم خیلی کوچک است - پس پیدا کردن تغییری که به اندازه کافی ناچیز باشد و باز هم به شکل معنی‌داری از صفر بیشتر

باشد خودش دردسر بزرگی است. تا جایی که من فهمیدم منظورت از لزوم حداقل‌گرایی همین است."

سلدون گفت: "کم و بیش، بله. البته مثل همیشه موضوع را می‌توان خیلی خلاصه‌تر و محکم‌تر به زبان ریاضیات توضیح داد. توجه کن -"

دورس گفت: "نه، هری، لطفاً شروع نکن. تو که در مورد روان تاریخ این را می‌دانی، دربارهٔ دمرزل هم این را باید بدانی. تو دانشش را داری، ولی درکش نمی‌کنی، چون از قرار معلوم به فکر نرسیده که قواعد روان تاریخ را در قوانین رباتیک هم تسری بدهی."

سلدون در پاسخ با صدایی نحیف گفت: "دیگر نمی‌فهمم چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری."

"او هم به حداقل‌گرایی احتیاج دارد، درست است، هری؟ مطابق قانون اول رباتیک، یک ربات حق ندارد به یک انسان آسیب برساند. این قاعدهٔ اصلی برای هر ربات معمولی است، ولی دمرزل چیزی کاملاً غیر معمولی است و برای او قانون صفرم یک واقعیت است که حتی بر قانون اول هم اولویت دارد. قانون صفرم می‌گوید که یک ربات حق ندارد به بشریت به عنوان یک کل صدمه بزند. ولی این مسأله او را به همان چاله‌ای می‌اندازد که تو موقع کلنجار رفتن با روان تاریخ دچارش می‌شوی. متوجه هستی؟"

"کم‌کم دارم می‌فهمم."

"امیدوارم این طور باشد. اگر دمرزل قادر به تغییر دادن ذهنیت‌هاست باید بتواند این کار را بدون دامن زدن به آثار جانبی نامطلوب انجام دهد - و از آن جا که نخست‌وزیر امپراتور است، آثار جانبی‌ای که باید نگرانش باشد واقعاً فراوان و پر شمار است."

"خوب، کار بردش دربارهٔ قضیهٔ فعلی ما چیست؟"

"فکرت را به کار ببند! تو - به جز من - به هیچ کس دیگر نمی‌توانی بگویی که دمرزل ربات است، چون ذهنش را طوری دستکاری کرده که نتوانی. ولی همین یک مورد چقدر دستکاری می‌خواسته؟ یعنی می‌خواهی به مردم بگویی او یک ربات است؟ یعنی با این که از تو محافظت و پشتیبانی می‌کند، بودجه

تحقیقاتی‌ات را تأمین می‌کند، اعمال نفوذی که به خاطر تو انجام می‌دهد، می‌خواهی کارایی او را از بین ببری؟ معلوم است که نمی‌خواهی. تغییری که آن موقع ناچار از اعمالش بود تغییر بسیار جزئی‌ای بود، فقط به قدری که تو را در لحظات هیجان‌زدگی یا بی‌توجهی از فاش کردن موضوع باز دارد. این تغییر آنچنان کوچک بوده که هیچ اثر جانبی خاصی ایجاد نکرده. به طور کلی دمرزل سعی‌اش این است که امپراتوری را این طور اداره کند.

"پس تکلیف جورانیوم چه می‌شود؟"

"معلوم است که موضوع او با مال تو کاملاً فرق دارد. او بنا به هر انگیزه‌ای که داشته باشد. به طور ثابت با دمرزل مخالف است. بدون شک دمرزل می‌تواند موضع او را تغییر دهد، ولی این کار به قیمت یک تحول جدی و شدید در هیأت کلی جورانیوم تمام می‌شود و نتایجی را به بار می‌آورد که دمرزل قادر به پیش‌بینی‌شان نیست. او در عوض پذیرفتن خطر آسیب رساندن به جورانیوم، ایجاد آثار جانبی که به دیگران نیز صدمه خواهد زد، و احتمالاً تمام بشریت را در خطر خواهد انداخت، باید کاری به کار جورانیوم نداشته باشد تا وقتی که بتواند یک تغییر جزئی - کاملاً جزئی - برای حل کردن بی‌خطر مشکل پیدا کند. به همین دلیل، حق با یوگوست و دمرزل آسیب‌پذیر است."

سلدون گوش کرد، اما پاسخی نداد. غرق در دریای تفکر می‌نمود. چند دقیقه‌ای گذشت و سپس گفت: "اگر دمرزل نتواند در این مورد کاری بکند، پس من باید دست به کار شوم."

"وقتی کاری از او ساخته نیست، چه کاری از دست تو بر می‌آید؟"

"این موضوع فرق می‌کند. قوانین روبوتیک دست پای مرا که بسته. لازم هم نیست با وسواس نگران حداقل‌گرایی باشم. - قبل از هر چیز هم اول باید دمرزل را ببینم."

دورس کمی علاقه‌مند نشان می‌داد. "باید؟ خودت می‌دانی که علنی شدن رابطه و تماس میان شما دو نفر عاقلانه نیست."

"دیگر وقت آن نیست که بخواهیم این جور نقش بازی کردن و عدم تماس را ادامه بدهیم. طبعاً با بوق و کرنا و با اعلان قبلی در هولووژن نمی‌خواهم به

ملاقاتش بروم، ولی باید او را ببینم."



سلدون دریافت که با گذشت زمان بر خشمش افزوده می‌شود. هشت سال پیش هنگامی که برای نخستین بار پا به ترانتور گذاشته بود می‌توانست در یک آن وارد عمل شود. تنها در یک اتاق هتل زندگی می‌کرد و به سادگی می‌توانست از دارایی‌اش چشم‌پوشد، و می‌توانست به هر بخشی از ترانتور که می‌خواست سفر کند و از بخشی به بخش دیگر برود.

اما اکنون خود را با نهشتهای منظم اعضای دانشکده، تصمیماتی که باید اتخاذ می‌کرد و کارهایی که موظف به انجام دادن‌شان بود رویاروی می‌دید. یکسره به ملاقات دمرزل رفتن برایش مقدور نبود. اگر هم او فرصتش را داشت، برنامه دمرزل پر بود. پیدا کردن وقتی که هر دو نفر بتوانند فارغ از مشغله باشند کار آسانی نبود.

تحمل سر تکان دهندهای دورس نیز آسان نبود. "نمی‌دانم می‌خواهی چکار کنی، هری."

او در پاسخ بی‌صبرانه و به تندی گفت: "خودم هم نمی‌دانم می‌خواهم چکار کنم. دورس. امیدوارم وقتی دمرزل را دیدم راهی پیدا کنم." "وظیفه اصلی تو روان تاریخ است. دمرزل همین جواب را به تو خواهد داد." شاید. بالاخره معلوم می‌شود.

سپس، همان طور که درگیر تعیین وقت ملاقات با نخست‌وزیر، برای هشت روز بعد، بود پیغامی را روی پرده دیواری دفتر دانشکده، با حروفی تقریباً کهنه و قدیمی یافت. متناسب با آن، پیامی با همان حروف کهن نوشته بود؛ این جانب استدعای شرفیابی به حضور پروفیسور هری سلدون را دارم.

سلدون با بهت به این پیغام خیره ماند. حتی امپراتور را نیز با چنین عبارات و جمله‌بندی کهن و اشرافی‌ای مورد خطاب قرار نمی‌دادند.

امضای زیر پیغام نیز چندان روشن نبود. امضا با خطی پریپیچ و تاب ولی

کاملاً خوانا قلم خورده بود، با این وجود حالت یک اثر هنری و سرسری را داشت که استادی با بی حوصلگی آن را پدید آورده بود. امضا این بود: لاسکین جورانیوم. - خود جو- جو بود که استدعای شرفیابی داشت.

سلدون قهقهه خنده را سر داد. دلیل گزینش این واژه‌ها روشن بود - نوع خط نیز همین طور. این روش از یک درخواست ساده، یک عامل تحریک کنجکاوی را می‌ساخت. سلدون علاقه چندان به ملاقات این مرد نداشت - در شرایط عادی شاید اصلاً علاقه‌ای به این امر نداشت. ولی ارزش این کهنه‌گرایی و نمایش هنر در چه بود؟ می‌خواست همین را بداند.

به منشی‌اش دستور داد زمان و محل ملاقات را تعیین کند. این مکان باید در دفترش می‌بود، نه در آپارتمانش. یک گفتگوی کاری بود، نه دوستانه و اجتماعی.

باید هم قبل از دیدار آتی‌اش با دمرزل صورت می‌گرفت. دورس گفت: "تعجبی ندارد، هری. تو به دو نفر از افرادش لطمه زده‌ای، که یکی از آنها دستیار اویش است؛ تو گردهمایی کوچکی را به هم زدی؛ او را در برابر نمایندگانش در چشم مردم یک ابله جلوه دادی. در نتیجه می‌خواهد نگاهی به تو بیندازد و فکر می‌کنم بهتر است من هم همراه باشم." سلدون سر تکان داد. "رایش را می‌برم. او همه کلکها و فنون مرا بلد است و یک جوان بیست‌ساله قوی و فرز است. گو این که یقین دارم هیچ نیازی به محافظت از من نیست."

"از کجا مطمئن؟"

"جورانیوم برای دیدن من به محوطه دانشگاه می‌آید. دور و برمان پر از جوان است. من نزد دانشجویها آدم سرشناسی هستم و حدس می‌زنم جورانیوم هم آدمی است که درمش را خوب بلد است و می‌داند که من در قلمرو خودم در امان هستم. مطمئنم که کاملاً مؤدب است - کاملاً هم مهربان و گرم خواهد بود." دورس در حالی که یک طرف دهانش را کج می‌کرد، با حرص گفت: "آه." سلدون کلامش را به پایان رساند: "و کاملاً مرگ‌آور."



هری سلدون بروز هر احساسی را از چهره‌اش زدود و برای نشان دادن یک حس احترام معقول سرش را به اندازه کافی خم کرد. پیشاپیش زحمت مرور کردن چندین و چند تصویر هولوگرافیکی از جورانیوم را بر خود هموار کرده بود، اما مانند اغلب موارد شکل واقعی فرد، که در معرض عوامل محیطی و پیوسته متأثر از شرایط گوناگون است، گذشته از دقت اعمال شده در امر برداشتن تصویر، هرگز تطابق کاملی با تصویر هولوگراف ندارد. سلدون اندیشید، شاید پاسخ‌بینده به "موجود واقعی" است که تفاوت را پدید می‌آورد.

جورانیوم قامتی میانه بالا داشت - دست کم هم قد سلدون بود - اما از لحاظ سایر ابعاد از او درشت‌تر بود. درشتی او نه به دلیل بدنی عضلانی بود، زیرا حالت نرمی و ثلثی از پیکرش خوانده می‌شد بی آن که علانم چاقی را بروز دهد. صورتی گرد، موهایی پر پشت و حنایی رنگ تیره و چشمانی به رنگ آبی روشن سیمایش را کامل می‌کرد. یک لباس یکسره کهنه پوشیده بود و نیمه لبخندی بر لب داشت که توهمی از صمیمیت را القا می‌کرد و در عین حال به گونه‌ای غریب روشن می‌نمود که این توهمی بیش نیست.

"پروفسور سلدون" - صدایش عمیق و مانند یک خطیب تحت کنترل کامل بود - "از دیدار شما مشغوم. لطف کردید که اجازه ملاقاتتان را به ما دادید. مطمئنم که به دلیل همراه آوردن مرد دست راستم دلگیر نشده‌اید، هر چند که موضوع را پیشاپیش با شما در میان گذاشته بودم. ایشان گامبول دین نامارتی است - همان طور که می‌بینید سه اسم کوچک دارد. تصور می‌کنم قبلاً ایشان را دیده‌اید."

"بله، درست است. آن حادثه را خوب به یاد دارم." سلدون با چشمانی که اندکی تمسخر در آنها نهفته بود به نامارتی نگاه کرد. در برخورد پیشین نامارتی سرگرم سخنرانی در ورزشگاه دانشگاه بود. سلدون این بار به دقت او را برانداز کرد - یعنی تحت شرایطی عادی و با حوصله. نامارتی قدی متوسط داشت، با

صورتی باریک، پوستی زرد، موهایی سیاه و دهانی گشاد. مانند جورانیوم نیم لبخند یا احساس دیگری از چهره‌اش خوانده نمی‌شد. مگر نوعی احساس هشیاری احتیاط‌آمیز.

"دوست من دکتر نامارتی - دکترایش در ادبیات کهن است - به در خواست خودشان آمده‌اند،" جورانیوم در حالی که لبخندش اندکی تشدید می‌شد گفت: "تا عذرخواهی کنند."

جورانیوم نگاهی سریع و گذرا به نامارتی انداخت و نامارتی که از آغاز دیدارشان لب فرو بسته بود با صدایی بی‌رمق گفت: "پروفسور، از بابت اتفاقی که در ورزشگاه افتاد عذر می‌خواهم. من از قوانین و مقررات صریح دانشگاه در مورد گردهمایی مطلع نبودم و گمان می‌کنم به خاطر شور و شوق فراوانم عنان اختیارم را از کف دادم."

جورانیوم گفت: "قابل درک هم هست. البته از هویت شما هم اطلاع دقیقی نداشت. فکر می‌کنم دیگر بتوانیم ماجرا را فراموش کنیم."

سلدون گفت: "آقایان، به شما اطمینان می‌دهم هیچ علاقه‌ای به یادآوری آن ندارم. این پسر، رایش سلدون، است. می‌پسند که من هم تنها نیستم." رایش سبیلی سیاه و کلفت گذاشته بود - نشان مردانگی دالی‌ها. هشت سال پیش که برای نخستین بار سلدون را دید، یعنی هنگامی که یک پسر خیابانی ژنده پوش و گرسنه بود هنوز سبیل نداشت. او کوتاه قد، اما چابک و عضلانی بود و برای جبران کوتاهی قدش سیمایی همواره متفرعن به خود می‌گرفت.

جورانیوم گفت: "صبح به خیر، جوان."

رایش گفت: "صبح به خیر، قربان."

سلدون گفت: "لطفاً بنشینید، آقایان. خوردنی یا آشامیدنی میل ندارید؟" جورانیوم به نشانه رد کردن، یک دست را مؤدبانه بالا آورد: "نه، قربان. برای میهمانی نیامده‌ایم." جورانیوم روی نشیمنی که به او تعارف شده بود نشست. "گو این که امیدوارم در آینده پیش از اینها در خدمتان باشیم."

"اگر مسأله کاری است، پس اجازه بدهید شروع کنیم."

"اخبار مربوط به آن حادثه کوچک، که شما محبت کرده و آن را فراموش

کردید، به من رسید، پروفور سلدون. اما برایم جای تعجب است که چرا اقدام به چنان عملی کردید. باید قبول کنید که کار خطرناکی بود."

"در واقع من این طور فکر نمی‌کردم."

"ولی من چرا. بنابراین به خودم اجازه دادم تا جایی که مقدور بود درباره شما اطلاعات کسب کنم، پروفور. شما انسان جالب توجهی هستید. فهمیدم که اهل هلیکونید."

"بله، زادگاهم همان جاست. سوابقم روشن است."

"هشت سال هم هست که روی ترانتور هستید."

"این هم موضوع روشن و غیر محرمانه‌ای است."

"از همان آغاز کار خودتان را با ارائه مقاله‌ای درباره - اسمش چیست؟ - روان تاریخ؟ - خودتان را زبانزد همگان کردید."

سلدون به آرامی تمام سر جنبانده. آخر که تا به حال چند بار از این بی ملاحظگی پشیمان شده بود. البته در آن هنگام هیچ نمی‌دانست این کارش بی ملاحظگی است. او گفت: "یک شور و حرارت ناشی از جوانی بود. هیچ نتیجه‌ای هم نداد."

جورانیوم با حالتی حاکی از یک شگفتی مطبوع به پیرامونش نگرست. "واقعاً؟ با این وجود شما این جا هستید: رئیس دانشکده ریاضیات یکی از بزرگترین دانشگاه‌های ترانتور، آن هم در سن چهل سالگی. - در ضمن، من هم چهل و دو ساله هستم، پس نمی‌توانم به عنوان یک پیرمرد به شما نگاه کنم. شما باید ریاضیدانی واقعاً برجسته و لایق باشید که در چنین منصبی قرار بگیرید." سلدون شانه‌ای بالا انداخت. "زحمت دآوری در این مورد را به خودم نمی‌دهم."

"یا این که دوستان بسیار قدرتمندی دارید."

"همه دوست دارند دوستان قدرتمندی داشته باشند، آقای جورانیوم، اما فکر نکنم چنین کسی را این جا پیدا کنید. استادان دانشگاه به ندرت صاحب دوستان قدرتمند می‌شوند، و حتی گاهی فکر می‌کنم اصلاً دوستی ندارند." سلدون کلامش را با تبسمی پی گرفت.

جورانئوم نیز تبسمش را پاسخ داد. "یعنی از نظر شما شخص امپراتور دوست قدرتمندی نیست، پروفوسور؟"

"بدون شک، ولی این چه ربطی به من دارد؟"

"من به این نتیجه رسیدم که امپراتور دوست شماست."

"یقین دارم که در سوابق دیده‌اید هشت سال پیش به حضور اعلیٰ حضرت شرفیاب شده‌ام. دیدارمان یک ساعت یا کمتر از آن به درازا کشید و من هیچ نشانی از دوستی زیاد نزد او ندیدم. از آن به بعد هم نه حرفی با او زده‌ام و نه او را دیده‌ام - مگر از طریق هولووینژن."

"ولی، پروفوسور، لازم نیست حتماً امپراتور را دیده باشید یا با او گفتگو کرده باشید تا دوست قدرتمند شما محسوب شود. صرف دیدن یا گفتگو کردن با نخست‌وزیرش، اتودمرزل، کافی است. دمرزل پشتیبان شماست و به همین جهت می‌توانیم بگوییم امپراتور از شما حمایت می‌کند."

"در آن سوابق حمایت نخست‌وزیر دمرزل را هم از من دید؟ یا اساساً چیزی در کلیه سوابق وجود داشت که بتوانید بر مبنای آن پشتیبانی او را از من استنتاج کنید؟"

"وقتی همه می‌دانند که میان شما دو نفر ارتباط وجود دارد چرا باید سوابق را جستجو کنیم؟ شما خودتان خوب می‌دانید و من هم خوب می‌دانم. پس اجازه بدهید این مورد را مسلم فرض کنیم و کارمان را ادامه بدهیم. و خواهش می‌کنم - هر دو دست را بالا آورد - زحمت انکار آن را هم به خودتان ندهید، چون فقط وقتتان را تلف خواهید کرد."

سلدون گفت: "راستش می‌خواستم بهرسم چرا فکر می‌کنید دمرزل می‌خواهد از من حمایت کند؟ برای رسیدن به کدام هدف؟"

"پروفوسور! یعنی می‌خواهید با وانمود کردن به این که من یک ابله ساده لوح هستم به من توهین کنید؟ من که به روان‌تاریخ شما و مورد علاقه دمرزل اشاره کردم."

"من هم که گفتم آن یک کار نسنجیده ناشی از خامی جوانی بود و به هیچ نتیجه‌ای نرسید."

"شما ممکن است خیلی چیزها به من بگویید، پروفیسور. اما من مجبور نیستم هر چه می‌گویید را باور کنم. دست بردارید، پروفیسور، بیایید صادقانه و رک حرف بزنیم. من مقاله اولیه‌تان را خوانده‌ام و با کمک چند نفر از ریاضیدانان ستادم سعی کردم آن را درک کنم. آنها می‌گویند این یک رؤیای دور از دسترس و کاملاً غیر ممکن است."

سلدون گفت: "من هم کاملاً با ایشان موافقم."

"ولی من حس می‌کنم دمرزل منتظر تکمیل و به کار گرفته شدنش است. پس اگر او بتواند صبر کند، من هم می‌توانم. اگر هم من صبر کنم بیشتر به نفعتان خواهد بود، پروفیسور سلدون."

"به چه دلیل؟"

"زیرا دمرزل مدت زیادی در این منصب دوام نخواهد آورد. افکار عمومی دارد مدام علیه او برمی‌گردد. شاید به این دلیل باشد که وقتی امپراتور از تخت وزیری بدنام، که ممکن است تاج و تخت را نیز با خود نابود کند، خسته شده، کس دیگری را برای جانشینی پیدا کند. شاید هم خاطر امپراتور به این حقیر تعلق یابد. آن وقت، باز هم به یک پشتیبان احتیاج دارید، کسی که بتواند ترتیب محیط آرامی برای ادامه کار را بدهد و بودجه مناسبی برای خرید تجهیزات گرفتن دستیار در اختیارتان قرار دهد."

"پس شما آن پشتیبان خواهید بود؟"

"البته - درست به همان دلیل که دمرزل پشتیبان شماست. من به یک روش روان تاریخی موفق برای حکمرانی مؤثرتر بر امپراتوری احتیاج دارم."

سلدون با حالتی اندیشناک با حرکت سر تأیید کرد، دمی درنگ نمود و سپس گفت: "اما در این صورت، من چرا باید خودم را نگران این مسائل بکنم، آقای جورانیوم؟ من یک دانشمند فقیرم، زندگی آرامی دارم، کارم هم مربوط به امور ریاضی غیر عادی و مسائل تربیتی است. به ادعای شما دمرزل حامی فعلی من است و شما هم حامی آینده‌ام خواهید بود. پس می‌توانم بی‌سر و صدا کار خودم را دنبال کنم. شما و نخست وزیر می‌توانید اختلافتان را با جنگ و مرافعه حل کنید. هر کس موفق از میدان بیرون بیاید، من باز هم صاحب یک پشتیبان خواهم

بود - حداقل این چیزی است که شما می‌گویید."

چنین می‌نمود که لپخند همیشگی جورانیوم اندکی بی‌رنگ شده است. نامارتی که در کنارش بود با رویی ترش به سمت او چرخید و چنین نشان داد که قصد سخن گفتن دارد، اما دست جورانیوم حرکتی مختصر کرد و نامارتی بی آن که سخنی بگوید تنها به سرفه‌ای قناعت نمود.

جورانیوم گفت: "دکتر سلدون، آیا شما یک وطن پرستید؟"

"معلوم است که هستم. امپراتوری هزاران سال پر از صلح و آرامش - یا دست کم صلح نسبی - به بشریت اعطا کرده و پیشرفتی دائمی را به وجود آورده." "همین طور است - اما در یکی دو قرن اخیر حرکتش کندتر شده."

سلدون شانه‌ای بالا انداخت. "من روی همچون مواردی مطالعه نکرده‌ام." "نیازی به مطالعه نیست. می‌دانید که از لحاظ سیاسی یکی دو قرن اخیر دوران آشوب و بلوا بوده. دوره‌های سلطنت در امپراتوری کوتاه بوده و گاهی هم به واسطه ترور امپراتوران کوتاه‌تر از همیشه شده."

سلدون حرفش را قطع کرد. "حتی اشاره به این مسأله هم به منزله خیانت است. ترجیح می‌دادم حرفی در این مورد زده نمی‌شد."

جورانیوم دوباره به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت: "خوب، که این طور. می‌بینید در چه موقعیت بی‌ثبات و ناامنی هستید. امپراتوری در حال زوال است. می‌خواهم این مسأله را بی‌پرده پوشی بگویم. هوادارانم نیز همین طور، چون آنها هم خیلی خوب می‌دانند. ما در طرف راست امپراتور به کسی نیاز داریم که قادر به اداره امپراتوری باشد، جنبشهای آشوب طلبانه را که انگار در همه جا سر بر آورده‌اند، سرکوب کند، به نیروهای مسلح همان رهبری فرهمندانه را اعطا کند که باید داشته باشند، اقتصاد را هدایت کند تا..."

سلدون با حرکت دست و با نااشکیبایی او را ماکت کرد، "و شما همان فرد هستید، درست است؟"

"قصدم این است که باشم. کار آسانی نخواهد بود و گمان نکنم داوطلبان بسیاری داشته باشد - البته کاملاً هم طبیعی است. دمرزل بدون شک از ادامه کار عاجز است. با حکمرانی او افول امپراتوری با سرعت بیشتری به یک فروپاشی

کامل می‌انجامد."

"یعنی شما می‌توانید جلوییش را بگیرید؟"

"بله، دکتر سلدون، البته با کمک شما. با روان تاریخ."

"شاید دمرزل هم بتواند با روان تاریخ جلوی فروپاشی را بگیرد. البته اگر روان تاریخ وجود داشت."

جورانیوم با آرامش تمام گفت: "وجود دارد. بیاید بیش از این وانمود نکنیم که غیر از این است. اما وجودش کمکی به دمرزل نمی‌کند. روان تاریخ فقط یک ابزار است و به مغزی نیاز دارد که آن را درک کند و به بازویی که آن را به کار بندد."

"و از قرار معلوم شما هر دو اینها را دارید، هان؟"

"بله. من از امتیازات خودم با خیرم. من به روان تاریخ نیاز دارم."

سلدون با تأسف سر جنباند. "نیازتان هر قدر هم که باشد، کاری از من ساخته نیست. من روان تاریخ را در اختیار ندارم."

"چرا، دارید. روی این نکته قصد بحث و مجادله ندارم. "جورانیوم به جلو خم شد، گفתי می‌خواست در عوض آن که اجازه دهد امواج صوتی کلماتش را به گوش سلدون برساند، آنها را در گوش او فرو کند. "مدعی هستید که یک وطن پرستید. من برای جلوگیری از نابودی امپراتوری باید جانشین دمرزل شوم. اما روش جایگزینی هم ممکن است موجب تضعیف شدید امپراتوری شود. من خواهان چنین امری نیستم. شما می‌توانید راه رسیدن آرام و بی‌دغدغه و بدون آسیب و زیان به این هدف را به من بیاموزید. به خاطر امپراتوری به من بگویید." سلدون گفت: "نمی‌توانم. شما مرا به داشتن علمی متهم می‌کنید که در اختیارش ندارم. من می‌خواهم کمک کنم، اما قادر نیستم."

جورانیوم به ناگاه برخاست. "بسیار خوب. شما عقیده و خواسته مرا از خودتان می‌دانید. درباره‌اش فکر کنید. از شما می‌خواهم به امپراتوری هم بیندیشید. شاید حس کنید که به خاطر دوستی‌تان مدیون دمرزل هستید. مدیون همان ویران‌کننده میلیون‌ها میاره نوع بشر. مراقب باشید. افعال شما ممکن است شالوده امپراتوری را به لرزه درآورد. به نام کاترلیون‌ها ساکن این کهکشان

از شما می‌خواهم به من کمک کنید. به اسپراتوری بپندیشید."

بلندای صدایش به نیم نجوایی ترسناک و قدرتمند بدل شده بود. سلدون حس کرد که تقریباً دارد می‌لرزد. او گفت: "همیشه به اسپراتوری فکر خواهم کرد."

جورانیم گفت: "پس تمام آنچه اکنون می‌خواهم همین است. به خاطر فرصتی که برای این دیدار به ما دادید متشکرم."

سلدون بیرون رفتن جورانیم و همراهش و باز شدن بی‌سر و صدای در اتاق را تماشا کرد. سلدون اخم کرد. چیزی موجب ناخشنودیش شده بود. اما نمی‌دانست چیست.



چشمان سیاه نامارتی در حالی که در دفتر امن خود در بخش استریلینگ نشسته بودند، روی جورانیم ثابت ماند. مرکز فرماندهی‌شان در این جا چندان مجهز نبود؛ در استریلینگ هنوز چندان نیرومند نبودند، اما به زودی قدرتمندتر می‌شدند.

سرعت رشد این جنبش شگفت‌انگیز بود. همه چیز از سه سال پیش آغاز شد و اکنون ریشه‌هایشان بر سرتاسر ترانتور دویده بود. البته در پاره‌ای مناطق ریشه‌هایی قطورتر از دیگر نقاط داشتند. جهانهای بیرونی هنوز عمدتاً دست نخورده مانده بود. دمرزل برای محدود نگه داشتن آنان تلاشی عظیم به خرج می‌داد، ولی اشتباهش درست همین جا بود. وقوع شورش تنها در ترانتور خطر می‌آفرید. در سایر جهانها شورش قابل کنترل بود. در این جا می‌توانستند دمرزل را سرنگون کنند. جای حیرت بود که دمرزل این را نمی‌فهمید، اما جورانیم همواره بر این باور بود که شهرت دمرزل اغراق آمیز است، اگر کسی جرأت مقابله کردن با او را به خود بدهد او را طیلی میان تهی خواهد یافت و امپراتور به محض آن که امنیت خود را حتی ظاهراً نیز در معرض خطر ببیند او را از میان خواهد برد.

دست کم تاکنون همه پیش‌بینی‌های جورانیوم رنگ تحقق به خود گرفته بود. او هرگز راه درست را گم نکرده بود. مگر در امور جزئی، مانند همین گردهمایی اخیر در دانشگاه استریلینگ سلدون در آن مداخله نموده بود.

شاید به همین دلیل بود که جورانیوم برای پرسش و پاسخ با او پای فشرده بود. حتی یک میخچه پای بی‌اهمیت هم نیازمند توجه و مراقبت بود. جورانیوم از احساس عصمت و خطاناپذیری لذت می‌برد و نامارتی باید می‌پذیرفت که تصویر یک رشته پیوسته از موفقیت‌های همیشگی مطمئن‌ترین راه برای تضمین تدایم موفقیت است. مردم جهت پرهیز از استهزای دیگران دوست دارند حتی بر خلاف میل و افکار درونی خود به سمت حریف پیروزمند بروند.

ولی آیا مباحثه با سلدون یک موفقیت بود یا میخچه دیگری که به اولی افزوده شده بود؟ نامارتی از این که جورانیوم او را نیز همراه برده بود تا با فروتنی طلب پوزش کند خرسند نبود و از دید او فایده‌ای از این کار حاصل نیامده بود. در آن هنگام نامارتی ساکت و غرق در اندیشه نشسته بود و نوک یکی از انگشتانش را می‌جوید، انگار می‌خواست مغزش را از آن تغذیه کند.

نامارتی به ملایمت گفت: "جو- جو." او یکی از دو سه نفری بود که حق داشت جورانیوم را با اسم مصغری که مردم آن را علناً فریاد می‌کشیدند صدا کند. جورانیوم از این طریق عشق و محبت مردم را برای خود می‌خريد، اما در خلوت از افراد توقع احترام داشت، مگر برای آن دسته از دوستان خاص که از آغاز راه همراهش بودند.

او دوباره گفت: "جو- جو."

جورانیوم سر بلند کرد. "بله، جی دی^۱ چگونه شده؟" آهنگ کلامش مایه‌ای از تندخویی در خود داشت.

"با این مردک، سلدون، چکار باید بکنیم، جو- جو؟"
 "چکار کنیم؟ فعلاً هیچ کار. ممکن است به ما ملحق شود."

"چرا منتظر بمانیم؟ می‌توانیم تحت فشارش بگذاریم. می‌توانیم با چند مانور در دانشگاه زندگی را برایش جهنم کنیم."

"نه، نه. دمرزل تا به حال کاری به کارمان نداشته. آن احمق بیش از حد اعتماد به نفس دارد. وادار کردن او به وارد عمل شدن تا پیش از کسب آمادگی، تنها کاری است که نمی‌خواهیم بکنیم؛ یک حرکت زورمدارانه علیه سلدون ممکن است منجر به همین امر شود. حدس می‌زنم دمرزل اهمیت زیادی برای سلدون قائل باشد."

"به دلیل همان روان تاریخی که شما دو نفر در موردش با هم حرف زدید؟"
"دقیقاً."

"مگر چی هست؟ من که تا به حال اسمش را هم نشنیده بودم."
"افراد کمی از آن خبر دارند. یک روش ریاضی برای تجزیه و تحلیل جامعه بشری است که منجر به پیش‌بینی آینده می‌شود."

نامارتی اخم کرد و احساس نمود که دارد خود را از جورانیوم عقب می‌کشد. یعنی جورانیوم او را دست انداخته بود؟ یعنی می‌خواست او را بختاند؟ نامارتی هیچ گاه درک نمی‌کرد که چرا و چه موقع مردم قصد خنداندن او را دارند. هرگز تمایلی به این کار نداشت.

او گفت: "آینده را پیش‌بینی کند؟ چگونه؟"

"آخ... اگر می‌دانستم که دیگر محتاج سلدون نبودم!"

"بی‌پرده بگویم، جو، جو، من باورم نمی‌شود. آخر چگونه می‌شود آینده را پیش‌گویی کرد؟ این که می‌شود فالگیری."

"می‌دانم. ولی بعد از برهم زدن اجتماعان به دست سلدون، عده‌ای را مأمور بررسی سوابقش کردم. از اول تا آخر. هشت سال پیش به تراتور آمده و مقاله‌ای درباره روان تاریخ در حضور مجمع ریاضیدانان ارائه کرد و بعد همه چیز یک باره ساکت شد. دیگر هیچ کس اشاره‌ای به آن نکرد؛ حتی خود سلدون."

"پس لابد خبر دیگری نبوده و بی‌فایده از کار درآمده."

"اوه، نه، درست بر عکس. اگر به تدریج ناپدید می‌شد، اگر آن را به ریشخند و استهزای گرفتند، من هم همین را می‌گفتم. اما سکوت کامل و یکباره به این

معناست که بر تماشای پردهٔ سنگینی از سکوت کشیده شده. شاید برای همین است که دمرزل تا به حال کاری برای متوقف کردن ما انجام نداده. شاید اعتماد به نفس بیش از حدش بی پایه و اساس نباشد؛ شاید روان تاریخ هدایتش می‌کند، یعنی چیزی را پیش‌بینی می‌کند که دمرزل می‌خواهد در فرصت مناسب از آن بهره‌برداری کند. در این صورت ما بازنده‌ایم، مگر آن که خودمان هم از روان تاریخ سود ببریم.

"سلدون مدعی است که وجود خارجی ندارد."

"اگر به جای او بودی همچون ادعایی نمی‌کردی؟"

"هنوز هم معتقدم باید او را زیر فشار بگذاریم."

"بی‌فایده است، جی دی. تا به حال قصهٔ تیرون^۱ را نشنیده‌ای؟"

"نه."

"اگر اهل نیشایا بودی می‌شنیدی. در وطن من این یک قصه عامیانه معروف است. خلاصه‌اش این است که ونِ هیزم شکن یک تبر جادویی داشت که به وسیلهٔ آن می‌توانست با یک ضربهٔ ملایم و آرام هر درختی را قطع کند. این تبر فوق‌العاده گرانها بود، اما ون هیچ وقت برای پنهان کردن یا محافظت از آن زحمتی به خودش نمی‌داد - با این وجود هیچ کس به فکر دزدیدنش نمی‌افتاد، چون هیچ کس دیگری جز ون قادر به بلند کردن و پایین آوردنش نبود.

"خوب، در حال حاضر هیچ کس جز خود سلدون نمی‌تواند از روان تاریخ استفاده کند. اگر تنها به اجبار طرفدار ما شود، هرگز نمی‌توانیم از وفاداریش به خودمان مطمئن شویم. از کجا معلوم که راه کاری را نشان ندهد که ظاهراً به نفع ماست، ولی آنچنان با ظرافت طراحی شده که پس از مدتی ناگهان خودمان را در آستانهٔ نابودی ببینیم. نه، او باید به دلخواه خودش هوادار ما شود و فقط به این دلیل که پیروزی ما را می‌خواهد برایمان کار کند."

"ولی آخر چطور می‌توانیم او را جذب کنیم."

"از طریق پسر سلدون. گمان کنم اسمش رایش باشد. هیچ مراقیش بودی؟"
نه چندان.

"جی دی، جی دی، اگر خوب مراقب همه چیز نباشی خیلی چیزها را از دست می دهی. آن جوان با تمام وجودش حرفهایم را گوش می داد. تحت تأثیر قرار گرفته بود. من می دانم. اگر فقط یک چیز را بلد باشم، آن راه تحت تأثیر قرار دادن دیگران است. وقتی روح کسی را تکان می دهم می فهمم، وقتی کسی را تا کرانه ایمان آوردن می کشم خودم درک می کنم."

جورانپوم لبخند زد. این همان لبخند نیمه گرم و دلفریب همیشگی اش در مجامع عمومی نبود. این بار لبخندی واقعی و اصیل زد - لبخندی سرد و انگار تهدیدآمیز.

او گفت: "بعداً روشن می شود که با رایش چه می توانیم بکنیم و آیا می توانیم از طریق او به سلدون دست پیدا کنیم یا نه."

A

پس از رفتن آن دو سیاستمدار رایش همچنان هری سلدون را می نگرست و سبیلش را تاب می داد. تاب دادن سبیل احساس رضایت خاطر را در وجودش می دواند. این جا در بخش استریلینگ بعضی مردها سبیل می گذاشتند، اما سبیلهایی معمولاً باریک و حقیر با رنگهایی نامعین - حتی اگر سیاه هم بود، باز هم باریک و حقیر بود. اغلب مردها اصلاً سبیل نمی گذاشتند و از عربانی پشت لب رنج می بردند. برای مثال سلدون سبیل نداشت، و چه بهتر که نداشت. با رنگ موهای او، سبیل فقط مایه تمسخر و توهین بود.

او به دقت سلدون را می نگرست و منتظر بود از غوطه خوردن در بحر تفکر فارغ شود، اما بعد دیگر تحملش را از کف داد.

او گفت: "پدر!"

سلدون سر بلند کرد و گفت: "هان؟" آهنگ کلامش به نظر رایش خبر از آن می داد که از گیخته شدن رشته افکارش دلگیر شده است.

رایش گفت: "گمان نکنم دیدن آن دو نفر کار درستی بوده باشد."

"آه؟ چرا؟"

"خوب، آن لاغره، اسمش یادم نیست، همان کسی است که شما در ورزشگاه برایش در دسر تراشیدی. غیر ممکن است خوشش آمده باشد."

"ولی عذرخواهی کرد."

"از ته دل نبود. اما آن یکی، جورانیوم - آدم خطرناکی است. اگر مسلح آمده بودند چه؟"

"چی؟ مسلح، آن هم در دانشگاه؟ در دفتر من؟ معلوم است که نمی شود. این جا که بیلی باتن^۱ نیست. به علاوه، اگر دست از پا خطا می کردند، خودم حسابان را می رسیدم. مثل آب خوردن."

رایش با تردید گفت: "مطمئن نیستم، پدر. شما کم کم داری -"

سلدون در حالی که یک انگشت را با حالتی تهدیدآمیز بالا می آورد حرفش را قطع کرد: "حرف زن، پرک نمک شناس. تو هم که مثل مادرت حرف می زنی. حرفهای همان یک نفر برایم پس است."

من پیر نشده ام - حداقل آن قدر که فکر می کنید پیر نیستم. تازه، تو هم پشیم بودی و تقریباً به اندازه خود من در کشتی مهارت داری."

رایش چینی به بینی انداخت. "کشتی همچی زیادم فایده نداره." (بی فایده بود. رایش این گونه سخن گفتن خود را می شنید و می دانست که حتی پس از هشت سال دوری از لجنزار دال، همان محله بیلی باتن، هنوز هم زبانش به لهجه دالی برمی گردد، که نشانه ای آشکار از تعلق به طبقات پست اجتماع بود. قدش نیز کوتاه بود، تا اندازه ای که گاهی حس می کرد رشدش کامل نشده است. - ولی در سبیلش جای گفتگو نبود و به هیچ کس اجازه نمی داد خود را بزرگتر و برتر از او بینگارد.)

او گفت: "می خواهی با این جورانیوم چکار کنی؟"

"فعلاً، هیچ."

"بین، پدر، من جورانیوم را دو سه بار در هولوویران ترانتور دیده‌ام. سخنرانی‌هایش را هم چند بار ضبط کرده‌ام... همه راجع به او حرف می‌زدند، من هم گفتم بینم حرف حسابش چیست. می‌دانی، حرفش واقعاً حرف حساب بود. من نه از او خوشم می‌آید، نه به او اعتماد دارم، ولی جداً بیراه نمی‌گفت. او می‌خواهد همه بخشها حق و حقوق یکسان و فرصتهای یکسان داشته باشند - راستش ما که هیچ عیب و ایرادی توش نمی‌بینیم، درست می‌گم؟"

"کاملاً." هر انسان متمدنی همین طور فکر می‌کند.

"خوب، پس چرا نباید همچون چیزی را نداشته باشیم؟ یعنی امپراتور این طور فکر نمی‌کند؟ دمرزل چطور؟"

"امپراتور ونخت وزیر باید به تمام امپراتوری فکر کنند. نمی‌توانند تمام هم و غم‌شان را صرف ترانتور کنند. برای جورانیوم آسان است که از برابری داد سخن بدهد. او که مسئولیتی به عهده‌اش نیست. اگر به جای حاکم بود می‌فهمید که همه تلاشهایش در مقابل یک امپراتوری با بیست و پنج میلیون سیاره به شدت بی‌رنگ خواهد شد. نه فقط این، بلکه می‌دید در هر مقطعی بخشهای مختلف سد راهش می‌شوند. هر کدام سهم بیشتری از برابری برای خود می‌خواهند - اما برای دیگران نه. بگو بینم، رایش، به نظر تو فقط برای آن که جورانیوم قابلیت‌هایش را نشان دهد، باید فرصت حکمرانی را به او داد؟"

رایش شانه‌ای بالا انداخت. "چه می‌دانم. من هم مردم - ولی اگر کوچکترین حرکتی برای حمله به شما مس کرد، قبل از این که دو سانت جلوتر بیاید، شاهرگش را می‌زدم."

"پس حس وفاداری تو نسبت به من قویتر از علاقه‌ات به امپراتوری است." "معلوم است. شما پدرم هستی."

سلدون عاشقانه به رایش نگریست، اما در پس آن نگاه رگه‌ای از عدم یقین را حس می‌کرد. نفوذ تخدیرکننده جورانیوم تا چه حد بُرد داشت؟

۹

هری سلدون به پشت تکیه داد و پستی صندلی اش با حرکت او عقب رفت و به حالتی نیمه خوابیده درآمد. دستها را زیر سر گره کرده و چشمانش به بی‌نهایتها خیره مانده بود. تنفسش نیز حقیقتاً آرام و منظم بود.

دورس و نابیلی در آن سوی اتاق پشت دستگاه نمایش خاموش نشسته و میکرو فیلمها را سر جای خود گذاشته بود. او تا همین چند لحظه قبل دیدگاههای خود را دربارهٔ حادثه فلورینا^۱ در تاریخ کهن ترانتور به طور کامل و متمرکز بازبینی کرده و از چند دقیقه استراحت و گمانه زدن دربارهٔ آنچه که سلدون را به خود مشغول ساخته بود لذت می‌برد.

حتماً دربارهٔ روان تاریخ بود. این مسأله احتمالاً همهٔ عمرش را صرف خود می‌ساخت - همان دنبال کردن کوره راههای این روش نیمه آشویی - و دست آخر نیز کار ناتمام می‌ماند و آن را به دیگران وامی‌گذاشت (یعنی به آماریل، البته اگر آن جوان نیز جان بر سر این موضوع نمی‌گذاشت) و برای همین مسأله نیز در آخر کار زندگی را با قلبی شکسته وداع می‌گفت.

اما همین هدف به او شوق زیستن می‌بخشید. اگر تمام عمر با این مسأله دست و پنجه نرم می‌کرد عمرش درازتر می‌شد - و همین مایهٔ خوشحالی دورس بود. می‌دانست که بالاخره روزی او را از دست خواهد داد و حس می‌کرد این فکر دلش را از غصه می‌انباشت. در آغاز که تنها وظیفه‌اش محافظت از سلدون به دلیل آگاهیها و دانسته‌های ریاضی اش از روان تاریخ بود، نمی‌توانست چنین روزی را پیش‌بینی کند.

آخر این ماجرا از چه موقع مبدل به نیازی فردی شده بود؟ چطور ممکن بود یک نیاز تا این حد شخصی شود؟ چه چیز موجب می‌شد که هر گاه این مرد را

پیش رویش نمی دید احساس بی قراری کند، حتی همان گاه که می دانست او در امان است و فرمانهایی که در عمق ذهنش حک شده بود او را به وارد عمل شدن نمی خواند؟ امنیت و حفظ جان سلدون تنها دستوری بود که موظف به اجرای آن بود. آخر باقی احساسات چگونه رسوخ یافته بود؟

دورس مدت ها قبل، هنگامی که این احساس را بی گمان در وجودش حس کرده بود، موضوع را با دمرزل در میان گذاشته بود.

او با حالتی جدی و اندوهناک او را نگریسته و گفته بود: "تو موجودی پیچیده هستی، دورس، و سئوالت هم جواب ساده ای ندارد. در زندگی من هم افراد متعددی بوده اند که حضورشان فکر کردنم را آسانتر و پاسخگویی ام را دلپذیرتر می کرده اند. همیشه سعی کرده ام سهولت پاسخهایم را در حضور آنها و دشواری پاسخگویی ام را در غیبت نهایی و مرگشان ارزیابی کنم تا بفهمم آیا من برنده نهایی بوده ام یا بازنده نهایی. در این فرایند یک چیز برایم روشن شد. دلپذیری نهفته در حضور آنان بالاتر و برتر از افسوس از درگذشتشان بود. پس روی هم رفته بهتر است آنچه را که هم اکنون حس می کنی غنیمت بشمری."

دورس اندیشید: "سرانجام هری روزی جای خالی اش را برایم باقی خواهد گذاشت و هر روز به آن زمان نزدیکتر می شویم، پس نباید به آن فکر کنم. دست آخر دورس برای رهایی از این اندیشه ها رشته افکار سلدون را گسیخت. "به چه چیز فکر می کنی، هری؟"

"هان؟" سلدون با کوششی آشکار به دنیای واقعیتها بازگشت.

"گمان کنم به روان تاریخ. حتماً به یک کوچه بن بست دیگر رسیده ای."

"خوب، نه. اصلاً به همچون چیزی فکر نمی کردم." ناگهان زیر خنده زد.

می خواهی بدانی به چه چیز فکر می کنم؟ - به مو!"

"مو؟ چه کسی؟"

"فعلاً، به موی تو." سلدون با شیفتگی به او نگریست.

"مگر اشکالی دارد؟ می خواهی رنگشان را عوض کنم؟ یا شاید بعد از این

همه سال باید شروع کند به سفید شدن؟"

"آی بابا! کی دوست دارد موهای تو سفید شود؟ - ولی از همین جا به نتایج

دیگری رسیدم. مثلاً" نیشایا."

"نیشایا؟ این دیگر چیست؟"

"نیشایا هرگز جزئی از سلطنت نشین پیش امپراتوری ترانتور نبود، بنابراین تعجبی ندارد که اسمش را نشنیده باشی. نیشایا یک جهان کوچک است، یک جهان دور افتاده، بی اهمیت و غریب مانده. من هم چون در موردش تحقیق کرده‌ام این چیزها را درباره‌اش فهمیده‌ام. از میان بیست و پنج میلیون سیاره فقط چند تایی هستند که می‌توانند همیشه سر زبانها باشند، ولی فکر نکنم هیچ جهان دیگری بتواند به اندازه نیشایا کم اهمیت باشد و همین است که خیلی مهمش می‌کند."

دورس مراجع روی میزش را به کناری زد و گفت: "نمی‌دانم این علاقه وافر تو به معما و لغز همان چیزی که همیشه از آن بیزار بودی از کجا پیدا شده؟ این چیز بی اهمیت، ولی مهم دیگر چیست؟"

"وقتی خودم معما طرح بکنم که اشکالی ندارد. می‌دانی، جورانیوم اهل نیشایاست."

"خوب، پس فکرت پیش جورانیوم است."

"بله. داشتم نوار بعضی از سخنرانیهایش را تماشا می‌کردم. البته به اصرار رایش. حرفهایش چندان منطقی نیست، ولی تأثیر کلی‌شان تقریباً آدم را هیپنوتیزم می‌کند. رایش خیلی تحت تأثیرش قرار گرفته."

"تصور می‌کنم هر فرد دیگری هم با اصل و نسب دالی تحت تأثیر قرار بگیرد، هری. درخواست دائمی جورانیوم برای برابری بخشها طبیعتاً مورد توجه گرمجاله‌ایهای مستضعف قرار می‌گیرد. وقتی در دال بودیم را یادت می‌آید؟"

"معلوم است، خیلی خوب هم یادم می‌آید و آن جوان را هم سرزنش نمی‌کنم. فقط از این ناراحتم که جورانیوم اهل نیشایاست."

دورس شانهای بالا انداخت. "خوب؛ بالاخره او هم باید اهل جایی باشد و در مقابل نیشایا هم مثل هر جهان دیگری باید هراز چندی اهالی‌اش را به جاهایی بفرستد، ولو به ترانتور."

"این درست، ولی همان طور که گفتم من درباره نیشایا تحقیق کرده‌ام. حتی

توانستم از طریق تماس فراضایی با یک مقام مسئول رده پایین گفتگو کنم - البته خرجش خیلی زیاد شد و وجدانم اجازه نمی‌دهد آن را پای دانشکده بنویسم. "خوب چیزی که ارزش همچون خرجی راداشته باشد هم دستگیرت شد؟" فکر می‌کنم، بله. می‌دانی، جورانیوم همیشه برای زدن حرفهایش از داستانهای کوچک استفاده می‌کند، داستانهایی که در سیاره نیشایا از افسانه‌های ملی به شمار می‌رود. این مسأله در ترانتور خوب به دردش می‌خورد، چون او را فردی مردمی و پر از فلسفه‌های عامیانه جلوه می‌دهد. سخنرانیهای سرشار از این جور قصه‌هاست. این قصه او را از اهالی جهانی کوچک نشان می‌دهد که در مزرعهای تک افتاده و در محاصره طبیعتی وحشی بزرگ شده. مردم از این چیزها خوششان می‌آید، به خصوص ترانتوری‌ها که ترجیح می‌دهند بمیرند ولی در وسط یک اقلیم طبیعی وحشی و رام نشده گیر نیفتند، اما به هر حال از رؤیاسازی در این مورد لذت می‌برند.

"خوب، از اینهایی که گفتی چه نتیجه‌ای می‌گیری؟" "نکته عجیبش این جاست که هیچ کدام از آن داستانها برای فردی که در نیشایا با او حرف زدم آشنا نبود."

"این که مهم نیست، هری. شاید جهان کوچکی باشد، ولی بالاخره یک جهان است. شاید آنچه در زادگاه جورانیوم مرسوم و مقول است در جایی که تو با آن مقام مسئول حرف زدی مرسوم نباشد."

"نه نه. قصه‌های عامیانه معمولاً در اشکالی مشابه در سرتاسر یک جهان شیوع دارد. ولی گذشته از این، من برای درک آن مرد خیلی در دسر داشتم. او زبان کهکشانی استاندارد را با لهجه‌ای غلیظ حرف می‌زد. برای امتحان، با دو سه نفری در آن جهان حرف زدم و همه لهجه‌هایشان یکسان بود." "خوب، که چي؟"

"جورانیوم همچون لهجه‌ای نداشت. او با لهجه خیلی خوب و روشن ترانتوری حرف می‌زد. راستش از لهجه من خیلی بهتر است. من مثل همه هلیکونیها موقع تلفظ حرف «ر» روی آن فشار می‌آورم. ولی او لهجه ندارد. براساس سوابق موجود او در نوزده سالگی وارد ترانتور شده. به عقیده من، غیر

ممکن است که آدم نوزده ساله اول عمرش را با آن لهجه غلیظ نیشاپایی زبان کهکشانی را حرف بزند و بعد که به تراننور آمد آن را به کلی از دست بدهد. هر مدت هم که این جا مانده باشد باز هم نشانه‌هایی از لهجه قبلی‌اش باقی می‌ماند. رایش را ببین چطور هر از گاهی دوباره به روش سخن گفتن دالی برمی‌گردد.

“چه نتیجه‌ای از این حرفها می‌خواهی بگیری؟”

“نتیجه می‌گیرم - تمام شب را همین جا نشسته و مثل یک دستگاه استتاجی نتیجه‌گیری می‌کردم - که جورانیوم اصلاً اهل نیشاپا نیست. در واقع فکر می‌کنم نیشاپا را فقط به این دلیل به عنوان زادگاهش انتخاب کرده چون خیلی دور افتاده و عقب مانده است و کسی به صرافت بررسی موضوع نمی‌افتد. حتماً یک جستجوی مفصل کامپیوتری به عمل آورده تا جهانی را پیدا کند که کمترین احتمال برای باز شدن مشتش را به وجود آورد.”

“ولی این مسخره است، هری. اصلاً چرا باید وانمود کند که اهل جهانی است که روی آن به دنیا نیامده؟ این کار احتیاج به مقدار زیادی جعل و سندسازی در مدارک رسمی دارد.”

“احتمالاً” این درست همان کاری است که او انجام داده. حتماً در بخشهای دولتی به اندازه کافی طرفدار دارد که این کار را برایش انجام دهند. به احتمال زیاد هیچ فرد مشخصی به اندازه زیاد در این کار دست نداشته و تمام پیروانش آن قدر متعصبند که کلامی درباره‌اش حرف نمی‌زنند.

“ولی باز هم... آخر برای چه؟”

“چون گمان می‌کنم جورانیوم دلش نخواهد مردم بدانند واقعاً اهل کجاست؟”

“دلیلش چیست؟ مطابق قانون و عرف، تمام جهانهای امپراتوری برابر و یکسان تلقی می‌شوند.”

“از این موضوع اطلاعی ندارم. این نظریات آرمان خواهانه هیچ وقت رنگ تحقق به خودشان نمی‌بیتند.”

“پس بالاخره اهل کجاست؟ هیچ حدسی نمی‌توانی بزنی؟”

“چرا برای همین برمی‌گردیم به موضوع مو.”

"چه ربطی به مو دارد؟"

"من رو در روی جورانیوم نشسته بودم و از چیزی ناراحت بودم، بی آن که دلیل ناراحتی خودم را بفهمم. بالاخره همان وقت فهمیدم که موهایش ناراحت کرده. موهایش حالت خاصی داشت، نوعی زندگی، یک جور برق و روشنی... نوعی کمال در وجود آن موها بود که تا به حال مشابهش را ندیده بودم. همان موقع فهمیدم. موهایش مصنوعی است و به دقت روی سری کاشته و پرورده شده که باید به کلی خالی از این چیزها باشد."

"باید؟" چشمان دورس تنگ شد، روشن بود که ناگهان به جواب رسیده است. "منظورت این است..."

"بله، درست فهمیدی. او اهل بخش کهنه پرست و اسطوره‌زده مایکوژن در خود ترانتور است. او می‌خواهد همین را پنهان کند."

۱۰

دورس و نایبلی با خونسردی به موضوع می‌اندیشید. این تنها روش تفکر او بود. تفکر با خونسردی. شعله‌های داغ و سرکش عاطفه برای او مفهومی نداشت. چشمانش را برای ایجاد تمرکز بست. هشت سال از هنگامی که او و هری به مایکوژن رفته بودند می‌گذشت و مدت اقامتشان نیز در آن جا چندان طولانی نبود. جز غذا چیز قابل ستایش دیگری در آن بخش وجود نداشت.

تصاویر در مغزش زنده شد. جامعه‌ای بی‌اغماض، خشکه مقدس و مرد سالار؛ تأکید بر گذشته؛ پاکسازی کلیه موهای بدن که فرایندی دردناک و خود خواسته برای تمایز از دیگران بود تا بدانند که کیستند؛ با اسطوره‌هایی بسیار؛ با خاطرات (یا قصه‌هایی) از زمانی که آنان بر کهکشان حکم می‌راندند، همان روزگار که عمرشان دراز بود، همان زمان که روباتها وجود داشتند.

دورس چشم گشود و گفت: "چرا، هری؟"

"چرا چی، عزیزم؟"

"چرا باید وانمود کند اهل مایکوژن نیست؟"

دورس فکر نمی‌کرد که هری بتواند مایکوزن را با جزئیاتی بیشتر از او به‌خاطر آورد؛ در حقیقت دورس از این بابت یقین داشت، اما ذهن هری بهتر از ذهن او بود - بدون شک با مال او تفاوت داشت. مغز دورس تنها خوب به یاد می‌آورد و استنتاجهای بدیهی را به روشی استنباط ریاضی پیدا می‌کرد. در عوض، مغز هری به شکلی غیر متظره جهش می‌کرد. سلدون دوست داشت که وانمود کند که ادراک شهودی و الهام فقط در حیطة استعداد دستیارش، یوگو آماریل است، ولی دورس گول این حرفها را نمی‌خورد. سلدون دوست داشت قیافه ریاضیدانی آن جهانی و روحانی را به خود گیرد که با چشمانی همواره حیران به جهان می‌نگرد، ولی دورس گول این را نیز نمی‌خورد.

"چرا باید وانمود کند که اهل مایکوزن نیست؟" دورس این جمله را در همان حالت که سلدون نشسته بود و چشمانش به بی‌نهایت خیره مانده بود ادا کرد، همان چشمانی که دورس همواره حالتشان را به تلاش وی به گرفتن قطره‌ای دیگر از سودمندی و ارزش از دریای مفاهیم روان تاریخ نسبت می‌داد.

سلدون سرانجام گفت: "این جامعه سخت‌گیر و پریقید و بند است. همیشه عده‌ای هستند که از روش تحمیل هر حرکت و اندیشه به فرد از طرف جامعه می‌نالند. همیشه عده‌ای هستند که نمی‌توانند به کلی زیر یوغ تحمیل‌های جامعه قرار گیرند، کسانی که آزادیهای بیشتر دنیای غیر مذهبی بیرون را می‌طلبند."

"پس برای همین کاشتن موی مصنوعی را به زور باب کرده‌اند، هان؟"

"نه به طور عمومی و فراگیر. یک مُرتد معمولی - مایکوزنی‌ها از دین برگشته‌هایشان را با این اسم می‌خوانند و البته از تماشان بیزارند - کلاه گیس سرش می‌گذارد. روش آسانتری است، ولی خیلی کم اثرتر است. آن طور که شنیده‌ام مُرتدهای واقعی موی مصنوعی می‌کارند. فرایند اجرای آن دشوار و پرهزینه است، ولی تقریباً غیر قابل تشخیص است. تا به حال به همچون چیزی برنخورده بودم، گو این که وصفش را قبلاً شنیده بودم. من سالهای سال را صرف مطالعه روی تمام هشتصد بخش ترانزور کرده‌ام تا قواعد اساسی و اصول ریاضی روان تاریخ را به دست بیاورم. متأسفانه چیز زیادی عاید نشد، ولی چند نکته را هم یاد گرفتیم."

"ولی این مرتدها چرا باید واقعیت مایکوزنی بودنشان را کتمان کنند؟ هیچ نشیده‌ام کسی آنها را به این دلیل مجازات کرده باشد."

"نه، مجازاتشان نمی‌کنند. در حقیقت هیچ کس مایکوزنی‌ها را پست‌تر از دیگران نمی‌داند. موضوع از این هم بدتر است. هیچ کس مایکوزنی‌ها را جدی نمی‌گیرد. آنها آدم‌های باهوشی هستند - همه این را قبول دارند - کاملاً تحصیل کرده، محترم، با فرهنگ، آشنه‌هایی فوق‌العاده هستند و قابلیتشان برای مرفه نگه داشتن بخش خودشان تقریباً وحشتناک است - ولی هیچ کس آنها را جدی نمی‌گیرد. باورهای آنان برای مردم خارج از مایکوزن مضحک، مسخره و به طرزی باور نکردنی ابلهانه است. این دیدگاه در مورد مایکوزنی‌های مرتد هم مصداق پیدا می‌کند. یک مایکوزنی که بخواهد قدرت را در حکومت به دست بگیرد در دریایی از خنده غرق خواهد شد. پرهیبت بودن اهمیتی ندارد. حتی مورد انزجار بودن را هم می‌شود تحمل کرد. ولی مورد تمسخر قرار گرفتن... این یکی هلاک کننده است. جو رانیوم می‌خواهد نخست وزیر شود، پس باید مو داشته باشد و برای راحتی بیشتر باید وانمود کند که روی جهانی پرت و متزوی و تا حد امکان دور از مایکوزن رشد کرده."

"حتماً افرادی هم هستند که به طور طبیعی طاسند."

"اما نه به اندازه مایکوزنی‌هایی که با اجباری خود خواسته تمام موهای بدنشان را کنده‌اند. روی سایر جهانها این مسأله چندان مهم نیست. ولی مایکوزن در جهانهای بیرونی فقط یک اسم مبهم است. مایکوزنی‌ها آنچنان درون‌گرا هستند که بیرون رفتن یک نفرشان از ترانثور واقعاً نادر است. ولی در ترانثور فرق می‌کند. بعضی ممکن است طاس باشند، ولی معمولاً به اندازه حاشیه‌ای دور سرشان مو دارند، که آنها را از مایکوزنی‌ها متمایز می‌کند - یا این که ریش و سبیل می‌گذارند. آن عده قلیل هم که به کلی طاسند - که اغلب بر اثر بیماری است - فقط بد آورده‌اند. گمان کنم اینها باید همیشه یک گواهی پزشکی دال بر غیر مایکوزنی بودنشان همراه داشته باشند."

دورس با اخمی مختصر گفت: "خوب این چه کمکی به ما می‌کند؟"

"درست نمی‌دانم."

"نمی‌شود همه جا اعلام کنی که او یک مایکوزنی است؟"
 "مطمئن نیستم انجام دادنش کار آسانی باشد. حتماً ردش را خوب پنهان
 کرده و اگر هم بتوانم -"
 "خوب؟"

سلدون شانه‌ای بالا انداخت. "دوست ندارم به تعصب خشک متوسل شوم.
 اوضاع اجتماعی ترانتور به همین صورت هم به اندازه کافی خراب هست، چه
 رسد به این که خطر اشاعه و بالاگرفتن احساسات تندى را هم بدهیم که دیگر نه
 من و نه هیچ کس دیگری قادر به کنترلشان نباشد. اگر بنا باشد به مسأله مایکوزن
 متوسل شوم، باید آخرین تیر ترکشم باشد."
 "پس تو هم طرفدار حداقل‌گرایی هستی."
 "البته."

"خوب پس می‌خواهی چکار کنی؟"
 "یک قرار ملاقات با دمرزل گذاشته‌ام. شاید او بداند چکار باید کرد."
 "دورس نگاه تند به او انداخت. "هری، داری به این دام می‌افتی که دمرزل همه
 مشکلات را حل کند؟"
 "نه، ولی شاید بتواند این یکی را حل کند."
 "اگر نتوانست چه؟"
 "آن وقت مجبورم فکر چاره دیگری باشم، درست است؟"
 "مثلاً چه چاره‌ای؟"

سایه‌ای از درد سیمای سلدون را فرو پوشاند. "نمی‌دانم، دورس. از من هم
 توقع نداشته باش همه مشکلات را خودم حل کنم."

۱۱

اتودمرزل چندان در انتظار ظاهر نمی‌شد، مگر در برابر امپراتور کلثون.
 سیاست کلی او این بود که به دلایل گوناگون پشت پرده بماند، یکی از دلایلش
 این بود که قیافه‌اش بسیار کم دستخوش تغییر و کهنوت می‌شد.

هری سلدون از نخستین روزهای اقامتش در ترانتور سالهای سال او را ندیده و واقعاً به طور خصوصی با او گفتگو نکرده بود.

سلدون و دمرزل هر دو احساس می‌کردند که با توجه به دیدار تشویش برانگیز سلدون با لاسکین جورانیوم، علنی شدن روابطشان با یکدیگر به صلاحشان نیست. دیدار هری سلدون با نخست وزیر در دفترش در کاخ امپراتوری مخفی نمی‌ماند، بنابراین، به دلایل امنیتی تصمیم گرفتند در یک آپارتمان کوچک و مجلل در هتل دو مزاج^۱ درست در کنار محوطه کاخ یکدیگر را ببینند.

اکنون دیدن دمرزل خاطرات دردآور روزهای گذشته را در وجودش زنده می‌ساخت. این واقعیت که دمرزل از آن هنگام تا به امروز کوچکترین تفاوتی به خود ندیده بود این درد را زجرآورتر می‌نمود. چهره‌اش همچنان همان خطوط و ترکیب قوی و عادی را حفظ کرده بود. هنوز بلند قامت و عضلانی نشان می‌داد و موهایش همچنان به همان رنگ تیره و با ته رنگی طلایی بود. چندان جذاب و خوش قیافه نبود، اما وقارش او را از سایرین متمایز می‌کرد. قیافه‌اش همان چیزی بود که می‌شد برای یک نخست وزیر امپراتوری فرض کرد، و هیچ شباهتی به هر یک از مقامات رسمی در تاریخ امپراتوری نداشت. سلدون اندیشید که دمرزل نیمی از قدرتش را بر امپراتور، و در نتیجه بر دربار و بر کل امپراتوری مدیون ظاهرش است.

دمرزل با لبخندی بر لب، که به هیچ روی از وقار نهفته در سیمایش نمی‌کاست، به سمت او پیش آمد.

او گفت: "هری، خوشحالم که تو را می‌بینم. ترسم از آن بود که تغییر عقیده بدهی و نیایی."

"من بودم که می‌ترسیدم شما نیاید، جناب نخست وزیر."

"بگو اتو - البته اگر از به زیان آوردن نام واقعی‌ام می‌ترسی."

"نمی‌توانم. از دهانم بیرون نمی‌آید. خودت که می‌دانی."
 "جلوی خودم امکانش هست. بگو. دوست دارم بشنوم."
 سلدون درنگ کرد، گفتی باور نداشت لبانش به بیان این کلام باز شود یا
 تارهای صوتی‌اش قادر به ادای صدای آن باشد. سرانجام پس از دیر زمانی گفت:
 "دانیل."

دمرزل گفت: "دانیل اولیو! ^۱. بله. شام را با من خواهی خورد، هری. اگر با تو
 سر میز بنشینم، نیازی به غذا خوردن ندارم و این مایه راحتی و آسایشم خواهد
 بود."

"با کمال میل، گو این که در تنهایی با اعتقاد در مورد ملازمت با دیگران
 منافات دارد. حتماً یکی دو لقمه -"

"برای جلب رضایت خاطر تو."
 سلدون گفت: "به هر حال، همه‌اش در این فکر که زیاد ماندن مان با یکدیگر
 چندان عاقلانه نیست."

"چرا، هست. دستور امپراتور است. اعلیٰ حضرت امپراتور خواسته‌اند که
 همراهت باشم."
 "چرا، دانیل؟"

"تا دو سال دیگر انجمن ده سالانه دوباره یک نشست دارد. - انگار تعجب
 کرده‌ای. یعنی یادت رفته بود؟"

"نه کاملاً." فقط هیچ به فکرش نبودم."
 "یعنی نمی‌خواستی در آن شرکت کنی؟ دفعه پیش کارت خیلی گل کرد."
 "بله. روان تاریخ را می‌گویی. چه گلی هم کرد!"

"توجه امپراتور را به خودت جلب کردی. هیچ ریاضیدان دیگری نتوانست."
 "توجهش را تو به سمت من جلب کردی، خود امپراتور نفهمید. بعد هم
 مجبور شدم از زیر نگاه امپراتور فرار کنم، تا وقتی که بتوانم مطمئن شوم بالاخره

تحقیقات روان تاریخی‌ام را شروع کرده‌ام و بعد از آن بود که اجازه دادی در پشت پرده امن ابهام و ناشناختگی یک جا آرام بگیرم.

با ریاست یک دانشکده ریاضی معتبر، چندان هم در پرده ابهام و ناشناختگی نمانده‌ای.

بله، درست است، چون روان تاریخم را مخفی می‌کند.

خوب، غذا رسید. بیا کمی هم مثل دو نفر دوست واقعی حرف بزنیم. دورس چطور است؟

فوق العاده است. یک همسر واقعی است. مثل سگ شکاری تادم مرگ مراقب حفظ جان من است.

وظیفه‌اش ایجاب می‌کند.

خودش هم مدام همین را تکرار می‌کند. دانیل، این را جدی می‌گویم که هرگز نمی‌توانم از عهده سپاسگزاری از محبت که ما دو نفر را به هم رساندی بریایم.

متشکرم، هری، ولی اگر راستش را بخواهی من پیش‌بینی یک ازدواج سعادت‌آمیز را نکرده بودم، خصوصاً برای دورس.

به هر حال برای این هدیه متشکرم، گو این که سطح توقعات نسبت به نتایج واقعی پایین‌تر بود.

از این بابت خوشحالم، ولی خواهی دید که این هدیه شاید نتیجه دیگری به بار نیاورد - درست مثل دوستی با من.

سلدون برای این اظهارات پاسخی نداشت، بنابراین با تعارف دمرزل دوباره مشغول خوردن شد.

پس از مدتی با تأیید یک تکه ماهی که سر چنگالش بود با حرکت سر، گفت: راستش درست نمی‌دانم این چه موجودی است، اما پیدا است که دست پخت مایکوزنی است.

بله، درست است. می‌دانم که عاشقش هستی.

این تنها توجیه ممکن برای ادامه موجودیت مایکوزنی‌هاست. ولی می‌دانم که برای تو اهمیت خاصی دارند. این را نباید فراموش کرد.

"آن اهمیت خاص دیگر وجود ندارد. نیاکان آنها قرنهای متمادی پیش از این در سیارهٔ اورا^۱ زندگی می‌کردند. آنها می‌صد سال یا بیشتر عمر می‌کردند و اربابان پنجاه جهان کهکشان بودند. اولین بار یک اورایی مرا طراحی و تولید کرد. هرگز فراموشش نمی‌کنم؛ او را خیلی دقیقتر- و با اعوجاج بسیار کمتری- نسبت به اعقاب مایکوزنی‌اش به یاد می‌آورم. ولی مدتها قبل آنها را ترک کردم. من در خصوص خیر و صلاح بشریت تصمیم خودم را گرفته‌ام و در تمام این مدت با تمام وجود برای رسیدن به آن تلاشم را کرده‌ام."

سلدون با اضطرابی ناگهانی پرسید: "استراق سمع مان نکنند؟"

ظاهراً دمرزل از شنیدن این پرسش سر ذوق آمده بود. اگر تازه یادش افتاده، دیگر خیلی دیر شده. ولی ترس، قبلاً^۲ پیش‌بینی‌های احتیاطی لازم را کرده‌ام. وقتی هم وارد شدی چشمهای زیادی تو را ندید. موقع رفتن هم افراد چندانی تو را نخواهند دید. کسانی هم که تو را می‌بینند حیرت نخواهند کرد. من به عنوان یک ریاضیدان آماتور پرمدعا و فضل فروش که قابلیت‌های واقعی چندانی هم ندارد معروفم. این مسأله باری درباریهایی که چندان دل خوشی از من ندارند مایه سرگرمی است و در این جا هم هیچ کس تعجب نخواهد کرد که ببیند دارم شالودهٔ کارم را برای انجمن ده سالانه ریاضی آینده پی‌ریزی می‌کنم. دربارهٔ همین انجمن است که می‌خواهم با تو مشورت کنم."

مطمئن نیستم بتوانم کمک کنم. فقط یک چیز هست که می‌توانم در انجمن درباره‌اش حرف بزنم - آن یکی را هم که نمی‌توانم درباره‌اش حرفی بزنم. اگر هم شرکت کنم، فقط در مقام یک شنونده است. قصد ندارم مقاله‌ای ارائه کنم."^۳ این را می‌فهمم. با این وجود، اگر دوست داری یک چیز جالب بشنوی، اعلیٰ حضرت امپراتور هنوز تو را به خاطر دارد."

"گمانم به این دلیل که تو مرا به یادش انداخته‌ای."

"نه، کوششی برای این کار نکرده‌ام. ولی، اعلیٰ حضرت امپراتور گاهی سرا

غافلگیر می‌کند. او از تشکیل انجمن آینده مطلع است و ظاهراً گفته‌های تو را در انجمن قبلی به یاد دارد. او هنوز به موضوع روان تاریخ علاقه‌مند است و ممکن است علاقه‌اش بیشتر هم بشود، کاملاً مراقب باش. این احتمال وجود دارد که خواستار دیدن تو بشود. درباره بدون شک این مسئله را افتخار بزرگی تلقی خواهد کرد - دوبار شرفیابی به حضور امپراتور در طول زندگی.

"داری شوخی می‌کنی. دیدن من برای او چه فایده‌ای دارد؟"

"به هر حال، اگر به دربار احضار شوی، نمی‌توانی رد کنی... شاگردهای جوانت، یوگو و رایش، چطورند؟"

"حتماً خودت می‌دانی. خیال می‌کنم کاملاً مراقب هستی."

"بله، درست است. ولی فقط درباره حفظ جان، نه در تمام جوانب زندگی. متأسفانه مسئولیت‌هایم بیشتر وقت را پر می‌کند و من هم نمی‌توانم همه چیز و همه جا باشم."

"دورس گزارش رد نمی‌کند؟"

"در صورت وقوع یک بحران، چرا. در غیر این صورت، نه. خوشش نمی‌آید در امور جزئی و روزمره نقش جاسوس را بازی کند." دوباره تبسمی کوچک بر لبانش نقش بست.

سلدون غرید: "پس‌هایم حالشان خوب است. کنترل کردن یوگو روز به روز مشکلتر می‌شود. او در روان تاریخ‌شناسی بهتر از خود من است و فکر می‌کنم احساسش این است که من دارم سد راهش می‌شوم. درباره رایش هم باید بگویم او یک رذل دوست داشتنی است - درست مثل همیشه. از همان وقتی که یک بچه خیابانگرد و حشمتاک بود محبتش در دلم جا گرفت و از آن عجیبتر این که دورس را هم به خودش علاقه‌مند کرد. دانیل، من واقعاً و صادقانه معتقدم که اگر دورس از من دلزده شود و بخواهد ترکم کند، به خاطر عشق به رایش هم که شده پیش من می‌ماند."

دمرزل با حرکت سر تصدیق کرد و سلدون با اندوه ادامه داد: "اگر راشل^۱ وای^۲ از او خوشش نیامده بود، من الان زنده نبودم. همان جا با یک تیر مرا کشته بود." سلدون با بی‌تابی روی صندلی‌اش جا به جا شد. "هیچ دوست ندارم به این موضوع فکر کنم. آن حادثه خیلی تصادفی و غیر قابل پیش‌بینی بود. روان تاریخ‌چطور می‌توانست کمکی در این خصوص بکند؟"

"مگر خودت به من نگفته‌ای که روان تاریخ حداکثر می‌تواند با احتمالات و جمعیت‌های بزرگ سر و کار داشته باشد، نه با افراد؟"

"ولی اگر از قضا یک فرد نقشی حیاتی داشته باشد."

"گمان کنم به این نتیجه برسی که هرگز هیچ فردی جنبه‌ی حیاتی ندارد، حتی من - یا خودت."

"شاید حق با تو باشد. ولی این طور که من می‌بینم، هر قدر هم که با توجه به این فرضیات به کارم ادامه دهم، باز هم خودم را به شکل یک خودمداری غیر معمول که فراتر از حد و حدود عقل است صاحب نقشی حیاتی می‌بینم. - خود تو هم نقش اساسی و حیاتی داری که برای گفتگو درباره‌ی همان - البته با زُک‌ترین و بی‌پرده‌ترین روش ممکن - به این جا آمده‌ام. من باید بدانم."

"چه چیز را بدانی؟" ته مانده‌های غذا را یک نفر پیشخدمت پاک کرد و نور اتاق تا اندازه‌ای کم شد، به ترتیبی که دیوارها نزدیکتر به نظر رسید و حالتی از خلوت و تنهایی واقعی را القا نمود.

سلدون گفت: "جورانیوم." او فقط همین کلام را گفت، انگار تنها بیان همین یک واژه همه چیز را توضیح می‌دهد.

"آهان، بله."

"چیزی در موردش می‌دانی؟"

"البته. چطور ممکن است ندانم؟"

"خوب، من هم می‌خواهم بدانم."

"چه چیزی را می‌خواهی بدانی؟"

"دست بردار، دانیل، مرا بازی نده. یعنی خطرناک است؟"

"معلوم است که خطرناک است. مگر در این مورد شک داشتی؟"

"منظور برای توست. یعنی برای تو در مقام نخست وزیری."

"منظور من هم دقیقاً همین بود. خطرناک بودنش از همین جنبه است."

"تو هم اجازه می‌دهی برایت ایجاد خطر کند؟"

دمرزل به جلو خم شد و آرنج چپش را روی میز قرار داد. "خیلی چیزها هست که منتظر کسب مجوز از من نمی‌شود، هری. بیا کمی درباره‌اش فلسفه بافی کنیم. اعلیٰ حضرت امپراتور، کلئون اول، هجده سال است که بر تخت امپراتوری جلوس کرده و در تمام این مدت من رئیس ستاد و بعد نخست وزیرش بوده‌ام، در اواخر دوره فرمانروایی پدرش هم مقامهایی کمتر از این نداشته‌ام. هجده سال مدت درازی است و نخست وزیرها به ندرت این همه وقت سرکار می‌مانند."

"تو یک نخست وزیرعادی نیستی، دانیل، و خودت هم خوب می‌دانی. تا وقتی روان تاریخ تکمیل نشده، باید صاحب قدرت بمانی. لبخند تحویلیم نده. جدی گفتم. هشت سال قبل که اولین بار همدیگر را دیدیم خودت گفتی که امپراتوری در حال تباهی و زوال است. شاید عقیده‌ات عوض شده؟"

"معلوم است که نه."

"راستش زوال دیگر خیلی روشتر شده، مگر نه؟"

"بله، درست است، گو این که برای جلوگیری از آن خیلی زحمت کشیده‌ام."

"بدون تو چه اتفاقی خواهد افتاد؟ جورانیوم دارد امپراتوری را علیه تو می‌شوراند."

"فقط ترانتور را، هری. جهانهای بیرونی تا امروز پا بر جا و از کارهای من تا حد قابل قبولی راضی هستند، حتی با وجود اقتصاد در حال سقوط و تجارت در حال رکود."

"ولی مهم ترانتور است. ترانتور - جهان امپراتوری که روی آن زندگی می‌کنیم، پایتخت امپراتوری، مغز و مرکز اداری و حکومتی - است که می‌تواند تو

را سرنگون کند. اگر تراتور نخواهد نمی توانی مقامت را حفظ کنی."
"موافقم."

"و اگر تو بروی آن وقت چه کس مراقب جهانهای بیرونی باشد و چه چیز جلوی تشدید زوال را می گیرد و امپراتوری را از تباهی سریع و افتادن به دامن هرج و مرج نجات می دهد؟"

"بدون شک امکان وقوع این مسائل وجود دارد."

"پس باید کاری در این مورد بکنی. یگو یقین دارد که خطر مرگباری تهدیدت می کند و نمی توانی موقعیت فعلیات را حفظ کنی. حس شهودی او این را می گوید. دورس هم همین را می گوید و توضیحش را بر مبنای سه قانون یا چهار قانون - قانون -"

دمرزل کلامش را کامل کرد: "روبتیک بیان می کند."

"به نظر می رسد رایش جوان مجذوب آموزه های جورانیوم شده - معلوم است چرا، چون یک دالی الاصل است. خودم هم... خودم هم شک ندارم، بنابراین آدم پیشت که خیالم راحت شود. پس بگو که کاملاً بر اوضاع مسلطی."
"اگر بودم می گفتم. ولی کاری از من ساخته نیست. من در خطریم."
"یعنی هیچ کاری هم نمی کنی؟"

"چرا برای جلوگیری از نارضایتی و ساکت کردن صدای جورانیوم خیلی فعالیت می کنم. اگر کاری نمی کردم شاید تا به حال از کار برکنار شده بودم. ولی هر چه می کنم کافی نیست."

سلدون درنگ کرد. سرانجام گفت: "من معتقدم که جورانیوم در واقع یک مایکوزنی است."

"واقعاً این طور است؟"

"این عقیده من است. فکر کردم شاید بتوانیم از این موضوع علیه او سود ببریم، ولی از سوء استفاده از نیروی تعصب کور مردم ابا کردم."

"کار عاقلانه ای کردی. خیلی کارهاست که می شود کرد و ممکن است عوارض جانبی ناخواسته ای به دنبال آورد. می دانی، هری، من از ترک این مقام ترسی ندارم - به شرطی که بتوانیم جانشینی پیدا کنیم که اصول مرا برای حفظ

روند کنند سازی زوال تا حد امکان ادامه دهد. از طرف دیگر اگر بنا باشد خود جورانیوم جانشینم شود به اعتقاد من کار یکسره خواهد شد.

"پس هر کاری برای متوقف کردنش می‌توان کرد."

"نه هر کاری. حتی اگر جورانیوم هم نابود شود و من سرکار بمانم، باز هم ممکن است امپراتوری دچار هرج و مرج شود. پس اگر کاری سقوط امپراتوری را تشدید کند، ولو این که جورانیوم را نابود کند و مرا نجات دهد، نباید دست به این کار زد. هنوز نتوانستام راه حلی پیدا کنم که جورانیوم را به طور قطع نابود کند و به طور یقین جلوی هرج و مرج را بگیرد."

سلدون زمزمه کرد: "حداقل گرایبی."

"ببخشید، چی گفتی؟"

"دورس هم گفت که تو محدود به اصول حداقل‌گرایی هستی."

"درست گفته."

"پس ملاقاتم با تویی فایده بوده، دانیل."

"منظورت این است که برای کسب آرامش خیال آمدی، ولی چنین چیزی عایدت نشد؟"

"متأسفانه، بله."

"ولی خود من هم برای کسب آرامش خیال به دیدنت آمدم."

"کسب آرامش خیال از من؟"

"از روان تاریخ، که باید راه رسیدن به امنیت را رسم کند، کاری که خودم از آن ناتوانم."

سلدون آهی طولانی و عمیق کشید. "دانیل، روان تاریخ هنوز تا آن اندازه تکمیل نشده."

نخست وزیر با نگاهی پریشان به وی نگریست. "هشت سال تمام وقت داشته‌ای، هری."

"ممکن است هشت سال یا هشتصد سال دیگر هم طول بکشد و حتی باز هم به آن اندازه تکمیل نشود. این مسأله واقعاً سرسخت و رام‌نشدنی است."

دمرزل گفت: "من هم توقع ندارم این فن به کلی کامل شده باشد، ولی شاید

یک تصویر کلی، یک نوع اسکلت اولیه یا اصلی که بتوانی به عنوان راهنما از آن استفاده کنی داشته باشی. شاید کامل نباشد، ولی از حدس و گمان صرف بهتر است.

سلدون با افسوس پاسخ داد: "از این بابت، از هشت سال پیش یک گام هم جلوتر نرفته. پس به طور خلاصه وضع از این قرار است: تو باید صاحب قدرت بمانی و جورانیوم باید به ترتیبی نابود شود که ثبات امپراتوری تا حد امکان محفوظ بماند، تا حداقل بخت مساعدی برای تکمیل روان تاریخ داشته باشم. ولی این ممکن نیست، مگر این که اول روان تاریخ را تکمیل کنم. درست گفتم؟"

"این طور به نظر می‌رسد، هری."

"پس ما توی یک دور باطل افتاده‌ایم و امپراتوری نابود می‌شود."

مگر این که موردی پیش‌بینی نشده رخ بدهد. مگر آن که تو موردی این چنینی را پیش بیاوری."

"من؟ آخر چطور می‌توانم بدون روان تاریخ آن را عملی کنم؟"

"نمی‌دانم، هری."

سلدون برخاست، تا در عین ناامیدی بازگردد.

۱۲

تا چند روز پس از آن دیدار هری سلدون از انجام دادن وظایف کاری دانشکده غفلت ورزید تا از کامپیوترش در حالت خبررسانی استفاده کند.

تعداد کامپیوترهایی که بتوانند اخبار روزانه بیست و پنج میلیون سیاره را مدیریت کنند چندان زیاد نبود. چند دستگاه از آنها در مراکز فرماندهی امپراتوری بود، یعنی همان جا که نیازی مبرم به این گونه دستگاهها وجود داشت. برخی پایتختهای بزرگ و مهم در جهانهای بیرونی هم از اینها داشتند، هر چند که نیاز به آنها اغلب از طریق ارتباط فراقضایی با خبرنامه مرکزی در تراتور مرتفع می‌شد. تبدیل کامپیوتر یک دانشکده مهم ریاضی، اگر به اندازه کافی پیشرفته بود، به یک منبع خبری مستقل میسر بود و سلدون همین کار را با کامپیوترش انجام داده

بود. آخر این کار برای تکمیل روان تاریخ لازم بود، گو این که قابلیت‌های آن کامپیوتر را به دقت منسوب به دلایلی کاملاً عمیقتر و منطقیتر کرده بودند. به طور آرمانی کامپیوتر هر چیز غیر عادی را در هر جهان امپراتوری گزارش می‌داد. یک چراغ هشدار دهنده رمزبندی شده و کوچک با روشن شدن خودنمایی می‌کرد و سلدون می‌توانست به سادگی موضوع را پی بگیرد. این چراغ به ندرت روشن می‌شد، زیرا تعریف عرضه شده به کامپیوتر برای اصطلاح "غیر عادی" کاملاً و به شدت محدود و معین بود و تنها خیزشهای بزرگ مقیاس و نادر را در برمی‌گرفت.

در صورت عدم وقوع چنین وقایعی، باید به طور تصادفی با ده دوازده جهان گوناگون تماس می‌گرفت. اما نه با تمام بیست و پنج میلیون آنها. این کاری خسته کننده و حتی موجد ضعف و ناتوانی بود، زیرا جهانی نبود که در عرض روز از فجایع به نسبت کوچک و بی‌اهمیت تهی باشد. یک آتشفشانی در این جا، سیل در آن جا، یک نوع سقوط اقتصادی این طرف و یکی دیگر در آن طرف، و البته شورشها را نباید فراموش کرد. در هزار سال گذشته روزی نبوده که به سبب فلان مورد یا بهمان مسأله روی صد جهان یا بیشتر شورش بر پا نگردد.

به طور طبیعی راه وقوع این مسائل باید سد می‌شد. وقتی شورش و برونزدهای آتشفشانی به طور پیوسته در جهانهای مسکونی رخ می‌داد، ممکن نبود بتوان برای یکی بیش از دیگری نگران شد. بلکه درست برعکس، اگر روزی هیچ شورش از هیچ کجا گزارش نمی‌شد، این ممکن بود چیزی غیر معمول تلقی شود و موجب مترصد بودن و نگرانی را فراهم آورد.

نگرانی چیزی بود که سلدون نمی‌توانست خود را وادار به حس کردنش نماید. جهانهای بیرونی با تمام ناآرامیها و بداقبالیهایشان به سان اقیانوسی عظیم در روزی آرام، با چین و شکنهایی ملایم و معتدل بودند. همین و بس. او هیچ گواهی دال بر وجود یک وضعیت کلی و فراگیر که حاکی از زوال امپراتوری در هشت یا حتی هشتاد سال اخیر باشد نمی‌دید. با این وجود، دمرزل (سلدون در غیاب دمرزل نمی‌توانست او را دانیل تصور کند) می‌گفت زوال ادامه دارد و نبض امپراتوری، به گونه‌ای که سلدون قادر به تقلید آن نبود، هر لحظه در دست

وی قرار داشت - تا هنگامی که او نیز به قدرت هدایتگر روان تاریخ مجهز می‌شد.

شاید روند این تباهی چنان کند بود که تا زمان رسیدن به نقطه‌ای بحرانی نامحسوس می‌ماند. مانند خانه‌ای که به تدریج می‌پوسد و فرسایش می‌یابد، اما هیچ نشانی از ویرانی بروز نمی‌دهد، تا آن که سرانجام در یک شب سقش فرو می‌ریزد.

این سقف کی فرو می‌ریخت؟ مسأله این بود و سلدون پاسخی برایش نداشت.

گهگاه نیز اوضاع خود ترانتور را بررسی می‌کرد. خبرهای ترانتور همواره حادثر و اساسی‌تر از جاهای دیگر بود. از یک طرف به این سبب که ترانتور با چهل میلیارد سکنه پرجمعیت‌ترین جهان کهکشان بود. از طرف دیگر هشتصد بخش آن به تنهایی یک امپراتوری کوچک را پدید می‌آورد. دلیل سوم نیز این بود که می‌باید کارکردهای کنسل‌کننده حکومتی و کردارهای خاندان امپراتوری را دنبال می‌کرد.

اما آنچه توجه سلدون را جلب کرد در بخش دال بود. انتخابات شورای بخش دال به اشغال پنج کرسی توسط جورانیومی‌ها انجامیده بود. مطابق اخبار رسیده این نخستین بار بود که جورانیومی‌ها به مناصب رسمی دست می‌یافتند. جای شگفتی نبود. دال بخش مرکزی و دژ جورانیومی‌ها بود، اما همین امر بیانگر پیشرفت آن رهبر عوام فریب برای سلدون و مایه پریشانی‌اش بود. دستور داد یک ریز تراشه^۱ از این مطلب تهیه شود و همان شب آن را با خود به خانه برد. با ورود سلدون رایش از روی کامپیوترش سربلند کرد و ظاهراً احساس کرد

۱. یک قطعه نیمه‌رسانای چند لایه، مانند سیلیکون، که با انجام عملیاتی به شکل یک مدار مجتمع الکترونیکی درآمده است. در حال حاضر این قطعه می‌تواند حاوی صد هزار ترانزیستور باشد و کار هزار قطعه الکترونیکی منفرد را به تنهایی انجام دهد. این قطعه با سوار شدن حافظه و مدارهای منطقی روی آن مبدل به یک ریزپردازنده می‌گردد. م.

که باید کارش را توضیح دهد. "دارم دربارهٔ یک کار تحقیقاتی مرجع که مادر لازم دارد بهش کمک می‌کنم."

"پس کار خودت چه می‌شود؟"

"تمام شده، پدر. همه‌اش تمام شده."

"آفرین... این را ببین." او پیش از آن که تراشهٔ داخل دستش را وارد دستگاه ریز نمایش کند آن را به رایش نشان داد.

رایش نگاهی گذرا به عنوان خبر که در برابر چشمانش در هوا معلق بود انداخت و گفت: "بله، دیده‌ام."

"جدی؟"

"معلوم است. من معمولاً اخبار مربوط به دال را دنبال می‌کنم. خودت که می‌دانی، بالاخره خانه‌ام بوده و از این جور حرفها دیگر."

"خوب، نظرت چیست؟"

"تعجبی ندارد، دارد؟ بقیه ترانور مثل یک تکه آشغال با دال رفتار می‌کند. پس چرا نباید دنبال جورانیوم راه بیفتند؟"

"خود تو چطور؟"

"خوب - صورت رایش در هم فرو رفت و حالتی اندیشناک به خود گرفت. باید اعتراف کنم که بعضی حرفهایش برایم جذاب است. او می‌گوید

خواهان برابری میان همهٔ مردم است. مگر این چه عیبی دارد؟"

"هیچ عیبی ندارد - به شرطی که راست بگوید. به شرطی که صادق باشد. به شرطی که از این حربه فقط برای جلب آرا سوءاستفاده نکند."

"حق با شماست، پدر، ولی اغلب دالی‌ها احتمالاً با خودشان می‌گویند: مگر چه چیز را از دست می‌دهیم؟ حالا که حق مساوات را نداریم؛ گو این که قانون

غیر از این می‌گوید."

"جنبه قانونی دادن به این مسأله کار دشواری است."

"وقتی نان ندارند بخورند، تجویز پیاز خوردن برای باز شدن اشتها دردی ازشان دوا نمی‌کند."

سلدون به سرعت فکر می‌کرد. از هنگامی که به این عنوان رسیده بود

درباره‌اش می‌اندیشید. او گفت: "رایش، از وقتی من و مادرت تو را از دال آورده‌ایم دیگر آن جا نرفته‌ای، مگر نه؟"

"معلوم است که رفته‌ام، همان موقع که پنج سال پیش با شما برگشتیم به دال. "بله، بله، می‌دانم." - سلدون با حرکت یک دست این مورد را متفی اعلام کرد. "این که حساب نیست. ما در یک هتل بین دو بخش اقامت کردیم که اصلاً دالی نبود و آن طور که یادم هست، دورس حتی یک بار هم اجازه نداد تنها به خیابان بروی. آخر پانزده سالت بیشتر نبود. حالا با یک سفر به دال، آن هم به تنهایی و به مسئولیت خودت، چطوری؟ حالا که بیست سال تمام شده؟"

رایش زیر خنده زد. "مادر هیچ وقت همچون اجازه‌ای نمی‌دهد."

"من هم نگفتم از دورنمای رو به رو شدن با مادرت بعد از آن لذت می‌برم، ولی خیال ندارم اجازه او را هم کسب کنم. مسأله این است: دوست داری این کار را برایم بکنی یا نه؟"

"از روی کنجکاو؟ معلوم است. خیلی دوست دارم ببینم آن طرفها چه خبر است."

"می‌توانی یک مدت درسهایت را کنار بگذاری؟"

"حتماً. حتی یک هفته را هم از دست نمی‌دهم. تازه، شما می‌توانی درسها را برایم ضبط کنی و وقتی برگشتم خودم را می‌رسانم. می‌توانم مرخصی بگیرم. هر چه نباشد پدرم عضو هیأت علمی دانشگاه است - مگر این که اخراجت کرده باشند، پدر."

"هنوز اخراجم نکرده‌اند. ولی منظورم این نبود که برای تعطیلات بروی خوشگذرانی."

"اگر همچون منظور داشتی تعجب می‌کردم. فکر نمی‌کنم اصلاً بدانی تعطیلات یعنی چه، پدر. همین که اصطلاحش را بلدی هم کلی مایه حیرت است."

"آی بی‌تریت گستاخ! وقتی رفتی آن جا می‌خواهم به دیدن لاسکین جورانیوم بروی."

رایش یکه خورده بود. "چطور این کار را بکنم؟ از کجا بدونم کجاس."

"باید در دال باشد. از او خواسته‌اند برای شورای بخش دال با نمایندگان جورانیومی‌اش سخنرانی کند. تاریخ دقیقش را که پیدا کردیم، می‌توانی دو سه روز قبل به آن جا بروی."

"چطور خودم را به او برسانم، پدر؟ گمان نکنم در خانه‌اش به روی همه باز باشد."

"من هم همین طور، ولی این یکی را به خودت واگذار می‌کنم. وقتی دوازده سالت بود راهش را بلد بودی. امیدوارم چشمهٔ استعدادت در طی این سالها نخشکیده باشد."

رایش تبسم کرد. "من هم امیدوارم. حالا فرض کن او رادیدم. بعدش چه؟" "خوب، هر چه می‌توانی اطلاعات کسب کن. بین نقشه واقعی‌اش چیست. واقعاً به چه فکر می‌کند."

"فکر کرده‌ای راس راسی همه چیز رو برام می‌گه؟" "مگر چه اشکالی دارد؟ تو کلک جلب اعتماد را خوب می‌شناسی، نوجوان بینوا. بیا بیشتر درباره‌اش حرف بزنیم."

بارها و بارها در این مورد با یکدیگر گفتگو کردند.

افکار سلدون برای خودش زجرآور بود. نمی‌دانست این ماجرا به کجا ختم خواهد شد، اما جرأت مشورت با یوگو آماریل، دمرزل یا (بیشتر از همه) دورس را نداشت. ممکن بود جلوی او را بگیرند. ممکن بود به او ثابت کنند که ابتکارش راه حل خوبی نیست، و او نیز به هیچ روی طالب دیدن مدرکی در این باره نبود. آنچه برنامه‌ریزی کرده بود تنها گریز راه ممکن به سر منزل مقصود به نظر می‌رسید و نمی‌خواست آن را بسته ببیند.

ولی آیا این گریز راه واقعاً وجود خارجی داشت؟ به گمان سلدون رایش تنها کسی بود که می‌توانست حس اعتماد جورانیوم را جلب کند، ولی آیا رایش تنها مفر و ابزار مناسب بود؟ او یک دالی و همداستان با جورانیوم بود. سلدون تا چه میزان می‌توانست به او اعتماد کند؟

هراس انگیز بود! رایش پسرش بود - و هرگز برای سلدون پیش نیامده بود که به رایش بی‌اعتماد شده باشد.

۱۳

هر چند سلدون به کارایی طرحش شک داشت، هر چند ترسش از آن بود که شاید این نقشه منجر به انفجار پیش از موعد اوضاع شود یا جهت آن را در راستایی غلط اندازد، هر چند وجودش سرشار از این شک جانگداز بود که آیا رایش قادر به انجام وظیفه مناسب در این برنامه هست یا نه، اما هیچ شکمی نداشت که واکنش دورس در مقابل این عمل انجام شده چه خواهد بود. اما ناامید هم نبود. این تنها کلمه‌ای بود که می‌توانست احساساتش را با آن توصیف نماید.

با این وجود، به طریقی هم ناامید بود، زیرا آن گونه که او می‌پنداشت و خود را برایش آماده ساخته بود، دورس صدایش را از فرط وحشت بلند نکرد. آخر از کجا باید می‌دانست؟ او مانند سایر زن‌ها نبود و او را هرگز واقعاً خشمگین ندیده بود. شاید اساساً قادر به خشمگین شدن واقعی - یا آنچه که سلدون خشم واقعی می‌پنداشت - نبود.

دورس با نگاهی سرد و با آهنگی تلخ و سرزنش‌بار به نرمی پرسید: "او را به دال فرستادی؟ آن هم تنها؟"

سلدون برای لحظه‌ای از آن آهنگ نرم و آرام رمید. سپس با عزمی استوار و لحنی محکم گفت: "ناچار بودم. لازم بود."

"بگذار ببینم. تو او را به آن لانه دزدها، به مأمن آدم کشها و به مرکز تجمع هر چه مجرم است فرستادی؟"

"دورس! وقتی این طور حرف می‌زنی عصبانی‌ام می‌کنی. من فقط از یک جاهل انتظار استفاده از این جور کلیشه‌های قدیمی را دارم."

"یعنی انکار می‌کنی که دال درست همان چیزی است که من گفتم؟"
"البته، بله، در دال جنایتکار و محله فقیرنشین وجود دارد. خودم خیلی خوب می‌دانم. هر دومان می‌دانیم. ولی تمام دال که این طوری نیست. در هر بخشی جنایتکار و محله فقیرنشین وجود دارد، حتی در بخش امپراتوری و استریلینگ."

"هر چیزی اندازه‌ای و درجه‌ای دارد، مگر نه؟ یکی با ده تا مساوی نیست. اگر جنایت در همه جهانها و بخشها هست، دال یکی از بدترین‌شان است، مگر نه؟ تو کامپیوتر داری، آمارش را ببین."

"نیازی نیست. دال فقیرترین بخش ترانزور است و همبستگی بین فقر و فاقه با جنایت مثبت است. این حرفت را قبول دارم."

"این حرفم را قبول داری! آن وقت رایش را تنها فرستادی؟ می‌توانستی خودت همراهش بروی، یا از من بخواهی بروم، یا چهار پنج تا از همکلاسی‌هایش را همراهش بفرستی. مطمئنم که همه‌شان از یک مرخصی و راحتی از کار استقبال می‌کردند."

"آنچه از او خواسته‌ام اقتضا می‌کند تنها باشد."

"چه چیزی از او خواسته‌ای؟"

اما سلدون با سرسختی در این مورد سکوت اختیار کرد.

دورس گفت: "یعنی کار به این جا کشیده؟ دیگر به من اعتماد نداری؟"

"این یک قمار است. فقط جرأت کرده‌ام خودم دست به آن بزنم. نمی‌توانم تو یا کس دیگری را درگیرش کنم."

"ولی تو که خودت به آن دست زده‌ای. رایش بیچاره را فرستاده‌ای."

سلدون با ناشکیبایی گفت: "هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند. او بیست سال تمام دارد، جوان و نیرومند است، مثل یک درخت استوار است - منظورم آن درختچه‌هایی که این جا زیر شیشه نگه می‌داریم نیست. دارم درباره‌ی یک درخت قوی و خوب در جنگلهای هلیکون حرف می‌زنم. تازه کشتی گیر هم هست که دالی‌ها چیزی از آن نمی‌دانند."

دورس که از سردی کلامش ذره‌ای کاسه نشده بود گفت: "تو هم با آن کشتی گرفتنت. خیال کرده‌ای با کشتی از پس همه چیز برمی‌آیی. دالی‌ها کاردار دارند. همگی‌شان. حتماً شکافنده هم دارند."

"من از شکافنده چیزی نمی‌دانم. قانون درباره‌ی شکافنده خیلی سخت می‌گیرد. در مورد کاردار هم باید بگویم که رایش کاردار با خودش دارد. حتی این جا در دانشگاه هم درست بر خلاف مقررات با خودش کاردار می‌برد. فکر کرده‌ای در

دال دست خالی راه خواهد رفت؟

دورس ساکت ماند.

سلدون نیز چند دقیقه سکوت کرد، سپس به این نتیجه رسید که دیگر وقتش است از دورس دلجویی کند. او گفت: "ببین، تا این جا را می توانم بگویم. امیدوارم بتواند جورانیوم را که سرگرم دیدار از دال است، ببیند."

"آه؟ آن وقت انتظار داری رایش چکار کند؟ او را از مشغولیت به امور کشیف سیاسی نادم و پشیمان کند و به مایکوژن برگرداند؟"

"دست بردار، دورس. خواهش می کنم. اگر می خواهی همچنان این حالت طعنه آمیزت را حفظ کنی، ادامه این بحث بی فایده است." سلدون روی از او برگرفت و از پشت پنجره به آسمان آبی - خاکستری زیرگنبد نگریست. "انتظارم از او این است که" صدایش برای لحظه ای لرزید "امپراتوری را نجات دهد." "پس حتماً موفق می شود. این یکی خیلی آسانتر است."

صدای سلدون استحکام خود را باز یافت. "این انتظار من است. تو هیچ راه حلی نداری. دمرزل هم هیچ راه حلی ندارد. خودش گفت که اگر راه حلی باشد نزد من است. برای همین است که تقلا می کنم و برای همین بود که رایش را به دال فرستادم. هر چه نباشد تو که از توانایی او در جلب محبت دیگران با خبری. روی ما اثر کرد، پس روی جورانیوم هم اثر خواهد کرد. اگر حق با من باشد، ممکن است همه چیز درست شود."

چشمان دورس اندکی گشاده شد. "پس می خواهی بگویی این راه حل را از روان تاریخ گرفته ای؟"

"نه. خیال ندارم به تو دروغ بگویم. هنوز به آن مرحله نرسیده ام که هر گونه راه حلی از روان تاریخ به دست بیاورم، ولی یوگو آماریل مدام درباره درک شهودی و الهام حرف می زند. من هم همچون ادراکی دارم."

"درک شهودی! این دیگر چیست؟ تعریفش کن!"

"ساده است. درک شهودی هنری مختص مغز بشر است که با آن پاسخ درست را از داده های ناقص، و حتی شاید گمراه کننده، به دست می آورد." "پس تو به این ادراک رسیده ای."

سلدون نیز با اعتقادی راسخ پاسخ داد: "بله، رسیده‌ام."
اما نزد خود افکاری داشت که جرأت نمی‌کرد با داورس در میان بگذارد. اگر
رایش جاذبه‌اش را از دست داده بود چه؟ یا بدتر از آن، اگر روح دالی بودن بیش
از حد در وجودش قدرت می‌گرفت چه؟

۱۴

بیلی باتن همان بیلی باتن بود. بیلی باتن کثیف، نامرتب و پرپیچ و خم - از
درویش تباهی برون می‌تراوید و باز مالا مال از سر زندگی‌ای بود که به اعتقاد
رایش در هیچ جای دیگر ترانزور یافت نمی‌شد. شاید در هیچ جای دیگری از
امپراتوری نیز یافت نمی‌شد، گو اینکه رایش جز درباره‌ی ترانزور، در خصوص
هیچ جهان دیگری اطلاعات دست اول نداشت.

آخرین بار، پس از پایان دوازدهمین سال عمرش بیلی باتن را دیده بود، ولی
حتی مردم نیز همان مردم می‌نمودند؛ هنوز هم آمیزه‌ای بود از ولگردی و
گستاخی؛ آکنده از غروری ساختگی و انزجاری پرغوغا؛ ویژگی مردها همان
سیل‌های سیاه و کلفت و ویژگی زنها لباسهای گشاد و کیسه مانندشان بود که به
چشمان جا افتاده‌تر و بسیار دنیا دیده‌تر رایش به شدت زشت و ناپسند می‌نمود.
آخر زنها با همچون لباسهایی چطور می‌توانستند نظر دیگران را جلب کنند؟
ولی این سوالی ابلهانه بود. حتی وقتی دوازده ساله بود نیز می‌دانست که این
لباسها به چه آسانی قابل تغییرند.

غرق در میان افکار و خاطره به کناری ایستاده و با در طول خیابان بی هدف
پرسه می‌زد و به ویرترین مغازه‌ها نگاه می‌کرد. می‌کوشید خود را قانع کند که فلان
مکان یا بهمان نقطه را می‌شناسد و از خود می‌پرسید که آیا افرادی در این نقاط را
به خاطر می‌آورد که دیگر هشت سال پیرتر شده‌اند. شاید در میان‌شان دوستان
دوره‌ی نوجوانی‌اش را بیابد. اما با ناخشنودی به یاد این مسأله افتاد که هر چند
می‌تواند لقبها و اسامی را که بین خودشان رد و بدل می‌کردند به خاطر آورد، اما
هیچ نام واقعی‌ای را به یاد نمی‌آورد.

در حقیقت جای خالی این نامها در حافظه‌اش بسیار عمیق بود. دلیلش این نبود که هشت سال مدت زمان درازی بود، بلکه این مدت دو پنجم از کل طول عمری بیست ساله را تشکیل می‌داد و زندگی او از هنگام ترک بیلی باتن آنچنان دگرگون شده بود که گذشته در پس پرده‌ای رؤیا مانند محو بی‌رنگ می‌نمود. اما هنوز همان بوها را استشمام می‌کرد. بیرون یک کافه قنادی پست و دودزده ایستاد و بوی شیرینی نارگیلی را که در هوا متشر می‌شد استشمام کرد. این بو را در هیچ جای دیگری حس نکرده بود. حتی وقتی شیرینی با خامه نارگیلی می‌خرید و حتی وقتی آن را با صفت "روش دالی" آگهی می‌کردند، باز هم چیزی جز تقلیدهای ناموفق عایدش نمی‌شد.

حس می‌کرد به شدت وسوسه شده است. خوب، تردید برای چه؟ پول کافی داشت و دورس هم که بالای سرش نبود تا روی ترش کند و بلند بلند نسبت به میزان تمیزی - یا به احتمال بیشتر، کثیفی - آن محل اظهار نظر کند. بچه که بود تنها چیزی که برایش اهمیت نداشت تمیزی بود.

محیط قنادی نیمه تاریک بود و مدتی طول کشید تا چشمان رایش به تاریکی خو کند. یک جفت میز پایه کوتاه در مغازه بود و پشت هر کدام دو صندلی قراضه قرار داشت که بی‌گمان برای صرف یک خوردنی کوچک، مثل قهوه و کیک، در نظر گرفته شده بود. مرد جوانی پشت یکی از میزها نشسته بود و فنجانی خالی در مقابلش قرار داشت. تی شرتی به تن داشت که روزگاری سفید بود و احتمالاً در زیر نور بیشتر، کثیفتر از این نشان می‌داد.

شیرینی‌پز، یا به هر حال یک پیشخدمت از اتاق پشتی بیرون آمد و با لحنی مطمئن پرسید: "چی می‌خواستی؟"

رایش نیز با همان آهنگ مطمئن گفت: "یک شیرینی نارگیلی،" (اگر با احترام و سلام پاسخ می‌داد دیگر بیلی باتنی شناخته نمی‌شد).

پیشخدمت با یک دست یک شیرینی به او داد. رایش، اگر هنوز بچه بود اهمیتی به این امر نمی‌داد، اما اکنون که مرد شده بود کمی ناخرسند شد.

"می‌خواهی پیچم، بیریش؟"

"نه، همین جا می‌خورم." پول را پرداخت و پس از گرفتن شیرینی با ولع و با

چشمانی نیمه باز آن را گاز زد. خوردن این شیرینی در هنگام کودکی برایش لذتی نادر بود. یعنی گاهی که پول لازم را برای خریدنش از دیگری تیغ می‌زد، یا هر وقت که یک رفیق پولدار و موقتی یک گاز از مال خودش به او می‌داد، یا اغلب هر وقت که کسی متوجهش نبود یکی کش می‌رفت. اکنون می‌توانست به هر تعداد دلخواه از این شیرینیا بخرد.

صدایی برخاست: "اوهوی."

رایش چشمانش را گشود. همان مرد پشت میز بود که برایش چنگ و دندان نشان می‌داد.

رایش با ملایمت گفت: "یا من بودی، داداش؟"

"آره، چیکار می‌کنی؟"

"دارم شیرینی نارگیلی می‌خورم. چیکار داری؟" او به طور خودکار به روش بیلی باتنی حرف می‌زد. برایش هیچ مشکل نبود.

"تو بیلی باتن چیکار می‌کنی؟"

"این جا به دنیا اومدم. این جا بزرگ شدم. ولی توی تخت، نه تو خیابون، مثل تو."

این توهین به آسانی بر زبانش جاری شد، انگار که هرگز این جا را ترک نکرده است.

"که این طور؟ واسه یک بیلی باتنی لباسات خیلی خوشگله. خیلی تیتیش مامانیه. بوگند عطرت هم که همه جا رو ورداشته،" و با حالتی دختر مآبانه انگشت کوچکش را بالا آورد.

"ولی من راجع به بوگند خودت چیزی نمی‌گویم. من ترقی کرده‌ام."

"ترقی کرده‌ای؟ باریک اله." دو مرد دیگر هم وارد قنادی شدند. رایش اخم کرد، زیرا نمی‌دانست این دو را هم خبر کرده‌اند یا نه. مرد پشت میز به آن دو گفت: "این یارو ترقی کرده. می‌گه بیلی باتنیه."

یکی از دو تازه وارد با مست بازی سلامی نظامی را تقلید کرد و با حالتی خالی از احساس پوزخند زد. دندانهایش زرد شده بود. "چه عالی! هر وقت یک بیلی باتنی را می‌بینم که ترقی کرده، کیف می‌کنم. چون می‌تونن به مردم ندار و

بدیبار بخش خودشون کمک کنن. مثلاً" با پول. حتماً می‌تونی یک کم به آدمای ندار پول بدی، هان؟"

دیگری گفت: "چقدر داری، حضرت آقا؟" و پوزخندش ناپدید شد.
مرد پشت پیشخوان گفت: "آهای. از مغازه من برید بیرون. من این جا از درد سر خوشم نمی‌آد."

رایش گفت: "درد سری پیش نمی‌آید. الان می‌روم."
او قصد رفتن کرد، اما مرد نشسته با یک پا راهش را بست. "نرو، رفیق. آخه دلمون واسه ات تنگ می‌شه."

(مرد پشت پیشخوان که می‌ترسید اوضاع خیلی بدتر شود، در اتاق پشتی ناپدید شد.)

رایش تبسم کرد. او گفت: "بچه‌ها، یک بار که هنوز در بیل‌باتن بودم با پدر و مادرم داشتیم می‌رفتیم که ده نفر جلویمان را گرفتند. ده نفر. خودم شمردمشان. کار همه‌شان را یکسره کردیم."

مردی که بیشتر حرف می‌زد گفت: "چی؟ بابات کار همه‌شان را ساخت."
"بابام؟ نه، بابا. اون وقتش را بابت این چیزها تلف نمی‌کند. مادرم حسابشان را رسید. ولی من از او هم واردترم. شما هم که فقط سه نفرید. پس راه بدهید، چون با اجازه می‌خواهم بروم."
"حتماً. فقط همه پولهایت را برایمان بگذار. چند تکه لباس را هم همین‌طور."

مرد پشت میز برخاست. یک کارد در دست داشت.
رایش گفت: "خیلی خوب، پس می‌خواهید وقتم را تلف کنید؟" شیرینی‌اش را تمام کرده بود و تقریباً برگشت. سپس به سرعت برق به میز تکیه داد و ناگهان با پنجه پای راست زیر شکم مرد کارد به دست کوبید.

او با فریادی بلند نقش زمین شد. میز برگشت و مرد دوم را به سمت دیوار راند و همان جا میخکوبش کرد، و در همان حال دست راست رایش مانند صاعقه برجست و لبه دستش روی حنجره نفر سوم فرود آمد که منجر به سرفه و به زمین غلتیدنش شد.

مبارزه فقط دو ثانیه طول کشید و رایش با دو کارد آماده در دست گفت: "خوب، حالا کدامتان می‌خواهد جنب بخورد؟"

آن سه تن به او خیره شده، اما همان جایی حرکت ماندند. رایش گفت: "در این صورت، دیگر می‌روم."

اما پیشخدمت، که به اتاق پشتی رفته بود، لابد کمک خواسته بود، زیرا در آن هنگام سه نفر دیگر وارد مغازه شدند. در همان حال پیشخدمت فریاد می‌زد: "مزاحمها! همه‌اش مزاحم!"

تازه واردان لباسهایی متحدالشکل به صورت یونیفورم بر تن داشتند. ولی رایش هرگز چنان یونیفورمی را ندیده بود. پاچه شلوار را درون چکمه فرو برده و روی تی شرتهای گشاد سبز رنگ‌شان کمربند بسته بودند و کلاههایی عجیب و نیمکره بر سر داشتند که بالای سرشان را گرفته بود و هیأتی مضحک به آنان می‌بخشید. روی سینه چپ و درست پایین‌تر از شانه حروف س ج نقش بسته بود.

ظاهری دالی مانند داشتند اما سیل‌هایشان چندان دالی وار نبود. سیل‌ها سیاه و کلفت بود اما آب‌خور آن به دقت زده شده و از پر شدن بیش از حد و آزادانه‌اش جلوگیری شده بود. رایش دردل ناسزایی نثارشان کرد. آنها قدرت نهفته در سیل وحشی و آزاد او را نداشتند، ولی باید قبول می‌کرد که ظاهری مرتب و تمیز یافته بودند.

فرمانده آن سه نفر گفت: "من سر جوخه کینبر^۱ هستم. این جا چه اتفاقی افتاده؟"

بیلی باتنی‌های شکست خورده در حالی که وضع لباس‌هایشان بدتر از قبل شده بود با زحمت سر پا ایستادند. یک نفر هنوز خم شده و از درد به خود می‌پیچید، دیگری گلویش را می‌مالید و سومی به گونه‌ای رفتار می‌کرد که انگار مفصل شانه‌اش در رفته است.

سرجوخه با نگاهی حکیمانه به آنان زل زل زد و در عین حال دو نفر تحت امرش راه در را سد کردند. او رو به رایش کرد. تنها کسی که اثری از درگیری در پیکرش به چشم نمی خورد. "تو هم یک بیلی باتنی هستی، پس؟"

"زاده و بزرگ شده این جام، ولی هشت سال در جای دیگر زندگی کرده ام."

کمی از غلظت لهجه اش کاست، اما نه کاملاً، بلکه دست کم به اندازه لجه نهفته در گویش خود سرجوخه. دال بخشهای دیگری غیر از بیلی باتن نیز داشت، بخشهایی که علاقه ای فراوان به ملایمت داشتند.

رایش گفت: "شما از نیروی انتظامی هستید؟ به نظرم نمی آید یونیفورم تتشان را به یاد داشته -"

"ما مأمور انتظامی نیستیم. آنها زیاد این طرفها پیدایشان نمی شود. ما سپاهیان جورانیوم هستیم و حفظ آرامش در این جا به عهده ماست. ما این سه نفر را می شناسیم و قبلاً هم به آنها هشدار داده بودیم. خودمان ترتیب کارشان را می دهیم. مشکل ما فعلاً تویی، رفیق. سمت و شماره شناسایی."

رایش هر دو را به اطلاعاتشان رساند.

"خوب، چه اتفاقی افتاد؟"

رایش ماجرا را برایشان بازگو کرد.

"برای چه کاری آمده ای؟"

رایش گفت: "ببین، اصلاً تو به چه حقی از من بازخواست می کنی؟ اگر مأمور انتظامی نیستی -"

سرجوخه با صدایی خشن گفت: "خوب گوشهایت را باز کن، این جا نباید از حق و حقوق چیزی پرسی. فقط ما تو بیلی باتن هستیم و حق با ماست، چون خودمان حق را به خودمان می دهیم. می گویی این سه نفر را زده ای، من هم قبول دارم. ولی ما را نمی توانی بزنی. ما حق نداریم تپانچه شکافنده حمل کنیم - و سرجوخه با گفتن این عبارت به آهستگی یک شکافنده را بیرون آورد.

"حالا بگو این جا چکار داری."

رایش آهی کشید. اگر مطابق برنامه یکراست به بخشداری رفته بود... اگر بیهوده معطل غرق شدن در احساس غم غربت از بیلی باتن و شیرینی نارگیلی

نشده بود...

او گفت: "من برای یک کار مهم به دیدن آقای جورانیوم آمده‌ام و حالا که ظاهراً شماها هم جزئی از تشکیلات او..."

"می‌خواهی رهبر رایبینی؟"

"بله، سر جوخه."

"آن هم با دو تا کارد؟"

"برای دفاع از خود است. خیال نداشتم همراه کاردهایم به دیدن آقای جورانیوم بروم."

"تو گفتی و من باور کردم. تو بازداشتی، حضرت آقا. خودمان ته وتوی قضیه را درمی‌آوریم. شاید یک کم طول بکشد، ولی حتماً این کار را می‌کنیم."

"ولی شما حق ندارید. شماها حق قانونی برای..."

"خوب، پس به هر کس دوست داری شکایت کن. ولی تا آن موقع مال مایی." کاردهایش را ضبط کردند و خودش دستگیر شد.

۱۵

کلتون دیگر همان پادشاه جوان و خوش قیافه که عکسهای هولوگرافیکش نشان می‌داد نبود. شاید در عکسها هنوز همان بود، ولی آینه‌اش حکم دیگری می‌کرد. آخرین جشن زادروزش با همان شور و غوغا و مراسم خاص همیشگی برگزار شده بود، ولی دیگر به چهل سالگی رسیده بود.

البته برای امپراتور چهل ساله بودن هیچ ایرادی نداشت. او در سلامت کامل بود. اندکی وزن اضافه کرده بود، اما نه چندان زیاد. اگر به سبب جراحیهای ترمیمی ظریف دائمی که کمی حالت رنگ و لعاب خورده به چهره‌اش می‌داد نبود، شاید چهره‌اش پیرتر از قبل می‌نمود.

هجده سال از جلوسش بر سریر و تاجگذاری می‌گذشت - که این خود یکی از درازترین دوره‌های فرمانروایی این قرن بود - و او حس می‌کرد عاملی که بتواند او را از فرمانروایی برای چهل سال آینده، و در نتیجه درازترین دوران

فرمانروایی در کل تاریخ امپراتوری باز دارد وجود خارجی ندارد. کلئون دوباره به آینه نگریست و حس کرد که اگر آینه بعد سوم را مجسم نسازد چهره‌اش اندکی بهتر خواهد شد.

اما دمرزل را ببین - دمرزل وفادار، قابل اطمینان، لازم الوجود و تحمل‌ناپذیر. کوچکترین تغییری نکرده است. چهره‌اش همچنان بی‌تغییر مانده بود و تا جایی که کلئون خبر داشت هیچ نوع جراحی ترمیمی هم روی بدنش انجام نمی‌داد. البته دمرزل در مورد هیچ موضوعی بیهوده حرف نمی‌زد. هیچ کس هم جوانیش را ندیده بود. هنگامی که در خدمت پدر کلئون بود ظاهرش جوان نمی‌نمود و کلئون در آن هنگام نوجوانی با مقام ولایت عهدی امپراتوری بود. حالا هم که دیگر اثری از دوران جوانی در او نبود. اصلاً بهتر نبود آدم از ابتدا سالخورده به نظر برسد تا بعدها تغییری نکند؟

تغییر!

این کلمه به یادش آورد که دمرزل را به دلیلی خاص احضار کرده است، نه فقط برای ایستادن در یک جا تا امپراتور به نشخوار اندیشه‌هایش بپردازد. اگر بیش از حد به این کار ادامه می‌داد، دمرزل آن را نشانه‌ای از پیری امپراتور قلمداد می‌کرد.

او گفت: "دمرزل."

"اعلی حضرت؟"

"این مرد، جورانیوم. دیگر از شنیدن اسمش خسته شده‌ام." "هیچ دلیلی وجود ندارد که با شنیدن نامش آزرده شوید، اعلی حضرت. او نیز یکی از آن دسته پدیده‌هایی است که مدتی در رأس خبرها جا می‌گیرد و سپس ناپدید می‌شود."

"ولی او ناپدید نمی‌شود."

"گاهی اندکی بیشتر به درازا می‌کشد، اعلی حضرت."

"نظر خودت درباره‌اش چیست، دمرزل؟"

"فرد خطرناکی است، اما شهرتی نیز بر هم زده. همین شهرت است که بر خطرش می‌افزاید."

"اگر او را خطرناک می‌دانی و من هم از دستش کلافه شده‌ام، پس منتظر چه هستیم؟ نمی‌شود زندانش کنیم یا اعدامش کنیم یا کار دیگری بکنیم؟"
 "اعلیٰ حضرت، وضعیت ترانور از لحاظ سیاسی کاملاً بحرانی است."
 "همیشه بحرانی بوده. مگر تا به حال پیش آمده که بگویی وضعیتی غیر از بحرانی دارد؟"

"ما در دورانی بحران زده زندگی می‌کنیم، اعلیٰ حضرت. اگر بخواهیم با قدرت با او رویاروی شویم و این امر بر شدت خطر بیفزاید، کاری عبث خواهد بود."

"هیچ خوشم نمی‌آید. شاید طیف مطالعاتم چندان وسیع نباشد. یک امپراتور فرصت زیادی برای مطالعه ندارد. ولی هر چه را ندانم، تاریخ امپراتوریم را می‌دانم. در طی دو قرن گذشته، در چند مورد این مردم گریبان، عنوانشان همین است، قدرت را به دست گرفته‌اند. در تمامی موارد آنها امپراتور را مبدل به عاملی دست‌نشانده کرده‌اند. من نمی‌خواهم عروسک خیمه شب بازی شوم، دمرزل."

"حتی فکرش را هم نمی‌توان کرد، اعلیٰ حضرت."
 "اگر کاری نکنی، می‌بینی که عملی هم می‌شود."
 "سعی می‌کنم اقداماتی به عمل آورم، اعلیٰ حضرت، اما اقداماتی احتیاط آمیز."

"حداقل یک نفر هست که محتاط نباشد. یک ماه پیش یا در همین حدود، یک استاد دانشگاه - یک پروفیسور - یک تنه یک شورش جوانیومی بالقوه را خنثی کرد. یک راست رفت جلو و همه چیز را تمام کرد."
 "همین طور است، اعلیٰ حضرت. این خبر چگونه به شما رسیده است؟"
 "چون پروفیسوری است که علاقه خاصی به او دارم. چطور شد که چیزی از این ماجرا برایم نگفتی؟"

دمرزل با حالتی تقریباً چاپلوس مآبانه گفت: "یعنی درست است که من به خاطر هر موضوع بی‌اهمیتی که از آن باخبر می‌شوم وقت گرانهای شما را تلف کنم؟"

"بی‌اهمیت؟ این مرد که وارد عمل شده هری سلدون بود."

"بله، کاملاً" صحیح می‌فرمایید، نامش همین است."

"و این اسم برایم آشنا بود. مگر او نبود که چند سال پیش در آخرین انجمن ده سالانه مقاله‌ای ارائه کرد که مورد توجه‌مان قرار گرفت؟"

"بله، اعلیٰ حضرت."

کلثون خشنود می‌نمود. "همان طور که می‌بینی حافظه من هم کار می‌کند. لازم نیست برای هر کاری متکی به افراد ستادم باشم. من با سلدون درباره مقاله‌اش مصاحبه‌ای کردم، درست است؟"

"حافظه شما حقیقتاً خلل‌ناپذیر و بی‌نقص است، اعلیٰ حضرت."

"آن فکر بکرش چه شد؟ یک روش فالگیری بود. حافظه بی‌نقص اصطلاحش را به یاد نمی‌آورد."

"روان تاریخ، اعلیٰ حضرت. البته دقیقاً یک روش فالگیری نبود، بلکه شیوه‌ای برای پیش‌بینی سمت گیریهای آینده تاریخ بشر بود."

"خوب، بالاخره چطور شد؟"

"هیچ، اعلیٰ حضرت. همان طور که آن هنگام توضیح دادم، آن فکر بکر یکسره غیر عملی از کار درآمد فکر پر زرق و برق، اما بیهوده‌ای بود."

"با این وجود او قادر است برای جلوگیری از آغاز یک شورش بالقوه وارد عمل شود. اگر پیشاپیش نمی‌دانست که موفق خواهد شد، باز هم جرأت دست به کار شدن را داشت؟ آیا همین واقعیت گواهی برای عملی بودن این - اسمش چه بود؟ - روان تاریخ نیست؟"

"این تنها گواهی است بر آن که هری سلدون فردی بی‌پرواست، اعلیٰ حضرت. حتی اگر نظریه روان تاریخی هم عملی بود، باز هم از پیش‌بینی نتایج عمل یک فرد با یک کار خاص عاجز بود."

"تو ریاضیدان نیستی، دمرزل. ولی او چرا. گمان کنم وقتش باشد که دوباره احضارش کنم. وانگهی، دیگر فرصت چندانی تا نشست دوباره انجمن ده سالانه باقی نمانده."

"کاری است عبت که -"

"دمرزل، من این طور می‌خواهم. تربیش را بده."
 "بله، اعلیٰ حضرت."

۱۶

رایش با بی‌صبری زجرآور که می‌کوشید عیانش ناسازد گوش می‌داد. او در سلولی سرهم‌بندی شده در اعماق هزار توهای بیلی باتن نشسته و از پس کوچه‌ها و راهروهایی گذشته بود که دیگر به یادشان نمی‌آورد. (او، همو که در گذشته راه خود را از میان همین کوچه‌های تنگ به آسانی می‌گشود و هر تعقیب کننده‌ای را در آنها گم می‌کرد.)

مردی که همراهش بود و همان لباس سبز پاسداران جورانیوم را به تن داشت، یا یک مبلغ بود، یا یک شستشو دهنده مغز، یا یک روحانی بداقبال. به هر تقدیر نامش را سندر نی^۱ اعلام کرد و در حال از حفظ خواندن یک پیام بلند بالا با لهجه غلیظ دالی بود.

اگر مردم دال خواهان منتفع شدن از برابری هستند، باید خود را شایسته آن نشان دهند. قواعد خوب، رفتار متین و تفریحاتی زینده و موقر خواسته همگان است. پرخاشگری و حمل کارد اتهاماتی است که دیگران برای توجیه سوء رفتارشان به ما نسبت می‌دهند. ما باید از حیث سخن گفتن و -

رایش حرفش را قطع کرد. "با شما موافقم، پاسدار نی، با کلمه به کلمه‌اش موافقم. - ولی باید آقای جورانیوم را ببینم."
 پاسدار آهسته سر تکان داد. "نمی‌شه، مگر آن که وقت گرفته باشی یا اجازه داده باشن."

"توجه کن. من پسر یک پروفیسور مهم در دانشگاه استرلینگ هستم، یک پروفیسور ریاضی."

"من هیچ پروفیسوری، چیزی رو نمی‌شناسم... فکر کردم گفتی اهل دالی."

"بله که اهل دالم. از رو حرف زدنم پیدا نیس؟"

"آن وقت یک پدر داری که در یک دانشگاه بزرگ پروفیسوره؟ همچی غیر ممکن به نظر می‌آد."

"آخر، پدر خوانده‌ام است."

پاسدار این کلام را هضم کرد و با تأسف سرجنبناند. "کسی را در دال می‌شناسی؟"

"مادر ریتا^۱. او هم مرا می‌شناسد." (آن وقتها، مادر ریتا خیلی پیر بود. حالا دیگر باید حسابی فوتوت شده - یا مرده - باشد.)

"اسمش را هم نشنیده‌ام."

(خوب، دیگر که؟ او هیچ گاه با کسی آشنا نشده بود که در مخیله یا حافظه گنگ این مرد جای داشته باشد. بهترین دوستش یک نوجوان هم سن خودش بود که او را اسموجی^۲ صدا می‌کرد - رایش تنها با همین نام او را می‌شناخت. رایش حتی در عین ناامیدی نیز نمی‌توانست خود را در حالتی تصور کند که می‌گوید: "کسی هم سن و سال مرا نمی‌شناسی که اسمش اسموجی باشد؟")

سرانجام گفت: "یوگو آماریل هم هست."

چنین می‌نمود که برقی کم فروغ از آشنایی در چشمان نی پدید آمده است. "کی؟"

رایش با حرارت گفت: "یوگو آماریل در دانشگاه برای پدر خوانده‌ام کار می‌کند."

"اون هم دالیه؟ اصلاً همه در دانشگاه دالی هستن؟"

"فقط من و او دالی هستیم. او یک گرمچاله‌ای بود."

"پس توی دانشگاه چکار می‌کنه؟"

"پدرم هشت سال پیش او را از گرمچاله‌ها بیرون آورد."

"خوب پس... می فرستم دنبال یک نفر."

رایش باید منتظر می ماند. حتی اگر فرار می کرد باز هم جایی نداشت در پس کوچه های درهم بلی باتن پنهان شود تا همان دم پیدایش نکنند؟ بیست دقیقه گذشت تا نی با همان سرجوخه ای که دستگیرش کرده بود باز گردد. نور امیدی دل رایش را روشن کرد؛ حداقل این سرجوخه ممکن بود کمی شعور داشته باشد.

سرجوخه گفت: "آن دالی ای که می شناسی کیست؟"

"اسمش یوگو آماریل است، سرجوخه. یک گرمچاله ای که پدرم هشت سال پیش در دال پیدایش کرد و او را با خودش به دانشگاه استرلینگ برد."

"چرا این کار را کرد؟"

"پدرم فکر می کرد کارهای مهمتری از او ساخته است، سرجوخه."

"مثلاً چچی؟"

"ریاضیات. او-"

سرجوخه دستش را بالا آورد. "در کدام گرمچاله کار می کرد؟"

رایش لحظه ای در اندیشه فرو رفت. "من آن موقع بچه بودم، ولی فکر کنم در شماره C-۲ بود."

"خیلی پرت نگفتی. C-۳ بود."

"پس او را می شناسی، سرجوخه؟"

"شخصاً نه، ولی این داستان در تمام گرمچاله ها زباززد است و من هم همان جا کار می کردم. شاید خودت هم همین طوری موضوع را شنیده باشی. هیچ سندی داری که ثابت کند واقعاً یوگو آماریل را می شناسی؟"

"گوش کن. بگذار برایت بگویم می خواهم چکار کنم. می خواهم اسمم و اسم پدرم را روی یک تکه کاغذ بنویسم. بعدش هم فقط یک کلمه اضافه می کنم. هر طور که می توانی با یک مقام رسمی در گروه آقای جورانیوم تماس بگیر. آقای جورانیوم فردا دال می شود. و فقط اسم من و پدرم و آن یک کلمه را برایشان بخوان. اگر هیچ واکنشی ندیدی، فکر کنم باید آن قدر این جا بمانم تا پیوسم، ولی فکر نکنم این طور بشود. راستش شک ندارم که در عرض سه ثانیه

مرا از این جایرون می‌آورند و تو هم به دلیل متقل کردن این اطلاعات ترفیع خواهی گرفت. اگر هم از این کار طفره بروی، وقتی فهمیدند من این جا هستم - که حتماً هم می‌فهمند - توی بد هچلی می‌افتی. حالا که می‌دانی یوگو آماریل با یک ریاضیدان کله گنده رفته، خوب، خودت بگو همان ریاضیدان کله گنده پدر من هم هست. اسمش هری سلدون است."

چهرهٔ سرجوخه این حقیقت را فاش کرد که این نام برایش ناآشنا نیست. او گفت: "آن یک کلمه که می‌خواهی بنویسی چیست؟"
"روان تاریخ."

سرجوخه اخم کرد. "چی هست؟"

"مهم نیست. فقط متقلش کن و نتیجه را ببین."

سرجوخه ورق کاغذی کوچک به دستش داد که از یک دفترچه یادداشت کنده بود. "بسیار خوب. بنویس تا ببینیم چه می‌شود."

رایش دریافت که بدنش می‌لرزد. خیلی دوست داشت بداند چه خواهد شد. این امر به طور کامل در گرو آن بود که سرجوخه با چه کسی گفتگو کند و جادوی این واژه تا چه حد کاربرد داشته باشد.

۱۷

هری سلدون به تماشای قطره‌های باران نشسته بود که روی پنجره‌های بزرگ خود زوی زمین امپراتوری فرود می‌آمد و احساس جانگداز غربت بر دلش نیش می‌زد.

در طی هشت سال اقامتش در ترانتور دومین باری بود که دستور ملاقات با امپراتور در تنها فضای رو باز سیاره برایش صادر می‌شد - و هر دوبار هوا بد بود. نخستین بار که تازه به ترانتور رسیده بود، هوای بد فقط ملتپیش ساخته بود. آن نوع آب و هوا برایش هیچ تازگی نداشت. آخر جهان خودتس، هلیکون، نیز به ویژه در منطقه‌ای که او رشد کرده بود دستخوش همین طوفانها بود.

اما دیگر هشت سال بود در آب و هوایی ساختگی می‌زیست، که در آن

طوفانها متشکل از ابرهایی با فواصل زمانی اتفاقی و پلرندگیهای سبک شبانه بود. نسیمهای آرام نیز جای بادهای توفنده را گرفته و از گرمای سوزان و سرمای گزنده نیز خبری نبود. فقط نوسانات جزئی هوا، که فرد را وای داشت دگمه‌های پیراهنش را باز کند یا هراز گاهی کتی سبک به تن نماید. سلدون حتی نسبت به همین تغییرات اندک و ملایم نیز اعتراضاتی شنیده بود.

اما اکنون، هری شاهد نزول یاراتی سخت از آسمان سرد میاره بود. ساتها می‌شد که چنین صحنه‌ای را ندیده بود. سلدون به آن عشق می‌ورزید؛ نکته در همین جا بود. این منظره او را به یاد هلیکون، به یاد جوانیش و روزگار خوش و به نسبت آزاد گذشته می‌انداخت و او به فکر افتاده بود که راتنده را به گزینش سیری طولانی‌تر ترغیب کند.

این دیگر غیر ممکن بود! امپراتور او را به حضور طفلیده بود و حتی در صورت حرکت روی خطی راست و بدون وجود ترافیک باز هم سفر با خودروی زمینی تا کاخ راهی طولانی بود. بدون شک امپراتور نباید منتظر می‌ماند.

این کلثون با آنکه سلدون هشت سال پیش دیده بود فرق می‌کرد. تقریباً پنج کیلوگرم سنگیتر شده بود و چهاره‌اش تا جلدی اخموت‌تر می‌نمود. اما پوست دور چشمها و گونه‌ها به نظر کشیده شده بود و سلدون آثار یکی دو مورد جراحی ترمیمی را می‌دید. سلدون از یک لحاظ دلش به حال کلثون می‌سوخت. امپراتور به رغم آن همه قدرت و اعتبار در برابر گذشت زمان عاجز و زیون بود. بار دیگر کلثون تنها با هری سلدون ملاقات می‌کرد. در همان اتاق پر زرق و برق و مجلل که نخستین بار او را به حضور پذیرفته بود. مطابق سنت، سلدون منتظر ماند تا امپراتور آغاز سخن کند.

امپراتور پس از یک ارزیابی مختصر از وضع ظاهری سلدون با صدایی عادی گفت: "خوشحالم که می‌بینمت، پروفور. یا مثل دفعه قبل که تو را دیدم تشریفات را کنار بگذاریم."

سلدون سخت و رسمی گفت: "بله، اعلی حضرت." به صرف دستور دادن امپراتور در یک لحظه مملو از احسانات، کنار گذاشتن تشریفات عاقلانه نبود.

امپراتور کلثون حرکتی مختصر با دست انجام داد و اتاق در یک آن سرشار از حرکت و جنبش شد، زیرا میز و بشقابها خود به خود ظاهر و چیده شدند. سلدون که گیج شده بود نتوانست جریان وقایع را درست دنبال کند. امپراتور با بی تفاوتی گفت: "غذا را با من صرف می کنی، سلدون؟" این جمله لحن سئوالی رسمی داشت، اما به طریقی اجبار نهفته در یک فرمان را نیز القا می کرد.

سلدون گفت: "مایه افتخارم خواهد بود، اعلیٰ حضرت." او محتاطانه به پیرامونش نگریست. او نیک می دانست که هیچ کس از امپراتور چیزی نمی پرسد (یعنی نباید پرسد، ولی هیچ گریز راهی نمی یافت. او به آرامی و به تریبی که کلامش حالت سئوالی نداشته باشد گفت: "جناب نخست وزیر با ما همراه نمی شوند؟")

کلثون گفت: "خیر. در حال حاضر وظایف دیگری دارد و به هر حال می خواهم با تو خصوصی حرف بزنم."

مدتی در سکوت غذا خوردند. کلثون یکسره به او می نگریست و سلدون با تردید لبخند می زد. کلثون هیچ گونه سابقه ای در متمرکزی یا حتی بی مسئولیتی نداشت، اما به صورت نظری می توانست دستور دستگیری سلدون را به اتهامی واهی صادر کند، و اگر امپراتور می خواست اعمال نفوذ نماید، شاید پرونده اش هرگز به مرحله دادرسی نمی رسید. همیشه بهترین روش دور ماندن از پیش چشم بود، اما در حال حاضر چنین هدفی برای سلدون غیر قابل دسترسی بود. بی گمان هشت سال پیش که او را همراه با نگهبانان مسلح به کاخ آوردند اوضاع بدتر از این بود. - اما این واقعیت نیز موجب آسایش خیال سلدون نمی شد.

سپس کلثون به سخن آمد. او گفت: "سلدون. نخست وزیر برای من خیلی مفید است، ولی گاهی حس می کنم که مردم خیال می کنند من از خودم اراده ای ندارم. تو چطور فکر می کنی؟"

سلدون به آرامی گفت: "هرگز همچون فکری نمی کنم." نباید بیش از این اصرار می کرد.

"حرفت را باور نمی‌کنم. اما به هر حال من هم از خودم فکر و اراده دارم و یادم هست که اولین بار که به ترانتور آمدمی با همان روان تاریخت ور می‌رفتی." سلدون به نرمی پاسخ داد: "بی‌گمان این را هم به یاد دارید که همان موقع توضیح دادم این فقط یک نظریهٔ ریاضی بدون کاربرد عملی است، اعلیٰ حضرت."

"همین را گفتی. آیا هنوز هم همین نظر را داری؟"

"بله، اعلیٰ حضرت."

"از آن زمان تا به حال کاری رویش انجام نداده‌ای؟"

"مدتی زیر و رویش کردم، اما نتیجه نداد. متأسفانه آشوب در آن مداخله می‌کند و قابلیت پیش‌بینی به اندازه‌ای نیست -"

"امپراتور سخنش را قطع کرد. "یک مشکل خاص هست که می‌خواهم حلش کنی... چرا دمرت را نمی‌خوری، سلدون؟ خیلی خوب است." "مشکل چیست، اعلیٰ حضرت؟"

"جورانیوم. دمرزل می‌گوید - البته خیلی مؤدبانه می‌گوید - که نمی‌توانم دستگیرش کنم و نمی‌توانم برای مرکوب پیروانش از نیروهای مسلح سود ببرم. او می‌گوید این کار فقط اوضاع را خرابتر می‌کند."

"اگر نخست وزیر این طور می‌گویند، لابد همین طور است."

"ولی من از این مردک، جورانیوم، خوشم نمی‌آید... به هر حال آلت دست او نخواهم شد. دمرزل دست روی دست گذاشته."

"یقین دارم که هر چه از دستشان ساخته باشد انجام می‌دهند، اعلیٰ حضرت." "اگر کاری برای آرام کردن و تخفیف دادن شدت این مشکل هم انجام می‌دهد، بدون شک مرا در جریان امور قرار نمی‌دهد."

"اعلیٰ حضرت، شاید دلایلش گرایش ذاتی ایشان به دور نگه داشتن مقام همایونی از مشاجرات و منازعات باشد. شاید نخست وزیر حس می‌کنند اگر جورانیوم باید... اگر او باید..."

"کلثون با آهنگی مرسار از انزجار گفت: "حکومت را به دست گیرد."

"بله، اعلیٰ حضرت. عاقلانه نیست که مشخص شود معظم له شخصاً با او

مختلفه. مقام همایونی باید به سبب حفظ ثبات و مصالح امپراتوری اجل از این امور باشد.

"بیشتر ترجیح می‌دهم ثبات و مصالح امپراتوری را بدون جورانیوم حفظ کنم. پیشنهاد تو چیست، سلدون؟"

"من، اعلیٰ حضرت؟"

امپراتور با تاشکیایی گفت: "بله، تو، سلدون. اجازه بده برایم بگویم که وقتی اظهار می‌کنی روان تاریخ فقط یک بازی است حرفت را باور نمی‌کنم. دمرزل هنوز هم روابط دوستانه‌ای با تو دارد. فکر کرده‌ای آن قدر کودتم که این را نفهمم؟ او توقع چیزی را از تو دارد. او روان تاریخ را از تو می‌خواهد و چون ابله نیستم، من هم همان را می‌خواهم... سلدون، تو طرفدار جورانیوم هستی؟ حقیقت را بگو!"

"نه، اعلیٰ حضرت، طرفدار او نیستم. من او را یک خطر بزرگ برای امپراتوری می‌دانم."

"بسیار خوب، حرفت را باور می‌کنم. تا جایی که می‌دانم در دانشگاه تو یک شورش بالقوه عناصر جورانیوم را دست تنها خشتی و متوقف کردی."

"فقط بر اثر یک انگیزش ناگهانی بود، اعلیٰ حضرت."

"این را به احصاها بگو، نه به من. تو قبلاً با استفاده از روان تاریخ نتیجه را یافته بودی."

"اعلیٰ حضرت!"

"اعتراض نکن. برای جورانیوم چه نقشه‌ای داری؟ اگر هوادار امپراتوری هستی باید کاری بکنی."

سلدون که از میزان اطلاعات امپراتور بی‌اطلاع بود محتاطانه گفت: "اعلیٰ حضرت، پسر من را برای دیدار با جورانیوم به بخش دال فرستاده‌ام."

"برای چه؟"

"پسر من یک فرد دالی است - و خیلی هم زیرک است. شاید بتواند مورد مفیدی را پیدا کند."

"شاید؟"

"فقط شاید، اعلیٰ حضرت."

"تخیرش را به من خواهی داد؟"

"بله، اعلیٰ حضرت."

"سلدون باز هم می‌گویم، نگو که روان تاریخ فقط یک بازی است و وجود خارجی ندارد. نمی‌خواهم این حرفها را بشنوم. توقع دارم کاری در مورد جورانیوم بکنی. ماهیتش را نمی‌دانم، اما باید کاری بکنی. غیر از این را قبول نمی‌کنم. می‌توانی بروی."

سلدون با حالتی بس اندوهگین‌تر از هنگام آمدن، به سوی دانشگاه استریلینگ بازگشت. لحن کلام کلثون نشان می‌داد که حاضر به پذیرفتن شکست نیست.

دیگر همه چیز در گرو موفقیت رایش بود.

۱۸

رایش در یک اتاق انتظار، در یک بتای دولتی بخش دال، که به عنوان پسرکی ژنده‌پوش پیش از این هرگز بدان وارد نشده بود - زیرا چنین اجازه‌ای نداشت - نشسته بود. اکنون به معنای واقعی کلمه کمی احساس اضطراب می‌کرد، گفتی بی‌اجازه وارد ملک دیگری شده بود.

کوشید چهره‌ای آرام، قابل اطمینان و دوست داشتنی به خود گیرد. پدر گفته بود که او حائز این صفات هست، ولی خود هرگز متوجه آن نشده بود. اگر این امر به طور طبیعی و خود به خود صحت داشت، او با وانمود کردن آنچه که واقعاً بود، احتمالاً آن را از بین می‌برد.

تلاش کرد با نگاه کردن به کارمندی که سرگرم کار با کامپیوتر در پشت میزش بود خود را آرامش بخشد. کارمند اهل دال نبود. در واقع او همان گامبول دین نامارتی بود که در ملاقات پدرش با جورانیوم او را نیز دیده بود.

هراز چندی نامارتی از روی کامپیوتر سر بلند می‌کرد و نگاهی کوتاه و خصمانه به رایش می‌انداخت. نامارتی دوست داشتنی بودن رایش را قبول

نداشت. رایش به خوبی این مطلب را حس می‌کرد.

رایش سعی نکرد خصومت نامارتی را با تبسمی دوستانه پاسخ دهد. در این صورت لبخندش کاملاً ساختگی جنو، می‌کرد. او فقط منتظر ماند. تا این نقص خود را رسانده بود. اگر جورانیوم مطابق برنامه می‌آمد، فرصت حرف زدن با او را پیدا می‌کرد.

جورانیوم با سر و صدای زیاد و با همان لبخند محبت‌آمیز و اعتماد برانگیزش از راه رسید. دست نامارتی بالا آمد و جورانیوم ایستاد. آن دو پیچ پیچی کردند و رایش در عین حال که می‌کوشید خود را بی‌توجه نشان دهد به دقت نگاهشان می‌کرد و بیهوده می‌کوشید سخنانشان را بشنود. آشکار بود که نامارتی با این دیدار مخالف است و رایش اندکی از این بابت رنجید.

سپس جورانیوم به رایش نگریست، تبسمی کرد و نامارتی را کنار زد. برای رایش این گونه مشخص شد که گرچه نامارتی مغز متفکر این گروه است، اما فره و جذبه بی‌گفتگو از آن جورانیوم است.

جورانیوم به سوی او گام برداشت و دست گوشالو و اندکی مرطوب خود را پیش برد به ته. پسر جوان پروفیسور سلدون. حالت چطور است؟

"خوبم، مشکرم، قربان."

"از قرار معلوم برای رسیدن به این جا به دردسر افتاده‌ای."

"نه چندان، قربان."

"حتماً پیغامی از جانب پدرت آورده‌ای. امیدوارم در عقیده‌اش تجدید نظر کرده و تصمیم گرفته باشد که به جهاد بزرگ من ملحق شود."

"گمان نکنم، قربان."

جورانیوم کمی اخم کرد. "پس بدون اجازه او آمده‌ای."

"نه، قربان. خودش مرا فرستاد."

"که این طور... گرسنه نیستی، جوان؟"

"فعلاً خیر، قربان."

"پس اشکالی ندارد من غذایم را بخورم؟" سپس با لبخندی گرم و دوستانه افزود: "من فرصت چندانی برای منتفع شدن از مواهب زندگی ندارم."

"از نظر من هیچ ایرادی ندارد، قربان."

با هم به کنار میزی رفتند و نشستند. جورانیوم ساندویچی را باز کرد و یک لقمه خورد. با دهان پر و صدایی دگرگون گفت: "خوب چرا تو را فرستاد، پسر جان؟"

رایش با بی تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت. "گمان کنم می‌خواست اطلاعاتی درباره شما جمع کنم و از آنها علیه خودتان استفاده کند. قلب و روح او متعلق به نخست وزیر دمرزل است."

"تو چطور؟"

"من نه، قربان. من دالی هستم."

"می‌دانم دالی هستی، آقای سلدون، ولی منظورت چیست؟"

"منظورم این است که به من ستم شده، طرفدار شما هستم و می‌خواهم کمک‌تان کنم. البته نمی‌خواهم پدرم چیزی از این حرف‌ها بشنود."

"لزومی هم ندارد که بشنود. می‌خواهی چطور کمک کنی؟" او نگاهی تند و گذرا به نامارتی انداخت که دست به سینه پشت میز نشسته بود و با حالتی نومید گوش می‌داد. "تو چیزی درباره روان تاریخ می‌دانی؟"

"نه، قربان. پدرم در این مورد حرفی نمی‌زند. اگر هم بزند من سر در نمی‌آورم. گمان نکنم با روان تاریخ دستش به چیزی بند شود."

"مطمئنی؟"

"معلوم است که مطمئنم. یک بابای دیگر هم هست که اسمش یوگو آماریل است، او هم گاهی درباره اش حرف می‌زند؛ اون هم دالی است. مطمئنم که هیچ خبری نیست."

"آهان! فکر می‌کنی بتوانم گاهی یوگو آماریل را ببینم؟"

"فکر نکنم. اون خیلی هم با دمرزل میانه ندارد، ولی دریست مرید پدرمه. ممکن نیست بهش خیانت کنه."

"پس خودت چه؟"

رایش ناخشنود به نظر می‌رسید و با کله شقی گفت: "من دالی هستم." جورانیوم سینه صاف کرد. "پس دوباره می‌پرسم. می‌خواهی چطور کمکم

کنی؟"

"می‌خواهم چیزی برایتان بگویم که شاید باور نکنین."
 "جداً؟" خوب، امتحان کن. اگر باور نکردم، خودم هم خواهم گفت."
 "درباره نخست وزیر دمرزل است."
 "خوب؟"

رایش با بی‌قراری و دلشوره به پیرامونش نگریست. "کسی صدایمان را نمی‌شنود؟"

"فقط من و نامارتی."

"خیلی خوب، پس گوش کنین. این یارو، دمرزل، اصلاً آدم نیس. اون یک روباته."

جورانوم ناگهان فریاد زد: "چی!"

رایش حس می‌کرد لازم است توضیح دهد. "یک روبات، یک آدم ماشینی است، قربان. اصلاً انسان نیست. یک ماشین است."

نامارتی با هیجان دخالت کرد: "باور نکن، جو-جو. خیلی مسخره است."
 اما جورانوم دشت را به نشانه سکوت بالا آورد. چشمانش برق می‌زد:
 "چرا این حرف را می‌زنی؟"

"پدرم یک دفعه در مایکروژن بوده. تمامش را برایم تعریف کرده. در مایکروژن خیلی راجع به روباتها حرف می‌زنند."

"بله، می‌دانم. خودم هم این طور شنیده‌ام."

"مایکروژنی‌ها معتقدند روباتها روزگاری بین اجدادشان خیلی زیاد و متداول بوده‌اند، ولی از بین رفته‌اند."

چشمان نامارتی تنگ شد. "ولی تو از کجا فهمیده‌ای که دمرزل روبات است؟ بر مبنای همان شنیده‌های اندکم در مورد روباتها، روباتها از جنس فلز بوده‌اند، درست است؟"

رایش با حرارت گفت: "بله، همین طور است. ولی آن طور که شنیده‌ام چند تایی روبات دیگر هم بوده که درست مثل آدم بودن و تا ابد زنده می‌مانند."
 نامارتی به شدت سر تکان داد. "اینها قصه‌است! قصه‌های مسخره! جو-جو،

اصلاً" برای چه باید به این حرفها گوش کنیم - جورانیوم حرفش را قطع کرد. "نه، جی دی. می‌خواهم گوش کنم. من هم این قصه‌ها را شنیده‌ام."

"ولی این حرفها چرند است، جو- جو-".
 "نباید این طور عجولانه آن را «چرند» بخوانی. حتی اگر چرند هم باشد، مردم با همین قصه‌ها زندگی می‌کنند و عمرشان را به سر می‌آورند. مسأله واقعیت این امور نیست، مسأله تصویری است که مردم از آنها دارند. - خوب بگو ببینم، مرد جوان، گذشته از این افسانه‌ها به چه دلیل فکر می‌کنی دمرزل روبات است؟ با فرض این که روباتها وجود داشته باشند، در دمرزل چه دیده‌ای که تو را به روبات بودنش مجاب کند؟ خودش به تو گفته؟"
 رایش گفت: "نه، قربان."

جورانیوم پرسید: "پدرت این حرف را زده؟"
 "نه، قربان. فقط فکر خودم است، ولی بهش یقین دارم."
 "چرا؟ از کجا این قدر مطمئنی."
 "آخر او یک جور خاصی است. اصلاً تغییر نمی‌کند. هیچ پیر نمی‌شود. هیچ احساسی از خودش بروز نمی‌دهد. یک چیزی در وجودش هست که انگار نشان می‌دهد از فلز است."

جورانیوم به پشت تکیه داد و دیر زمانی به رایش خیره ماند. گشتی صدای زیر و رو شدن افکار در مغزش به گوش می‌رسید.
 سرانجام به سخن آمد. "اصلاً" فرض کن که او یک روبات است، جوان. مگر چه اهمیتی دارد؟ برایت مهم است؟"
 رایش گفت: "معلوم است که مهم است. من آدمم. هیچ خوش ندارم یک روبات امپراتوری را بچرخاند."

جورانیوم با حالتی حاکی از تأییدی آمیخته با اشتیاق رو به نامارتی کرد. "می‌شنوی، جی دی؟" "من آدمم. خوش ندارم یک روبات امپراتوری را بچرخاند." بیرش جلوی هولوویشن و بگذار این حرف را برای همه بازگو کنند. بگذار بارها و بارها تکرارش کند تا وقتی که طنینش گوش تمامی اهالی ترانتور را

پر کند."

رایش که سرانجام قدرت سخن گفتنش را باز یافته بود گفت: "آهای، من که نمی‌توانم این حرف‌ها را جلوی دوربین هولووایزن بزنم. پدرم نباید بفهمد که - جورانیوم به سرعت گفت: "بله، این که روشن است. نمی‌توانیم همچون اجازه‌ای بدهیم. فقط از کلمات استفاده می‌کنیم. یک نفر دالی دیگر پیدا می‌کنیم. یک نفر از هر بخشی و با گویش خاص خودش، اما با همان پیغام: «خوش ندارم یک روبات امپراتوری را بچرخاند.»"

نامارتی گفت: "آن وقت اگر دمرزل ثابت کرد روبات نیست چه؟" جورانیوم پاسخ داد: "واقعاً؟ چطور می‌خواهد این را ثابت کند؟ انجام دادن این کار برایش ناممکن است. از لحاظ روان شناختی ناممکن است. چس؟ دمرزل کبیر، قدرت پشت پرده امپراتوری، مردی که کلثون اول و وابستگان پدر کلثون این همه سال آلت دستش بوده‌اند؟ یعنی از اوج قدرت نزول خواهد کرد و با ناله و زاری خواهد گفت که انسان است؟ این کار درست به همان اندازه روبات بودن برایش کشنده است. جی دی، ما این تبهکار را در یک موقعیت حاد و بدون امید به پیروزی گیر انداخته‌ایم، و این را به همین جوانمرد نیک مدیونیم." رایش سرخ شد.

جورانیوم گفت: "نامت رایش است، درست گفتم؟ وقتی حزب ما به موقعیت مورد نظر دست یافت، تو را به یاد خواهم داشت. بخش دال از این بابت منتفع خواهد شد و تو هم موقعیت خوبی نزد ما پیدا خواهی کرد. شاید یک روز فرماندار بخش دال شوی، رایش، و از کاری که برای ما کردی پشیمان نخواهی شد. حالا چطور، پشیمانی؟"

رایش با حرارت تمام گفت: "به جان خودتان، نه."

"در این صورت ترتیبی می‌دهیم نزد پدرت برگردی. به او بگو که ما هیچ قصد سوئی نسبت به او نداریم و حقیقتاً قدرش را می‌دانیم. می‌توانی هر طور که دلت خواست موقعیت ما را برایش گزارش کنی. اگر هم به موضوع جدیدی دست پیدا کردی که فکر می‌کردی برایمان قابل استفاده است... خصوصاً در مورد روان تاریخ، ما را مطلع کن."

"بی برو برگرد. ولی وقتی گفتید ترتیبی می‌دهید که دال هم چیزی گیرش بیاید، جدی می‌گفتید؟"

"به طور قطع. برابری بخشها، پسر. برابری جهانها. امپراتوری نوینی خواهیم داشت بری از تمامی شرارت‌های قدیمی صاحبان قدرت و منزله از همه اشکال نابرابری."

رایش نیز با شدت مر تکان می‌داد و تصدیق می‌کرد. "من هم همین را می‌خواهم."

۱۹

کلثون امپراتور کهکشان، شتابان از گذرگاه مر پوشیده‌ای می‌گذشت که از اقامتگاهش در «کاخ کوچک» به مرکز دفاتر متعدد کارکنان انبوه کاخ امپراتوری کشیده شده و محل اقامت آنان بود و در حقیقت مغز و مرکز اعصاب امپراتوری را تشکیل می‌داد.

چند نفر از خدمتگزاران شخصی‌اش با چهره‌هایی به شدت نگران از پی‌اش می‌آمدند. امپراتور نزد هیچ کس نمی‌رفت: "افراد را فرا می‌خواند و آنها می‌آمدند. هر گاه که راه می‌رفت، هرگز شتاب یا حالتی عاطفی از خود بروز نمی‌داد. آخر غیر ممکن بود. او امپراتور بود و به همین سبب بیش از آن که یک انسان باشد، نمادی بود از کلیه جهانهای کهکشان.

اما اکنون بیش از پیش انسان نشان می‌داد. با یک حرکت بی‌صبرانه دست راست دیگران را از سر راهش کنار می‌زد. در دست چپش هولوگرامی براق به چشم می‌خورد.

امپراتور با صدایی تقریباً خفقان‌آمیز و بی‌هیچ شباهتی به آهنگ تربیت یافته‌ای که به دقت تمام از هنگام جلوس بر تخت آن را به کار گرفته بود، فریاد زد: "نخست وزیر کجاست؟"

تمامی کارگزاران عالی رتبه‌ای که در برابرش قرار داشتند به لکنت افتاده و به اطراف نگرستانند و دریافتند که قادر نیستند پاسخی مناسب و با معنا عرضه کنند.

کلئون با خشم از کنارشان گذشت و بی‌گمان این احساس را به همگی القا کرد که این کابوسی است که در بیداری به سراغشان آمده است.

سرانجام کلئون شتابان و اندکی از نفس افتاده وارد دفتر خصوصی دمرزل شد و نعره کشید: "دمرزل!"

دمرزل با رگه‌ای از شگفتی در حالت نگاهش سر برداشت و به نرمی به پاخاست، زیرا هیچ کس حق نداشت در برابر امپراتور بنشیند مگر آن که شخصاً به او اجازه داده شده باشد. او گفت: "اعلیٰ حضرتا؟"

کلئون هولوگرام را روی میز دمرزل کوبید و گفت: "این دیگر چیست؟ توضیح بده ببینم؟"

دمرزل به آنچه امپراتور به او داده بود نگاه کرد. هولوگرامی زیبا، روشن و زنده بود. تقریباً می‌شد شنید که آن پسرک کوچک - تقریباً ده ساله - کلماتی را که زیر تصویر حک شده بود می‌خواند: "خوش ندارم یک روبوت امپراتوری را بچرخاند."

دمرزل با آرامش گفت: "اعلیٰ حضرت، این هولوگرام به دست من هم رسیده است."

"دیگر به دست چه کسی رسیده؟"

"اعلیٰ حضرت، آن طور که من فهمیده‌ام این اعلامیه‌ای است که به شکلی گسترده در ترانتور پخش شده است."

"بله، هیچ به فردی که این طفل به آن نگاه می‌کند توجه کرده‌ای؟" کلئون با انگشت سبابه‌ی همایونی‌اش روی آن کوبید. "تصویر تو نیست؟"

"شباهتش خیره‌کننده است، اعلیٰ حضرت."

"یعنی اشتباه فهمیده‌ام که تمام قصد این، به قول خودت، اعلامیه متهم کردن تو به روبوت بودن است؟"

"به نظر می‌رسد مقصود از این اعلامیه همین باشد، اعلیٰ حضرت."

"اگر اشتباه کردم بگو، ولی مگر روبوتها همان انسانهای ماشینی افسانه‌ای نیستند که شرحشان در... در قصه‌های هیجان‌آور و داستانهای کودکان آمده؟"

"مایکوزنی‌ها به عنوان یک باور معتقدند که روبوتها..."

"من علاقه‌ای به مایکوزنی‌ها و باورهایشان ندارم. بگو چرا تو را متهم به روبات بودن کرده‌اند؟"

"بدون شک فقط یک تعبیر استعاری است، اعلیٰ حضرت. می‌خواهند مرا به منزله انسانی بی‌احساس تصویر کنند که دیدگاههایش مانند ماشینی بی‌عاطفه و وجدان، فقط متکی به محاسبات است."

"این بیش از حد ظریف و نکته دار است، دمرزل. من ابله نیستم." دوباره روی هولوگرام زد. "می‌خواهند به مردم بقبولانند که تو واقعاً یک روبات هستی." "اگر مردم بخواهند این را باور کنند، نمی‌توانیم جلوییشان را بگیریم، اعلیٰ حضرت."

"نمی‌توانیم خطرش را بپذیریم. این مسأله شأن و منزلت مقام تو را خدشه‌دار می‌کند. از آن بدتر این که از شأن و منزلت امپراتوری هم می‌کاهد. معنی ضمنی‌اش این است که من... من یک آدم ماشینی را به عنوان نخست‌وزیرم انتخاب کرده‌ام. تحملش غیر ممکن است. ببین، دمرزل، هیچ قانونی علیه تحقیر و بی‌اعتبار کردن مأموران دولتی امپراتوری وجود ندارد؟"

"بله، وجود دارد. اعلیٰ حضرت - قوانین محکمی هم هستند که به قوانین کبیر ابورامس^۱ برمی‌گردند."

"تحقیر کردن امپراتور هم اشد مجازات را دارد، درست است؟"

"بله، اعلیٰ حضرت. مجازاتش مرگ است."

"خوب پس، این اعلامیه نه فقط تو، بلکه مرا هم تحقیر و بی‌اعتبار کرده - و مرتکب این جرم هم باید بر همین مبنا مجازات شود. البته کار، کار همان جورانیوم است."

"بدون شک، اعلیٰ حضرت. اما اثبات کردنش ممکن است به نسبت دشوار باشد."

"یاوه نگو! مدرک کافی برای این جرم داری! باید مجازات شود."

"اعلیٰ حضرت، مشکل این جاست که قوانین مربوط به تحقیر عملاً هرگز اجرا نشده‌اند. بدون شک در این قرن که هیچ کس اعمالشان نکرده است."
 "برای همین هم هست که جامعه این طور بی‌ثبات شده و شالوده‌امپراتوری سست و لرزان شده. این قوانین هنوز وجود دارند، پس اجرایشان کن."

دمرزل گفت: "اعلیٰ حضرت، آیا این کار خردمندانه است؟ به این ترتیب معظم له یک امپراتور مستبد و خودکامه جلوه خواهید کرد. فرمانروایی حضرت همایونی به اعتبار محبت و ملایمتِ همیشگی یکی از موفق‌ترین دوره‌ها بوده -"
 "بله و می‌بینی که کارم را به کجا کشانده. بگذار برای تنوع هم که شده از من بترسند، نه این که به من عشق بورزند - آن هم به این ترتیب."

"حقیقتاً به اعلیٰ حضرت توصیه می‌کنم که این کار را نکنند شاید همین امر جرعه نخستین یک شورش را به وجود آورد."

"پس می‌خواهی چه کنی؟ بروی جلوی مردم و بگویی: «نگاه کنید. من روبات نیستم»."

"نه، اعلیٰ حضرت، زیرا همان طور که معظم له فرمودید این کار شأن و منزلت بنده، و بالاتر از آن شأن و منزلت مقام همایونی را بی‌حرمت خواهد ساخت."

"خوب، پس چه؟"

"نمی‌دانم، اعلیٰ حضرت. هنوز فکری در این مورد نکرده‌ام."

"هنوز فکری نکرده‌ای؟ - با سلدون تماس بگیر."

"چه فرمودید، اعلیٰ حضرت؟"

"کجای این دستور که دادم فهمیدنش مشکل بود؟ با سلدون تماس بگیر!"

"می‌فرمایید او را به کاخ احضار کنم، اعلیٰ حضرت؟"

"نه، وقت تنگ است. فکر می‌کنم بتوانی یک خط ارتباطی امن و غیر قابل

شنود میان ما دو نفر به وجود آوری."

"بدون شک، اعلیٰ حضرت."

"پس مشغول شو، همین حالا!"

۲۰

سلدون، از آن رو که تنها از پوست و گوشت ساخته شده بود، از آرامش دمرزل بی‌بهره بود. احضارش به دفتر کار و درخشش و دنگ ملایم و ناگهانی یک میدان اغتشاشگر نشانه‌ای از وقوع مآله‌ای غیر عادی بود. او قبلاً هم از خطوط ارتباطی امن استفاده کرده بود، اما نه تا حد آیمنی کامل امپراتوری. او توقع داشت یک مأمور حکومتی خط را گرفته و سپس آن را در اختیار دمرزل قرار دهد. با توجه به جنجال روز افزون آن اعلامیه روباتی، انتظاری غیر از این نداشت.

اما سلدون بیش از آن نیز توقع نداشت، و هنگامی که تصویر شخص امپراتور، با سوسوی اندکِ ناشی از میدان اغتشاشگر در گرداگرد آن، (به عبارتی) وارد دفترش شد، او با دهانی باز روی نشیمن صندلی‌اش افتاد و تنها توانست تلاشهایی نافرجام برای برخاستن انجام دهد. کلثون با بی‌صبری به او اشاره کرد که سر جایش بنشیند. "حتماً می‌دانی که چه پیش آمده، سلدون."

"منظورتان همان اعلامیه روباتی است، اعلیٰ حضرت؟"

"منظورم دقیق همین است. باید چکار کنیم؟"

سلدون به رغم کسب اجازه امپراتور برای نشستن سرانجام به‌پا خاست. "مسائلی غیر از این نیز وجود دارد، اعلیٰ حضرت. جورانیوم در سراسر ترانتور گردهمایی‌هایی را در خصوص مسأله روبات سازمان می‌دهد. دست کم از عناوین خبرها که این طور برمی‌آید."

"ولی من هنوز همچون خبری را نشنیده‌ام. اصلاً چرا بشنوم. اصلاً امپراتور برای چه باید از جریان وقایع با خبر باشد؟"

"حضرت همایونی نباید نگران این امور باشند. مطمئنم که جناب نخست

وزیر -

"جناب نخست وزیر هیچ کاری نخواهد کرد، حتی مرا هم در جریان

نمی‌گذارد. من دست به دامن تو و روان تاریخت شده‌ام. بگو چکار باید بکنم.
 "چه فرمودید، اعلیٰ حضرت؟"

"من خیال ندارم معطل این بازیها شوم، سلدون. تو هشت سال تمام است روی روان تاریخ کار می‌کنی. نخست وزیر می‌گوید نباید علیه جورانیوم اقدام قانونی به عمل آورم. پس چکار باید بکنم؟"
 سلدون به لکنت افتاد. "هیچ چیز! اعلیٰ حضرت!"

"چیزی نداری که به من بگویی؟"
 "نه، اعلیٰ حضرت. منظورم این نبود. منظورم این است که هیچ کاری نباید بکنید. هیچ کار! اگر جناب نخست وزیر گفته‌اند که معظم له نباید دست به اقدام قانونی بزنید، درست گفته‌اند. این کار اوضاع را بدتر خواهد کرد."
 "بسیار خوب. چه کاری اوضاع را بهتر خواهد کرد؟"

"برای مقام همایونی، هیچ کار. برای جناب نخست وزیر نیز همچنین. برای حکومت هم بهترین کار این است که اجازه دهد جورانیوم هر چه می‌خواهد انجام دهد."

"این روش چه کمکی به ما می‌کند؟"
 سلدون نیز که می‌کوشید آهنگ و حالت سرخوردگی و ناامیدی را از کلامش بزداید گفت: "به زودی روشن خواهد شد."

گفتی تمام خشم و آزرده‌گی در دم از وجود امپراتور رخت بر بسته و آرام شده بود. او گفت: "آهان! حالا فهمیدم! پس عنان همه کارها را به دست داری!"
 "اعلیٰ حضرت! من نگفتم که -"

"لزومی به گفتن نیست. به اندازه کافی شنیدم. تو کاملاً" براوضاع ملطی، اما من هم می‌خواهم نتایج را بدانم. هنوز هم گارد امپراتوری و نیروهای مسلح تحت فرمانم هستند. آنها کاملاً" وفا دارند و اگر کار به اغتشاش و بلوای واقعی بکشد، درنگ نخواهم کرد. اما اول به تو فرصت می‌دهم تا اقدامات را انجام دهی."

تصویر امپراتور محو شد و سلدون خود را خیره به فضای خالی بازمانده از تصویر سه بعدی او یافت.

از همان نخستین لحظهٔ بدشگونی که هشت سال پیش در انجمن ده سالانه نام روان تاریخ را بر زبان رانده بود، باید با این واقعیت رو در رو می‌شد که باز هم بی‌محابا و به دور از احتیاط سخن گفته است.

تنها چیزی که او در اختیار داشت شبی مبهم و بر ساخته از افکاری درهم بود. و البته آنچه که یوگو آماریل نامش را ادراک شهودی گذاشته بود.

۲۱

جورانیوم در طی دو روز تراتور را درنوردید، گوشه‌هایی را خود دید و در اغلب نقاط معاونانش کار را به انجام رساندند. همان طور که هری زیر لب موضوع را با داورس در میان گذاشته بود، این مبارزه حائز تمامی نشانه‌ها و ویژگیهای یک نبرد موثر نظامی بود. او گفت: "اگر قدیمها به دنیا آمده بود مبدل به یک فضا سالار مادر زاد می‌شد. در دنیای سیاست حرام می‌شود."

دورس نیز پاسخ داد: "حرام می‌شود؟ با این سرعت که پیش می‌رود تا یک هفته دیگر نخست وزیر می‌شود، و اگر بخواهد در عرض دو هفته جای امپراتور می‌نشیند. گزارشهایی رسیده که می‌گویند بعضی پادگانها طرفدار او هستند."

سلدون سر جنباند. "او سقوط می‌کند، دورس."

"چی؟ حزب جورانیوم را می‌گویی یا امپراتوری را؟"

"حزب جورانیوم. داستان روبوت یک جنبش فوری را ایجاد کرده، به خصوص با کاربرد موثر آن اعلامیه، اما مردم با کمی فکر و کمی خونسردی مسخره بودن چنین اتهامی را حس خواهند کرد."

دورس با عتاب گفت: "ولی، هری، لازم نیست پیش من هم نقش بازی کنی. این داستان هیچ مسخره نیست. حضور ممکن است جورانیوم فهمیده باشد که دمرزل روبوت است؟"

"آهان، منظورت این است! معلوم است. رایش به او گفته."

"رایش؟"

"بله، رایش. کارش را به نحو احسن انجام داد و در سلامت کامل باوعدۀ

فرمانداری بخش دال در آینده برگشت. البته حرفش را باور کردند؛ می دانستم باور می کنند."

"یعنی تو به رایش گفتی که دمرزل روبوت است و او اطلاعات را به جورانیوم داده؟" دورس در حال بیان این کلمات چهره‌ای به غایت هراسان به خود گرفته بود.

"نه، من نمی توانستم این حرف را به او بزنم. خودت می دانی که نمی توانم به رایش - یا هر کس دیگری - بگویم که دمرزل یک روبوت است. من با نهایت قاطعیت به رایش گفتم که دمرزل روبوت نیست - گفتن همین موضوع هم خیلی سخت بود. ولی از او خواستم به جورانیوم بگوید که دمرزل روبوت است. او حقیقتاً خیال می کند که به جورانیوم دروغ گفته."

"ولی برای چی، هری؟ برای چی؟"

"این هیچ ربطی به روان تاریخ ندارد، خودم برایت می گویم. تو دیگر ادای امپراتور را در نیاور و مرا جادوگر فرض نکن. من فقط می خواستم جورانیوم باور کند دمرزل روبوت است. او زاده مایکوژن است و از نوجوانی گوشش انباشته از قصه های قومی اش در مورد روبوتها شده. در نتیجه او برای پذیرش این امر آمادگی داشت و یقین کرد که مردم هم مثل او باور می کنند."

"خوب، یعنی باور نمی کنند؟"

"نه واقعاً. بعد از زائل شدن اثر ضربه اولیه، همه متوجه می شوند - یا خیال می کنند که متوجه شده اند - که این فقط یک قصه جنون آمیز است. دمرزل را ترغیب کرده ام که از طریق شبکه زیرآبیری هولوویشی برای تمام قسمتهای اصلی امپراتوری و کلیه بخشهای ترانتور یک سخنرانی کند. باید درباره همه چیز حرف بزند، مگر مسأله روبوت. همه می دانند که بدون این مسأله هم آن قدر بحران داریم که متن سخنرانی را پر کنند. مردم گوش می کنند، ولی چیزی از موضوع روبوت نمی شنوند. بعد، در پایان سخنرانی، در مورد اعلامیه از او سؤال می کنند و او هیچ نیازی به پاسخ دادن ندارد. فقط کافی است که بخندد."

"بخندد؟ تا به حال نشنیده ام دمرزل بخندد. تقریباً هیچ وقت لبخند هم نمی زند."

"این دفعه می‌خندد، دورس. این کاری است که هیچ کس تصور نمی‌کند از یک روبات بر بیاید. تو در داستانهای هولوگرافیکی روباتها را دیده‌ای، مگر نه؟ آنها را همیشه صاحب ذهنی یک سو نگر، بی‌عاطفه و غیر انسانی تصویر می‌کنند. - این چیزی است که مردم همیشه توقع دیدنش را دارند. پس دمرزل فقط باید بخندد. تازه، بالاتر از آن - هیچ سان مستر چهاردهم^۱، رهبر مذهبی مایکوزن را یادت می‌آید؟"

"البته که یادم می‌آید. با ذهنی یک سو نگر، بی‌عاطفه و غیر انسانی. او هم هیچ وقت نخندید."

"این بار هم نمی‌خندد. بعد از آن ماجرای کوچک در ورزشگاه دانشگاه، روی موضوع جورانیوم خیلی کار کرده‌ام. نام واقعی‌اش را می‌دانم. می‌دانم کجا به دنیا آمده، پدر و مادرش که هستند، آموزشهای اولیه را در کجا گذرانده و همه این جور چیزها را با مدرک مستند و مستدل برای سان مستر چهاردهم فرستاده‌ام. فکر نکنم سان مستر از مرتدها خوشش بیاید."

"فکر می‌کردم تو از دامن زدن به تعصبات جاهلانه خوشت نمی‌آید. --
همین طور است. اگر این اطلاعات را به بر و بچه‌های هولوویشن داده بودم حرفت درست بود، ولی اطلاعات را به سان مستر دادم که جای درستش هم همان بود."

"پس خود سان مستر به تعصبات دامن خواهد زد."
"به هیچ وجه همچون کاری نمی‌کند. در ترانتور هیچ کس برای سان مستر پشیزی ارزش قائل نیست - محتوای کلامش هم فرقی نمی‌کند."
"خوب، پس به چه دلیل این کار را کردی؟"

"خوب، این چیزی است که بعداً روشن خواهد شد، دورس. من هیچ نوع تحلیل روان تاریخی از این موقعیت نکرده‌ام. حتی نمی‌دانم انجام همچون تحلیلی ممکن است یا نه. فقط امیدوارم قضاوتم درست بوده باشد."

۲۲

اتو دمرزل زیر خنده زد.

این نخستین بار خندیدنش نبود. او همراه با هری سلدون و دورس ونابیلی در اتاقی ایمن از استراق سمع نشسته بود و هراز گاهی به اشاره هری می‌خندید. گاهی سر و بالا تنه را به عقب می‌داد و قهقهه می‌زد، اما سلدون با تأسف سر می‌جنباند. "اصلاً" قانع کننده به نظر نمی‌رسد.

در نتیجه، دمرزل لبخند زد و سپس با وقار خندید، اما سلدون باز هم قیافه گرفت. او گفت: "من که تسلیم شدم. لطیفه تعریف کردن برای تو بی‌فایده است. تو نکته لطیفه را فقط از جنبه فلسفی‌اش در نظر می‌گیری. فقط باید سعی کنی این صدا را به خاطرت بسپاری."

دورس گفت: "چرا از یک برنامه کم‌دی هولوگرافیکی استفاده نمی‌کنی؟" "نه! آن وقت دیگر دمرزل نیست که می‌خندد. آنها فقط یک مشت آدم کودن هستند که پول می‌گیرند تا هر و کر کنند. این چیزی نیست که من می‌خواهم. دمرزل، باز هم سعی کن."

دمرزل باز هم تلاش کرد تا آن که سلدون گفت: "خیلی خوب، پس همین صدا را حفظ کن و وقتی آن سوال را پرسیدند تکرارش کن. باید با حالتی سر ذوق و با اشتیاق این کار را بکنی. با یک چهره عبوس، هر قدر هم که حرفه‌ای عمل کنی نمی‌توانی صدای خنده واقعی را تقلید کنی. کمی لبخند بزن، فقط کمی. گوشه‌های دهانت را به عقب بکش." دهان دمرزل آهسته آهسته به پوزخندی کشیده شد. "بد نیست. می‌توانی برق چشمانت را بیشتر کنی؟"

دورس با تندخویی گفت: "منظورت از «برق چشم» چیست؟ هیچ کس خودش برق چشمانش را ایجاد یا کنترل نمی‌کند. این فقط یک بیان استعاری است."

سلدون گفت: "نه، این طور نیست. مسأله ترشح کمی اشک در چشم - از فرط غم، شادی، هیجان و غافلگیری و هر چیز دیگری - و بازتاب نور از آن

است که همان مقدار ناچیز مایع این کار را می‌کند."

"خوب، پس جداً توقع داری دمرزل اشک ترشح کند؟"

دمرزل نیز با لحنی حق به جانب گفت: "چشمهای من برای نظافت عمومی اشک ترشح می‌کند البته فقط به اندازه کافی. ولی شاید اگر تصور کنم که چشمهایم کمی ملتهب شده..."

سلدون گفت: "خوب امتحانش کن. ضرری ندارد."

بدین ترتیب بود که وقتی پخش سخنرانی از شبکه زیراثیری هولوویژنی تمام شد و خیل کلمات - کلماتی جدی، قاطع، آگاهی دهنده، و بدون پیرایه بندیهای خطابی - با سرعتی بالغ بر هزاران برابر سرعت واقعی نور به میلیونها جهان ارسال شد و درباره هر مطلبی سخن به میان آمد مگر روباتها... دمرزل اعلام نمود که برای پاسخگویی به پرسشها آماده است.

چندان معطل نشد. همان نخستین سوال از این قرار بود: "آقای نخست

وزیر، آیا شما روبات هستید؟"

دمرزل فقط به آرامی به رو به رویش خیره ماند و گذاشت که تنش در محیط بالا گیرد. سپس تبسمی کرد، بدنش اندکی لرزید و زیر خنده زد. خنده‌اش قهقهه‌ای بلند نبود، اما خنده‌ای حقیقی بود، خنده لذت جستن فردی از یک لحظه خیالی و مضحک. این حالت مسری بود. حاضران نخست زیر لب خندیدند و سپس هم‌از او همگی به صدای بلند خندیدند.

دمرزل منتظر شد تا خنده فرو نشیند و سپس با چشمانی درخشان گفت: "واقعاً باید به این سوال جواب بدهم؟ یعنی لازم است؟" با تاریک شدن صحنه همچنان لبخند بر کنج لبانش بود.

۲۳

سلدون گفت: "مطمئنم که مؤثر واقع شد. طبیعتاً همه چیز در یک آن زیر و رو نمی‌شود. این چیزها وقت می‌برد. ولی دیگر همه چیز در جهت درست پیش می‌رود. من وقتی در ورزشگاه دانشگاه جلوی سخنرانی نامارتنی را گرفتم این را

فهمیدم. جمعیت حاضر تا وقتی که من رو در رویش ایستادم و به رغم تعداد بیشتر آنها از خود جریزه نشان دادم طرفدار او بودند. اما جمعیت در یک آن تغییر موضع داد.

دورس شکاکانه پرسید: "فکر می‌کنی این موقعیت هم مشابه و قابل قیاس با همان است؟"

"بله، حتماً. اگر روان تاریخ را ندارم، از قیاس که می‌توانم استفاده کنم... در ضمن، مغز مادرزادی خودم را هم دارم. نخست وزیر در آن جلسه از همه طرف در محاصرهٔ اتهام بود و او با یک لبخند و یک خنده ناکامشان گذاشت، یعنی با غیر روبرویی‌ترین کار ممکن که از او برمی‌آمد، بنابراین همان خنده پاسخی بود به آن سؤال. دیدید که جبهه‌گیری حاضران چطور به سمت او چرخید. حالا دیگر هیچ چیز این تغییر جهت را متوقف نمی‌کند. ولی این تازه اول کار است. باید منتظر سانستر چهاردهم و اظهارات او شویم."

"از این بابت هم اطمینان داری؟"

"به طور قطع."

۲۲

تنیس یکی از ورزشهای مورد علاقهٔ هری بود، اما ترجیح می‌داد به جای تماشا کردن، تنیس بازی کند. بنابراین با ناخرسندی و ناشکیبایی امپراتور کلثون را تماشا می‌کرد که با لباس ورزشی برای زدن توپ از این سر به آن سر زمین بازی می‌دود. در واقع این بازی، به اصطلاح تنیس امپراتوری بود، و وجه تمیضش نیز علاقهٔ امپراتوران به این بازی بود، یعنی گونه‌ای خاص از آن بازی که در ضمن آن یک راکت کامپیوتریزه به کار می‌رفت که می‌شد با اِعمال فشار مناسب روی دسته زوایهٔ ضربه را کمی تغییر داد. هری چندین بار کوشیده بود این روش را بیاموزد، ولی دریافت که تسلط بر راکت کامپیوتری نیازمند تمرین بسیار است - و وقتِ هری سلدون بسیار ارزشمندتر از آن بود که برای تفریحی آشکارا کم اهمیت تلف شود.

کلئون توپ را در موقعیتی غیر قابل دستیابی فرود آورد و بازی را برد. همراه با کف زندهای مرتب کارکنان حاضر در ورزشگاه کلئون دوان دوان میدان را ترک کرد. سلدون گفت: "تبریک عرض می‌کنم، اعلیٰ حضرت. بازی معظم له فوق‌العاده بود."

کلئون با بی‌تفاوتی گفت: "این طور فکر می‌کنی، سلدون؟ همه مراقبند که حتماً من برنده شوم. از این بازی هیچ لذتی نمی‌برم." سلدون گفت: "در این صورت، اعلیٰ حضرت، می‌تواند دستور دهند که حریف محکمتر بازی کند."

"بی‌فایده است. به هر حال مراقبند که خودشان ببازند. اگر هم ببرند، آن وقت من از باختن لذت کمتری می‌برم تا از بردن بی‌معنا. امپراتور بودن هم بدبختی‌های خاص خودش را دارد. جورانیوم هم اگر بود، می‌فهمید - البته اگر موفق می‌شد امپراتور شود."

کلئون پشت درِ رختکن و دوش خود ناپدید شد و پس از مدتی تمیز و خشک و با لباسهایی رسمیت‌پرون آمد.

کلئون در حالی که با دست دیگران را دور می‌ساخت گفت: "و حالا، سلدون زمین تنیس خلوت‌ترین جایی است که می‌شود پیدا کرد و هوا هم فوق‌العاده خوب است، پس بیا همین بیرون بمانیم. من پیغام آن سان مستر چهاردهم مایکورنی را خوانده‌ام. فایده‌ای هم دارد؟"

"کاملاً،" اعلیٰ حضرت. همان طور که مقام همایونی متن پیام را قرائت فرموده‌اند، جورانیوم به عنوان یک مایکورنی مرتد تکفیر و به سخت‌ترین شکل ممکن متهم به کفر و ارتداد شده است." "یعنی دیگر کارش تمام است؟"

"این امر به شکلی مرگبار از اهمیتش نزد مردم می‌کاهد، اعلیٰ حضرت. دیگر افراد کمی هستند که داستان جنون‌آمیز روبات بودن جناب نخست‌وزیر را بپذیرند. جورانیوم به عنوان یک دروغگوی لاف‌زن رسوا شده و بدتر از آن این که معجزش هم گیر افتاده است."

کلئون فکورانه گفت: "معجزش هم گیر افتاده، بله، منظورت این است که صرف

پنهانی کار کردن نشانهٔ موذیگری و زیرکی است که شاید قابل تحسین هم باشد، در حالی که گرفتار شدن چنین فردی از کودنی اوست که هرگز نمی‌توان ستایش‌اش کرد.

”لب کلام را بیان کردید، اعلیٰ حضرت.“

”پس جورانیوم دیگر خطری ندارد.“

”از این بابت نمی‌توان مطمئن بود، اعلیٰ حضرت. ممکن است دوباره سر بلند کند، حتی همین حالا. او هنوز هم تشکیلاتش را دارد و برخی پیروانش به او وفادار خواهند ماند. تاریخ بیانگر داستان مردان و زنانی است که پس از فاجعه‌هایی به همین عظمت - و حتی عظیمتر از این - بازگشته‌اند.“

”در این صورت بیا اعدامش کنیم، سلدون.“

”کار خردمندان‌ای نیست، اعلیٰ حضرت. معظم له که نمی‌خواهند یک شهید از او بسازند یا خود را یک مستبد جلوه دهند.“

کلثون روی در هم کشید. ”تو هم که داری مثل دمرزل حرف می‌زنی. هر وقت می‌آیم قدرتمندانه با مسأله‌ای برخورد کنم، او کلمه «مستبد» را زمزمه می‌کند. پیش از من هم امپراتورانی بوده‌اند که از کار برد زور ابائی نداشته‌اند و حتی برای این کار آنها را ستوده‌اند و به عنوان فرمانروایانی توانمند و مصمم از آنان یاد کرده‌اند.“

”بی‌گمان همین طور است، اعلیٰ حضرت، ولی ما در دوره‌ای پر فتنه زندگی می‌کنیم. نیازی هم به اعدام وجود ندارد. می‌توانید به گونه‌ای نائل به مقصود شوید که امپراتوری روشن اندیش و سخی جلوه کنید.“

”روشن اندیش جلوه کنم؟“

”روشن اندیش باشید، اعلیٰ حضرت. خطا گفتم. اعدام جورانیوم به منزله کین کشی است و ممکن است نشانهٔ فرومایگی قلمداد شود. اما در مقام یک امپراتور، مقام همایونی موضعی ملاطفت آمیز - و حتی پدرا نه - نسبت به باورهای تمامی مردم خود دارید. میان هیچ دو نفری تبعیض قائل نمی‌شوید، از آن رو که امپراتور همگان هستید.“

”این حرفها دیگر چیست که می‌زنی؟“

"مظورم این است، اعلیٰ حضرت، که جورانیوم به احساسات مایکوزنی‌ها توهین روا داشته و معظم له از توهین وی به مقدساتی که با آنها زاده شده مشتمر شده‌اید. چه کاری بهتر از این که جورانیوم را به دست مایکوزنی‌ها بسپارید و اجازه دهید خودشان به حسابش رسیدگی کنند؟ در این صورت همگان دوراندیشی به جای امپراتور را تحسین خواهند کرد."

"آنوقت مایکوزنی‌ها اعدامش خواهند کرد؟"

"ممکن است، اعلیٰ حضرت. قوانین آنها دربارهٔ کفر گویی به غایت شداد و غیلاظ است. اگر بخت یارش باشد، حداقل به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم خواهد شد."

کلثون تبسم کرد. "عالی شد. به انسان دوستی و مدارا با مخالفان متصف خواهیم شد و محاکمه و اعدام را مردم خودش انجام خواهند داد."

"اگر جورانیوم را واقعاً به آنان بسپارید همین طور خواهد شد، اعلیٰ حضرت. اما در این صورت از او یک شهید خواهید ساخت."

"حالا دیگر داری مرا گیج می‌کنی. می‌خواهی چکار کنم؟"

"به جورانیوم حق انتخاب بدهید. بگویید که نگرانی‌تان نسبت به خیر و صلاح مردم در امپراتوری معظم له را وای دارد که او را برای محاکمه به دست مایکوزنی‌ها بسپارید، اما حس انسان دوستی‌تان نگران آن است که مایکوزنی‌ها بیش از حد لازم خشن و شقی باشند. بنابراین به عنوان یک راه حل جایگزین به او پیشنهاد تبعید به نیشایا، همان جهان کوچک و دور افتاده‌ای را بدهید که مدعی است اهل آن جاست، تا بقیه عمر را در گمنامی و آرامش به سر برد. البته، دستور تحت نظر بودن وی را نیز خواهید داد."

"یعنی با این کار همه چیز درست خواهد شد؟"

"مسلماً. جورانیوم اگر بازگشت به مایکوزن را برگزیند در حکم خودکشی‌اش خواهد بود - و به نظر من فردی نیست که اهل خودکشی باشد. بدون شک نیشایا را انتخاب خواهد کرد و گر چه این گزینش چندان قهرمانانه نمی‌نماید، اما تنها راه کار عاقلانه است. او به عنوان یک پناهنده در نیشایا قادر به هدایت یک جنبش برنامه‌ریزی شده جهت براندازی امپراتوری نخواهد بود."

پيروانش تيز بی گمان پراکنده خواهند شد. آنها می توانند راه یک شهید با آرمانی
مقدم را دنبال کنند، اما تاسی به یک بزدل واقعاً کاری دشوار خواهد بود.
"شگفت انگیز است" چطور توانستی به چنین نتایجی برسی، سلدون؟" در
آهنگ کلام کلثون رگهای روشن از ستایش حس می شد.
سلدون گفت: "خوب، به نظر منطقی می آمد که فرض کنیم -"
کلثون ناگهان گفت: "مهم نیست. گمان نکنم حقیقت را برایم بگویی، یا اگر
هم بگویی من چیزی از آن بفهمم، اما بگذار چیزی برایت بگویم. دمرزل در این
مقام نمی ماند. همین بحران اخیر ثابت کرد که دیگر قابلیتش را ندارد و من هم با
او موافقم که دیگر وقت بازنشستگی اش فرا رسیده. ولی من بدون نخست وزیر
نمی توانم کار را ادامه دهم، و از همین لحظه به بعد تو نخست وزیر هستی."
سلدون با حیرت و وحشت تماماً داد زد: "اعلی حضرت ا"
کلثون به آرامی گفت: "نخست وزیر هری سلدون، امپراتور این طور اراده
کرده است."

۲۵

دمرزل گفت: "نگران نباش. پیشنهادش از خود من بود. من مدت زیادی
است که این جا هستم و توالی بحرانها به مرحله ای رسیده که لزوم مراعات «سه
قانون» مرا فلج می کند. جانشین منطقی من خود تو هستی."
سلدون با حرارت و تندی گفت: "جانشین منطقی ات من نیستم. آخر من که
چیزی از اداره یک امپراتوری نمی دانم. این از بلاهت امپراتور است که فکر
می کند این بحران را با روان تاریخ فرو نشانده ام. روشن است که این طور نبوده."
"این مهم نیست، هری. اگر باور کند که تو پاسخهای روان تاریخی را در
اختیار داری، مشتاقانه از تو تبعیت می کند و همین امر یک نخست وزیر خوب از
تو می سازد."

"ممکن است در راه نابودی هم یکسره از من تبعیت کند."
"من حس می کنم عقل سلیم تو - همان درک شهودی - تو را در مسیر درست

نگه می‌دارد... با روان تاریخ یا بدون روان تاریخ."

"ولی من بدون تو چکار کنم... دانیل؟"

"مشکرم که به این اسم مرا خواندی. من دیگر دمرزل نیستم، فقط دانیلم. اما در مورد این که بدون من چکار باید بکنی... مثلاً" (فرض کن می‌خواهی بعضی از اندیشه‌های جورانیوم را دربارهٔ برابری و عدالت اجتماعی به مرحله اجرا بگذاری. شاید او در این ادعایش صادق نبوده - شاید فقط به عنوان محملی برای کسب وفاداری مردم از این شعارها سود می‌برده - ولی خود این عقاید به خودی خود بد نیست. برای این کار راههایی پیدا کن که رایش بتواند در آن کمکت کند. او به رغم جاذبهٔ افکار جورانیوم برای او تو را انتخاب کرد و لابد خود را یک نیمه خائن فرض می‌کند. نشانش بده که خائن نیست. به علاوه، می‌توانی بیش از همیشه روی روان تاریخ کار کنی، زیرا از این بابت امپراتور با همهٔ توش و توانش با توست."

"ولی تو چکار خواهی کرد، دانیل؟"

"مسائل دیگری در کهکشان هست که باید به آنها هم رسیدگی کنم. قانون صفرم هنوز هم پابرجاست و باید تا جایی که می‌فهمم و می‌توانم در راه مصالح نوع بشر کوشش کنم. و تو، هری..."

"بله، دانیل."

"تو هنوز دورس را داری."

سلدون با حرکت سر تأیید کرد. "بله، هنوز دورس را دارم." او لحظه‌ای درنگ کرد و سپس دست پر توان دانیل را در دست فشرد. "خداحافظ، دانیل."

دانیل پاسخ داد، خدا نگهدار، هری."

با بیان این کلمات، روبات چرخید. در حال گذشتن از تالار کاخ جُبه سنگین صدراعظمی‌اش خوش‌خوش می‌کرد و او با سری افراشته و قامتی راست دور می‌شد.

سلدون پس از رفتن دانیل دقایقی در همان نقطه ایستاد و غرق در تفکر شد. به ناگاه به سمت محل اقامت نخست‌وزیر به راه افتاد. سلدون هنوز در یک مورد با دانیل کار داشت - یعنی مهمترین نکته ممکن.

سلدون پیش از ورود در راهروی نیمه روشن کاخ مکث کرد. اتاق خالی بود. جبه سیاه‌رنگ روی یک صندلی افتاده بود. اتاقهای نخست وزیر پژواک آخرین کلمات هری را بازتابانند:

“خدا نگهدار، دوست من. ”اتو دمرزل رفته بود؛ ر. دانیل اولیواو ناپدید گشته بود.

بخش دوم

کلئون اول

بخش دوم

کلثون اول -... اگرچه اغلب به عنوان آخرین امپراتوری که تحت رهبری او امپراتوری کهکشانی اول تا حدی قابل قبول متحد و مرفه بود از او ستایش شده است، اما یک ربع قرن فرمانروایی کلثون اول چیزی جز یک زوال مداوم نبود. او را در این امر نمی‌توان مقصر شمرد، زیرا سقوط امپراتوری ناشی از عواملی سیاسی و اقتصادی و بسیار پُر قلرت بود که در آن هنگام هیچ‌کس توان رویارویی با آنها را نداشت. کلثون اول در گزینش نخست وزیرانش امپراتوری خوش اقبال بود - اتو دمرزل و سپس هری سلدون، که امپراتور نسبت به ایجاد و توسعه روان تاریخ به دست او هرگز ایمان خود را از دست نداد. کلثون و سلدون، در مقام دو نفری که موضوع واپسین دسیسه جورانیوم قرار گرفتند، و با توجه به اوج غیر مترقبه آن -

دایرةالمعارف کهکشانی

مندل گروبر^۱ مردی خوشبخت بود. بی گمان از دید هری سلدون که این گونه می نمود. سلدون در حین پیاده روی با ملادیش ایستاد تا او را تماشا کند. گروبر که احتمالاً در اواخر چهل سالگی و دو سه سالی جوانتر از سلدون بود، شاید از کار مداوم در زمینهای کاخ امپراتوری اندکی فرسوده شده بود، اما صورتی شاد و پاکتراش داشت و پوست طاس صورتی رنگش از لایلهای موهایحنایی و تُنک و اتگشت شمار مرش خودنمایی می کرد. همان طور که لایلهای برگوبوتهما را به دنبال اثری از حشرات و آفتها می گشت، به نرمی برای خود سوت می زد.

البته او سرباغبان نبود. سرباغبان کاخ یکی از خدمتگزاران عالی رتبه ای بود که در یکی از بناهای مجموعه عظیم کاخ امپراتوری دقتی داشت و سپاهی از مردان و زنان تحت امرش کار می کردند. این احتمال وجود داشت که او باغبانهای کاخ را بیش از یکی دو بار در سال بازرسی نکند.

گروبر فقط یکی از افراد آن سپاه بود. سلدون می دانست که عنوان او باغبانی درجه یک است و با وجود سی سال خدمت صادقانه استحقاقش را نیز داشت. سلدون که روی یک پیاده روی شن ریزی شده و هموار ایستاده بود، او را صدا زد: "باز هم یکی از آن روزهای فوق العاده خوب است، گروبر."

گروبر سر بلند کرد و چشمانش برق زد. "بله، واقعاً همین طور است، جناب نخست وزیر، و از این بابت برای آنان که در زیر سقفها و پشت درها اسیرند متأسفم."

"یعنی برای من هم که به زودی به داخل خواهم رفت؟"

"دربارۀ جناب عالی، موردی برای تأسف خوردن وجود ندارد، اما وقتی در

چنین روزی در آن بنا پنهان می‌شوید ما خوش اقبالها تنها می‌توانیم برای شما اندکی ابراز تأسف کنیم."

"از ابراز همدردی‌ات متشکرم، گروبر، ولی می‌دانی که ما چهل میلیارد ترانتوری داریم که زیر گیند زندگی می‌کنند. یعنی برای تمامی آنها متأسفی؟"

"بله، درست است. از این که از اجداد ترانتوری نیستم و شایستگی شغل باغبانی را دارم شکرگزارم. شاید تعداد ما افراد که در هوای آزاد کار می‌کنیم اندک باشد، ولی من در این جا در شمار خوش اقبالها هستم."

"هوا که همیشه به این خوبی نیست."

"حق با شماست. ولی من در بارانهای سیل آسا و بادهای توفنده هم این جا بوده‌ام. با این وجود اگر لباس مناسب بپوشید... ملاحظه کنید - گروبر دستها را از هم گشود، گفتی می‌خواست تمام گستره زمینهای کاخ را در آغوش گیرد."

دوستانم در کنارم هستند - درختها، چمنزارها و تمامی حیوانات همراهم هستند - ر بوته‌ها که حتی در فصل زمستان نیز آنها را به شکلی هندسی و منظم در می‌آورم. راستی، جناب نخست وزیر، تا به حال هندسه این باغها را دیده‌اید؟"

"همین الآن دارم آن را می‌بینم، مگر نه؟"

"منظورم از روی یک نقشه پهن شده است که بتوانید واقعاً از آن لذت ببرید - و واقعاً هم شگفت‌انگیز است. این طرح صد سال پیش توسط تپر سَوند^۱ ریخته شده و از آن زمان تاکنون تغییرات اندکی به خودش دیده. تپر یک بُستانکار متخصص بود، بزرگترین متخصص این فن - اهل سیاره من هم بود."

"از آناکرئون^۲، درست است؟"

"کاملاً". یک سیاره دورافتاده در لبه کهکشان، همان‌جا که طبیعت و حیات هنوز هم می‌تواند مطبوع و دوست داشتنی باشند. من وقتی به این سیاره آمدم هنوز خیلی کوچک بودم، همان موقع که سر باغبان در دوره امپراتور قبلی قدرتی به هم زده بود. البته حالا دیگر دم از تغییر طرح باغ می‌زنند. گروبر آهی عمیق

کشید و با تأسف سر جنباند. "این کار خطاست. شکل این جا به همین شکل فعلی درست است، یعنی به خوبی تنظیم شده، کاملاً متعادل و جانبخش، روح و روان. اما این هم حقیقتی است که در طول تاریخ این باغها هر از چندی دستخوش طراحی مجدد می‌شده. امپراتوران از همان طرح قدیمی دلزده می‌شدند و همیشه در پی طرحی تازه برمی‌آمدند، انگار که طرح تازه‌تر همیشه بهتر است. امپراتور فعلی، که عمرشان دراز باد، مدتی است با همکاری سرباغبان برنامه طراحی مجدد را می‌ریزند. دست کم این شایعه‌ای است که در میان باغبانها رواج پیدا کرده." جمله واپسین خود را با شتاب بیان کرد، گفتی از شایعه پراکنی در کاخ شرمسار بود.

"ممکن است به این زودیاها اتفاق نیفتد."

"کاش این طور بشود، جناب نخست وزیر. خواهش می‌کنم اگر فرصت کردید کمی از آن همه مسئولیتهای بی‌روح و سرد که بر عهده دارید فارغ شوید، کمی روی طرح باغستانها مطالعه کنید. این طرح زیبایی نادری دارد، و اگر دست من بود، نمی‌گذاشتم نه یک برگ، نه یک گل، و نه یک خرگوش در تمام این صد کیلومتر مربع زمین سبز جا به جا شود."

سلدون لبخند زد. "تو آدمی هستی که به کارت عشق می‌ورزی، گروبر. اگر روزی به مقام مرباغبانی برسی هیچ تعجب نمی‌کنم."

"امیدوارم سرنوشت مرا از دچار شدن به همچون اقبالی حفظ کند. سرباغبان هوای آزاد تنفس نمی‌کند. هیچ منظره طبیعی‌ای را نمی‌بیند و همه آنچه را که از طبیعت آموخته فراموش می‌کند. او آن جا زندگی می‌کند." - و با بیزاری به سمتی اشاره کرد - "و فکر می‌کنم دیگر یک بوته را از یک جویبار تشخیص ندهد، مگر این که یکی از زیردستهایش او را بیرون آورد و دستش را روی یک بوته قرار دهد یا این که آن را توی آب فرو کند."

یک لحظه چنین به نظر رسید که گروبر انزجارش را از حلقوم بیرون خواهد افکند، اما جایی را که بتواند خود را به تف انداختن در آن جا راضی کند نیافت. سلدون آهسته خندید. "گروبر، از گفتگوی با تو خوشحال شدم. هر وقت که وظایف روزمره کلافه‌ام می‌کند، از چند دقیقه گوش دادن به بیان فلسفه‌ات از

زندگی لذت می‌برم.

"او، جناب نخست وزیر، من اصلاً فیلسوف نیستم. میزان تحصیلاتم خیلی ابتدایی بوده."

"برای فیلسوف بودن نیازی به تحصیل نیست. فقط یک ذهن فعال لازم است و تجربه زندگی. مراقب خودت باش، گروبر. ممکن است بگویم ارتقای درجه‌ات بدهند."

"اگر مرا در همین حالت که هستم بگذارند، با تمام وجود سپاسگزارتان خواهم بود، جناب نخست وزیر."

سلدون در حال دور شدن هنوز تبسم می‌کرد، اما با برگشتن افکارش به سراغ مشکلات جاری تیم از روی لبانش ناپدید شد. ده سال نخست وزیری - و اگر گروبر می‌دانست که سلدون تا چه حد از دل و جان از این مقام نفرت دارد، همدردیش با او بیش از اینها می‌بود. آیا گروبر می‌توانست این نکته را درک کند که پیشرفت سلدون در فنون روان تاریخ، نویدرویاوویی او با معمایی حل ناشدنی را می‌داد؟

۲

حرکت فکروانه سلدون در باغ تجسمی از آرامش بود. پذیرش این واقعیت، درست در میان باغهای امپراتور، که او روی جهانی زندگی می‌کرد که گذشته از همین محدوده یکسره در زیر گنبدها نهان بود کاری دشوار می‌نمود. او، درست در این نقطه، می‌توانست فرض کند که روی جهان موطن خود، هلیکون، یا جهان موطن گروبر، آناکرتون، ایستاده است.

البته این احساس آرامش توهمی بیش نبود. باغها به شدت تحت نظارت امنیتی بود.

روزگاری در هزاران سال پیش، باغهای کاخ امپراتوری - که کمتر حالت کاخ وارگ داشت و از جهانی که به تازگی ساختن گنبد روی مناطق خاص را آغاز کرده بودند قابل تشخیص بود - به روی تمامی شهروندان گشوده بود و امپراتور

می‌توانست بی‌محافظ روی پیاده‌روهای باغ قدم زده، برای رعایایش با حرکت سر ابراز تفقد کند.

اما آن روزها گذشته بود. اکنون نیروهای امنیتی مستقر شده و هیچ کس از خود ترانتور نمی‌توانست به باغهای کاخ حمله کند. اما این امر خطر را مستفی نمی‌ساخت، زیرا خطر به هنگام بروز، از جانب خدمتگزاران ناراضی امپراتور و سربازان فریب خورده و مزدور سرچشمه می‌گرفت. امپراتور و افراد ستادش از درون باغ بیش از همه در معرض خطر بودند. ده سال پیش، اگر دورس و نایبلی در آن پیش آمد همراه سلدون نبود چه اتفاقی می‌افتاد؟

این رویداد مربوط به نخستین سال نخست وزیری‌اش می‌شد و از دید او (حالا که فکرش را می‌کرد) کاملاً طبیعی بود که برخی نسبت به گزینش غیرمنتظره وی برای این مقام حسد بورزند و آتش به دلشان باشد. چه بسیار از مقامات با صلاحیت‌تر - از لحاظ سنوات خدمت، و از آن مهتر، به چشم خودشان بهتر - ممکن بود این انتصاب را با خشم بنگرند. آنان از وجود روان تاریخ یا اهمیتی که امپراتور برایش قائل بود آگاهی نداشتند و آسانترین روش برای تصحیح این وضعیت رشوه دادن به یکی از نگهبانان قسم خورده نخست‌وزیر بود.

لا بد دورس ظنن‌تر از خود سلدون بود. یا شاید با ناپدید شدن دمرزل از صحنه، دستورات دورس برای محافظت از سلدون تشدید و تقویت شده بود. حقیقت این بود که در دو سال اول نخست وزیری سلدون، دورس تقریباً همیشه در کنارش بود.

در عصر آن روز گرم و آفتابی دورس تلالو خورشید مغرب را - که در زیر گنبدهای ترانتور هرگز دیده نمی‌شد - روی فلز بدنه یک شکافته دید.

دورس ناگهان فریاد زد: "دراز بکش، هری!" و از روی چمنها به سوی گروهیان دوید. دورس با صدایی محکم گفت: "آن شکافته را بده به من، گروهیان."

تروریست که با دیدن صحنه غیرمنتظره دویدن یک زن به سوی او برای لحظه‌ای از حرکت باز ایستاده بود، به سرعت واکنش نشان داد و شکافته

عریاناش را بالا آورد.

اما دورس پیشاپیش به او رسیده و پنجه‌های پولادینش روی میج راست وی قفل شده بود و بازوی گروهبان را بالا گرفته بود. او از میان دندانهای به هم قفل شده‌اش گفت: "بیندازش."

چهره گروهبان از فرط تقلا برای بیرون آوردن دستش از چنگ دورس در هم فرو رفته بود.

دورس گفت: "تقلا نکن، گروهبان. زانوی من فقط ده سانتی متر با زیر شکمت فاصله دارد، اگر جنب بخوری اعضای تناسلیات را به درک واصل می‌کنم. پس تکان نخور. آفرین. خیلی خوب، حالا انگشتهایت را باز کن. اگر همین الان شکافنده را بیندازی، دست را می‌شکنم."

یک باغبان باشن کش از راه رسید. دورس او را دور ساخت. گروهبان تپانچه را انداخت.

سلدون سر رسید. "خودم مراقبش هستم، دورس."

"نه، نمی‌شود. برو وسط آن درختها و شکافنده را هم با خودت ببر. ممکن است دست کسان دیگری هم در کار باشد... و آماده باشند که وارد عمل شوند." از فشار دست دورس روی گروهبان کاسته نشده بود. دورس گفت: "خوب، گروهبان، حالا می‌خواهم اسم کسی که تو را به انجام دادن سوء قصد نسبت به جان نخست‌وزیر واداشته بدانم. و اسم تمام همدستانان در این کار را." گروهبان سکوت اختیار کرد.

دورس گفت: "حساست نکن. حرف بزن!" او دست گروهبان را پیچاند و گروهبان به زانو افتاد. دورس پایش را روی گردن او گذاشت. "اگر فکر می‌کنی سکوت بهت می‌آید، می‌توانم حنجره‌ات را خرد کنم که تا ابد ساکت بمانی. ولی حتی قبل از آن هم حسابی داغانت خواهم کرد - تک تک استخوانهایت را می‌شکنم. به نفع خودت است که حرف بزنی."

سرانجام گروهبان به حرف آمد.

سلدون بعدها به او گفته بود: "چطور توانستی این کار را بکنی؟ هیچ وقت باورم نمی‌شد قادر به اعمال همچون ... خوشنوی باشی."

دورس با خونسردی گفت: "در واقع آسیب چندانی هم به او نرساندم، هری. همان تهدید کافی بود. به هر حال چیزی که اهمیت داشت امنیت جانی تو بود." باید می گذاشتی خودم به حسابش رسیدگی کنم."

"برای چی؟ برای آن که غرور مردانهات را اوضاع کنی؟ اولاً به اندازه کافی سرعت عمل نداشتی. ثانیاً، موفق به انجام دادن هر کاری هم که می شدی، تو یک مردی و همین توقع را هم از تو داشتند. ولی من زنم و زنهام، به گمان مردم، به اندازه مردها وحشی و خشن نیستند و عموماً توان لازم برای انجام دادن همچون فعالیت‌هایی را ندارند. این داستان دهان به دهان خواهد گشت و پراغراقتر خواهد شد، و از این به بعد همه از من خواهند ترسید. به دلیل ترس از من هیچ کس جرأت صدمه زدن به تو را نخواهد کرد."

"به دلیل ترس از تو و ترس از اعدام. می دانی که بناست گروهبان و همدست‌هایش را بکشند."

با شنیدن این خبر ابرهای تشویش و دلهره آسمان همیشه آرام و صاف چهره دورس را فرا گرفت، گفتی قادر به تحمل این فکر نبود که آن گروهبان خیانتکار محکوم به مرگ شود، هر چند که اگر می توانست بی تردید هری عزیزش را از پا در می آورد.

دورس گفت: "ولی، نیازی به اعدام توطئه گر‌ها نیست. تبعید هم کفایت می کند."

سلدون گفت: "نه، نمی کند. دیگر خیلی دیر شده. کلثون جز اعدام به چیز دیگری فکر نمی کند. اگر بخواهی می توانم عین حرف‌هایش را برایت بازگو کنم." "یعنی قبلاً تصمیمش را گرفته؟"

"در یک آن. من هم گفتم که تبعید یا حبس برای این منظور کاملاً کافی است، ولی او مخالفت کرد. او گفت: "هر بار که سعی می کنم با یک حرکت مستقیم و قدرتمندانه مشکلی را حل کنم اول درمزل و حالا هم تو از استبداد و خودکامگی" حرف می زنی. آخر این جا کلخ خودم است. این باغها مال خودم است. اینها محافظان خودم هستند. اسیت من در گرو ایمنی این مکان و وفاداری کارکنانم است. فکر می کنی هر گونه انحرافی از وفاداری مطلق را می توان با

چیزی غیر از مرگ فوری پاسخ داد؟ آن وقت دیگر چطور جانت را حفظ کنند؟
چطور جان مرا حفظ کنند؟

"من گفتم باید محاکمه را انجام دهیم. او جواب داد: "حتماً. یک محاکمه
مختصر نظامی که انتظار دارم همه یک صدا و یکدست تقاضای اعدام برایشان
کنند. می‌خواهم این موضوع کاملاً روشن باشد."

حالت دورس تگرگون و دل آشوب می‌نمود. "تو خیلی ساده این مطلب را
پذیرفته‌ای. یعنی با امپراتور موافقی؟"

سلدون با اکراه سر تکان داد. "بله، موافقم."

"قطب به خاطر این که به جانت سوء قصد شده. یعنی اصولت را در مورد
انتقام و کین کشی کنار گذاشته‌ای؟"

"بین، دورس، من آدم کینه‌توزی نیستم. ولی مسأله مهم خطری که مرا یا
حتی امپراتور را تهدید می‌کرد نبود تاریخ سده‌های اخیر امپراتوری هر چه را که
نشان تهدید این را می‌گوید که امپراتورها می‌آیند و می‌روند. روان تاریخ است که
باید مراقبش بود. بدون شک اگر بلایی هم سر من بیاید روان تاریخ بالاخره یک
روز تکمیل خواهد شد، ولی امپراتوری به سرعت در حال سقوط است و ما
نمی‌توانیم وقت تلف کنیم. - و فقط من هستم که برای رسیدن به موقع به فنون
لازم روان تاریخ به حد کافی پیش رفته‌ام."

دورس با جدیت گفت: "پس باید آنچه را که می‌دانی به دیگران هم یاد
دهی."

"همین کار را هم می‌کنم. جانشین من یوگو آماریل است و یک گروه
تک‌تئیین هم جمع کرده‌ام که روزی به دردمان می‌خورند، ولی آنها نمی‌توانند به
اندازه من - سلدون درنگ کرد.

"به اندازه تو خوب باشند - خردمند باشند؟ توانا باشند؟ واقعاً این‌طور
است؟"

سلدون گفت: "اتفاقاً من هم این‌طور فکر می‌کنم. و از قضای روزگار آدم هم
هستم. روان تاریخ عال من است و اگر بتوانم و برایم مقدور باشد می‌خواهم
امتیازش به اسم خودم ثبت شود."

دورس آهی کشید و گفت: "آدم،" و تقریباً با اندوه و تأسف سر جنباند. محاکمه‌ها انجام پذیرفت. در طی یک قرن اخیر چنان تصفیه درونی‌ای دیده نشده بود. دو وزیر، پنج مقام عالی‌رتبه و چهار نظامی، از جمله آن گروه‌بان نگون‌بخت، هلاک شدند. هر نگهبان گاردی که نتوانست در برابر سختگیرانه‌ترین بازجویی‌ها تاب بیاورد از خدمت معلق و به یکی از جهانهای بیرونی دوردست تبعید شد.

از آن پس، دیگر هیچ زمزمه‌ای از خیانت و عدم وفاداری شنیده نشد و حفاظت از نخست وزیر - گذشته از آن زن ترسناک، که بسیاری "ماده بپر" اش می‌خواندند و از او محافظت می‌کرد - چنان شدید شد که دیگر لازم نبود دورس او را در همه جا همراهی کند. حضور ناپیدای او برای مراقبت از سلدون کافی بود و امپراتور کلثون از حدود ده سال سرشار از آرامش و ایمنی مطلق برخوردار گردید.

اما سرانجام روان تاریخ دیگر به مرحله‌ای رسیده بود که انجام دادن برخی پیش‌بینی‌ها امکان‌پذیر بود و سلدون در هنگام گذشتن از باغهای کاخ برای رفتن از دفترش (در مقام نخست‌وزیر) به آزمایشگاهش (به عنوان روان تاریخ‌شناس) از احتمال پایان یافتن این دوره آرامش احساس بی‌قراری و آشفتگی می‌کرد.

۴

با این همه، هری سلدون قادر نبود هنگام ورود به آزمایشگاه رگه‌ای از رضایت خاطر را که در وجودش دویده بود سرکوب سازد. چقدر همه چیز دگرگون شده بود.

موضوع از بیست سال پیش، هنگامی که سرگرم بازی کردن با کامپیوتر رده دومش در هلیکون بود، آغاز شد. همان زمان بود که نخستین سرنخهای ریاضیات فوق‌آشوبی به شکلی مبهم به سراغش آمد.

بعد نوبت به سالهای دانشگاه استرلینگ رسید، همان وقت که او و یوگو آماریل در کنار هم کوشیدند معادلات را ساده کنند و خود را از شر پارامترهای

مزامح بی‌نهایت خلاص نمایند و راهی برای دور زدن بدترین آثار آشوبی بیابند. پیشرفت‌شان حقیقتاً ناچیز بود.

ولی اکنون، پس از گذشت ده سال در مقام نخست وزیری، او یک مجموعه کامل از آخرین مدل کامپیوترها و یک گروه متخصص داشت که روی طیفی گسترده از مشکلات کار می‌کردند.

هیچ یک از افراد گروهش - البته گذشته از خود او و یوگو - بالاچار نمی‌توانستند چیزی بیش از مشکلی که با آن سر و کار داشتند دریابند. هر یک از آنان چیزی بیش از یک دره یا برآمدگی از سلسله جبال غول‌آسای روان تاریخ را، که تنها سلدون و آماریل آن را به عنوان یک سلسله جبال رفیع و صعب‌العبور می‌یافتند، نمی‌دیدند، و آنچه را که می‌دیدند نیز تنها تصویری مبهم و نیمه‌تاریک از قله‌هایی فرو رفته در دل ابرها و دامنه‌هایی شیبدار و پنهان در زیر پرده مه بود. البته حق با دورس و نایلی بود. ناچار بود افرادش را با تمام این راز آشنا سازد. این فن به مرحله‌ای فراتر از آن رفته بود که تنها دو نفر قادر به اداره کردنش باشند. سلدون نیز رفته رفته پیر می‌شد. حتی اگر می‌توانست چشم امید به چند دهه آتی بدوزد، پرمعرت‌ترین سالهای عمرش را بی‌گمان پشت سر نهاده بود. حتی آماریل نیز تا یک ماه دیگر سی‌ونه ساله می‌شد و اگرچه این سن و سال هنوز هم چندان به پیری نزدیک نبود، ولی برای یک ریاضیدان نیز بیش از حد جوان شمرده نمی‌شد - و او نیز تقریباً به اندازه خود سلدون روی این مسأله کار کرده بود. احتمالاً قابلیت او نیز برای یک تفکر نو و بکر رو به کاستی بود.

آماریل ورود او را دیده بود و اکنون نزدیک شدنش را می‌نگریست. سلدون با محبت او را تماشا می‌کرد. آماریل نیز مانند پسر خوانده‌اش، رایش، یک دالی تمام عیار بود، با این وجود، و به رغم بدن عضلانی و قد و قامت کوتاه، به هیچ عنوان دالی به نظر نمی‌رسید. سبیل دالی نداشت، لهجه دالی نداشت، و ظاهراً هیچ‌گونه طرز فکر دالی نیز نداشت. حتی نسبت به جاذبه جو - جو جورانیوم نیز که آن همه مردم دال را دور خود گرد آورده بود مصونیت داشت. انگار آماریل هیچ نوع تعصب و حمیتی نسبت به بخش، سیاره، یا حتی کل امپراتوری حس نمی‌کرد. او یکسره و کاملاً متعلق به روان تاریخ بود.

سلدون شائبه بی کفایتی را در وجودش حس کرد. او شخصاً از دو دهه نخستین عمرش در هلیکون دل چرکین بود و هیچ راهی وجود نداشت که بتواند خود را چیزی جز یک هلیکونی به حساب آورد. از این می ترسید که مبادا همین ناخرسندی سرانجام به او خیانت کند و موجب کج فکری اش در خصوص روان تاریخ گردد. به صورت آرمانی، برای به کارگیری درست روان تاریخ فرد باید فراتر از بخشها و جهانها باشد و فقط با بشریت به معنای مطلق کلمه سر و کار داشته باشد. این همان کاری بود که آماریل انجام می داد.

اما سلدون با آهی سرد و خاموش نزد خود اعتراف کرد که او این گونه نیست. آماریل گفت: "هری، گمان کنم داریم پیشرفت می کنیم." "گمان می کنی، یوگو؟ فقط گمان؟"

او خیلی جدی گفت: "نمی خواهم بدون لباس فضایی بهرم وسط خلاء،" (سلدون می دانست که او چندان شوخ طبع نیست) و هر دو نفر وارد دفتر خصوصی شان شدند. اتاقی کوچک، اما در برابر شود کاملاً ایمن بود. آماریل نشست و پا روی پا انداخت. او گفت: "آخرین طرحت برای دور زدن آشوب ممکن است تا حدی مفید باشد. البته به بهای کمتر شدن دقت." "بله، البته. چیزی را که در راه صاف و مستقیم به دست می آوریم در دور زدن و انحراف رفتن از کف می دهیم. این حکم لوح قوانین عالم حک شده. فقط باید به ترتیبی گولش بزنیم."

"بله، کمی گولش زده ایم. مثل نگاه کردن از پشت شیشه بخار گرفته است." "از دورانی که سعی می کردیم از پشت سرب تصاویر را ببینیم خیلی بهتر است."

آماریل زیر لب چیزی با خود گفت و سپس پاسخ داد: "می توانیم تناوب سایه و روشنها را ببینیم." "توضیح بده!"

"خودم نمی توانم، ولی «جلوة افضل» هست که مدتهاست مثل یک... یک... یک... "بگو یابو. یک جور حیوان است. یک حیوان بازکش. که در هلیکون داریم. در ترانتور وجود ندارد."

“مثل یک یابو رویش کار کرده‌ام. البته اگر یابو سخت کار کند، آن وقت تازه شبیه کار کردن من روی جلوه افضل می‌شود.”

او صفحه کلید ایمنی روی میزش را فشرد، قفل یک کشو گشوده شد و بی‌صدا بیرون آمد. از درون کشو یک مکعب سیاه و کدر بیرون آورد که سلدون با علاقه‌مندی آن را واریسی کرد. سلدون شخصاً مداربندی جلوه افضل را طراحی کرده بود، اما آماریل آن را سر هم کرده بود - آماریل دستهای کارآمدی داشت. اتاق تاریک شد و معادلات و روابط به روشنی در هوا ظاهر شدند. ارقامی زیر آنها و درست بالاتر از سطح میز پدیدار شد، انگار که با ریسمانهای نامرئی خیمه‌شب‌بازی در هوا معلق مانده بود.

سلدون گفت: “حیرت‌انگیز است. اگر عمرمان کفاف دهد، یک روز جلوه افضل‌ی خواهیم داشت که رودخانه‌ای از نمادهای ریاضی را ایجاد و نقشه تاریخ گذشته و آینده را رسم خواهد کرد. در این نقشه می‌توانیم جریانها و جویبارها را پیدا کنیم و روشهایی برای تغییر مسیر آنها به وجود آوریم تا مسیر جریانها و جویبارهایی را دنبال کنند که ما ترجیح می‌دهیم.”

آماریل به خشکی گفت: “بله، البته به شرطی که بتوانیم با این آگاهی و احتمال زندگی کنیم که اعمال ما، با تمام خیرخواهی و نیت پاکمان، ممکن است بدترین نتایج را به بار آورد.”

“یوگو، باور کن هیچ شئی را بدون این که این فکر مثل خوره به جانم افتاده باشد به خواب نمی‌روم. با این وجود هنوز هم به آن مرحله نرسیده‌ایم. تنها چیزی که داریم همین است - به قول خودت چیزی بیشتر از دیدن سایه و روشن از پشت شیشه‌ای بخار گرفته نیست.”

“بله، قبول دارم.”

سلدون با دقت و اندکی پریشانی به آماریل خیره شد و پرسید: “خوب، فکر می‌کنی چیزی را که می‌بینی چیست، یوگو؟” آماریل به تدریج چاق می‌شد و کمی چربی می‌آورد. بیش از حد پشت کامپیوتر وقت صرف می‌کرد (و حالا هم نوبت جلوه افضل بود) و به حد کافی فعالیت بدنی نداشت. از حیث ازدواج نیز اگر چه او را چند بار با یک زن دیده بود، اما می‌دانست که هرگز ازدواج نخواهد

کرد. چه قدر اشتباه می‌کرد!

سلدون به فکر بدنِ همچنان ورزیده‌اش و تلاشهای دُورس برای حفظ آن به همین صورت فعلی افتاد.

آماریل گفت: "چیزی که می‌بینم چیست؟ امپراتوری به دردسر افتاده."
"امپراتور همیشه دردسر داشته."

"بله ولی این بار حادثه است. این امکان وجود دارد که مشکل در مرکز پیش بیاید."

"در ترانتور؟"

"این طور حدس می‌زنم. شاید هم در حاشیه باشد. در هر صورت موقعیت ناهنجاری در این جا خواهیم داشت - شاید جنگ داخلی باشد - شاید هم جهانهای بیرونی شروع به از هم پاشیدن کنند."

"حتماً برای رسیدن به همچون احتمالاتی احتیاج به روان تاریخی نداریم."
"جالبش این جاست که انگار نوعی انحصار دوسویه در این جا وجود دارد. یا این است یا آن. احتمال وقوع هر دو شق با هم خیلی کم است. این جا را می‌گویم! نگاه کن! این ریاضیات توست. تماشا کن!"

هر دو نفر دیرزمانی روی نمایش جلوه افضل خم شدند.
سلدون سرانجام گفت: "من که نمی‌فهمم چرا این دو تا باید مانعة‌الجمع باشند."

"من هم نمی‌فهمم، هری، پس فایدهٔ روان تاریخی که فقط آینده‌ای را که خودمان هم به هر حال می‌فهمیم نشانمان می‌دهد در چیست؟ این چیزی را نشانمان می‌دهد که اگر خودمان بودیم نمی‌دیدیم. چیزی را که نشانمان نمی‌دهد، اول این است که کدام گزینه بهتر است و دوم این که چه کنیم تا گزینهٔ بهتر محقق شود و گزینه بدتر احتمال وقوع پیدا نکند."

سلدون لب زیرینش را بیرون داد و سپس به آهستگی گفت: "من می‌توانم بگویم کدام گزینه مرجح است. بگذار حاشیه کارِ خودش را بکند و تو فقط ترانتور را بچسب."

"واقعاً؟"

"بدون شک، باید ترانتور را با ثبات و آرام نگه داریم، ولو این که فقط محض خاطر وجود خودمان باشد."

"لابد راحتی خودمان که نکته تعیین کننده‌ای نیست."

"نه، ولی روان تاریخ چرا. اگر ترانتور وادارمان کند که دست از کار روی روان تاریخ بکشیم، یکدست نگهداشتن حاشیه چه فایده‌ای دارد؟ نمی‌گویم که ما را خواهند کشت، ولی شاید نتوانیم به کارمان هم ادامه دهیم. تکمیل روان تاریخ چیزی است که سرنوشت‌مان به آن بستگی دارد. از لحاظ امپراتوری هم اگر حاشیه خود را از آن جدا کند تازه روند فروپاشی‌اش شروع می‌شود که مدتها طول می‌کشد تا به هسته و مرکز برسد."

"حتی اگر حق با تو هم باشد، هری، چکار کنیم تا ترانتور با ثبات بماند؟"

"برای شروع باید رویش فکر کنیم."

سکوتی میان آن دو حاکم شد و پس از مدتی سلدون گفت: "فکر کردن ناراحت می‌کند. اگر امپراتوری به کلی در مسیر غلطی قرار گرفته و در تمام تاریخش هم وضع به همین منوال بوده باشد چطور؟ هر بار که با گروبر حرف می‌زنم به همین فکر می‌افتم."

"گروبر دیگر کیست؟"

"مدل گروبر. یک باغبان است."

"آهان، همان که وقتی می‌خواستند ترورت کنند با یک شن‌کش دوان دوان برای نجات آمد؟"

"بله، همیشه برای آن کارش از او سپاسگزار بوده‌ام. او در مقابل سایر همدستان احتمالی و شکافنده به دست فقط به یک شن‌کش مجهز بود. به این می‌گویند وفاداری. بگذریم، حرف زدن با او مثل تنفس هوای تازه است. من که نمی‌توانم تمام وقتم را به گفتگوی با مقامات درباری یا روان تاریخ شناسها بگذرانم."

"دست شما درد نکند"

"دست بردار! خودت که منظوم را می‌دانی. گروبر از هوای آزاد لذت می‌برد. او باد و باران را دوست دارد، از سرمای گزنده و هر ارمغان دیگری که آب و

هوای طبیعی برایش بیاورد استقبال می‌کند. خود من هم گهگاه دلم برای این چیزها تنگ می‌شود.^۱

“ولی من نه. اگر هیچ وقت هم بیرون نروم برایم مهم نیست.”
 “تو زیرگنبد بزرگ شده‌ای. ولی فرض کن امپراتوری از یک مشت جهانهای ساده و غیر صنعتی تشکیل شده بود که از طریق دامداری و کشاورزی روزگار می‌گذرانند، با جمعیتی کم و فضای باز فراوان. در آن صورت همه‌مان خوشبخت‌تر نبودیم؟”
 “از دید من وحشتناک است.”

“هر وقت فرصتی پیدا کرده‌ام به بهترین روشی که می‌توانستم موضوع را بررسی کرده‌ام. به نظر من این مسأله مصداق یک توازی ناپایدار است. یک جهان کم جمعیت از نوعی که من تشریح کردم یا به فقر و نابودی می‌افتد و به یک سطح بی‌تمدن و شبه حیوانی سقوط می‌کند، یا صنعتی می‌شود. همچون جهانی روی لبه تیغ حرکت می‌کند و سرانجام به یک طرف کج می‌شود و از قضا تقریباً تمامی جهانهای کهنشان به سمت صنعتی شدن سقوط کرده‌اند.”
 “چون بهتر است.”

“شاید. ولی ممکن نیست تا ابد دوام بیاورد. همین حالا داریم پیامدهای کج شدن بیش از اندازه به آن سمت را می‌بینم. امپراتوری نمی‌تواند بیش از این موجودیتش را حفظ کند، چون... چون دیگر جوش آورده. اصطلاح دیگری به جای این یکی پیدا نکردم. آینده چه خواهد شد، نمی‌دانیم. اگر توانستیم به کمک روان تاریخ جلوی سقوطش را بگیریم، یا به احتمال قویتر پس از سقوط ترمیمش کنیم، فقط برای این است که باز هم به یک دوره جوش آوردن برسیم؟ یعنی این تنها آینده‌ای است که برای بشریت وجود دارد، که هر بار خرسنگ را مثل سی سیفوس^۱ به بالای تپه براند و باز شاهد باشد که چگونه به ته دره

۱. Sisyphus - شاه کورینت که به حبله‌گری و زیرکی شهره بود و حتی تانائوس، یا رب‌النوع مرگ، را فریب داد و به دلیل بی‌حرمی به زئوس، خدای خدایان المپ، در تارتار یا دنیای ←

می‌غلند؟

”سی سیفوس دیگر کیست؟“

”یکی از شخصیت‌های اسطوره‌های اولیه. یوگو، باید بیشتر از اینها مطالعه کنی.“

”آماریل با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت. ”برای این که سی سیفوس را بشناسم؟ این که مهم نیست. شاید روان تاریخ مسیری کاملاً تازه به سوی جامعه‌ای جدید نشانمان بدهد، جامعه‌ای که به کلی با هر چه که تا به حال دیده‌ایم متفاوت باشد و همیشه مطلوب و پایدار بماند.“

سلدون آهی کشید. ”امیدوارم این طور باشد. امیدوارم. ولی هنوز هیچ نشانه‌ای از آن دیده نمی‌شود. برای آینده نزدیک فقط باید جان پکنیم تا حاشیه راه خودش را برود. این مسأله به منزله شروع سقوط امپراتوری کهکشانی است.“

۲

هری سلدون گفت: ”بله، همین را گفتیم.“ این مسأله به منزله شروع سقوط امپراتوری کهکشانی است.“ همین طور هم خواهد شد، دورس.“

دورس با لبانی به هم دوخته گوش می‌داد. نخست وزیر سلدون را نیز مانند هر چیز دیگرش با آرامش پذیرفته بود. تنها مأموریت او محافظت از سلدون و روان تاریخش بود، اما این را هم خوب می‌دانست که این کار به واسطه مقام سلدون دشوارتر شده است. تا هنگامی که کشتی فضایی و -خورشید، یعنی نماد امپراتوری، بالای سر سلدون قرار داشت هر گونه مادی موجود رضایتبخش نبود، و بهترین شیوه دور ماندن از توجهات بود.

شکوه و جلالتی که زندگی آنان را در بر گرفته بود - محافظت دقیق در برابر باریکه‌های خبرگیری و جاسوسی، در کنار جلوگیری از مزاحمت‌های فیزیکی،

امتیازات موجود برای پژوهشهای تاریخی خود او که می توانست از بودجه‌ای تقریباً نامحدود برای آنها سود ببرد - او را ارضا نمی کرد. او با خوشحالی و کمال میل حاضر بود همهٔ اینها را با همان آپارتمان قبلی شان در دانشگاه استرلینگ، یا حتی بالاتر از آن، با آپارتمانی بی نام و نشان در بخش نامعلوم یا هر جا که آنها را نشنامند، عوض کند.

دورس گفت: "خیلی خوب است، هری، ولی باز هم کافی نیست."

"چی کافی نیست؟"

"اطلاعاتی که در اختیارم می گذاری. می گویی ممکن است حاشیه را از دست بدهیم. چرا و چطور؟"

سلدون لبخندی گذرا زد. "چقدر خوب می شد اگر می دانستم، دورس، ولی روان تاریخ هنوز به آن مرحله نرسیده که چیزی بگوید."

"پس این فقط عقیدهٔ توست. یعنی فرمانداران محلی جهانهای دور دست سودای استقلال را در سرشان می پرورند؟"

"بدون شک، این یکی از عوامل است. در تاریخ گذشته هم مسابقه دارد - خودت که بهتر از من می دانی - ولی هیچ وقت چندان طول نکشیده. شاید این بار دائمی باشد."

"چون امپراتوری ضعیفتر شده؟"

"بله، چون جریان دادوستد کندتر و مشکلتر از قبل است، چون ارتباطات سخت تر از پیش شده، چون فرمانداران مناطق حاشیه در عمل هم بیش از هر وقت دیگری به استقلال و خودمختاری نزدیک شده اند. اگر یکی از آنها با ادعای خاص و جاه طلبانه سر به شورش بردارد -"

"می توانی بگویی کدام یکی شان؟"

"به هیچ وجه. در این مرحله تنها چیزی که می توانیم از روان تاریخ بیرون بکشیم این حکم قطعی است که اگر یک فرماندار پرتوان و جاه طلب سر بلند کند، شرایط موجود را برای رسیدن به مقصودش آماده تر از گذشته خواهد دید. ممکن است مسائل دیگری هم مطرح باشد - مثل یک فاجعه طبیعی عظیم یا یک جنگ داخلی ناگهانی دو ائتلاف متخاصم از جهانهای بیرونی دور افتاده. قعلاً"

هیچ کدام از اینها را نمی توان به دقت پیش بینی کرد، ولی می توانیم بگوئیم اگر هر اتفاقی از این قبیل رخ بدهد نتایجی جدیتر از آنچه که می توانست در قرن گذشته داشته باشد به بار خواهد آورد."

"ولی اگر به دقت ندانی در حاشیه چه اتفاقی خواهد افتاد، چطور می توانی کارها را طوری هدایت کنی که فقط حاشیه از هم بپاشد، نه ترانتور؟"

"با مراقبت دقیق و دائمی از هر دو و تلاش برای تثبیت ترانتور و عدم تلاش برای تثبیت وضع حاشیه. بدون آگاهی بیشتر از روان تاریخ، نمی توانیم توقع داشته باشیم که به طور خودکار وقایع را سر و سامان بدهد، پس ناچاریم به طور مداوم به عبارتی از کنترلهای دستی استفاده کنیم. این فن در آینده تکمیل خواهد شد و نیاز به کنترل دستی کاهش خواهد یافت."

دورس گفت: "ولی این مال آینده است، مگر نه؟"

"چرا. حتی همین اش هم فقط یک آرزوست."

"خوب، اگر مدام به حاشیه بچسبیم، چه جور بی ثباتی ای ترانتور را تهدید خواهد کرد؟"

"احتمالات همانها هستند... عوامل اقتصادی و اجتماعی، فجایع طبیعی، رقابتهای جاه طلبانه میان مقامهای عالی رتبه. و چیزی بیشتر از اینها. من امپراتوری را برای یوگو با صفت جوش آورده توصیف کردم - و ترانتور بیش از همه جهانها جوش آورده. به نظر می رسد دارد از هم می پاشد. زیر ساختهای آن - ذخیره آب، گرمایش، دفع فضولات، خطوط حمل سوخت، و هر چیز دیگر - انگار دچار معضلات غیر عادی شده اند و این موردی است که من اخیراً بیش از همه به آن پرداخته ام."

"مرگ امپراتور چطور؟"

سلدون دستها را از هم گشود. "این امر بالاخره اتفاق می افتد، ولی کلثون آدم سالمی است. همسن من است، که ای کاش جوانتر بود، ولی باز هم چندان پیر نیست. پسرش برای جانشینی او به کلی بی کفایت است، ولی همیشه تعداد مدعیان تاج و تخت به حد کافی زیاد هست. آن قدر زیاد که مایه دردسر شود و مرگ کلثون موجب پریشانی و افسوس، ولی شاید یک فاجعه کامل هم به بار

نیاورد - منظورم از دیدگاه تاریخی است."

"پس بگذار بگویم ترورش چطور؟"

سلدون با حالتی عصبی سر بلند کرد، "این حرف را زن. حتی اگر کسی هم شنودمان نمی کرد، این واژه را به کار نبر."

"هری، حرفهای احمقانه زن. این هم احتمالی است که باید درباره اش فکر کرد. دوره ای بود که جورانیومی ها می توانستند قدرت را قبضه کنند و در این صورت امپراتور را بالاخره به ترتیبی -"

"احتمالاً" غیر از این بود. او به عنوان یک دست نشانده کاربرد بیشتری داشت. ولی به هر حال این موضوع را فراموش کن. جورانیوم همین پارسال در نیشایا مرد."

"ولی پیروانش زنده اند."

"معلوم است. هر کسی پیروانی دارد. در طول مطالعات درباره تاریخ قدیم سلطنت نشین ترانتور و امپراتوری کهکشانی هیچ به حزب جهانگرایان در سیاره موطن من، هلیکون، برخورد نکرده ای؟"

"نه، نکرده ام. نمی خواهم غرورت را جریحه دار کنم، هری، ولی تا به حال به هیچ نقطه ای از تاریخ برنخورده ام که هلیکون نقشی در آن بازی کرده باشد."

"ناراحت نمی شوم، دورس. خودم همیشه می گویم، خوشا به حال جهانی که تاریخ ندارد. - به هر حال، حدود دو هزار و چهار صد سال پیش عده ای در هلیکون پیدا شدند که عقیده پیدا کرده بودند هلیکون تنها کره قابل سکونت در تمام کیهان است. هلیکون خود کیهان بود و در بیرون آن فقط کره صلب آسمان قرار داشت که ستاره هایی ریز رویش جای گرفته بود."

دورس گفت: "چطور می توانستند چنان اعتقادی داشته باشند؟ حتماً آنها هم عضو امپراتوری بودند."

"بله، ولی جهانگرایان اصرار می کردند که تمام شواهد حاکی از وجود امپراتوری یا موهومی است یا ساختگی، و فرستاده های امپراتوری و مقامات آن فقط هلیکونی هایی هستند که به دلیلی دارند نقش بازی می کنند. آنها به کلی نسبت به منطق و استدلال مصونیت داشتند."

"خوب، آخرش چه شد؟"

"گمان کنم خیلی خوب است که آدم فکر کند جهان خودش تنها جهان است. این عده در اوج قدرتشان شاید حدود ۱۰ درصد جمعیت سیاره را می توانستند جلب خود کنند و به حرکت درآورند. فقط ۱۰ درصد، ولی آنها یک اقلیت پر شور و حرارت بودند که اکثریت بی تفاوت را خفه کرده و تهدید به تصرف ارکان قدرت می کردند."

"ولی موفق نشدند، هان؟"

"نه، نشدند. اتفاقی که افتاد این بود که آنها موجب کاهش نرخ تجارت با امپراتوری شدند و اقتصاد هلیکون دچار رکود شد. همین که این اعتقاد روی درآمد مردم اثر گذاشت، به فوریت از محبوبیتشان کاسته شد. در آن هنگام، ظهور و سقوط آنان بسیاری را گیج و سرگردان کرد، ولی مطمئنم که روان تاریخ هم اگر بود آن را گریز ناپذیر نشان می داد و معلوم می شد که نیازی به نگرانی و اندیشناک شدن برای آن وجود ندارد."

"فهمیدم. ولی، هری، منظورت از این داستان چه بود؟ حتماً ارتباطی با موضوع بحثمان داشته."

"ارتباطش این است که این نوع جنبشها هرگز به طور کامل از بین نمی روند، ولو این که اصول اعتقادی آنها هم در چشم مردم عاقل به غایت مضحک باشد. همین الان در هلیکون، درست همین الان، باز هم عده ای جهانگرا وجود دارد. هراز چندی هفتاد هشتاد نفر از آنها در قالب نشستی که آن را «مجمع جهانی» می خوانند دور هم جمع می شوند و از گفتگو و تبادل نظر با همدیگر لذت عظیمی می برند. - خوب، از وقتی که خطر جنبش جورانیوم در این جهان خطری وحشت انگیز تلقی می شد فقط ده سال می گذرد، پس اگر هنوز هم عده ای از آنها باقی مانده باشد هیچ جای تعجب نیست. حتی ممکن است هزار سال دیگر هم عده ای از آنها باقی مانده باشند."

"یعنی ممکن نیست این بازمانده ها خطرناک باشند؟"

"گمان نکنم. جذبه شخصیتی جو- جو که جنبش را خطرناک می کرد... حالا هم که دیگر مرده. حتی به یک روش قهرمانانه یا به طریقی قابل توجه هم نمرده؛

فقط در تبعید و غربت مثل یک مرد در هم شکسته دِق کرد و مرد.^۱
دورس ایستاد و در حالی که بازوها را در کنار بدن تاب می‌داد و پنجه‌هایش را مشت می‌کرد، طول اتاق را به سرعت پیمود. برگشت و دوباره رو در روی سلدون که نشسته بود ایستاد.

او گفت: "هری، بگذار نظرم را برایت بگویم. اگر روان تاریخ به احتمال وقوع آشوبهای جدیدی در ترانتور اشاره می‌کند، و اگر هنوز هم عده‌ای از جورانیومی‌ها باقی مانده‌اند، هنوز هم ممکن است نقشه قتل امپراتور را در نظر داشته باشند."
سلدون با حالتی عصبی خندید. "داری تیر در تاریکی رها می‌کنی، دورس. آرام باش."

اما خود نیز دریافت که نمی‌تواند به این آسانی گفته‌های دورس را نادیده بینگارد.



بخش وای^۱ به طور سنتی با خاندان انتون^۲، که کلئون اول هم از پشتِ آنان بود و دو قرن متوالی بود که بر امپراتوری فرمان می‌راندند مخالف بود. این دشمنی به زمانی باز می‌گشت که شهرداران وای نیز افرادی را به عنوان امپراتور به کهکشان معرفی کرده بودند. خاندان امپراتوران وای نه چندان دیر پاییده بود و نه به گونه‌ای نمایان موفق نشان داده بود، اما مردم و حکمرانان وای نمی‌توانستند فراموش کنند که روزگاری - هر چند کوتاه و ناقص - بر صدر نشسته بوده‌اند. دوره کوتاهی که راشل، شهردارِ خود گمارده وای، امپراتور را به مبارزه خوانده بود، یعنی هجده سال پیش، بر غرور اهالی وای و هم بر سرخوردگی آنان افزوده بود. تمامی این واقعیتهای برای آن گروه کوچک رهبرانِ توطئه، وای را مکانی امتر از هر جای دیگر در ترانتور ساخته بود.

پنج نفر دور میزی در یک اتاق معمولی از محلات قدیمی بخش وای گرد آمده بودند. اسباب و اثاثیه چندانی در اتاق دیده نمی‌شد، اما شنود کردن اتاق نیز تقریباً محال بود.

مردی که از روی صندلی بزرگتر و پرشکوه‌ترش می‌شد حدس زد رهبر دیگران است در سر میز نشسته بود. او صورتی دراز، پوستی زرد و دهانی گشاد داشت و لبانی بی‌رنگ که انگار نامرئی بود، چهره‌اش را کامل می‌کرد. موهای کمی جوگندمی شده بود، اما چشمانش با آتش خشمی سوزان شعله می‌کشید. او به مردی زل زده بود که درست رویه رویش قرار داشت - آن مرد آشکارا پیرتر و ملایم‌تر از مرد جوان بود، موهایش تقریباً سفید شده و گونه‌های گوشت‌الویش هنگام سخن گفتن به لرزه درمی‌آمد.

رهبر با تندی گفت: "خوب؟ کاملاً؟" روشن است که هیچ کاری نکرده‌ای. توضیح بده!"

مرد مسن‌تر گفت: "من یک جورانیومی کهنه کارم، نامارتی. چرا باید در مورد کارهایم توضیح بدهم؟"

گامبول دین نامارتی، که روزگاری مرد دست راست لاسکین "جو - جو" جورانیوم بود پاسخ داد: "جورانیومی‌های قدیمی خیلی زیادند. بعضیها از کار افتاده‌اند، بعضیها بریده‌اند، بعضیها هم همه چیز را فراموش کرده‌اند. جورانیومی کهنه کار بودن ممکن است فقط به این معنا باشد که فرد یک پیر خرف است."

مرد مسن‌تر به عقب تکیه داد. "یعنی مرا یک پیر خرف می‌دانی؟ مرا؟ کاسپال کاسپالوف؟" من وقتی تو هنوز هم عضو حزب نشده بودی همراه جورانیوم بودم، وقتی که تو هنوز یک هیجکاره زنده‌پوش بودی که دنبال هدفی می‌گشت. نامارتی با تشر گفت: "من نگفتم تو خرف شده‌ای. فقط گفتم بعضی جورانیومی‌های پیر و قدیمی خرف شده‌اند. حالا فرصت داری که نشان بدهی جزو آنها نیستی."

"ارتباط من با جو-جو."

"تمرینش کن. جو جو دیگر مرده!"

"ولی گمان کنم روحش حی و حاضر باشد."

"اگر این فکر در راه مبارزه کمکمان کند، پس حتماً همین طور است. ولی برای دیگران... نه برای ما. ما می دانیم که او خیلی اشتباه کرد."

"قبول ندارم."

"بی خود برای قهرمان ساختن از آدمی که اشتباه می کرد تقلا نکن. او فکر می کرد می تواند تنها به اتکای نیروی سخنوری و کلام امپراتوری را به حرکت درآورد -"

"تاریخ ثابت کرده است که کلمات در گذشته کوهها را جا به جا کرده."

"معلوم است که کلمات جورانیوم از آن کلمات نبوده، چون او اشتباه کرد. او تبار مایکوزنی اش را خیلی ناشیانه پنهان کرد. از آن بدتر این که گول خورد و نخست وزیر اتو دمرزل را به ربوبت بودن متهم ساخت. من برای این کارش به او هشدار دادم، اما گوشش بدهکار نبود - و همین هم نابودش کرد. حالا بگذارید از اول شروع کنیم، باشد؟ خاطره جورانیوم هر کاربرد و استفاده ای هم که برای دیگران داشته باشد نباید خودمان را از حرکت و فعالیت بیندازد."

کاسپالوف ساکت شد. سه نفر دیگر که مدام از نامارتی به کاسپالوف، و بر عکس، نگاه می کردند و از این که نامارتی این دور مشاجره را ببرد راضی بودند. "با تبعید جورانیوم به نیشایا، جنبش جورانیومی از هم پاشید و ظاهراً ناپدید شد."

آهنگ کلام نامارتی سخت و خشن شده بود. "و اگر من نبودم، واقعاً هم ناپدید شده بود. تکه تکه خشت روی خشت گذاشتم و دوباره آن را ساختم تا وقتی که چون شبکه ای به سرتاسر ترانتور ریشه دواند. تصور می کنم این را می دانی."

کاسپالوف من و من کرد: "می دانم، رئیس." با استفاده از این عنوان روشن شد که کاسپالوف سرآشتی دارد.

نامارتی تبسمی کوچک کرد. او اصراری به استفاده از این عنوان نداشت، اما

هر بار که آن را می شنید خشنود می شد. او گفت: "تو هم بخشی از این شبکه ای و وظایف خاصی داری."

کاسپالوف کمی جا به جا شد. واضح بود که با خودش مبارزه ای درونی دارد و سرانجام آهسته به سخن آمد: "رئیس، خودت گفتی که به جورانیوم به خاطر متهم کردن دمرزل به ربوبت بودن هشدار دادی. خودت گفتی که او گوشش بدھکار نبود، ولی حداقل حرفت را زدی. پس می گذاری سن هم از این فرصت استفاده کنم و چیزی را که به نظرم اشتباه می رسد مانند خودت در برابر جورانیوم به تو گوشزد کنم، هر چند که تو هم مثل او به پندی که شنیده ای عمل نکنی؟"

"معلوم است که می توانی حرفت را بزنی، کاسپالوف. اصلاً تو برای همین در این جلسه حضور داری. نظرت را بگو."

"رئیس، تاکیکهای تازه ما یک روش اشتباه است. اینها موجب گسیختگی اجتماعی و ویرانی می شوند."

"معلوم است! اصلاً با همین هدف طراحی شده اند." نامارتی روی صندلی اش جا به جا شد و با کوشش زیاد عنان خشمش را کشید. "جورانیوم از روش ترغیب استفاده می کرد. فایده ای نداشت. ما ترانتور را با عمل به زیر می کشیم."

"ناکی؟ و به چه قیمتی؟"

"تا هر وقت که طول بکشد - آن هم با قیمتی ناچیز. یک مورد قطع برق در فلان محله، قطع آب در بهمان منطقه، پس زدن فاضلاب، قطع تهویه مطبوع. خلاصه موجبات ناراحتی و سلب آسایش - همه اش برای همین است."

کاسپالوف به علامت مخالفت سر جنباند. "این چیزها جنبه تراکمی دارد."

"کاملاً درست است، کاسپالوف، و ما هم می خواهیم ناامیدی و انزجار مردم متراکم و انباشته شود. خوب گوش کن، کاسپالوف. امپراتوری در حال پوسیدن است. این را همه می دانند. هر کس که عقل سالمی داشته باشد و بتواند فکر کند این را می فهمد. اگر ما هم کاری نکنیم خود تکنولوژی این جا و آن جا از کار می افتد. ما فقط کمی به جلو هلش می دهیم و تشدیدش می کنیم."

"کار خطرناکی است، رئیس. زیر ساخت ترانتور به شکلی باور نکردنی

پیچیده است. یک فشار نا به جا ممکن است آن را به ویرانه‌ای تبدیل کند. کافی است که یک حرکت غلط بکنی تا ترانفور مثل خانه‌ای پوشالی روی هم خراب شود."

"تا به حال که نشده."

"شاید بعدها بشود. اگر مردم بفهمند که دست ما در کار بوده آن وقت چه؟ تکه تکه مان خواهند کرد. نیازی هم به خبر کردن نهادهای انتظامی یا نیروهای مسلح نیست. خود مردم نابودمان می‌کنند."

"آخر از کجا می‌خواهند بفهمند تا تقصیرش را به گردن ما بیندازند؟ هدف طبیعی خشم و انزجار مردم حکومت خواهد بود. مشاوران امپراتور. مردم هیچ وقت جلوتر از این نخواهند رفت."

"پس وقتی می‌دانیم چه بلایی مرشان آورده‌ایم، با وجدان خودمان چه کنیم؟"

پیرمرد که آشکارا تحت تأثیر عواطفی قوی قرار گرفته بود پرسش آخر را تنها با نجوایی بیان کرد. کاسپالوف ملتسانه به رهبرش می‌نگریست، به مردی که برایش سوگند وفاداری یاد کرده بود. او با این اعتقاد سوگند یاد کرده بود که نامارتی نیز راه آزاد منشانه جو - جو جورانیوم را دنبال خواهد کرد؛ ولی دیگر کاسپالوف مطمئن نبود که این راه، روش درست محقق ساختن رؤیای جو - جو باشد.

نامارتی مانند پدری که با فرزند خطاکارش رودر رو می‌شود با حالتی شماتت‌آمیز بُج تُجی کرد و گفت: "کاسپالوف، من باورم نمی‌شود تو این طور دستخوش احساسات شده باشی؟ وقتی به قدرت رسیدیم دوباره همه چیز را درست می‌کنیم. با همان گفته‌های جورانیوم در مورد مشارکت مردم در حکومت و حق نمایندگی بیشتر، مردم را دور خودمان جمع می‌کنیم، و وقتی جاپایمان محکم شد یک حکومت با کفایت‌تر و مقتدرتر ایجاد می‌کنیم. آن وقت ترانفوری بهتر و امپراتوری قدرتمندتر خواهیم داشت. نوعی نظام مباحثه‌ای ابداع می‌کنیم که نمایندگان سایر جهانها آن قدر با هم مجادله کنند تا سرگیجه بگیرند... ولی ما هستیم که حکومت خواهیم کرد."

کاسپالوف با تردید سکوت کرده بود.

نامارتی لبخندی بی عاطفه زد. "یعنی مطمئن نیستی؟ ممکن نیست پیروز نشویم. نقشه‌مان تا به حال کاملاً عمل کرده و از این به بعد هم خواهد کرد. امپراتور نمی‌داند اوضاع از چه قرار است. روحش هم خبر ندارد. نخست‌وزیرش هم یک ریاضیدان است. او جورانیوم را نابود کرد، قبول دارم... اما از آن به بعد دیگر کاری نکرده."

"او چیزی دارد که اسمش ... اسمش ..."

"فراوموشش کن. جورانیوم خیلی برایش ارزش قائل بود، ولی این به دلیل مایکرونی بودنش بود، مثل جنون روبات دوستی‌اش. آن ریاضیدان هیچ چیز ندارد."

"روانکای تاریخی یا چیزی شبیه به این. یک بار شنیدم که جورانیوم می‌گفت -"

"فراوموشش کن. فقط وظایف‌ها را انجام بده. کار تهویه مطبوع بخش آنه موری^۱ دست توست، درست است؟ بسیار خوب. هر طور دوست داری خرابش کن. یا به کلی از کار می‌افتد و رطوبت کاملاً بالا می‌رود، یا این که بویی عجیب و غریب راه می‌اندازد و یا چیز دیگری مثل آن. این چیزها هیچ کس را نمی‌کشد، پس لازم نیست از ترس گناه تب بکنی. تو فقط از مردم سلب آسایش می‌کنی و سطح کلی پریشانی و نارضایتی را بالا می‌بری. می‌توانیم به تو اطمینان کنیم یا نه؟"

"ولی چیزی که برای جوانها و آدمهای سالم فقط مایه پریشانی و نارضایتی است، ممکن است برای کودکان، سالخوردگان و بیمارها چیزی بالاتر باشد..."

"پس باز هم می‌خواهی پافشاری کنی که هیچ کس نباید آسیبی ببیند؟"

کاسپالوف زیر لب غرولندی کرد.

نامارتی گفت: "نمی‌توان تضمین کرد که هر کاری می‌کنیم هیچ کس صدمه

نخواهد دید. تو فقط کارت را انجام بده. اگر هم وجدانت اجازه نمی‌دهد، طوری انجامش بده که تا حد امکان مردم کمتر آسیب ببینند، ولی انجامش بده!" کاسپالوف گفت: "ببین! هنوز یک چیز هست که باید بگویم، رئیس." نامارتی با خستگی گفت: "پس زودتر بگو."

"ممکن است این ضربه زدن به زیر ساختهای ترانزور سالها طول بکشد. بالاخره وقتی می‌رسد که از استیاز این نارضایتی‌های انباشته شده بهره‌برداری کنی و حکومت را قبضه کنی. ولی می‌خواهی چطور این کار بکنی؟"

"می‌خواهی بدانی دقیقاً چطور این کار را می‌کنم؟"

"بله، هر چه سریعتر ضربه را وارد کنیم، خرابیها کمتر می‌شود و جراحی اجتماعی مؤثرتر به سرانجام می‌رسد."

نامارتی آهسته گفت: "هنوز در مورد ماهیت این «جراحی اجتماعی» به نتیجه نهایی نرسیده‌ام. ولی وقتش می‌رسد. حالا می‌شود تا آن موقع وظیفه‌ات را انجام بدهی؟"

کاسپالوف با حالتی تسلیم‌آمیز سر تکان داد. "بله، رئیس."

نامارتی با حرکتی تند و حاکی از مرخص کردن گفت: "خیلی خوب، حالا راه بیفت."

کاسپالوف برخاست، چرخید و رفت، نامارتی رفتش را تماشا کرد و به مرد دست راستش گفت: "کاسپالوف قابل اعتماد نیست. خودش را فروخته و فقط می‌خواهد با دانستن برنامه‌های آینده‌مان به ما خیانت کند. مراقبش باش."

مخاطبش با حرکت سر تأیید کرد و هر سه نفر نامارتی را در اتاقش تنها گذاشتند. او تابلوهای روشنایی دیوارها را خاموش کرد و فقط یک مربع سقفی کوچک را روشن گذاشت تا اتاق در تاریکی مطلق فرو نرود.

با خود اندیشید: "هر زنجیری حلقه‌هایی سست دارد که باید بیرون‌شان آورد. در گذشته ناچار از انجام دادن این کار بوده‌ایم و حالا نتیجه‌اش تشکیلات تزلزل‌ناپذیر فعلی است."

در آن تاریکی لبخندی بر لب آورد و چهره‌اش از فرط لذتی شیطانی در هم شد. آخر شبکه‌شان حتی در کاخ نیز نفوذ کرده بود - حلقه زنجیر کاخ چندان

محکم و قابل اعتماد نبود، اما به هر حال وجود داشت. باید آن را تقویت می‌کرد.



آب و هوای منطقه بالای باغهای کاخ امپراتوری، که در زیر گنبد قرار نداشت، همچنان گرم و آفتابی باقی مانده بود. واقعه نادری بود. هری به یاد می‌آورد که دورس یک بار گفته بود این ناحیه خاص، با وجود زمستانهای سرد و بارانهای مداومش برای همین منظور برگزیده شده بود.

دورس گفت: "در واقع برگزیده نشده بود. این جا در نخستین دوره‌های تراننور سلطنتی املاک خاندان مورو^۱ بود. وقتی سلطنت‌نشین تبدیل به امپراتوری شد نواحی متعددی وجود داشت که امپراتوری می‌توانست برای زندگی انتخاب کند - استراحتگاههای تابستانی، کاخهای زمستانی، نواحی ورزشی، اماکن ساحلی و غیره. همراه با زیر گنبد رفتن آهسته سیاره، یکی از امپراتورها که این جا زندگی می‌کرد آنچنان از این مکان خوشش آمد که این قسمت همین طور بی‌گنبد ماند. و چون این جا تنها محل بی‌گنبد بود، حالتی اختصاصی پیدا کرد - یعنی محلی متفاوت شد - همین یگانگی و بی‌همتایی به مذاق امپراتور بعدی هم خوش آمد... و بعدی... و بعدی... به همین ترتیب این سنت به وجود آمد."

سلدون نیز مانند هر بار دیگری که سخنانی از این دست می‌شنید فکر می‌کرد: "پس روان تاریخ با چنین مواردی چگونه برخورد خواهد کرد؟ آیا پیش‌بینی خواهد کرد که یک منطقه روباز خواهد ماند، اما به هیچ روی نخواهد توانست نامی از آن ببرد؟ آیا می‌تواند پیش‌بینی کند که چندین منطقه روباز خواهد ماند، یا هیچ منطقه‌ای بی‌گنبد نمی‌ماند - یا به کلی اشتباه کند؟ مگر

می‌تواند خوشایندها و ناخوشایندهای یک امپراتوری خاص را که در موقعیتی خاص بر تخت نشسته و در یک لحظه فقط و فقط بر مبنای هوا و هوس تصمیمی اتخاذ می‌کند محاسبه نماید؟ این راه به آشوب ختم می‌شد... و به سرزمین جنون.

کلثون اول آشکارا از این هوای خوش لذت می‌برد.

او گفت: "دارم پیر می‌شوم، سلدون. لازم هم نیست به تو بگویم، چون هر دو همسن هستیم. بدون شک از علانم پیری است که هیچ علاقه‌ای به بازی تنیس یا رفتن به ماهیگیری ندارم، گو این که به تازگی دریاچه را پر از ماهی کرده‌اند. در عوض دوست دارم به آرامی روی پیاده‌روهای باغ قدم بزنم." هنگام سخن گفتن نوعی تقلات می‌خورد که شبیه به چیزی بود که در هلیکون به آن تخمه کدو می‌گفتند، اما اینها درشت‌تر و اندکی بی‌مزه‌تر از تخمه کدو بود. کلثون با ظرافت تخمه‌ها را با دندان می‌شکست، پوستهای نازکشان را دور می‌انداخت و مغزشان را می‌خورد.

سلدون چندان از مزه اینها خوشش نمی‌آمد، ولی البته وقتی امپراتور چیزی به او تعارف می‌کرد می‌پذیرفت و دو سه تایی می‌خورد.

امپراتور چند پوست تخمه در دست داشت و کمابیش برای یافتن ظرفی یا یک آشفاللدانی پیرامونش را می‌کاوید. از آن جا که چیزی نیافت، متوجه باغبانی شد که در همان نزدیکیها (بر حسب وظیفه در حضور امپراتور) خبردار ایستاده و سر را با احترام خم کرده بود.

کلثون گفت: "باغبان!"

باغبان به سرعت نزدیک شد. "بله، اعلی حضرت!"

کلثون گفت: "مرا از شر اینها خلاص کن." و پوست تخمه‌ها را در دست باغبان جا داد.

"اطاعت، اعلی حضرت."

سلدون گفت: "من هم دو سه تایی دارم، گروبر."

گروبر دستش را دراز کرد و تقریباً خجولانه گفت: "بله، جناب نخست وزیر."

گروبر به سرعت دور شد و امپراتور با کنجکاو۱ رفتش را تماشا کرد. "این مرد را می‌شناسی، سلدون؟"

"بله، کاملاً"، اعلیٰ حضرت. یک دوست قدیمی است. "یک باغبان دوست قدیمی توست؟ مگر چکاره است؟ یک ریاضیدان همکار که بخت یارش نبوده؟"

"خیر، اعلیٰ حضرت. شاید داستانش را به خاطر داشته باشید. این مربوط به همان وقتی است که" سلدون گلویی صاف کرد و از پی یافتن ماهرانه‌ترین روش برای یادآوری حادثه برآمد - "آن گروه‌بان اندکی پس از آن که به مرحمت معظم له به مقام فعلی‌ام نائل آمدم جانم را تهدید کرد." "ماجرای سوء قصد." کلثون سر بلند کرد و به آسمان نگریست، گفتی از کائنات طلب صبر و شکیبایی می‌کند. "نمی‌دانم چرا همه از کاربرد این اصطلاح وحشت دارند."

سلدون به نرمی و در حالی که اندکی از ساده شدن تملق‌گویی در چشمش، از خودش بدش آمده بود گفت: "شاید، ما از دورنمای یک اتفاق بد شگون برای اعلیٰ حضرت امپراتور بیش از مقام همایونی نگران هستیم." کلثون لبخندی طعنه‌آمیز بر لب نشانده. "حتماً همین طور است. خوب، این چه ربطی به گروبر دارد؟ اسمش همین بود دیگر، هان؟"

"بله، اعلیٰ حضرت. مندل گروبر. یقین دارم که اگر به گذشته برگردید به خاطر خواهید آورد که باغبانی برای دفاع از من در برابر آن گروه‌بان مسلح باشن کش به کمکم شتافت."

"آهان، درست است. این مرد همان باغبان بود؟"

"درست است، اعلیٰ حضرت. از آن موقع به بعد او را دوست خودم قلمداد می‌کنم و تقریباً هر بار که به باغ می‌آیم با او ملاقات می‌کنم. فکر می‌کنم او مراقب من است و نسبت به من احساس تعلق خاطر دارد. البته من هم نسبت به او علاقه‌مند هستم."

"سرزنش نمی‌کنم. راستی، حالا که این موضوع پیش آمد، حال همسر پراپهت، دکتر ونابیلی، چطور است؟ خیلی کم او را می‌بینم."

"او یک تاریخ‌شناس است، اعلیٰ حضرت. غرق در گذشته است."
 "هیچ از او نمی‌ترسی؟ مرا که می‌ترسند. برایم تعریف کرده‌اند که چه بلایی
 بر سر آن گروه‌بان آورد. آدم تقریباً دلش به حال او می‌سوزد."
 "فقط وقتی پای من در میان باشد دست به خشونت می‌زند، اعلیٰ حضرت،
 اما اخیراً همچون فرصتی برایش دست نداده. همه جا آرام بوده است."
 امپراتور باغبان را که در میان بوته‌ها ناپدید می‌شد برانداز می‌کرد. "ما هیچ به
 آن مرد پاداش دادیم؟"

"من این کار را کردم، اعلیٰ حضرت. او متأهل است و دو دختر دارد، ترتیبی
 دادم که هر یک از دخترهایش برای تحصیلات هر تعداد فرزند که داشته باشد
 مقداری پس‌انداز در اختیارشان باشد."
 "کار خیلی خوبی کردی. ولی فکر می‌کنم باید ترفیع بگیرد... باغبان خوبی
 است؟"

"کارش عالی است، اعلیٰ حضرت."
 "سر باغبان، ملکا مر۱ - مطمئن نیستم اسمش درست یادم ماده باشد - که هنوز
 هم دارد کار می‌کند، شاید دیگر علاقه‌ای به ادامه کارش نداشته باشد. خیلی وقت
 است از مرز هفتاد سالگی گذشته. فکر می‌کنی گروبر بتواند جانشینش بشود؟"
 "به طور قطع می‌تواند، اعلیٰ حضرت، ولی کار فعلی‌اش را بیشتر دوست
 دارد. با این کار همیشه و در هر آب و هوایی در هوای آزاد است."

"برای یک کار توصیه‌گریی است. مطمئنم که می‌تواند به کار اداری خو
 بگیرد و من به یک نفر جهت انجام عملیات نوسازی در باغهای کاخ نیاز دارم.
 هوم. باید در این باره فکر کنم. ممکن است همین دوست تو، گروبر، کسی باشد
 که به او نیاز دارم... راستی، سلدون، منظورت چه بود که گفتی همه جا آرام بوده؟"
 "فقط منظورم این بود، اعلیٰ حضرت، که هیچ نشانه‌ای از نزاع و برخورد در
 دربار امپراتوری به چشم نخورده. به نظر می‌رسد گرایش گریزناپذیر موجود به

دسیه چینی به حداقل ممکن همیشگی خود رسیده است."

"اگر امپراتور بودی همچون حرفی نمی‌زدی، سلدون، و ناچار بودی با تمام این مقامات و شکایت‌هایشان کنار بیایی. وقتی یک هفته در میان گزارش‌هایی از قطعیهای جدی آب و برق و غیره در سراسر ترانتور به دستم می‌رسد، چطور می‌توانی بگویی همه جا آرام است؟"

"این جور موارد به هر حال پیش می‌آید."

"یادم نمی‌آید در سالهای گذشته این امور با همچون تناوبی پیش آمده باشند."

"شاید هم به این دلیل باشد که پیش نیامده بوده‌اند، اعلی حضرت. با گذشت زمان، زیر ساختها فرسوده‌تر می‌شود. انجام دادن درست تعمیرات نیز زمان، نیروی کار و هزینه هنگفتی می‌طلبد. گمان نکنم موقعیتی برای بالا بردن مالیاتها مناسب باشد، چون مردم ناخشنود خواهند شد."

"برای بالا بردن نرخ مالیات هیچ موقعیتی مناسب نبوده و نیست. تصور می‌کنم مردم به دلیل این قطعیها به شدت ناراضی شده‌اند. این روند باید متوقف شود و تو هم موظف به پیگیری این مسأله هستی، سلدون. روان تاریخ چه می‌گوید؟"

"روان تاریخ هم همان را می‌گوید که عقل سلیم می‌گوید، یعنی همه چیز در حال فرسودگی است."

"خوب، این حرفها روزِ خوبِ مرا به کلی خراب می‌کند. همه چیز را به تو می‌سپرم، سلدون."

سلدون آهسته گفت: "اطاعت، اعلی حضرت."

امپراتور دور شد و سلدون اندیشید که این امور روزِ خوبِ او را هم خراب کرده است. این قطعیها و خرابیها در مرکز و پایتخت گزینه‌ای نامطلوب بود. ولی چطور می‌توانست جلوی آن را بگیرد و بحران را به مناطق حاشیه‌ای منتقل سازد. روان تاریخ در این مورد چیزی برای گفتن نداشت.

۷

رایش سلدون فوق‌العاده احساس رضایت می‌کرد، زیرا پس از ماه‌ها این نخستین باری بود که دسته جمعی و همراه با دو نفری که پدر و مادر خود می‌دانست غذا صرف می‌کرد. او خوب می‌دانست که از دیدگاه زیست‌شناختی این دو نفر والدینش نبودند، اما برایش اهمیتی نداشت. او تنها با عشق و محبتی کامل به آنان لبخند می‌زد.

محیط به اندازه روزگار خوش گذشته‌شان در دانشگاه استریلینگ گرم و پرمحبت نبود. از آن خانه کوچک و محیط صمیمی که چون گوه‌ری در دل دانشگاه نشسته بود اثری دیده نمی‌شد. اکنون، متأسفانه هیچ چیز قادر نبود شکوه و عظمت اقامتگاه نخست وزیر در کاخ را پنهان نماید.

گهگاه، رایش در آینه خود را برانداز می‌کرد و از خود می‌پرسید که چگونه چنین چیزی ممکن است. او کوتاه قد بود، قدش فقط ۱۶۳ سانتی‌متر بود و آشکارا از هر دو نفر پدر و مادرش کوتاه‌تر بود. او به نسبت لاغر میان، ولی عضلانی بود. اما در بدنش از چربی خبری نبود - با موهایی سیاه و سبیلی مشخصاً دالی که تا حد امکان کلفت و میاه نگهش می‌داشت.

او در آینه هنوز هم آن کودک شرور و خیابانگرد را می‌دید که بزرگترین بخت عالم نصیبش شده و دیدارش با هری و دورس را رقم زده بود. سلدون در آن هنگام بسیار جوانتر بود و ظاهر فعلی‌اش نشان می‌داد که رایش هم اکنون در همان حدود سنی سلدون به هنگام نخستین دیدارشان بود. اما دورس به گونه‌ای شگفت‌انگیز جوان مانده بود. اندام او به همان باریکی و تناسبی بود که رایش اولین بار آنان را به خاطر مادر ریتا در بیلی‌باتن برده بود. رایش نیز که زاده فقر و مسکنت بود، اکنون کارمند دولت بود، چرخ دنده‌ای کوچک در دستگاه وزارت جمعیت.

سلدون پرسید: "اوضاع وزارتخانه چطور است، رایش؟ پیشرفتی داشته‌اید؟"
 "بد نیست، پدر. قانون تصویب می‌کنیم. احکام قضایی صادر می‌کنیم."

سخنرانی می‌کنیم. ولی باز هم به سختی می‌شود این مردم را تکان داد. هر چه بخواهی می‌توانی از برادری داد سخن بدهی، ولی هیچ‌کس آن یکی را بردار خودش حس نمی‌کند. چیزی که حالم را گرفته این است که دالی‌ها هم درست مثل بقیه‌اند. آنها می‌خواهند با مساوات با آنها رفتار شود، خودشان که این طور می‌گویند، ولی اگر بتوانند هیچ خوش ندارند سایرین را با خودشان برابر ببینند." داور گفت: "ایجاد تحول در مغز و قلب مردم غیر ممکن است، رایش همین که تلاشتان را می‌کنید کافی است و شاید محو بدترین اشکال بی‌عدالتی هم خوب باشد."

سلدون گفت: "مشکل این جاست که در اغلب برهه‌های تاریخ هیچ‌کس روی این محض کاری نکرده. گذاشته‌اند آدمها در چرخ و عفونت «من از تو بهترم» با شادی و بی‌خبری غوطه بخورند و پاک کردن همچون عفونی کار ساده‌ای نیست. اگر اجازه بدهیم مسائل راه خودشان را بروند و برای هزار سال تمام بدتر و بدتر بشوند، اگر هم صد سال طول بکشد تا فقط در یک مسأله پیشرفتی عایدمان شود، باز هم باید شکرگزار باشیم."

رایش گفت: "پدر، گاهی فکر می‌کنم برای این که تنبیه‌ام کرده باشی این کار را برایم پیدا کردی."

ایروان سلدون بالا جست. "آخر چه انگیزه‌ای ممکن است برای تنبیه تو داشته باشم؟"

"به دلیل گرایش به برنامه‌برابری بخشها و مشارکت بیشتر مردم در حکومت که مال جورانیوم بود."

"به این دلیل سرزنشت نمی‌کنم. اینها پیشنهادهای جالبی است، ولی می‌دانی که جورانیوم و دار و دسته‌اش از آنها فقط به عنوان وسیله‌ای برای رسیدن به قدرت سود می‌بردند. بعد از آن -"

"ولی خودت مرا واداشتی که به رغم گرایش به دیدگاههای او را به تله بیندازم."

سلدون گفت: "خواستن چنین چیزی از تو اصلاً برایم آسان نبود." حالا هم مرا به کار کردن روی اجرای برنامه جورانیوم گماشته‌ای تا نشانم

بدهی عملی ساختنش چقدر سخت است."

سلدون به دورس گفت: "نظر تو چیست، دورس؟ این پسر نوعی آَبِزِکاهی موزیانه را به من نست می‌دهد که به هیچ عنوان در وجودم نیست."

دورس با ته مایه‌ای از تبسم بر لبانش گفت: "مطمئنم که همچون نسبتی به پدرت نمی‌دهی."

"جدی نگفتم. در حالت عادی هیچ کس صدیقتر از شما نیست، پدر. ولی اگر لازم باشد خودت می‌دانی که می‌توانی دست را جور کنی. مگر نمی‌خواهی همین کار را با روان تاریخ انجام بدهی؟"

سلدون با اندوه گفت: "تا به حال کار زیادی با روان تاریخ انجام نداده‌ام." "چه بد. مدام فکر می‌کنم برای جلوگیری از تعصب کور بشری راه حلی روان تاریخی وجود دارد."

"شاید هم وجود داشته باشد، ولی اگر هم وجود داشته باشد من هنوز پیدایش نکرده‌ام."

پس از صرف غذا سلدون گفت: "رایش، حالا باید کمی با هم حرف بزنیم." دورس گفت: "جدا؟ از قرار معلوم من دعوت ندارم." "کار وزارتت است، دورس."

"بگو چرندیات وزارتت، هری. لابد می‌خواهی از این طفلک کاری را بخواهی که من نمی‌خواهم بکند."

سلدون با قاطعیت گفت: "بدون شک خیال ندارم چیزی را از او بخواهم که خودش راضی به آن نیست."

رایش گفت: "اشکالی ندارد، مادر. بگذار من و پدر حرفمان را بزنیم. قول می‌دهم بعدش همه چیز را برایت تعریف کنم."

دورس چشمها را به بالا گرداند. "می‌دانم. حتماً خواهید گفت: «اسرار دولتی است.»"

سلدون با لحنی قاطع پاسخ داد: "در واقع این درست همان چیزی است که باید درباره‌اش حرف بزنم. اتفاقاً از ردهٔ «ب کلی سری» هم هست. جدی می‌گویم، دورس."

دروس با لبانی به هم دوخته و دندانهایی به هم چفت شده برخاست. هنگام خروج از اتاق آخرین احتیاطش را داد. "این پر را جلوی گله گرگها نینداز، هری."

پس از رفتن او سلدون به آرامی گفت: "متأسفانه انداختنت جلوی گرگها درست همان کاری است که باید بکنم، رایش."



آن دو نفر در دفتر اختصاصی سلدون، یا به قول خودش "محل تفکر" رو در روی یکدیگر نشستند. او ساعتی بی‌شمار را در جا صرف اندیشیدن و یافتن راهی برای عبور از پیچیدگیهای حکومت امپراتوری و ترانزور نموده بود. او گفت: "رایش، درباره قطعیها و خرابیهای سرویسهای سیاره‌ای زیاد شنیده‌ای، هان؟"

رایش گفت: "بله، ولی پدر خودت می‌دانی که سیاره ما خیلی هم قدیمی است. کاری که باید بکنیم این است که همه رو بریزیم بیرون، همه چیز رو بکنیم، همه چیز رو عوض کنیم، از آخرین وسایل کامپیوتریزه استفاده کنیم، بعدش همه رو دوباره برگردونیم - یا حداقل نصفی شون رو برگردونیم. ترانزور اگر بیست میلیارد نفر جمعیت داشته باشد خیلی بهتر می‌شه."

سلدون با تبسم پرسید: "کدام بیست میلیارد؟"
رایش با تلخکامی گفت: "کاش می‌شد بگم. مسأله این جاست که نمی‌تونیم سیاره را دوباره بسازیم، پس همه‌اش باید وصله پینه‌اش بکنیم."
"متأسفانه درست است، رایش، ولی مسأله عجیبی پیش آمده. حالا می‌خواهم ببینی نظرم درست است یا نه. در این مورد فکری به مغزم رسیده."
سلدون یک گوی کوچک را از جیبش بیرون آورد.

رایش پرسید: "این دیگر چیست؟"
"نقشه ترانزور است که به دقت برنامه‌ریزی شده. رایش، لطف کن روی این میز را خالی کن."

سلدون گوی را کمایش در وسط میز قرار داد و دستش را روی صفحه کلیدی مستقر شده روی دسته صندلی کارش گذاشت. از شستش برای زدن یک کلید و خاموش کردن چراغهای اتاق استفاده کرد، و در همان حال نوری صدفی رنگ که انگار یک سانتی متر ژرفا داشت روی میز را روشن ساخت. گوی پهن شده، تالیه‌های میز را پوشانده بود.

نور در پاره‌ای از نقاط اندک اندک تیره شد و الگویی خاص شکل گرفت. پس از حدود سی ثانیه رایش با شگفتی اظهار کرد: "واقعاً نقشه ترانتور است." "معلوم است. من هم که همین را گفتم. ولی از خیابانهای بخش نمی‌توانی همچون چیزی را بخری. این یکی از آن ابزارهایی است که مخصوص نیروهای مسلح است. می‌تواند ترانتور را به صورت کروی هم نمایش بدهد، ولی برای چیزی که می‌خواهم نشانت بدهم تصویر تخت روشنتر و بهتر است."

"خوب، آن چیزی را که می‌خواهی نشانم بدهی چی هست، پدر؟" "می‌دانی که در عرض یکی دو سال گذشته خرابیهایی به وجود آمده. همان طور که خودت هم گفتی این یک سیاره قدیمی است و باید توقع خرابی را داشته باشیم، ولی تناوب و تعدادشان بیشتر از چیزی است که باید باشد و به نظر می‌رسد تقریباً در تمام موارد نتیجه خطای انسانی باشد."

"یعنی غیر منطقی است؟"

"بله، کاملاً". البته در حد خودش. حتی درباره زمین لرزه‌ها هم این حکم صدق می‌کند."

"زمین لرزه؟ آن هم در ترانتور؟"

"قبول دارم که ترانتور از نوع سیارات غیر لرزشی است - خیلی هم خوب است، چون وقتی جهانی بناست سالی چند بار به شدت بلرزد اگر گنبد رویش بزنی، هر بار یک تکه‌اش ویران می‌شود و ادامه کار غیر عملی است. مادرت می‌گوید یکی از دلایلی که موجب انتخاب ترانتور به عنوان پایتخت امپراتوری شد این بود که از لحاظ زمین شناختی محتضر بود - این اصطلاح همیشگی خود اوست. با این وصف اگر چه محتضر به نظر می‌رسد، ولی هنوز نمرده. هراز گاهی ریز لرزه‌هایی پیش می‌آید - در طول دو سال گذشته سه بار رخ داده."

"هیچ نمی دانستم، پدر."

"تقریباً هیچ کس نمی داند. گنبد یک شیء واحد نیست. گنبد قطعات متعددی دارد که می توان هر کدام را در صورت بروز زلزله بلند کرد و نیمه باز گذاشت تا تنشها و فشرده گیها آزاد شود. از آن جا که یک زلزله فقط بین ده ثانیه تا یک دقیقه طول می کشد، مدت آزاد شدن فشار خیلی کوتاه است. چنان سریع اتفاق می افتد که ترانزوری های زیر آن حتی متوجهش هم نمی شوند. مردم بیشتر متوجه لرزشی ملایم و تق تق خفیف اشیای سفالی می شوند تا باز بسته شدن گنبد بالای سرشان و ورود کمی از هوای بیرون به زیر گنبد."

"این که خوب است، مگر نه؟"

"باید هم باشد. چون کامپیوتری است. شروع یک زلزله در هر جایی کلید فرمان باز و بسته کردن آن بخش از گنبد را می زند تا پیش از شدت گرفتن قدرت زلزله تا حد آسیب زا گنبد باز شود."

"باز هم خوب است."

"ولی درباره سه زلزله کوچک دو ساله اخیر آلات فرمان گنبد در هر سه بار عمل نکرده. گنبد اصلاً باز نشد و در هر سه مورد نیاز به تعمیرات پیش آمد. تعمیرات زمان می برد، پول می خواهد و کنترل وضع آب و هوا برای مدت چشمگیری در سطحی پایتتر از سطح بهینه قرار می گیرد. خوب، حالا خودت بگو، رایش، احتمال این که تجهیزات در هر سه مورد خود به خود خراب شده باشد چقدر است؟"

"چندان بالا نیست؟"

"اصلاً بالا نیست. کمتر از یک درصد است. می شود فرض کرد که یک نفر پیش از وقوع زلزله آلات فرمان را دستکاری کرده. ولی تقریباً هر قرن یک بار یک پروتزد گدازه ای داریم که مهار کردنش خیلی سخت تر است - از فکر این که اگر بدون آگاهی ما و بعد از آن که دیگر خیلی دیر شده باشد اتفاق بیفتد، تنم می لرزد. خوشبختانه تا به حال که اتفاق نیفتاده و احتمال وقوعش هم کم است، ولی تصورش را بکن... این جا، روی نقشه، موقعیت خرابیها و قطعیهای را می بینی که در طی دو سال گذشته دچارش بوده ایم و ظاهراً منسوب به خطای

عوامل انسانی شده، گو این که حتی یک بار هم نتوانستیم آن را به فرد خاصی نسبت دهیم."

"دلیلش این است که همه می‌خواهند فقط گلیم خودشان را از آب بیرون بکشند."

"متأسفانه حق با توست. این از ویژگیهای هر نوع از دیوانسالاری است و ترانتور بزرگترین مشکل آن در تمام طول تاریخ است. -ولی نظر خودت دربارهٔ موقعیت آنها چیست؟"

نقشه با نقاط قرمز و نورانی کوچک که به کورکهای ریز روی سطح ترانتور می‌مانست روشن شده بود.

رایش محتاطانه گفت: "والاً... انگار به طور یکسان پراکنده شده‌اند."
 "دقیقاً - نکته جالب هم در همین است. آدم انتظار دارد بخشهای قدیمتر و بخشهایی که پیش از بقیه زیر گنبد قرار گرفته باید فرسوده‌ترین زیر ساختها را داشته و نسبت به حوادثی که نیازمند تصمیم‌گیری سریع انسانی هستند و زمینه را برای خطای عوامل انسانی به وجود می‌آورند شکننده‌تر باشند... حالا بخشهای قدیمتر ترانتور را با رنگ آبی روی نقشه مشخص می‌کنم و خواهی دید که خرابیها در مناطق آبی رنگ بیشتر از باقی بخشها نیست."
 "خوب؟"

"به عقیده من این یعنی خرابیها سرمنشای طبیعی ندارد، رایش، بلکه عمداً ایجاد و به طریقی منتشر شده که بیشترین جمعیت ممکن را تحت تأثیر قرار دهد و در نتیجه نوعی نارضایتی را دامن بزند که تا حد امکان فراگیر باشد."
 "همچون احتمال زیادی هم نداده."

"احتمال ندارد؟ پس بگذار این دفعه به جای توزیع مکانی، توزیع زمانی خرابیها را نشانت بدهم."

مناطق آبی رنگ و خالهای قرمز ناپدید شد و برای مدتی نقشهٔ ترانتور خالی ماند - سپس علائمی شروع به پدید آمدن و ناپدید شدن پراکنده در نقاط گوناگون نقشه کردند.

سلدون گفت: "توجه داشته باش که اینها از حیث زمانی هم یکباره ظاهر

نمی‌شوند. یکی پیدایش می‌شود، بعد یکی دیگر، بعد یکی دیگر، تقریباً مثل تق تق مداوم یک مترونوم^۱ می‌ماند.

"یعنی فکر می‌کنی این هم عمدی باشد؟"

"باید هم عمدی باشد. هر کس پشت این کار است می‌خواهد با حداقل کوشش ممکن به حداکثر ایجاد آشگفتی و از هم گسیختگی دست پیدا کند، پس لزومی ندارد دو کار را همزمان انجام دهد، چون یکی دیگری را تا حدی در اخبار و اذهان عمومی از اهمیت می‌اندازد. هر حادثه‌ای باید در عین هیجان و خشم خود را به تنهایی بروز دهد."

نقشه خاموش شد و نورها به تاریکی گرایید. سلدون گوی را برداشت، آن را دوباره به اندازه پیشین بازگرداند و در جیب گذاشت.

رایش گفت: "آخر این خرابیها کار کیست؟"

سلدون فکورانه گفت: "یکی دو روز پیش گزارش یک قتل در وای به دستم رسید."

رایش گفت: "این که غیر عادی نیست. با این که وای یکی از بخشهای واقعاً یاغی پرور و قانون شکن نیست، لابد هر روز چندین و چند فقره قتل در آن رخ می‌دهد."

سلدون با تأسف سرجنباند و گفت: "صدها فقره. روزهایی داشته‌ایم که تعداد مرگهای ناشی از اعمال خشونت در ترانتور در مجموع به رقم یک میلیون در روز سر می‌زده. به طور کلی بخت زیادی برای پیدا کردن تمام بزهکارها و همه جانیها وجود ندارد. اسامی کشته شدگان فقط به عنوان یک آمار وارد دفاتر ثبت می‌شود. ولی این یکی غیر عادی بوده. او را با چاقو کشته‌اند. اما ناشیانه. وقتی پیدایش کرده‌اند هنوز نیمه جانی داشته. پیش از مرگ توانسته یک کلمه را بگوید، آن یک کلمه «رئیس» بوده.

۱- یکی از ابزارهای موسیقی که اغلب دارای یک پاندول است و با حرکت آن موسیقیدانان می‌توانند ضرب آهنگ خود را تنظیم کنند. م.

"این مآله کنجکاری عده‌ای را تحریک کرده و در حقیقت شناسایی‌اش کرده‌اند. او در آنه موریا کار می‌کرده و نمی‌دانیم در وای چکار داشته. ولی یک مأمور با لیاقت توانسته حقایق را کشف کند و بفهمد که او یک جورانیومی قدیمی بوده. اسمش کامپال کامپالوف بود و معروف است که از اطرافیان نزدیک لاسکین جورانیوم بوده. ولی دیگر مرده - آن هم با یک چاقو."

رایش اخم کرد. "یعنی فکر می‌کنی یک توطئه جورانیومی دیگر در بین باشد، پدر؟ دیگر چیزی از جورانیومی‌ها باقی نمانده."

"همین چند وقت پیش بود که مادرت از من می‌پرسید فکر می‌کنم که جورانیومی‌ها هنوز هم فعالند، و من هم جواب دادم که هر باور و اعتقاد غربی همیشه یک عده معتقد مشخص برای خودش نگه می‌دارد، که گاهی به چند قرن هم می‌رسد. اینها معمولاً آدمهای مهمی نیستند، فقط گروههای جزئی و کوچکی هستند که به حساب هم نمی‌آیند. ولی اگر جورانیومی‌ها تشکیلاتشان را حفظ کرده باشند چه، اگر قدرشان را تا حدی حفظ کرده باشند چه، اگر قادر به کشتن کسی باشند که معتقدند به آرمانشان خیانت کرده چه، اگر این خرابیها به عنوان مقدمه‌ای برای قبضه قدرت کار آنها باشد چه؟"

"این که شد کلی، اگر باشد چه، پدر."

"خودم می‌دانم. ممکن هم هست که به کلی اشتباه کنم. جنایت در وای اتفاق افتاده و دست بر قضا، در وای هیچ خبری از خرابی زیر ساختها نشنیده‌ایم. خوب، این چه چیز را ثابت می‌کند؟"

"ممکن است بیانگر این باشد که مرکز توطئه در وای است و توطئه‌گران نمی‌خواهند جایشان ناراحت باشد، فقط می‌خواهند باقی ترانژور ناراضی شود. ممکن هم هست به این معنا باشد که موضوع ربطی به جورانیومی‌ها ندارد، بلکه دست خاندان قدیمی وای در کار است که هنوز رؤیای فرمانروایی بر امپراتوری را در سر می‌پرورند."

"آخ پسر. پدر، شما تمام این حرفها را فقط بر مبنای یک مآله کوچک درست کردید."

"می‌دانم. حالا بیا فرض کنیم این یک دمپسه جورانیومی دیگر است. گامبول

دین نامارتی مرد دست راست جورانیوم بود. ما هیچ خبری از مرگ نامارتی در دست نداریم، خبری از ترک کردن ترانتور و حتی هیچ سابقه‌ای از زندگی‌اش در یک دهه گذشته وجود ندارد. چندان هم جای تعجب ندارد. گم شدن در میان چهل میلیارد انسان کار ساده‌ای است. من هم دوره‌ای را در زندگی گذرانده‌ام که درست به همین شکل بود. البته ممکن است نامارتی مرده باشد. این ساده‌ترین توجیه ممکن است، ولی شاید هم زنده باشد.

"خوب، پس چکار باید بکنیم؟"

سلدون آه کشید. "منطق حکم می‌کند که موضوع را با مراجع انتظامی در میان بگذارم، ولی نمی‌توانم. من ابهت دمرزل را ندارم. او می‌توانست مردم را رام و متقاعد کند؛ من نمی‌توانم. او یک شخصیت پرقدرت داشت؛ من فقط یک... ریاضیدانم. اصلاً نباید نخست‌وزیر می‌شدم؛ من برای این کار ساخته نشده‌ام. اگر امپراتور تا این اندازه دلبسته روان تاریخ نبود هرگز هم نخست‌وزیر نمی‌شدم."

"شما داری خودت رو تنبیه می‌کنی، مگر نه، پدر؟"

"بله، فکر کنم همین طور باشد، ولی پیش خودم تصور کردم که مثلاً به مراجع انتظامی مراجعه کرده‌ام و آن نقشه‌ای را هم که همین حالا نشانت دادم همراهم برده‌ام." او به رویه خالی میز اشاره کرد. "و دارم استدلال می‌کنم که در معرض خطر بزرگی ناشی از یک توطئه با عواقب ماهیتی نامعلوم هستیم. آنها با حالتی جدی گوش می‌دهند و بعد از رفتنم بین خودشان به «آن ریاضیدان دیوانه» می‌خندند... دست آخر هم هیچ کاری نمی‌کنند."

رایش دوباره به نکته اصلی بازگشت. "پس چکار باید بکنیم؟"

"خودت هستی که باید کاری بکنی، رایش. من به شواهد بیشتری نیاز دارم و می‌خواهم تو برایم پیدایش کنی. باید مادرت را بفرستم، ولی تحت هیچ شرایطی حاضر نیست مرا رها کند. در حال حاضر هم شخصاً نمی‌توانم از محوطه کاخ بیرون بروم. بعد از خودم و دورس هم فقط به تو اطمینان دارم. راستش حتی بیشتر از خودم و دورس. تو هنوز خیلی جوان و قوی هستی، در کشتی هلیکونی هم خیلی بهتر از روزهای اوج خود من هستی، در ضمن جوان باهوشی هم

هستی.

"ولی یادت باشد، نمی‌خواهم جان‌ت را به خطر بیندازی. قهرمان بازی و دست زدن به عملیات متهورانه هم در کار نباشد. اگر بلایی سرت بیاید نمی‌توانم جواب مادرت را بدهم. فقط هر چه توانستی اطلاعات جمع کن. شاید فهمیدی که نامارتی هنوز زنده و فعال است - یا شاید مرده باشد. شاید معلوم شود جورانیومی‌ها هنوز هم یک گروه فعالند - یا شاید محترض باشند. شاید بفهمی که یخاندان فرمانروای وای فعال است - یا فعال نیست. هر کدام از این موارد را که بفهمی جالب خواهد بود - اما حیاتی نیست. چیزی که می‌خواهم بفهمی این است که بالاخره خرابیهای زیرساختی، آن طور که من فکر می‌کنم ماهیت و سرمنشاء انسانی دارد - که خیلی مهمتر از قبل می‌شود - و عمداً ایجاد شده یا نه و این که توطئه‌گران دیگر چه نقشه‌ای دارند. به عقیده من حتماً نقشه‌هایی برای یک کودتای بزرگ دارند و در این صورت باید بفهمم نقشه‌شان چیست."

رایش محتاطانه گفت: "واسه شروع کارم هیچ جور نقشه‌ای چیزی نداری؟" "چرا، دارم، رایش. می‌خواهم بروی به قلب وای، همان جا که کاسپالوف کشته شد. ببین می‌توانی بفهمی او یک جورانیومی فعال بوده یا نه، و اگر می‌توانی خودت را در یکی از هسته‌هایشان جا بزنی."

"شاید بشود. هر وقت بخواهم می‌توانم خودم را یک جورانیومی قدیمی جا بزنم. این درست که وقتی جو - جو سر و صدا راه انداخته بود من خیلی جوان بودم، ولی افکارش خیلی رویم اثر گذاشته بود. راستش، همچین دروغ هم نیست."

"معلوم است که دروغ نیست، ولی یک خطر مهم سر راحت هست. ممکن است تو را بشناسند. آخر، تو پسر نخست‌وزیر هستی. هرازگاهی در هولوویشن ظاهر شده‌ای و درباره‌ی برابر بخشها مصاحبه‌هایی با تو کرده‌اند."

"معلوم است، ولی -"

"ولی نداریم، رایش. باید کفش پاشنه بلند بپوشی که سه سانتی‌متر قدت بلندتر جلوه کند و یک نفر را هم می‌آوریم که نشانت بدهد چطور شکل ابروهایت را تغییر بدهی، چهره‌ات را پرتربکند و جوهر صدایت را عوض کند."

رایش شانهای بالا انداخت. "این همه دردسر برای هیچ است."
 سلدون با صدایی آشکارا لرزان گفت: "سیلت را هم به کلی می تراشی."
 چشمان رایش از حلقه بیرون زد و چند لحظه‌ای در سکوت کامل ماتش
 برد. سرانجام با نجوایی گرفته و گنگ گفت: "سیلم را بتراشم؟"
 "بله، پاک و پاکیزه مثل کف دست. بدون سیل هیچ کس تو را نمی شناسد."
 "ولی این غیر ممکن است. مثل این است که از آدم بخواهند... مثل اخته
 کردن آدم است."

سلدون به علامت مخالفت سر تکان داد. "این فقط یک پدیده فرهنگی
 عجیب است. یوگو آماریل هم مثل تو یک دالی است، ولی سیل ندارد."
 "یوگو که پاک خل است. اصلاً فکر نمی کنم زنده باشد، مگر جایی که پا
 ریاضیاتش وسط بیاید."

"او یک ریاضیدان بزرگ است و نبود سیل هم تغییری در این واقعیت ایجاد
 نمی کند. به علاوه، هیچ ربطی هم به اختگی ندارد. سیلت در عرض دو هفته رشد
 می کند."

"دو هفته! دو سال تمام طول می کشد تا برسد به این حد... این حد..."
 رایش دستش را روی سیلش گذاشت، گفتی می خواست آن را پوشانده و از
 آن محافظت کند.

سلدون با آهنگی سرسختانه وی تزلزل گفت: "رایش، باید این کار را بکنی.
 این ایثاری است که باید انجام دهی. اگر با همان سیل در مقام جاسوس من عمل
 کنی، ممکن است... آسیبی ببینی. نمی توانم همچون خطری را قبول کنم."
 رایش با خشونت گفت: "ترجیح می دهم بمیرم."

سلدون با لحنی قاطع گفت: "برای من نمایش بازی نکن. لازم نیست بمیری
 و این هم کاری است که باید بکنی. ولی..." در این جا اندکی مردد ماند. "در این
 مورد چیزی به مادرت نگو. خودم ترتیب این یکی را هم می دهم."
 رایش با ناامیدی به پدرش خیره شد و سپس با صدایی خفیف و آهنگی
 تسلیم آمیز گفت: "بسیار خوب، پدر."

سلدون گفت: "یک نفر را می فرستم بر تغییر قیافهات نظارت کند و بعد با

یک هواپیمای جت می‌روی به وای... اخمهایت را باز کن، رایش، دنیا که به آخر نرسیده."

رایش لبخندی کم رمت و بی‌رنگ بر لب آورد و سلدون به تماشای او نشست که با چهره‌ای عمیقاً نگران و افسرده خارج می‌شد. سبیل به سادگی دوباره رشد می‌کرد، ولی یک پسر نه، سلدون نیک می‌دانست که رایش را به دل خطر می‌فرستد.

۹

هر کسی توهماتی نزد خود دارد و کلئون - امپراتور کهکشان، پادشاه ترانتور، و یک طومار دراز از دیگر القاب و عناوین که در موقعیتهایی خاص و نادر با صدایی رسا و پرطنین، بازگو می‌شد - یقین داشت که فردی است با روحیه‌ای آزادمنش و دموکرات.

هر بار که دمرزل (و بعدها، سلدون) او را از انجام دادن عملی با این استدلال که روشی "استبدادی" است یا مبتنی بر "خودکامگی" تلقی خواهد شد باز می‌داشتند، بر سر خشم می‌آمد.

کلئون ذاتاً فردی مستبد یا خودکامه نبود، از این بابت شک نداشت؛ او تنها می‌خواست دست به عملی قاطع و تعیین کننده بزند.

بارها و بارها درباره‌ی روزگار گذشته که امپراتوران می‌توانستند آزادانه با رعایای خود درآمیزند با افسوس و حسرت سخن گفته بود. ولی اکنون که تاریخ کودکانها و ترورها - موفق یا نافرجام - مبدل به واقعیتی وحشت‌انگیز در زندگی روزمره شده بود، امپراتور ناگزیر باید در دنیای خارج را به روی خود می‌بست. این که کلئون، با وجودی که هرگز در زندگی‌اش با مردم مواجه نشده بود، مگر تحت سخت‌ترین و محتاطانه‌ترین شرایط، بتواند در حین روبه‌رو شدن با بیگانگان واقعاً احساس راحتی کند جای شک داشت، اما شخصاً همواره می‌اندیشید که از آن لذت خواهد برد. بنابراین از این فرصت نادر که بتواند با یکی از زیردستانش در باغ سخن بگوید و دقایقی فارغ از لبخندهای مصنوعی و

احترامات لازم برای مقام ملوکانه باشد به هیجان آمده بود.

به عنوان مثال می‌شد از همان باغبانی که سلدون حرفش را زده بود نام برد. پاداش دادن دیر هنگام به او به سبب دلاوری و وفاداریش کاری درخور و حتی مایه خشنودی بود. به خصوص که این کار را خود انجام می‌داد، نه آن که آن را به یکی از کارگزارانش بسپارد.

بنابراین تصمیم گرفت آن مرد را در باغ وسیع گلهای رُز ببیند، که در آن هنگام در عین شگفتگی بود. کلئون اندیشید که جای مناسبی است، ولی البته نخست باید باغبان را به آن جا بیاورند. غیر ممکن بود که کسی توقع متظر ماندن امپراتور را داشته باشد. دموکرات و آزادخواه بودن یک چیز بود و ناراحت شدن چیزی دیگر.

باغبان با چشمانی گشاده و لبانی لرزان، در میان گلهای سرخ در انتظار بود. کلئون به این فکر افتاد که شاید هیچ کس دلیل اصلی این ملاقات را برای او نگفته باشد. خوب، اشکالی نداشت، خودش با لحنی مهربان او را مطمئن می‌ساخت. جز این که، حالا که فکرش را می‌کرد، به یاد نمی‌آورد نام این مرد چیست. رو به یکی از مقامات کرد که در کنارش بودند و گفت: "اسم این باغبان چیست؟"

"مندل گرویر، اعلیٰ حضرت. او سی سال تمام باغبان این جا بوده است." امپراتور سر تکان داد و گفت: "اِه، گرویر. چقدر از دیدن این باغبان ارزشمند و سخت‌کوش خوشحال می‌شوم."

گرویر با فکی لرزان که دندانهایش را به هم می‌زد گفت: "اعلیٰ حضرت. من آدم پراستعدادی نیستم، اما همواره با تمام وجود در خدمت معظم‌له حاضر به جان‌فشانی هستم."

امپراتور گفت: "حتماً همین طور است، حتماً، و پیش خود به این فکر افتاد که مبادا باغبان تصور کند در مقام تمسخر و ریشخند او بوده است. این مردم طبقه پایین از احساسات ظریفی که با آداب دانی و حسن سلوک عجین بود بی‌بهره بودند و همین امر هر تلاشی برای نمایش دموکرات مآبی را دشوار می‌ساخت. کلئون گفت: "وصف وفاداری تو را هنگامی که به کمک نخست‌وزیرم آمده

بودی و همین طور وصف مهارت تو در نگهداری باغها را از او شنیده‌ام. نخست وزیر می‌گوید تو و او خیلی با هم دوست هستید.*

"اعلیٰ حضرت، جناب نخست وزیر به بنده مرحمت دارند، ولی من هم حد و حدود خودم را می‌شناسم. من هرگز با ایشان حرفی نمی‌زنم، مگر آن که ابتدا خودشان با من سخن بگویند.*

"خوب است، گرویر. این نشان دهنده آداب دانی توست، اما نخست‌وزیر هم مثل من مردی است با انگیزه‌های آزادی‌خواهانه و من به قضاوت او دربارهٔ مردم اعتماد دارم.*

گرویر تعظیمی بلند بالا کرد.

امپراتور گفت: "گرویر، همان طور که می‌دانی سر باغبان ملکامر دیگر پیر شده و در آرزوی بازنشستگی است. مسئولیت‌هایش بیش از آن سنگین است که قادر به تحملشان باشد.*

"اعلیٰ حضرت، سر باغبان مورد احترام همهٔ ما باغبانها هستند. امیدوارم سالهای سال زنده و شادمان بمانند تا ما بتوانیم از عقل و درایت ایشان برخوردار گردیم.*

امپراتور بایی تفاوتی گفت: "خوب گفתי، گرویر، اما خودت هم خوب می‌دانی که این حرفها فقط تعارف است. او سالهای سال زنده نمی‌ماند، اگر هم بماند توان و حوصله لازم برای انجام وظیفه در این مقام را ندارد. همین امسال خودش تقاضای بازنشستگی کرد و من هم موافقت کردم. تنها مانده است پیدا کردن یک جانشین برای او.*

"آه، اعلیٰ حضرت، پنجاه نفر مرد و زن دیگر در باغهای وسیع امپراتوری حضور دارند که شایسته احراز مقام سر باغبانی هستند.*

امپراتور گفت: "من هم این طور فکر می‌کنم، ولی خود تو در نظرم مقبول افتاده‌ای." امپراتور تبسمی بنده‌نوازانه بر لب نشانده. این همان لحظه‌ای بود که انتظارش را می‌کشید. او توقع داشت گرویر در دم به زانو بیفتد و مست از این نشئه مراتب سپاسگزاری را بیان کند.

اما چنین کاری نکرد و امپراتور اخم نمود.

گروبر گفت: "اعلیٰ حضرت، من به هیچ عنوان سزاوار چنین افتخاری نیستم."

کلئون گفت: "یاوه می‌گویی،" از این که داوریش در مظان شک و گمان قرار گرفته بود رنجیده بود، "دیگر وقت آن است که به فضایل و استعدادهای تو هم بها داده شود. دیگر لازم نیست در هر فصل سال و هر آب و هوایی در معرض فضای باز قرار داشته باشی. دفتر سر باغبان در اختیارت قرار خواهد گرفت، محل زیبایی است که دستور خواهم داد دوباره برایت تزئین کنند و می‌توانی خانواده‌ات را به آن جا نقل مکان بدهی... حتماً خانواده داری، گروبر، درست است؟"

"بله، اعلیٰ حضرت. یک همسر، دو دختر و یک پسر خوانده."

"بسیار خوب. جای بسیار راحت خواهد بود و از زندگی‌ات لذت خواهی برد، گروبر. تو هم دیگر مثل ترانتوری واقعی زیر سقف خواهی بود و از گزند آب و هوای متغیر در امان خواهی ماند."

"اعلیٰ حضرت، توجه ملوکانه را جلب می‌کنم به این نکته که بنده ستولد آناکروئون هستم."

"قبلاً" این مسأله را در نظر گرفته‌ام، گروبر. از نظر امپراتور تمام جهانها یکسان است. کار تمام شده. شغل جدید همان چیزی است که استحقاقش را داری."

امپراتور سری تکان داد و دور شد. کلئون از این آخرین نمایش سخاوت و بزرگواری خود خشنود بود. البته می‌توانست بیش از اینها از او قدرشناسی کند، اما دست کم کار را فیصله داده بود.

انجام دادن این کار خیلی آسانتر از تعیین تکلیف زیر ساختهای دچار نقصان ترانتور بود.

کلئون در یک لحظه جوشش خشم گفته بود که هر بار که یک خرابی را بتوان به اشتباه یک فرد نسبت داد، فرد مورد نظر باید بی‌درنگ اعدام شود.

او گفت: "دو سه نفر را که اعدام کنی، خواهی دید که چطور همه سراقب رفتارشان خواهند بود."

سلدون گفته بود: "اعلیٰ حضرت، متأسفانه این گونه رفتار مستبدانه منجر به رسیدن به مقصود مورد نظرتان نخواهد شد. احتمالاً" موجب انتصاب کارگران خواهد شد - و اگر بخواهیم آنها را به زور سرکار برگردانیم، آن وقت بلوا به پا خواهد شد - اگر هم بخواهیم سربازها را به جایشان بگماریم، خواهیم دید که سربازها قادر به اداره ماشین آلات نیستند، در نتیجه تعداد دفعات وقوع خرابیها بیشتر خواهد شد."

جای شگفتی نبود که کلتون مسألة انتصاب سرباغبان را با آرامش خیال به انجام رساند.

اما گروبر، در حالی که سرمای مطلق ترس در کالبدش رسوخ می کرد رفتن امپراتور را تماشا کرد. می خواستند آزادی فضای باز را از او سلب کنند و او را به تبعیدگاه و حصار چهار دیواری بیندازند - ولی مگر می شد با امپراتور مخالفت نمود؟

۱۰

رایش با اندوه به آینه اتاق هتلش در وای نگاه کرد (این جا یک هتل کاملاً" فقیرانه و پست بود، رایش نیز بنا نبود چندان ثروتمند و پولدار باشد). از آنچه که در آینه می دید خوشش نمی آمد. سبیلش رفته بود؛ پازلفی ها را کوتاه کرده بودند؛ موهای دور سر و پشتش را کوتاه کرده بودند.

شبییه... مرغ پرکنده شده بود.

حتی بدتر از آن: به دلیل تغییراتی که در سیمایش به وجود آورده بودند چهره ای کودکانه یافته بود. تهوع آور بود.

هیچ پیشرفتی نیز عایدش نشده بود. سلدون گزارشهای نیروی انتظامی در مورد مرگ کاسپال کاسپالوف را به او داده و او تمامش را خوانده بود. نکات زیادی در آن دیده نمی شد. فقط این که کاسپالوف به قتل رسیده و مأموران انتظامی ناحیه به هیچ مدرک مهمی درباره قتل دست نیافته بودند. کاملاً" روشن بود که مأموران انتظامی اهمیتی برای این قتل قائل نبودند.

جای حیرت هم نبود. در طی یک قرن گذشته نرخ جنایت در اغلب جهانها به شکلی چشمگیر افزایش یافته بود، به خصوص در جهان پیچیده و عظیم ترانزور. در هیچ کجا هم مأموران انتظامی کار مفیدی برای حل این مسأله انجام نمی دادند. در حقیقت نیروی انتظامی در همه جا از حیث شمار نیروها و میزان کارایی افت کرده و (با این که اثبات این مورد کاری دشوار نبود) فاسدتر و ریشه خوارتر شده بود. با توجه به عدم افزایش دستمزدها متناسب با هزینه های زندگی وقوع این امر اجتناب ناپذیر می نمود. کارکنان بخش دولتی باید حقوق کافی داشته باشند تا سالم و صادق بمانند. در غیر این صورت، بی گمان نقصان موجود در حقوقهای اندک خود را از منابعی دیگر تأمین خواهند کرد.

سلدون سالهای سال بود که این آموزه را بسط می داد، اما سودی نمی بخشید و گوش شنوایی وجود نداشت. افزایش دستمزدها بدون بالا بردن مالیاتها ممکن نبود و مردم نیز در قبال بالا رفتن مالیات ساکت نمی نشستند. چنین می نمود که حاضرند ده برابر میزان مالیات درخواستی را نیز در این راه از دست بدهند. به قول سلدون، اینها نیز بخشی از زوال جامعه امپراتوری بود که از دو قرن قبل دامنگیرشان شده بود.

خوب، تکلیف رایش چه بود؟ اکنون در هتلی اقامت داشت که کاسپالوف از چند روز قبل از کشته شدن در آن زندگی می کرد. باید کسی در هتل باشد که ارتباطی با این ماجرا داشته باشد - یا کسی را بشناسد که همچون ارتباطی داشته است.

رایش تصور می کرد که باید خود را به همه نشان دهد. باید خود را به مرگ کاسپالوف علاقه مند نشان دهد، و آن وقت کس دیگر به او علاقه مند خواهد شد و او را خواهد گرفت. کار خطرناکی بود، ولی اگر می توانست به اندازه کافی خود را بی آزار وانمود کند، شاید بی درنگ به او حمله نمی کردند.

خوب -

رایش نگاهی به نوار زمان سنجش انداخت. دیگر باید عده ای برای خوردن پیش غذای قبل از شام در اطراف بار گرد آمده باشند. می توانست به آنان ملحق شده و منتظر وقایع بعدی شود - البته اگر واقعه ای پیش می آمد.

وای را نیز از بعضی جنبه‌ها می‌شد به کلی خشکه مقدس تلقی کرد. (این حکم برای تمامی بخشها مصداق داشت، هر چند که انعطاف ناپذیری هر بخشی با مال دیگری کاملاً متفاوت بود.) نوشیدنیهای این بخش غیر الکلی بود، اما به گونه‌ای ترکیب شده بود که به شکل دیگری محرک باشد. رایش از طعم آنها خوشش نمی‌آمد، به هیچ روی به این مزه‌ها عادت نداشت، بنابراین می‌توانست آرام‌آرام آن را مزه کرده و مراقب دور و اطرافش باشد.

نگاهش روی زن جوانی چند میز آن سوتر قرار گرفت و نتوانست چشم از او بردارد. زن جذابی بود.

پس از چند لحظه، زن جوان لبخندی گذرا زد و برخاست. زیر نگاه شکاک و ظنین رایش به سوی میز او روانه شد. رایش (با رگه‌ای روشن از پشیمانی در افکارش) نمی‌توانست خطر یک ماجرا یا درگیری عاطفی را نیز در کنار مأموریتش ببیند.

زن هنگامی که به رایش رسید دمی ایستاد و سپس به نرمی روی صندلی کناری جای گرفت.

زن گفت: "سلام. به نظر نمی‌رسد مشتری دائمی این جا باشی."
رایش تبسم کرد. "نه نیستم. شما همه مشتریهای دائمی این جا را می‌شناسید؟"

زن بی‌آن که ناراحت شود گفت: "تقریباً. اسمم مانلا^۱ است. اسم تو چیست؟"
رایش دیگر کاملاً پشیمان شده بود. این زن خیلی بلند قد بود، بلندتر از او، البته بدون کفشهای پاشنه بلندی که به پا داشت - این صفت همیشه برای رایش جذاب بود - پوستش مهتابی بود و گیسوان بلند و مواجش ته رنگی مشخص از

سرخ تیره داشت. لباسش چندان جلف و زننده نبود و اگر کمی بیشتر سعی می کرد، می توانست خود را به عنوان یک زن محترم از طبقه به نسبت مرفه جا بزند.

رایش گفت: "دانستش فایده ای برای ندارد. من خیلی پولدار نیستم."
مانلا قیافه ای گرفت و گفت: "آخ، چه بد. نمی توانی یک کم پول در بیاوری؟"
"دلم می خواهد. ولی احتیاج به کار دارم. کاری برایم سراغ نداری؟"
"چه جور کاری؟"

رایش شانه ای بالا انداخت. "تو هیچ کار خاصی تجربه ندارم، ولی ادعایی هم ندارم. کار برایم عار نیست."
مانلا فکروانه به او نگریست. "بگذار برایم بگویم، آقای بینام. گاهی اوقات هم اصلاً نیازی به پول نیست."

رایش در جا خشکش زد. او در میان زنهای فرد موفق بود، ولی با سیبلش - سیبلش. آخر این زن در این قیافه کودکانه چه دیده بود؟

رایش گفت: "خوب گوش کن. من یک رفیق این طرفها داشتم که تا دو هفته پیش این جا بود، ولی نمی توانم بیدایش کنم. تو که همه مشتریهای دائمی را می شناسی، شاید او را هم بشناسی. اسمش کاسپالوف است." کمی صدایش را بالاتر برد و افزود: "کاسپال کاسپالوف."

مانلا با نگاهی تهی از احساس او را نگریست و سر تکان داد. "هیچ کس را به این اسم نمی شناسم."

"بد شد. او هم مثل من یک جورانیومی بود." نگاه زن باز هم تهی از ادراکی بود. "اصلاً می دانی جورانیومی یعنی چه؟"

زن سر تکان داد. "نه. اسمش را شنیده ام، ولی نمی دانم یعنی چه. حتماً یک جور شغل است؟"

رایش ناامید شده بود.

او گفت: "توضیح دادنش خیلی طول می کشد."

آهنگ کلامش مانند فرمان "مرخص کردن" بود، و مانلا پس از لحظه ای تردید برخاست و دور شد. لیختن زن محو شده بود و رایش از این که تا این

مدت در کنارش نشسته بود حیرت کرده بود.

(خوب، سلدون همواره اصرار می‌کرد که رایش توان برانگیختن عواطف دیگران را دارد - ولی به طور قطع نه در یک زن حرفه‌ای اینچینی. برای آنها تنها چیزی که اهمیت داشت پول بود.)

چشمان رایش خود به خود مانلا را در حال دور شدن تعقیب کرد و دید که در کنار میز دیگری ایستاد. پشت میز مردی نشسته بود که در اوایل میانسالی نشان می‌داد، موهایی به رنگ زرد روشن داشت که آن را عقب‌زده بود. صورتش را کاملاً پاک‌تراش کرده بود، ولی به نظر رایش اگر ریش می‌گذاشت بهتر بود، زیرا چانه‌اش بیش از حد درشت و برآمده و کمی نامتقارن بود.

بر حسب ظاهر، مانلا با این مرد بی‌ریش نیز نتوانست کنار بیاید. چند کلمه‌ای رد و بدل کردند و زن دوباره راه افتاد.

رایش در دنیای افکارش غوطه می‌خورد که ناگهان دریافت فرد دیگری پشت میزش نشسته. این یکی یک مرد بود. در واقع همان مردی بود که چند لحظه پیش مانلا با او سخن گفته بود. رایش از این که می‌دید با غرق شدنش در دریای اندیشه‌ها اجازه داده است کسی به او نزدیک شود و در واقع غافلگیرش کند یکه خورد نباید می‌گذاشت چنین موردی بار دیگر تکرار شود.

مرد با برقی از کنجکاوی در نگاهش او را می‌نگریست. "همین آلان با دوست من حرف می‌زدی". رایش نتوانست نیشخند نزند. آخر «آدم صمیمی و گرمی است».

"بله، درست است. دوست خوبی هم هست. متأسفانه هر چه به او گفتم من هم شنیدم".

"فکر نکنم حرف بدی زده باشم".

"به هیچ وجه، ولی خودت را یک جورانیومی معرفی کردی".

قلب رایش به تپش افتاد. بالاخره تیر اظهاراتش نزد مانلا درست بر هدف نشسته بود. حرفهایش برای مانلا بی‌معنا می‌نمود، ولی ظاهراً برای "دوستش" معنای خاصی داشت.

یعنی دیگر در مسیر درست گام بر می‌داشت؟ یا فقط به دردسر افتاده بود؟

۱۲

رایش کوشید بی آن که چهره اش حالت سادگی همیشگی را از دست بدهد
همنشین تازه اش را برانداز کرده و محک بزنند. مرد چشمان سبزرنگ و تیزی
داشت و دست راستش همان طور که روی میز قرار گرفته بود با حالتی تقریباً
تهدیدآمیز مشت می شد.

رایش جغدوار به او خیره ماند و منتظر شد.

مرد دوباره گفت: "از قرار معلوم خودت را یک جورانیومی معرفی کرده ای؟"
رایش به سختی کوشید خود را پریشان جلوه دهد. کار آسانی بود. او گفت:
"چرا می پرسی، آقا؟"

"چون خیال نمی کنم آن قدرها سن داشته باشی."

"اتفاقاً سنم کافی است. همیشه سخنرانیهای جو - جو جورانیوم را از
هولوویژن تماشا می کردم."

"می توانی بعضی از حرفهایش را برایم بازگو کنی؟"

رایش شانه بالا انداخت. "نه، ولی اصل مطلب را گرفته ام."

"جوان شجاعی هستی که بی محابا و آزادانه خودت را جورانیومی معرفی
می کنی. بعضیها خوششان نمی آید."

"شنیده ام وای پر از جورانیومی است."

"شاید این طور باشد. برای همین است که آمده ای این جا؟"

"دنبال کار می گردم. شاید یک جورانیومی دیگر کمکم کند."

"در دال هم جورانیومی هست. اهل کجایی؟"

بی گمان لهجه رایش را شناخته بود. این یکی را نمی شد پنهان کرد.

رایش گفت: "تو میلی مارو^۱ به دنیا آمده ام، ولی بیشتر عمرم را در دال

گذرانده‌ام."

"در دال چکار می‌کردی؟"

"کار خاصی نمی‌کردم. یک مدت مدرسه رفتم."

"خوب، حالا بگو چرا جورانیومی شدی؟"

رایش کمی حالت عصبی به خود گرفت. ممکن نبود در بخش سرکوب شده و دچار تبعیض دال زندگی کرده باشد و دلیل روشنی برای جورانیومی بودن نداشته باشد. او گفت: "چون فکر می‌کنم تعداد نمایندگان مردم در حکومت امپراتوری باید بیشتر باشد، یعنی مردم باید مشارکت بیشتری داشته باشند، و میان بخشها و جهانها برابری بیشتری باشد. مگر می‌شود آدم عقل و احساس داشته باشد و اینها را نخواهد؟"

"می‌خواهی امپراتوری هم نابود شود و از بین برود؟"

رایش درنگ کرد. این امکان وجود داشت که آدم حرفهای مخالفت‌آمیز زیادی بزند و بعد هم جان سالم در ببرد، ولی هر کلام علنی ضد امپراتور دیگر زیاده روی بود. او پاسخ داد: "من همچی چیزی نگفتم. من به امپراتور اعتقاد دارم، ولی فرمانروایی بر یک امپراتوری از مقدورات یک نفر خارج است." "فقط یک نفر نیست. تمام دیوانسالاری امپراتوری پشت سرش است.

نظرت راجع به نخست‌وزیر هری سلدون چیست؟"

"هیچ نظری راجعش ندارم. هیچی ازش نمی‌دونم."

"تنها چیزی که می‌دانی این است که مردم باید مشارکت بیشتری در امور حکومت داشته باشند. درست گفتم؟"

رایش قیافه‌ای سردرگم و گیج به خود گرفت. "این حرفی بود که جو - جو جورانیوم همیشه می‌زد. نمی‌دانم چی بهش می‌گویند. یک دفعه شنیدم یک نفر می‌گفت این "دموکراسی" است، ولی نمی‌دانم معنیش چیست."

"دموکراسی چیزی است که بعضی جهانها امتحانش کرده‌اند. بعضیها همین حالا هم دموکراسی دارند. مطمئن نیستم آن جهانها بهتر از بقیه اداره می‌شوند یا نه. پس تو یک دموکراتی؟"

"پس اسمش همین است؟" رایش به تقلید از فرو رفتن در بحر اندیشه‌ای

ژرف سر به زیر انداخت. "با عنوان جورانیومی خودم را راحت تر حس می‌کنم."
 البته، به عنوان یک دالی -"

"من فقط یک مدت آن جا زندگی کردم."

"- باید هم یکسره طرفدار برابری مردم و چیزهایی از این قبیل باشی. دالی‌ها چون گروه مستضعف و مظلومی هستند، باید هم این طرز فکر کنند."

"شنیده‌ام طرز فکر جورانیومی در وای خیلی شایع است. اون‌ها که دیگر مظلوم نیستند."

"دلیلش چیز دیگری است. شهردارهای قدیم وای همیشه می‌خواسته‌اند امپراتور بشوند. این را می‌دانستی؟"

رایش به علامت منفی سر تکان داد.

مرد گفت: "هجده سال پیش شهردار راشل تقریباً یک کودتا را در تعقیب همین هدف به انجام رساند. بنابراین وای‌ها شورشی‌اند و بیشتر ضد کلئون هستند تا جورانیومی."

رایش گفت: "من از این چیزها سر در نمی‌آرم. هیچم با امپراتور مخالف نیستم."

"ولی طرفدار مشارکت مردم هستی، مگر نه؟ فکر می‌کنی یک مجلس شورای انتخابی می‌تواند بدون دچار شدن به سیاست بازی و حزب بازی، امپراتوری کهکشانی را اداره کند؟ بدون این که قلع شود و از کار بیفتد؟"

رایش گفت: "چی؟ من که نمی‌فهمم."

"فکر می‌کنی گروه بزرگی از مردم می‌توانند در شرایط اضطراری به تصمیماتی فوری دست پیدا کنند؟ یا این که فقط دور هم می‌نشینند و با هم مجادله می‌کنند؟"

"من نمی‌دونم، ولی به نظرم درست نیست که همه‌اش چهار تا و نصفی آدم تکلیف این همه دنیا را تنهایی تعیین کنند."

"حاضری برای دفاع از عقایدت مبارزه کنی؟ یا این که فقط اهل حرفی؟"

رایش گفت: "هیچ کس از من نخواسته مبارزه کنم."

"فرض کن یک نفر بخواهد. فکر می‌کنی عقایدت درباره دموکراسی - یا

فلسفه جورانیومی - چقدر برایت اهمیت دارد؟
 "حاضرم برایش بجنگم - البته اگر بدانم فایده‌ای دارد."
 "به این می‌گویند یک جوان دلیر. پس آمده‌ای به وای تا برای عقایدت مبارزه کنی."

رایش با ناراحتی گفت: "نه، همچون ادعایی نمی‌توانم بکنم. من آمده‌ام دنبال کار، قربان. این روزا کار پیدا کردن خیلی سخته - منم که آس و پیاسم. آخه آدم بایس زندگی کنه."

"موافقم. اسمت چیست؟"
 این پرسش به شکلی ناگهانی مطرح شد، ولی رایش پیشاپیش آماده بود.
 "پلانسه^۱، قربان."

"اسم کوچکت است یا اسم فامیل؟"
 "تا جایی که می‌دانم تنها اسمی است که دارم."
 "پول که نداری، و از قرار معلوم، خیلی هم کم تحصیل کرده‌ای."
 "متأسفانه، بله."

"در هیچ کار خاصی هم تجربه نداری؟"
 "زیاد کار نکرده‌ام، ولی از کار عارم نمی‌آد."
 "خیل خوب. خودم می‌گویم چکار کنی، پلانسه." یک مثلث سفید و کوچک را از جیبش بیرون آورد و به گونه‌ای آن را فشرده که پیغامی روی آن چاپ شود. سپس با مالیدن انگشت شست روی آن، حروف را تثبیت کرد. "خودم می‌گویم کجا باید بروی. این را با خودت می‌بری و ممکن است کاری پیدا کنی."
 رایش کارت را گرفت و نگاهی گذرا به آن انداخت. علائم روی کارت انگار حالت شبنما و درخشان داشت، اما رایش قادر به خواندنشان نبود. اما موزیانه به مرد نگرست. "اگر فکر کردند این را دزدیده‌ام چه؟"

"این، دزدیدنی نیست. مهر من رویش خورده و حالا اسم تو هم روی آن

حک شده.

"اگر اسم شما را پرسیدند چه؟"

"نمی‌پرسند. فقط بگو دنبال کار می‌گردی. دیگر بسته به اقبال خودت است. من چیزی را تضمین نمی‌کنم، ولی دیگر به بخت خودت مربوط است." او کارت دیگری نیز به رایش داد. "این نشانی جایی است که باید بروی." رایش این یکی را می‌توانست بخواند.

زیر لب گفت: "متشکرم."

مرد با حرکت مختصر دست او را از حضورش مرخص کرد. رایش برخاست و دور شد. با خود می‌اندیشید که پا در چه ماجرای گذاشته است.

۱۳

از این سر به آن سر. از این سر به آن سر. از این سر به آن سر. گِلب اندورین^۱، گامبول دین نامارتی را تماشا می‌کرد که مدام از این سر اتاق به آن سر می‌رفت و باز می‌گشت. بر حسب ظاهر نامارتی قادر نبود در برابر شدت عواطفش تاب آورد و یک جا آرام بنشیند.

اندورین اندیشید: او با هوشترین مرد امپراتوری یا حتی این جنبش نیست، زیرکتر و موذیتر از دیگران نیست، و مسلماً در تفکر عقلایی تواناتر از سایرین نیست. باید مدام مراقبش بود. اما هیچ یک از ما به اندازه او انگیزه نداریم. اگر ما باشیم تسلیم می‌شویم، رهایش می‌کنیم، ولی او هرگز. می‌کشد. هل می‌دهد، می‌زند و می‌کوبد... و پیش می‌رود. خوب شاید هم به همچون کسی نیازمند باشیم. اصلاً باید همچون فردی داشته باشیم، و گرنه هوگر به جایی نخواهیم رسید.

نامارتنی یک جا ایستاد، گفتی حس می‌کرد نگاه اندورین پشتش را سوراخ می‌کند. روی پاشنه چرخید و گفت: "اگر می‌خواهی باز هم در مورد کامپالوف برابیم موعظه کنی، ببخود زحمت نکش."

اندورین با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت. "چرا زحمت موعظه کردنت را به خودم بدهم؟ دیگر کار از کار گذشته. دیگر صدمه را دیده‌ایم - اگر صدمه‌ای بوده باشد."

"کدام صدمه، اندورین؟ کدام صدمه؟ اگر این کار را نمی‌کردم، آن وقت صدمه می‌خوردیم. آن مرد در لبه پرتگاه خیانت بود. اگر یک ماه دیگر می‌گذشت فرار می‌کرد -"

"خودم می‌دانم. من هم در جلسه حاضر بودم. شنیدم چه گفت."

"پس قبول داری که چاره دیگری نداشتیم. هیچ چاره‌ای نداشتیم. فکر کرده‌ای از کشتن یک رفیق قدیمی خوشحال می‌شوم؟ چاره دیگری نداشتیم."

"تخیلی خوب، چاره دیگری نداشتی، قبول کردم."

"نامارتنی دوباره شروع به قدم زدن کرد، سپس دوباره برگشت. "اندورین، تو به ارباب انواع اعتقاد داری؟"

اندورین به او زل زد. "به چی؟"

"به رب النوع‌ها."

"تا به حال این اصطلاح را نشنیده بودم. معنیش چی هست؟"

نامارتنی گفت: "مال زبان استاندارد کهکشانی نیست. اعمال نفوذهای ماورای طبیعی، نظرت چیست؟"

"آهان، اعمال نفوذهای ماورای طبیعی. چرا این را نگفتی؟ نه، من به این چیزها اعتقادی ندارم مطابق تعریف یک چیز ماورای طبیعی پدیده‌ای است که در حیطه‌ای فراتر از قوانین طبیعت وجود داشته باشد. حالا دیگر دست به دامن این چیزهای موهومی شده‌ای؟" اندورین سؤال را به گونه‌ای مطرح کرد که جنبه مزاح داشته باشد، اما چشمانش به ناگاه بر اثر نگرانی تنگ شد.

نامارتنی از بالا به او نگاه کرد. آن نگاه سوزان می‌توانست به هر کسی خیره شود و در او نفوذ کند. "حرفهای احمقانه زن. من چیزهای درباره‌اش خوانده‌ام.

میلیاردها انسان به این نوع نفوذهای ماورای طبیعی اعتقاد دارند."

اندورین گفت: "می‌دانم. همیشه همین طور بوده."

"مردم از پیش از تاریخ این اعتقادات را داشته‌اند. اصطلاح "ارباب انواع" ریشه نامشخصی دارد. ظاهراً بازمانده از زبانی اولیه است که هیچ اثری از آن باقی نمانده، مگر همین یک اصطلاح. - هیچ می‌دانی گوناگونی اعتقادات به این ارباب انواع مختلف تا چه حد است؟"

باید بگویم "تقریباً" به همان اندازه گوناگونی ابله‌ها در سطح جمعیت کیهانشان."

نامارتی پاسخ او را نادیده انگاشت. "بعضیها معتقدند این اصطلاح به زمانی بر می‌گردد که تمام نژاد بشر فقط روی یک جهان زندگی می‌کرد."

"این مفهوم خودش هم اسطوره‌ای است. این هم به اندازه خود ارباب انواع جنون‌آمیز است. هرگز چیزی به اسم جهان سر منشای بشر وجود نداشته."

نامارتی با ناخرسندی گفت: "باید وجود داشته باشد، اندورین. ممکن نیست نژاد انسان روی جهانهای مختلف تکامل پیدا کرده باشد، اما همه منجر به پیدایش یک گونه شده باشند."

"با این وجود، هیچ جهان سر منشای عملی وجود ندارد. نمی‌شود پیدایش کرد، نمی‌شود تشریحش کرد، پس حرف منطقی هم نمی‌توان درباره‌اش زد. در نتیجه عملاً هم وجود خارجی ندارد."

نامارتی در پیگیری رشته افکار قبلی‌اش گفت: "این ارباب انواع، از قرار، محافظ بشریت هستند و آن را از شر بلایا در امان نگه می‌دارند، یا حداقل آن بخش از بشریت را که می‌دانند از آنها چه بخواهند. در دوره‌ای که انسانها فقط یک جهان داشتند، عاقلانه است که فکر کنیم آن ارباب انواع به خصوص به آن جهان خرد و دور افتاده با جمعیت کمش علاقه‌مند بوده‌اند. آنها مثل یک برادر بزرگتر - یا مثل پدر و مادر - مراقب آن بوده‌اند."

"چقدر لطف داشته‌اند. خیلی دوست دارم بینم با کل امپراتوری چکار می‌کنند."

"اگر بتوانند چه؟ اگر قدرتشان مافوق تصور ما باشد چه؟"

"اگر خورشید یخ می‌زد چه؟ آخر این "اگر" ها به چه دردی می‌خورد؟"
 "فقط داشتم گمانه زنی می‌کردم. فقط یک فکر بود. تا به حال نشده که عنان
 ذهنت را به دست خودش بسپری؟ همیشه افسار افکارت را محکم در دست
 داری؟"

"گمان کنم اگر افسارش دستم باشد مطمئنتر است. خوب حالا آن ذهن افسار
 گسیخته‌ات چه می‌گوید، رئیس؟"

نگاه نامارتی برقی زد، گفتی می‌پندارد اندورین ریشخندش کرده است، اما
 سیمای اندورین دوستانه و تهی از هر نشانه‌ای مانده بود.
 نامارتی گفت: "چیزی که مغزم می‌گوید این است - اگر ارباب انواع وجود
 داشته باشند حتماً طرفدار ما هستند."

"فوق‌العاده است... البته اگر صحت داشته باشد. مدرکت کو؟"
 "مدرک؟ بدون وجود آنها این فقط تبدیل به یک تصادف می‌شد، ولی البته
 ظاهراً یک حسن تصادف." نامارتی ناگهان خمیازه‌ای کشید و نشست. خستگی
 مفرط از وجودش می‌بارید.

اندورین اندیشید، خوب حالا بهتر شد. آن ذهن تیزنکش بالاخره آرام گرفت
 و حالا دیگر می‌تواند حرف حساب بزند.

نامارتی با صدایی آشکارا نحیفتر گفت: "این موضوع خرابیهای داخلی زیر
 ساختها -"

اندورین حرفش را برید. "می‌دانی، رئیس، کاسپالوف در این مورد چندان هم
 اشتباه نمی‌کرد. هر چه بیشتر به این کار ادامه بدهیم، احتمال آن که نیروهای
 امپراتوری مسپیش را کشف کنند بیشتر می‌شود. این برنامه دیر یا زود بر می‌گردد
 و توی گوش خودمان می‌زند."

"هنوز زود است. تا این جا که همه‌اش توی گوش ذات اقدس همایونی
 خورده ناآرامی چیزی است که من در وجود ترانتور حس می‌کنم." دستها را بالا
 آورد و انگشتانش را به هم مالید. "می‌توانم حسش کنم. دیگر تقریباً به مقصد
 رسیده‌ایم. حالا دیگر برای مرحله بعدی آماده‌ایم."

اندورین لبخندی بی‌احساس بر لب آورد. "نمی‌خواهم جزئیاتش را بدانم،

رئیس. کامپالوف طالب جزئیات شد و بین سر از کجا در آورد. در ضمن، من هم دیگر چیزی را می‌دانم که آن موقع نمی‌دانستم."

"درست به همان دلیل که کامپالوف نیستی می‌توانم برایت بگویم. در ضمن، من هم دیگر چیزی را می‌دانم که آن موقع نمی‌دانستم."

اندورین با لحنی نیمه مردد گفت: "حدس می‌زنم می‌خواهی در باغ کاخ امپراتوری یک اعتصاب راه بیندازی."

"نامارتی سر بلند کرد. "معلوم است. کار دیگری هم نیست که بکنیم. ولی مشکل این جاست که چطور می‌توانیم در باغ نفوذ کنیم. من تعدادی منابع اطلاعاتی در آن جا دارم، ولی آنها همگی جاسوسند. در آن جا احتیاج به آدمهای فعال و مرد عمل داریم."

"فرستادن مردان اهل عمل به محافظت شده‌ترین منطقه تمام کهکشان کار آسانی نیست."

"درست است. همین است که موجب این سرردهای تحمل ناپذیرم شده - ولی بعد خدایان راه را نشانم دادند."

اندورین با ملایمت گفت (برای بیان این مطلب باید از تمام قدرت کف نفسش سود می‌برد تا انزجارش را بروز ندهد): "فکر نکنم نیازی به بحث از امور ماورای طبیعی باشد. حالا، گذشته از نقش خدایان... چه اتفاقی افتاد؟"

"از قرار اطلاع رسیده، مقام معظم همایونی و ذات مقدس امپراتوری کلثون اول تصمیم گرفته‌اند سرباغبان جدیدی انتخاب کنند. این اولین انتصاب جدید در طی ربع قرن گذشته است."

"خوب، که چه بشود؟"

"یعنی اهمیتش را نمی‌فهمی؟"

اندورین دمی اندیشید. "من از بندگان خاص درگاه خداوندان تو نیستم. اهمیتی نمی‌بینم."

"اگر یک سرباغبان تازه داشته باشیم، اندورین، مثل این است که یک مدیر تازه در هر کجا داشته باشیم - درست مثل یک نخست‌وزیر تازه یا یک امپراتور تازه است. سرباغبان جدید بدون شک گروه کاری تازه‌ای برای خودش می‌آورد."

کسانی را که دیگر فسیل تلقی می‌کند به زور باز نشته می‌کند و صدها باغبان تازه استخدام می‌کند.

"ممکن است."

"چیزی بالاتر از ممکن است. قطعی است. درست مثل همان وقتی که سرباغبان فعلی و حتی سلفش تازه برگزیده شده بودند. صدها نفر بیگانه از جهانهای بیرونی -"

"چرا از جهانهای بیرونی؟"

"مغزت را به کار ببنداز - البته اگر چیزی به اسم مغز داری. ترانطورهایی که همیشه زیر گنبد زندگی می‌کنند و فقط گیاه داخل گلدان و حیوان باغ وحش را می‌شناسند و فقط غلات و درختهای میوه گلخانه‌ای می‌شناسند، مگر چیزی از باغبانی می‌فهمند؟ آخر خود تو از حیات وحش چه می‌فهمی؟"

"آهان، حالا فهمیدم."

"به این ترتیب خیلی از بیگانگان به باغهای امپراتوری سرازیر می‌شوند. حتماً به دقت آنها را بررسی و گزینش می‌کنند، ولی اگر ترانطور نباشند بررسی‌ها خیلی هم شدید و دقیق نخواهد بود. و بدون شک این یعنی این که می‌توانیم چند نفر از افرادمان را با هویت‌های کاذب در میانشان جا بزنیم. حتی اگر چند نفری را شناسایی کنند یا کنار بگذارند، باز هم دو سه نفری ممکن است موفق شوند - دو سه نفری که باید موفق شوند. افرادمان به رغم تمام سدهای امنیتی فوق محکمی که از هنگام کودتای نافرجام در اولین روزهای نخست وزیری هری سلدون برقرار شده وارد می‌شوند." (او نام سلدون را مانند همیشه تقریباً با غیض تُف کرد). "بالاخره ما هم فرصت لازم را پیدایم کنیم."

این بار نوبت اندورین بود که به سرگیجه بیفتد، گفتی درون ماریپچی دوار افتاده است. گفتنش از زبان من جای تعجب دارد، رئیس، ولی انگار این رب‌النوع‌های تو هم خیلی نامربوط کار نمی‌کنند، چون مدتی بود می‌خواستیم چیزی را برای تعریف کنم که الان می‌فهم خیلی به درد بخور است."

نامارتنی نگاهی شکاک به دیگری انداخت و سپس پیرامون اتاق را پایید، گفتی ناگهان نگران وضعیت امنیتی آن جا شده است. اما ترسش بی‌اماس بود.

این اتاق در عمق یک مجموعه مسکونی قدیمی قرار داشت و به خوبی در برابر شنود حفاظت شده بود. نه کسی قادر به استراق سمع آنها بود و نه کسی می توانست حتی با وجود یک نقشه دقیق، آن جا را به آسانی بیابد - از پشت لایه های متعدد حفاظتی که توسط اعضای وفادار سازمان تأمین می شد نیز قادر به عبور نبود.

نامارتی گفت: "در مورد چه چیزی حرف می زنی؟"

یک نفر را برای پيدا كردم. يك مرد جوان... و فوق العاده ساده دل. يك جوان كاملاً دوست داشتني، آدمي كه به محض ديدنش اعتمادت را جلب مي كند. چهره اي روشن و چشمانی دور از هم دارد؛ در دال زندگی می کرده؛ هوادار دو آتشه برابری است؛ به عقیده او، جورانیوم بعد از شیرینی نارگیلی دالی بزرگترین پدیده عالم است؛ مطمئنم که به آسانی می توانیم برای آرمانمان او را با حرف وادار به انجام هر کاری کنیم."

نامارتی که شکش به هیچ عنوان تخفیف نیافته بود پرسید: "آرمانمان؟ یعنی یکی از افراد خودمان است؟"

"راستش او وابسته به هیچ چیز نیست. فقط یک تصور مبهم از این نکته دارد که جورانیوم خواستار برابری بخشها بود."
"جاذبه او در همین بود. درست است."

"مال ما هم همین است، ولی آن بچه این را باور کرده. او مدام درباره برابری و مشارکت مردمی در امر حکومت حرف می زند. حتی به دموکراسی هم اشاره کرد."

نامارتی نیشخندی استهزاآمیز زد. "از بیست هزار سال پیش دموکراسی جز در دوره های کوتاه مدت به خدمت گرفته نشده و اگر هم شده از هم پاشیده."

"بله، ولی ما کاری به آن نداریم. انگیزه آن جوان همین است و دارم می گویم، رئیس، به محض آن که چشمم به او افتاد فهمیدم که آلت دستان را پیدا کرده ایم، ولی نمی دانستم چطور می شود از او استفاده کنیم. اما حالا دیگر می دانم. می توانیم او را به عنوان باغبان به باغهای کاخ امپراتوری بفرستیم."

"چطور؟ مگر چیزی از باغبانی می فهمد؟"

"نه. یقین دارم که نمی‌فهمد. هیچ وقت کاری جز کارگری ساده انجام نداده. فعلاً روی یک خودرو بارکش کار می‌کند و فکر می‌کنم مجبور شده‌اند اول کار کردنش را یادش بدهند. با این حال اگر بتوانیم او را به عنوان یک کمک باغبان وارد کاخ کنیم، همین که بداند چطور قیچی باغبانی را دستش بگیرد به مقصودمان رسیده‌ایم."

"کدام مقصود؟"

"پیدا کردن کسی که بتواند به هر کس ما بخواهیم نزدیک شود - بی آن که کوچکترین شکّی را برانگیزد - به حدّی که بتواند ضربه بزند. می‌دانی، او نوعی بلاهت محترمانه، نوعی فضیلت حماقت‌آمیز از خودش ساطع می‌کند که اعتماد آدم را جلب می‌کند."

"هر کاری هم که بگوییم انجام می‌دهد؟"

"مسلّم است."

"چطور با او آشنا شدی؟"

"من با او آشنا نشدم. اول مانلا بود که متوجهش شد."

"کی؟"

"مانلا. مانلا دوبانکو^۱."

"آهان، همان دوستت. نامارتی با نگاهی با خشنودی روی در هم کشید. اندورین با شکیبایی گفت: "او با خیلیها آشناست. یکی از دلایل مفید بودنش هم همین است. او با سرعت تمام و خیلی زود می‌تواند آدم را ارزیابی کند. برای این با آن جوان حرف زد چون چشمش را گرفته بود - می‌توانی مطمئن باشی که مانلا جز بهترینها کس دیگری را انتخاب نمی‌کند - پس می‌بینی که این مرد تقریباً غیر عادی است. او با آن جوان چند کلمه حرف زد - راستی، اسمش پلانسه است - و بعد پیش من آمد و گفت: "یک تازه‌اش را برایت پیدا کردم، گلب. پای تازه‌هایش که پیش می‌آید روی حرف مانلا حاضرم قسم بخورم."

نامارتی موزیانه گفت: "فکر می‌کنی وقتی این جوان خارق‌العاده تو پایش به باغهای کاخ رسید چکار باید بکند، اندورین، هان؟"
اندورین نفسی عمیق کشید. "چکار باید بکند؟ اگر همه چیز خوب پیش برود، می‌تواند سرِ امپراتور عزیزمان، کلثون اول، را برایمان بگذارد."
نقاب از خشم بر سیمای نامارتی نشست. "چی؟ دیوانه شده‌ای؟ برای چه باید بخواهیم کلثون را بکشیم؟ او جای پا ما در حکومت است. او صورتکی است که ما می‌توانیم از پشتش فرمانروایی کنیم. او گذرنامه ما به سرزمین مشروعیت است. عقلت کجا رفته؟ به عنوان یک مقام تشریفاتی به او احتیاج داریم. او در کارمان دخالت نخواهد کرد و به صرف حضور او از قدرت بیشتری برخوردار خواهیم شد."

پوست روشن صورتِ اندورین گلرنگ شد و سرانجام طبع شوخش از میان رفت. "پس چه فکری داری؟ داری چه نقشه‌ای می‌کشی؟ دیگر از این که همیشه با حدس دوم و سوم به نتیجه برسم خسته شده‌ام."
نامارتی دستش را بالا آورد. "خیلی خوب. خیلی خوب. آرام باش. نمی‌خواستم اذیت کنم. ولی خواهش می‌کنم کمی فکر کن. جورانیوم را چه کسی از بین برد؟ چه کسی ده سال قبل همه امیدهایمان را نقش بر آب کرد؟ همان ریاضیدان. خود او هم هست که با حوفاهای کردن مآبانه‌اش درباره روان تاریخ بر تمام امپراتوری حکمرانی می‌کند. کلثون هیچ کاره است. هری سلدون است که باید نابودش کنیم. هری سلدون است که من با خرابیها و قطعیهای دائمی‌ام او را مضحکه خاص و عام کرده‌ام. بدبختیهای ناشی از آن همه بر سر او خواب می‌شود. همه اینها را از بی‌کفایتی او، از ناتوانی او می‌دانند."

دهان نامارتی کف کرده بود. "وقتی کارش یکسر شود، چنان هلهله‌ای از شادی از دل تمام امپراتوری برخیزد که تا ساعتها تمام گزارشهای هولوویژنی را در خود غرق خواهد کرد. حتی دانستن این که چه کسی این کار را کرده هم اهمیتی نخواهد داشت." دستش را بالا برد و با شدت آن را پایین آورد، انگار می‌خواست خنجر را در قلب کسی فرو کند. "آن گاه به ما به چشم قهرمانان امپراتوری نگاه خواهند کرد، به چشم منجیان امپراتوری... مگر نه؟"

مگر نه؟ فکر می‌کنی آن جوانکت می‌تواند هری سلدون را از پا در آورد؟
اندورین دوباره توازن روحی‌اش را به دست آورده بود - دست کم به حسب
ظاهر این گونه می‌نمود.

او با روحیه‌ای ظاهراً شاد گفت: "معلوم است که می‌تواند. ممکن است
نسبت به کلتون احترام قائل شود؛ خودت می‌دانی که امپراتور هاله‌ای از قداست
گرداگرد خود دارد." (او اندکی روی کلمه "خودت" تأکید نمود و نامارتی نگاهی
تهدیدآمیز به وی انداخت.) "ولی در مورد سلدون همچون احساسی نخواهد
داشت."

اما اندورین از درون دستخوش خشمی سوزان بود. این خواسته او نبود. به
او خیانت شده بود.

۱۶

مانلا با لبخندی به رایش گفت: "من که گفتم برایت خرجی ندارد."
رایش چند بار پلک زد و سپس پاسخ داد: "خوب شاید بعداً بخواهی چیزی
به تو بدهم؟"

مانلا شانه‌ای بالا انداخت و تبسمی به نسبت شیطنت‌آمیز بر لب آورد. "آخر
برای چه؟"

"به خاطر لطفی که در حقم کردی."

مانلا با ملایمت گفت: "آخر تو که چیزی نداری. راستی کارت چطور
است؟"

رایش گفت: "آش دهن‌سوزی نیست، ولی از هیچی بهتر است. خیلی هم
بهتر است. اگر تو سفارشم را با آن مرد نکرده بودی -"

مانلا آهسته سر تکان داد و حرفش را قطع کرد. "منظورت گلب اندورین
است؟ من به او نگفتم کاری برایت بکند. فقط گفتم ممکن است از تو خوشش
بیاید."

"از این که با هم حرف می‌زنیم ناراحت نمی‌شود..."

"چرا ناراحت شوی؟ اصلاً به او مربوط نیست. به خود تو هم مربوط نیست که نگران شوی؟"

"چیکاره هست؟ منظورم این است که کارش چیست؟"
 "فکر نکنم کاری داشته باشد. آدم پولداری است. یکی از اقوام شهردارهای قدیمی است."

"شهردارهای وای؟"
 "درست است. دل خوشی از حکومت امپراتوری ندارد. هیچ کدام از آن شهردارها هم دل خوشی از حکومت نداشتند. او می‌گوید کلثون باید -"
 مانلا ناگهان حرفش را قطع کرد و گفت: "دارم حرف زیادی می‌زنم. این حرفهایی را که زدم هیچ کجا تکرار نکن."
 "من؟ من که اصلاً نشنیدم چیزی گفته باشی. همچنین خیالی هم ندارم."
 "آفرین."

"ولی خود اندورین چی؟ بین جورانیومی‌ها خیلی کله‌گنده است؟ آن طرفها آدم مهمی است؟"
 "از کجابدانم؟"
 "هیچ وقت از این جور حرفها نمی‌زند؟"
 "برای من، نه."
 رایش در حالی که می‌کوشید آهنگ ناخشنودی را از کلامش بردارد گفت:
 "آهان!"

مانلا حيله گرانه پرسید: "چرا این قدر علاقه‌مندی؟"
 "می‌خواهم بروم بین آنها. فکر کنم این طوری بیشتر پیشرفت داشته باشم. کارم بهتر می‌شود. پول بیشتری در می‌آورم. خودت که می‌دانی."
 "شاید اندورین کمکت کند. از تو خوشش آمده. این را می‌دانم."
 "نمی‌شود کاری کنی مرا بیشتر دوست داشته باشد؟"
 "سعی‌ام را می‌کنم. نمی‌دانم چرا نباید بیش از این دوست داشته باشد."
 "متشکرم، مانلا. - خیلی متشکرم."

هری سلدون در حالی که با خستگی چشمانش را می‌مالید گفت:
 "گلب‌اندورین."

دورس و نابیلی با همان حالت سرد هر روزه که از هنگام رفتن رایش به خود گرفته بود گفت: "کی هست؟"

سلدون پاسخ داد: "تا دو سه روز پیش اسمش را هم نشنیده بودم. مشکل اداره کردن یک جهان چهل میلیارد نفری همین است. هیچ وقت اسم کسی را پیش از این نشنیده‌ای، مگر همان گروه از افرادی که خودشان را پیشست مطرح کرده‌اند. با آن همه اطلاعات کامپیوتریزه شد، ترانزور هنوز هم سیاره امن بی‌نام و نشانهاست. می‌توانیم هر کسی را از روی شماره‌های مرجع هویتش بیرون بکشیم و آمار حیاتیش را بفهمیم، ولی نمی‌دانیم آن فرد کیست؟ حالا تعداد بیست و پنج میلیون جهان بیرونی را هم به آن اضافه کن... معلوم نیست امپراتوری کهکشانی در طول این چند هزاره چطور سر پا و فعال مانده؟ راستش را بخواهی فکر می‌کنم دلیلش این است که بیشتر خودش خودش را اداره می‌کند. اما بالاخره پای رفتن کهکشان هم دیگر لنگ شده و دارد می‌ایستد."

دورس گفت: "فلسفه بافی بس است، هری. بگو اندورین کیست؟"

"یک نفر که اعتراف می‌کنم باید می‌شناختمش. با زبان بازی توانستم نیروهای انتظامی را وادار کنم چند پرونده درباره او رو کنند. او یکی از افراد خاندان شهرداران وای است. در واقع بر جسته‌ترین فرد خاندان است - بنابراین افراد انتظامی مان چند تایی پرونده درباره او دارند. به عقیده آنها او آدم جاه‌طلبی است، ولی بازیگوش‌تر از آن است که کاری در جهت امیالش انجام دهد."

"با جورانیومی‌ها هم نشست و برخاست دارد؟"

سلدون علامتی حاکی از تردید بروز داد. "این طور فهمیده‌ام که نیروهای انتظامی هیچ چیز درباره جورانیومی‌ها نمی‌دانند. ممکن است معنیش این باشد که دیگر وجود ندارند یا در غیر این صورت اهمیتی ندارند. ممکن هم هست

معنیش این باشد که انتظاماتی‌ها علاقه‌ای به موضوع ندارند. هیچ راهی هم نیست که بتوانم علاقه‌مندشان کنم. همین که مأموران‌شان اطلاعاتی را در اختیارم گذاشته‌اند، ممنون‌شان هستم. به من می‌گویند نخست‌وزیر قدرتمند!

دورس با خشکی گفت: "شاید نخست‌وزیر خیلی خوبی نیستی، هان؟"

"احتمالش خیلی زیاد است. احتمالاً از چندین نسل قبل تا به امروز، هیچ نخست‌وزیری به نامناسبی من برای این مقام سرکار نیامده. ولی این حرف‌ها ربطی به نیروی انتظامی ندارد. این نهاد یک بازوی کاملاً اجرایی حکومت است. شک دارم که خود کلثون هم چیزی زیادی از آنها بداند، گو این که به صورت نظری افسران انتظامی موظفند از مجرای فرمانده‌شان در برابر امپراتور پاسخگو باشند. باور کن اگر اطلاعات بیشتری دربارهٔ نهاد انتظامی داشتیم، سعی می‌کردیم فعالیت‌هایش را همان طور که هست در معادلات روان تاریخی‌مان بگنجانیم."

"جداً قل افسرهای نیروی انتظامی که طرف ما هستند؟"

"این طور فکر می‌کنم، ولی رویش قسم نمی‌خورم."

"خوب، تو چرا به این آقای «نمی‌دانم کی» علاقه‌مند شده‌ای؟"

"اسمش گلب اندورین است. چون یک پیغام غیرمستقیم از رایش به دستم رسیده."

چشمان دورس برقی زد. "پس چرا به من نگفتی؟ حالش خوب است؟"

"تا جایی که خبر دارم، بله، ولی امیدوارم دیگر پیغامی نفرستد. اگر در حین برقراری ارتباط معش را بگیرند، دیگر آمیدی به خوب بودن حالش نخواهد بود. به هر حال او با اندورین تماس برقرار کرده."

"با جورانیومی‌ها چطور؟"

"گمان نکنم. به نظرم احتمالش کم باشد، چون ارتباطش طوری نیست که منطقی باشد. جنبش جورانیومی‌ها عمدتاً یک حرکت طبقات فرو دست است - به عبارتی جنبش زحمتکشان است. ولی اندورین در بین اشراف هم یک اشراف‌زاده برتر است. آخر او چه کاری می‌تواند به کار جورانیومی‌ها داشته باشد؟"

"اگر عضو خاندان شهرداران وای باشد، ممکن است در آرزوی تاج و تخت

امپراتوری باشد، درست است؟"

"نسل اندر نسل این آرزوی آنها بوده، حتماً راشل را یادت هست. او خاله اندورین بود."

"پس ممکن است از جورانیومی‌ها به عنوان نردبان ترقی استفاده کند، موافق نیستی؟"

"اگر هنوز وجود داشته باشند. در این صورت - و در صورتی که اندورین دنبال نردبان ترقی باشد - فکر کنم آخر سر بفهمد که وارد بازی خطرناکی شده. جورانیوی‌ها - اگر وجود داشته باشند - نقشه‌های خاص خودشان را دارند و آدمی مثل اندورین ممکن است آخر سر بفهمد که با دم شری بازی می‌کند - شری دیگر چیست؟"

"گمان کنم یک جور حیوان منقرض شده وحشی و درنده بوده. در هلیکون این یک ضرب‌المثل است. کسی که با دم شری بازی می‌کند، عاقبتش خورده شدن است."

سلدون درنگ کرد. "راستی، یک موضوع دیگر. ظاهراً رایش با زنی آشنا شده که اندورین را می‌شناسد و ممکن است از طریق او اطلاعات گرانبهایی به دست آورد. همین حالا این را برایت گفتم که بعداً مرا متهم نکنی چیزی را از تو مخفی کرده بوده‌ام."

دورس اخم کرد. "یک زن؟"

"زنی که از قرار معلوم با خلیه‌ها آشناست و در لحظات مستی حرفهایی را که نباید بزنند نزد او فاش می‌کنند."

اخم دورس سنگین‌تر شد. "از آن جور زنها! هیچ خوشم نمی‌آید رایش با این طور آدمها -"

"کوتاه بیا، دورس. کوتاه بیا. رایش سی سالش تمام شده و به طور قطع به دام این طور آدمها نمی‌افتد. از این بابت می‌توانی به رایش اطمینان داشته باشی." او با نگاهی سرشار از خستگی و فرسودگی به دورس نگریست و گفت: "فکر می‌کنی من از این موقعیت خوشحالم؟ فکر می‌کنی یک ذره از این بابت راضی‌ام؟"

دورس پاسخی نداشت.

۱۶

گامبول دین نامارتنی حتی در خوشترین اوقاتش نیز شهرتی در آداب‌دانی و نزاکت نداشت - نزدیک شدن به اوج یک دهه برنامه‌ریزی نیز خلق و خویش را تندتر از همیشه ساخته بود.

او با حرارت از روی صندلی برخاست و گفت: "برای رسیدن به این تجا خیلی معطل کردی، اندورین."

اندورین با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت: "حالا که رسیده‌ام."
 "آن مرد جوانت - همان آلت دست فوق‌العاده‌ات که تازه به تور انداخته بودی. او کجاست؟"

"بالاخره او هم می‌رسد."

"چرا حالا نیامد؟"

چنین می‌نمود که سر و گردن به نسبت خوش ترکیب اندورین کمی در هم فرو رفت، گفتمی غرق در تفکری است یا هم اکنون تصمیمی می‌گیرد، و سپس به ناگاه گفت: "تا وقتی ندانم در چه موقعیتی هستم نمی‌خواهم او را جلو بیاورم."
 "این حرف‌ها چه معنایی دارد؟"

"معنایش در زبان استاندارد کهکشانی خیلی روشن است. چه مدت است که می‌خواهی از شر هری سلدون خلاص شوی؟"

"از همان اول کار! از همان اول! یعنی فهمیدنش این قدر سخت است؟ ما حق داریم انتقام بلایی را که سر جو - جو آورد از او بگیریم. حتی اگر این کار را هم نکرده بود، به صرف این که نخست‌وزیر است، ناچار بودیم او را از سر راه برداریم."

"ولی این کلثون است - کلثون - که باید از تخت به زیر کشیده شود. اگر نه فقط کلثون، بلکه حداقل کلثون هم باید همراه سلدون از هستی ساقط شوند."

"چرا یک عروسک خیمه شب‌بازی این قدر برایت مهم است؟"

"خودت را به نادانی زن. چون هیچ وقت فکر نکرده‌ام آدم نادان و ابله‌ی هستی، هرگز نیازی به توضیح دادن علت مشارکت با شما را حس نکرده‌ام. اگر در میان برنامه‌هایتان موضوع جانشینی امپراتور مطرح نباشد، دیگر ربطی به من پیدا نمی‌کند."

نامارتی خندید. "البته. از مدت‌ها قبل می‌دانم که تو به من به چشم یک سکو، یک راه رسیدن به تاج و تخت امپراتوری نگاه می‌کنی."
"مگر توقعی غیر از این داشتی؟"

"به هیچ وجه. نقشه‌ها را من می‌کشم، تن به خطر می‌دهم و بعد وقتی همه چیز درست شد، تو منافعتش را کسب می‌کنی. عاقلانه است، مگر نه؟"
"بله، معلوم است، چون منافعتش عاید تو هم می‌شود. مگر تو نخست‌وزیر نمی‌شوی؟ مگر از پشتیبانی کامل یک امپراتور جدید، که خود را به تو مدیون حس می‌کند، برخوردار نمی‌شوی؟ مگر من همان - در حالی که با غیض کلامش را بی می‌گرفت چهره‌اش به گونه‌ای تحقیرآمیز در هم رفت - "مقام تشریفاتی جدید نخواهم بود؟"

"یعنی می‌خواهی به همین هدف برسی؟ به مقام تشریفاتی قناعت کنی؟"
"من می‌خواهم امپراتور شوم. وقتی پیش‌ری در جیت نبود، آن همه پیش پرداخت به تو دادم. وقتی احدی را نداشتی، برایت کادر حزبی فراهم کردم. احترامی را که برای ساختن یک سازمان بزرگ و معظم در وای نیاز داشتی به تو بخشیدم. هنوز هم می‌توانم هر چه را که آورده‌ام باز پس بگیرم."
"گمان نکنم."

"می‌خواهی امتحان کنی؟ فکر نکن با من هم می‌توانی مثل کاسپالوف رفتار کنی. اگر بلایی سر من بیاید یک دقیقه هم نمی‌توانی در وای بمانی، نه خودت و نه افرادت - هیچ بخش دیگری هم پیدا نمی‌کنی که احتیاجات را برآورده کند."
"نامارتی آهی کشید. "پس اصرار داری امپراتور هم کشته شود؟"

"نگفتم «کشته شده». گفتم «به زیر کشیده شود». جزئیاتش را به خودت واگذار می‌کنم. این جمله آخر با حالتی تقریباً ارباب مآبانه و با حرکت سریع مع دست انجام شد، انگار که اندورین از هم اکنون بر تخت امپراتوری جلوس کرده

بود.

"و آن وقت تو امپراتور خواهی شد؟"

"بله."

"نه، نخواهی شد. تو می‌میری. آن هم نه به دست من. اندورین بگذار چند تا درس از حقایق زندگی برایت بگویم. اگر کلثون کشته شود، آن وقت مسأله جانشینی مطرح خواهد شد و برای جلوگیری از بروز جنگ داخلی گاردهای امپراتوری در دم تمام افراد خاندان شهرداران وای را که پیدا کنند از دم تیغ خواهند گذراند - قبل از همه تو خواهی بود. اما اگر فقط نخست‌وزیر کشته شود، در امان خواهی ماند."

"چرا؟"

"یک نخست‌وزیر فقط نخست‌وزیر است. نخست‌وزیرها هم می‌آیند و می‌روند. ممکن است کلثون شخصاً از او خسته شده و ترتیب قتلش را بدهد. برای اطمینان خودمان ترتیبی می‌دهیم که شایعاتی از این قبیل دهان به دهان بگردد. گارد امپراتوری مردد خواهد ماند و ما فرصت پیدا می‌کنیم حکومت جدیدی را به جای قبلی شکل بدهیم. در واقع کاملاً امکان دارد که خودشان از کندن کلک سلدون سپاسگزارمان شوند."

"وقتی حکومت جدید مستقر شد، تکلیف من چه خواهد بود؟ باید همین طور انتظار بکشم؟ تا ابد؟"

"نه. وقتی نخست‌وزیر شدم راههای طرف شدن با کلثون را پیدا می‌کنم. حتی ممکن است بتوانم گارد امپراتوری - و حتی نیروی انتظامی - را در اختیار بگیرم و مطیع خودم کنم. آن وقت یک روش بی‌خطر برای خلاص شدن از شر کلثون و جانشینی تو پیدا خواهم کرد."

اندورین به ناگاه فریاد زد. "تو که اجباری نداری."

"منظورت چیست که می‌گویی اجباری نداری؟"

"تو با سلدون خصومت شخصی داری. وقتی از بین رفت چرا باید دست به همچون خطرانی عظیمی بزنی؟ با کلثون کنار خواهی آمد و من هم در املاک رو به ویرانی‌ام دوران بازنشستگی را با رویاهای ناممکن خودم سر خواهم کرد."

شاید هم برای اطمینان خاطر دستور قتل را بدهی."

نامارتنی گفت: "نه! کلئون از بدو تولد و لیعهد بوده. او از پشتِ چندین نسل از امپراتورهاست - خاندان مغرور اتون. کنترل کردنش خیلی دشوار خواهد بود، او مثل بلای آسمانی است. اما تو به عنوان عضوی از یک خاندان تازه بر تخت می‌نشینی، بدون هیچ پیوند مستحکمی با سنتهای قدیمی، چون همان طور که خودت هم می‌پذیری امپراتورهای پیشین وای به هیچ عنوان امپراتورهای مقتدر و تهرجسته‌ای نبوده‌اند. تو روی تختی لرزان خواهی نشست و نیازمند کسی خواهی بود که حمایت کند - یعنی من. من هم نیازمند کسی خواهم بود که به من وابسته باشد و در نتیجه بتوانم اداره‌اش کنم - یعنی تو. - دست بردار، اندورین، ما که از روی عشق با هم پیمان نخواهیم بست که بعد از یک سال هم از هم جدا شویم؛ این همپیمانی به دلیل وفق و سازگاری است و بعید نیست تا آخر عمرمان دوام بیاورد. بیا به همدیگر اعتماد کنیم."

"سوگند یاد کن که من امپراتور خواهم شد."

"وقتی به حرف من اعتماد نداری، سوگند خوردن چه فایده‌ای دارد؟ بیا امیدوار باشیم من تو را امپراتور فوق‌العاده مفیدی بدانم و ببینم و به محض آن که بتوانم بدون خطر جویی تو را به جای کلئون بنشانم. حالا آن مردی را که فکر می‌کنی ابزار کاملی برای رسیدن به مقاصد است به من معرفی کن."

"خیلی خوب. یادت هم باشد که فرق او با دیگران در کجاست. او یک آرمان طلب خیلی روشن فکر و با هوش نیست. اما هر کاری به او بگویند انجام می‌دهد، به خطرات و تبعاتش هم فکر نمی‌کند. او نوعی حالت اعتماد پذیری از خودش متصاعد می‌کند که قربانیش حتی اگر با یک شکافنده رو به رویش ایستاده باشد به او اعتماد می‌کند."

"باور کردنش برایم دشوار است."

اندورین گفت: "صبر کن تا خودش را ببینی."

۱۷

رایش سرش را همچنان پایین انداخته بود. نگاهی سریع به نامارتی انداخته بود و دیگر نیازی به نگاه دوم نداشت. رایش این مرد را ده سال قبل دیده بود، همان وقتی که جو - جو جورانیوم را به ورطه نابودی کشید... همان یک نگاه هم زیادی بود.

نامارتی طی این ده سال تغییر چندانی نکرده بود. هنوز هم خشم و نفرت و بزرگیهای شخصیتی غالبی بودند که در وجودش به چشم می خورد - دست کم اینها چیزهایی بود که رایش در او می دید، زیرا دریافت که در این محکمه شاهی بی طرف نخواهد بود - و انگار این ویژگیها در وجودش قالبی ابدی خورده بود. چهره اش اندکی نحیفتر و کریه تر، و موهای کمی جوگندمی شده بود، اما لبان نازکش همچنان سخت و به هم دوخته و چشمان سیاهش صاحب همان شعله ویرانگر پیشین بود.

برای رایش همین کافی بود و او چشم به نقطه ای دیگر دوخت. او حس می کرد که نامارتی از آن دسته افرادی نیست که اگر به چهره اش زل بزنند چشم بگرداند و تسلیم شود.

نامارتی رو به اندورین نمود که با ناآرامی در گوشه ای ایستاده بود، و با حالتی که انگار شخص موضوع گفتگو اساساً در آن جمع حضور ندارد گفت: "پس این همان مرد است."

اندورین با حرکت سر تأیید کرد و لبانش بی صدا جنبید: "بله، رئیس."

نامارتی ناگهان به رایش گفت: "اسمت."

"پلانشه، قربان."

"به آرمان ما اعتقاد داری؟"

"بله، قربان." رایش مطابق تعلیمات قبلی اندورین به دقت پاسخ داد. "من یک

دموکراتم و خواهان مشارکت بیشتر مردم در فرایندهای حکومتی هستم."

چشمان نامارتی لحظه ای به سوی اندورین برگشت. "سخنرانی هم که

می‌کند."

دوباره رو به رایش نمود. "حاضری در راه آرمان و هدف خودت را به خطر بیندازی؟"

"هر خطری که باشد، قربان."

"هر چه بگویند می‌کنی؟ چیزی نمی‌پرسی؟ یا پس نمی‌کنی؟"

"هر امری را اطاعت خواهم کرد."

"چیزی از باغبانی می‌دانی؟"

رایش درنگ کرد. "نه، قربان."

"پس اهل ترانتوری؟ زیر گنبد به دنیا آمده‌ای؟"

"من در میلی مارو به دنیا آمده‌ام، قربان، و در دال بزرگ شده‌ام."

نامارتی گفت: "بسیار خوب،" سپس رو به اندورین نمود. "او را ببر بیرون و موقتاً او را دست افرادی بسپر که بیرون منتظرند. آنها خوب از او مراقبت می‌کنند. بعد خودت برگرد، اندورین، می‌خواهم با تو حرف بزنم."

وقتی اندورین بازگشت، تحولی ژرف در نامارتی پدید آمده بود. برفی عجیب در چشمانش می‌درخشید و دهانش به پوزخندی شیطانی و فریبکارانه باز شده بود.

او گفت: "اندورین، خدایانی که آن روز حرفشان را می‌زدیم تا حدی غیر قابل تصور طرف ما هستند."

"من که گفتم این مرد برای رسیدن به مقاصد من مناسب است."

"خیلی مناسبتر از آنچه فکرش را بکنی. حتماً داستان روزی را که هری سلدون، نخست‌وزیر محبوب من، پسرش - یا ناپسریش - را برای دیدن جورانیوم و به دام انداختن او فرستاد به یاد داری. همان دمی که به رغم هشدار من جورانیوم در آن گرفتار شد."

اندورین با خستگی سر تکان داد و گفت: "بله، داستانش را شنیده‌ام." او این جمله را با آهنگی کلام فردی ادا کرد که داستان را خیلی خوب می‌داند.

"من این پسر را همان یک بار دیدم، اما شمایلش در لوح ضمیرم حک شده. فکر می‌کنی ده سال گذشت زمان و کفش پاشنه بلند و سبیل تراشیده می‌تواند مرا

فریب بدهد؟ این پلانشه تو همان رایش، نا پسری هری سلدون است.
 رنگ از چهره اندورین پرید و او چند لحظه نفس را در سینه حبس کرد. او
 گفت: "مطمئن، رئیس؟"
 "به همان اندازه‌ای که از وجود تو در این اتاق مطمئنم و از این که تو یک نفر
 دشمن را میان ما آوردی."
 "من هیچ نمی دانستم."

نامارتی گفت: "عصبی نشو. به نظر من این بهترین کاری بوده که در تمام
 زندگی اشرافی و بی بندوبارت انجام داده‌ای. تو همان نقشی را بازی کرده‌ای که
 خدایان به عهده‌ات گذاشته‌اند. اگر او را نشناخته بودم شاید می توانست به
 مقصودی که داشت برسد: جاسوسی در میان ما و لو دادن سری ترین
 نقشه هایمان. ولی چون او را می شناسم، به مقصودش نمی رسد. در عوض حالا
 دیگر همه چیز دست ماست." نامارتی از شادی دستها را به هم مالید و با کُندی
 که نشان می داد خود نیز دریافته است این کار چقدر با شخصیت همیشگی اش
 بیگانه است، نخست لبخند زد... و سپس خندید.

۱۸

مانلا با لحنی اندیشناک گفت: "فکر نکنم دیگر بتوانم تو را ببینم، پلانشه."
 رایش در همان حال قدم زدن گفت: "چرا نتوانی؟"
 "گلب اندورین مرا منع کرده."
 "برای چی؟"
 مانلا شانه‌ای بالا انداخت. "او می گوید تو کار مهمی داری و دیگر وقتی برای
 گردش و تفریح نداری. شاید منظورش این است که کار بهتری پیدا خواهی کرد."
 رایش در جا میخکوب شد. "چه جور کاری؟ هیچ حرف خاصی نزد؟"
 "نه، اما گفت بناست که خودش به بخش امپراتوری برود."
 "واقعاً؟ همیشه از این جور حرفها برایت می زند؟"
 "خودت که می دانی، پلانشه. وقتی آدم با یک نفر زیاد رفت و آمد بکنند،

حرف زیاد می‌زند."

رایش که همواره مراقب حرفهایش بود گفت: "می‌دانم. دیگر چه می‌گویند؟" مانالا کمی اخم کرد. "برای چه می‌پرسی؟ او هم مدام درباره تو سؤال می‌کند. من متوجه این اخلاق مردها شده‌ام. خیلی نسبت به همدیگر کنجکاوند. فکر می‌کنی چرا این طور است؟"

"درباره من چه چیزهایی به او می‌گویی؟"

"چیز زیادی ندارم بگویم. غیر از این که آدم خیلی نجیبی هستی. طبعاً نمی‌گویم که از تو بیشتر از او خوشم می‌آید. این طوری خاطرش می‌رنجد - و ممکن است خودم هم ناراحت شوم."

رایش دوباره راه افتاد. "پس دیگر باید خداحافظی کنیم."

"تا مدتی، بله. ولی ممکن است عقیده گلب عوض شود. من که خیلی دوست دارم به بخش امپراتوری بروم - البته اگر مرا هم ببرد. من هیچ وقت آن جا را ندیده‌ام."

نزدیک بود رایش خودش را لو بدهد، ولی توانست با سرفه‌ای پنهان کاری کند، سپس گفت: "من هم همین طور، هیچ وقت آن جا را ندیده‌ام."

"بزرگترین بناها و قشنگترین جاها و شیکترین رستورانها مال آن جاست - آدمهای پولدار هم همان جا زندگی می‌کنند. می‌خواهم با چند نفر آدم پولدار آشنا شوم. البته به جز گلب."

رایش گفت: "معلوم است، از آدمی مثل من چیزی عایدت نمی‌شود."

"تو خیلی هم خوبی. همه‌اش که نباید دنبال منافع بود، ولی خوب فراموش هم نمی‌شود کرد. خصوصاً چون فکر می‌کنم گلب دیگر از من خسته شده."

رایش متوجه شد ادب اقتضا می‌کند که بگوید: "هیچ کس از تو خسته نمی‌شود، و ناخودآگاه دریافت که احساس واقعی‌اش را بیان کرده است."

مانالا گفت: "مردها همیشه همین را می‌گویند" ولی بعد آدم را غال می‌گذارند.

به هر حال، از آشنا شدن با تو خوشحال شدم، پلانسه. مراقب خودت باش. کسی چه می‌داند، شاید باز هم همدیگر را دیدیم."

رایش با حرکت سر تأیید کرد و دریافت که حرفی برای گفتن ندارد. ذهنش

را متوجه امور دیگری ساخت. او باید می فهمید افراد نامارتی چه نقشه‌ای دارند. اگر او را از مانلا دور می کردند، نشانه آن بود که بحران به سرعت در حال نزدیک شدن است. تنها سرنخی که به دست آورده بود سؤال غریبی بود که در مورد باغبانی از او پرسیده بودند.

هیچ نوع اطلاعات بیشتری را هم نمی توانست به سلدون برساند. از زمان ملاقاتش با نامارتی او را به شدت تحت مراقبت گرفته بودند و تمام راههای ارتباطی اش قطع شده بود - بی گمان این نیز نشانه دیگری از نزدیک شدن بحران بود.

ولی اگر فقط می توانست جریان امور را تنها بعد از وقوع دریابد - و اگر فقط می توانست خبرها را پس از کهنه شدن به سلدون برساند - در حکم شکستش بود.

۱۹

روز خوبی برای هری سلدون نبود. پس از همان یک تماس با رایش دیگر خبری از او نشنیده بود؛ هیچ نمی دانست اوضاع از چه قرار است. گذشته از نگرانی طبیعی برای جان رایش (اگر اتفاق بدی برای رایش افتاده بود، حتماً تا کنون خبرش به او می رسید)، برای برنامه های احتمالی بعدی نیز دلشوره داشت. کار باید با ظرافت تمام انجام می پذیرفت. حمله مستقیم به خود کاخ کاملاً ناممکن بود. وضع امنیتی آن جا فوق العاده محکم و مطمئن بود. اما در این صورت، چه طرحی می توانست بریزد که به اندازه کافی مؤثر باشد؟ کل این ماجرا، تمام شب او را بیدار نگه داشته و تمام روز موجب تشتت خیالش گشته بود. چراغ علامت چشمک زد.

"جناب نخست وزیر. قرار ملاقات ساعت دو شما، قربان -"

"کدام قرار ملاقات ساعت دو؟"

"مندلر گرویر باغبان. مدارک لازم را در دست دارد، قربان."

سلدون او را به یاد آورد. "بله. بفرستش داخل."

اکنون فرصت مناسبی برای دیدار با گرویر نبود، اما در آن لحظه که با این دیدار موافقت کرده بود دچار تردید و سستی اراده بود - گرو بر شوریده و سرگردان می‌نمود. یک نخست‌وزیر نباید دچار چنین ضعفهایی می‌شد، ولی سلدون خیلی پیش از آن که نخست‌وزیر شود سلدون بود. او با حالتی محبت‌آمیز گفت: "بیا داخل، گرویر."

گرویر در حالی که مانند روبوتی سر را پایین انداخته بود و چشمانش را به هر سومی گرداند در برابرش ایستاد. سلدون کاملاً یقین داشت که باغبان تاکنون وارد اتاقی با این همه شکوه زرق و برق نشده و سلدون در آتش اشتیاق می‌سوخت که خطاب به او بگوید: "از این جا خوش آمد؟ پس مال تو. من نمی‌خواهمش."

ولی او تنها گفت: "چطور شده، گرویر؟ چرا این قدر ناراحتی؟" گرویر پاسخی نداد؛ او تنها به لبخندی بی‌رنگ و تهی از خرسندی بسنده کرد.

سلدون گفت: "بنشین، مرد. روی همان صندلی دم دست." "اوه نه، جناب نخست‌وزیر. کار درستی نیست. صندلی را کثیف می‌کنم." "اگر هم کثیف شود تمیز کردنش آسان است. حرفم را گوش کن. حالا خوب شد! حالا یکی دو دقیقه همان جا بنشین و خوب فکرهاйт را بکن. بعد که آماده شدی موضوع را برایم تعریف کن."

گرویر لحظه‌ای ساکت نشست، سپس کلمات با سرعت و با نفسی بریده از دهانش بیرون جست. "جناب نخست‌وزیر. بناست که سر باغبان شوم. ذات مقدس همایونی شخصاً دستور دادند."

"بله، خبرش را شنیده‌ام، ولی حتماً از این بابت پریشان نیستی. مقام تازه‌ات جای تبریک دارد و من هم به تو تبریک می‌گویم. ممکن است حتی خودم هم با تو همکاری کنم، گرویر. من هیچ وقت دلاوری تو را در آن زمان که تا آستانه کشته شدن پیش رفتم فراموش نمی‌کنم و مطمئن باش که موضوع را با معظم‌له، امپراتور، مطرح کرده‌ام. این پادشاه مناسبی است، گرویر، و به هر حال هم تو سزاوار این ترفیع بودی، چون از روی سوابقت هم کاملاً روشن است که

صلاحیت احراز این مقام را داری. پس، حالا که دیگر کار از کار گذشته، بگو مشکلات چیست."

"جناب نخست‌وزیر، درست همین مقام و ترفیع است که برایم مشکل آفریده. چیزی است که از عهده‌اش بر نمی‌آیم، چون صلاحیت و شایستگی‌اش را ندارم."

"ما یقین داریم که صلاحیتش را داری."

گروبر به هیجان آمد. "یعنی مجبورم مدام درون یک دفتر بنشینم؟ من نمی‌توانم توی دفتر بنشینم. در این صورت نمی‌توانم بیرون بروم و در فضای باز روی گیاهان و جانوران کار بکنم. دفتر نشینی برای من در حکم زندانی شدن است."

چشمان ملدون گشاد شد. "اصلاً همچون چیزی نیست، گروبر. لزومی ندارد بیش از زمان لازم داخل دفتر بنشینی. می‌توانی در باغ بگردی و بر همه چیز نظارت کنی. هر چه بخواهی می‌توانی در هوای آزاد بگردی و کارهای سخت و سنگین را به دیگران وا بگذاری!"

"من همان کار سخت را می‌خواهم، جناب نخست‌وزیر، و آنها هم هیچ فرصتی به من نخواهند داد که از دفترم بیرون بیایم. من مراقب سرباغبان فعلی بوده‌ام. اگر هم خودش دلش می‌خواست هیچ وقت نمی‌توانست از دفترش بیرون بیاید. کارهای اجرایی و دفتری بیش از حد زیاد است. ببله، اگر هم می‌خواست بداند جریان امور از چه قرار است ما باید به دفترش می‌رفتیم. او همه چیز را می‌دید، اما با هولوویژن - او با خشمی شدید این جمله را ادا کرد - انگار می‌شود از روی تصویر چیزی از موجودات زنده و گیاهان فهمید."

"دست بردار، گروبر، مرد باش. اوضاع به این بدی هم که تو گفتی نیست. کم‌کم به مقامت عادت می‌کنی. آرام‌آرام کار را همان طور که خودت می‌خواهی جلو می‌بری."

گروبر با تأسف سر تکان داد. "از همان اول - از همان اولِ اولِ کار - باید با تمام باغبانهای تازه برخورد بکنم. زیر این کار دفن خواهم شد." سپس با انرژی ناآهانی ادامه داد: "این کاری است که از آن خوشم نمی‌آید و به دردش هم

نمی‌خورم، جناب نخست‌وزیر."

"گروبر، شاید فعلاً این کار را نخواهی، ولی تو تنها نیستی. باید بدانی که همین حالا خود من هم آرزو دارم که ای کاش نخست‌وزیر نبودم. من هم به درد این کار نمی‌خورم. حتی به این نتیجه رسیده‌ام که شخص امپراتور نیز گاهی از جبهه امپراتوری خسته می‌شوند. ما برای این پا به کھکشان گذاشته‌ایم که کارمان را بکنیم، ولی کار که همیشه نباید دلخواه خودمان باشد."

"این را درک می‌کنم، جناب نخست‌وزیر، اما اعلی‌حضرت باید امپراتور باشند، چون از بدو تولد این در ناصیه‌شان نوشته بوده. شما هم باید نخست‌وزیر باشید، چون کسی دیگر نیست که از عهده‌اش بر بیاید. اما در مورد من، فقط مسأله سرباغبانی مطرح است. پنجاه باغبان دیگر در کاخ هستند که مثل من از عهده انجام دادن کار برمی‌آیند و از رفتن به دفتر هم باکی ندارند. خودتان فرمودید که شخصاً درباره قصد کمک من به خودتان با اعلی‌حضرت صحبت کرده‌اید. یعنی نمی‌شود دوباره با معظم‌له گفتگو کنید و به عرض برسانید که اگر می‌خواهند به سن پاداش بدهند، بهترین پاداش برایم این است که در همین مقام باقی بمانم؟"

سلدون به پشتی صندلی‌اش تکیه زد و با آهنگی موقر و سنگین گفت:
"گروبر، اگر می‌توانستم حتماً این کار را برایت انجام می‌دادم، ولی باید چیزی را برایت توضیح دهم و فقط باید امیدوار باشم که موضوع را درک خواهی کرد. امپراتور به طور نظری فرمانروای بلا منازع و مطلق امپراتوری هستند، ولی در عمل کار زیادی از ایشان ساخته نیست. در حال حاضر خود من خیلی بیشتر از ایشان قدرت حکمرایی دارم، اما از خود من هم کار چندانی ساخته نیست. در سطوح مختلف حکومت میلیون‌ها و میلیارد‌ها مسوؤل وجود دارد که هر کدام تصمیم می‌گیرند، هر کدام اشتباهاتی را مرتکب می‌شوند، بعضی‌شان عاقلانه و قهرمانانه عمل می‌کنند و بعضی‌شان ابلهانه و بزدلانه رفتار می‌کنند. هیچ راهی برای اعمال کنترل روی آنها نیست. حرفم را درک می‌کنی، گروبر؟"

"بله درک می‌کنم، ولی این حرفها چه ربطی به موضوع من دارد؟"
"ربطش این است که اعلی‌حضرت فقط در یک نقطه واقعاً قادر به اعمال قدرت

مطلق هستند - آن هم باغهای کاخ امپراتوری است. در این جا کلام ایشان قانون تلقی می‌شود و لایه‌بندی مقامات رسمی به اندازه کافی برای اعمال کنترل و کوچک و کم است. از دید ایشان تقاضا برای برگرداندن تصمیمی که در خصوص باغهای کاخ امپراتوری اتخاذ کرده‌اند به منزله تعدی به تنها حوزه‌ای است که از دیدشان غیر قابل تجاوز می‌نماید. اگر بنا بود بگویم: «اعلی حضرتان، لطفاً در تصمیمتان در مورد گرویر تجدید نظر بفرمایید،» احتمال قویتر آن است که مرا از کار برکنار کنند تا تصمیمشان را برگردانند. شاید برای من بد نشود، ولی هیچ دردی از تو دوا نخواهد کرد.»

گرویر گفت: «یعنی هیچ راهی برای تغییر دادن این وضعیت وجود ندارد؟»
 «دقیقاً همین است که گفתי. ولی نگوان نباش، گرویر، هر کاری از دستم ساخته باشد برایت انجام می‌دهم. ولی دیگر فرصت بیشتری برای اختصاص دادن به کار تو را ندارم.»

گرویر برخاست. کلاه نقابدار سبز مخصوص باغبانی را در دو دست می‌چلاند. اشک در چشمانش حلقه زده بود. «متشکرم، جناب نخست‌وزیر. می‌دانم که نظران کمک کردن به من است. شما - شما انسان شریفی هستید، جناب نخست‌وزیر.»

روی پاشنه چرخید و با اندوه بیزون رفت.

سلدون با حالتی اندیشناک رفتن او را تماشا کرد و با تأسف سوچید. غصه گرویر را که در یک کاترلیون ضرب می‌کرد، غصه‌های ساکنان بیست و پنج میلیون سیاره امپراتوری به دست می‌آمد، اما برای رستگار شدن و نیک‌بختی این همه انسان، از سلدونی که در حل کردن مشکل همان یک نفری هم که برای کمک به او روی آورده بود عاجز بود، چه کاری بر می‌آمد؟

روان تاریخ قادر نبود یک نفر خاص را نجات دهد. یعنی می‌توانست یک کاترلیون را نجات دهد؟ دوباره سرچیناند، نوع و زمان ملاقات بعدیش را بررسی کرد و سپس ناگهان در جا می‌خکوب شد. از پشت دستگاه ارتباطی‌اش با صدایی بلند و به عکس همیشه کنترل نشده فریاد زد: «آن باغبان را برگردانید! همین حالا برگردانیدش این جا!»

۲۰

سلدون گفت: "موضوع این باغبانهای تازه چیست؟" این یار دیگر از گروبر نخواست که بنشیند. گروبر به سرعت پلک زد. او هنوز هم از احضار مجدد و غیره منتظره‌اش هراسان بود. او با لکنت گفت: "باغبانهای جدید؟" "خودت گفتی «آن همه باغبانهای جدید» این حرف خودت بود. کدام باغبانهای جدید؟"

گروبر حیرت کرده بود. "معلوم است، وقتی سرباغبان تازه انتخاب می‌شود، باغبانهای جدیدی را به خدمت می‌گیرد. این یک سنت است." "مرکز همچون چیزی را نشنیده بودم." "دفعه قبل که سرباغبان عوض شد، جناب عالی نخست‌وزیر نبودید. شاید حتی در ترانزور هم حضور نداشتید."

"ولی آخر موضوع چیست؟ برای چه این کار را می‌کنند؟" "آخر، باغبانها هیچ وقت از کار برکنار نمی‌شوند. بعضیها می‌میرند. بعضیها هم آن قدر پیر می‌شوند که بازنشته می‌شوند و یک نفر جایگزین‌شان می‌شود. با این وجود، تا زمانی که یک سرباغبان جدید برای انجام وظیفه آماده می‌شود، حداقل نیمی از افراد سالخورده و تقریباً از کار افتاده شده‌اند. این عده با حقوق خوب بازنشته می‌شوند و باغبانهای جدیدی استخدام می‌شوند." "پس برای جوان سازی است."

"یک دلیلش همین است و دلیل دیگرش این است که معمولاً طرحهای تازه‌ای برای باغها در نظر گرفته می‌شود که نیازمند افکار تازه و طرحهای نوین است. وسعت باغها و پارکهای کاخ به حدود پانصد کیلومتر مربع می‌رسد و من شخصاً باید بر تمام این محوطه نظارت کنم. جناب نخست‌وزیر، استدعا می‌کنم." گروبر از نفس افتاده بود. "حتماً فرد باهوشی مانند جناب عالی می‌توانند راهی برای تغییر عقیده ذات مقدس همایونی پیدا کنند."

سلدون توجهی به او نکرد. پیشانی‌اش در اثر تمرکز فکر چین برداشته بود.

"این باغبانهای جدید از کجا می آیند."

"در تمام جهانها امتحاناتی برگزار می شود - همیشه عده ای در صف انتظار جایگزینی هستند. اینها در قالب ده دوازده دسته صدتایی از راه می رسند. حداقل یک سال طول می کشد تا بتوانم -"

"از کجا می آیند؟ از کجا؟"

"از هر کدام از آن میلیونها جهان کهکشان. ما به انواع تخصصهای گیاه شناختی احتیاج داریم. هر کدام از شهروندان امپراتوری می توانند احراز صلاحیت کنند."

"از ترانتور هم می توانند؟"

"نه، از ترانتور نمی توانند. در باغهای کاخ هیچ فرد ترانتوری وجود ندارد." آهنگ کلامش حالتی انزجارآمیز به خود گرفت. "در ترانتور نمی شود باغبان پیدا کرد. پارکهای که آنها زیرگنبد برای خودشان درست کرده اند که باغ واقعی نیست. گیاهها در گلدانند و حیوانات در قفس. ترانتوری ها با توجه به این که مردم بیچاره ای هستند، هیچ چیز از هوای آزاد آب تازه و توازن واقعی طبیعت نمی فهمند."

"خیلی خوب، گروبر. حالا یک کار برایت در نظر گرفتم. وظایفهای این است که اسامی تک تک افرادی که به عنوان باغبان جدید بناسند در هفته های آتی از راه برسند به من گزارش کنی. همه چیزشان را باید ذکر کنی. اسم. جهان موطن. شماره مرجع. تحصیلات. تجارب. همه چیز. می خواهم به محض رسیدن، اطلاعاتشان روی میزم باشد. عده ای را هم می فرستم که کمک کنند. این افراد با ماشینهای اداری خاصی می آیند. از چه نوع کامپیوتری استفاده می کنی؟"

"فقط یک نوع کامپیوتر ساده برای تعقیب روند کاشت و گونه ها و چیزهایی از این قبیل."

"بسیار خوب. افرادی را که می فرستم کارهایی را انجام می دهند که از عهده تو خارج است. نمی توانم بگویم این موضوع چقدر اهمیت دارد."

"اگر باید این کار را بکنم -"

"گروبر، الان وقت گروکشی و چانه زدن نیست. اگر از عهده این وظایفها بر

نیایی دیگر سرباغبانی نخواهی شد، در عوض بدون مقرری بازنشستگی از کار برکنار خواهی شد."

سلدون که بار دیگر تنها شده بود از پشت دستگاه ارتباط داخلی نعره زد. "تمام قرار ملاقاتهای امروز بعد از ظهرم را ملغی اعلام کن."

سپس روی صندلی اش پهن شد. حس می کرد بار تمام پنجاه سال عمرش را یکباره بر دوش گرفته و سردردش بدتر شده است. سال پشت سال و دهه بعد از دهه حصار امنیتی گرداگرد باغهای کاخ امپراتوری با افزوده شدن یک لایه جدید امنیتی و وسیله ای تازه، قطورتر و مستحکمتر و غیرقابل نفوذتر شده بود.

- آن وقت هر از گاهی دروازه باغهای کاخ روی خیلی از بیگانگان گشوده می شد. سؤالی پرسیده نمی شد، مگر احتمالاً این سؤال: "باغبانی بلدی؟"

حماقت نهفته در این ماجرا عظیمتر و فراتر از حدود عقل و منطق بود. تقریباً به موقع متوجه این امر شده بود. شاید هم به موقع نبود؟ آیا واقعاً کار از کار نگذشته بود؟

۲۱

گلب اندورین از پشت پلکهای نیم بسته اش به نامارتی خیره شد. او هرگز از این مرد خوشش نیامده بود، اما گاهی می شد که حتی از حالت عادی نیز بیشتر از او بدش می آمد و این یکی از آن موارد بود. چرا اندورین که از خاندان سلطنتی وای بود (بالاخره روزگاری به سلطنت رسیده بودند) باید با این تازه به دوران رسیده نیمه مجنون پارانویید کار می کرد؟

اندورین دلیلش را می دانست و ناچار بود باز هم داستان تکراری چگونه سامان یافتن جنبش توسط نامارتی در یک دوره ده ساله و قصه رسیدن به وضعیت فعلی را تحمل کند. یعنی این قصه را بارها و بارها برای هر کس که از راه می رسید تعریف می کرد؟ یا این که فقط اندورین گوش شنوای او بود؟

نامارتی که انگار سیمایش از فرط شغفی شیرانه می درخشید، با حالتی آهنگین و انگار که چیزی را از حفظ می خواند گفت: "سال از پس سال روی این

خطوط کار کرده‌ام، حتی با وجود ناامیدی و بیهودگی مفرطی که حس می‌کردم، تشکیلاتی را سازمان دادم، ذره به ذره به اعتبار حکومت صدمه زدم، و از این طریق نارضایتی را پدید آورده و به آن دامن زدم. آن دفعه که بحرانی در بانکداری پیش آمد و یک هفته بدهیها استمهال شد، من -

او ناگهان حرفش را قطع کرد. "من بارها و بارها این حرفها را برای تکرار کرده‌ام و تو دیگر حالت از این داستان به هم می‌خورد، مگر نه؟"

لبان اندورین به لبخندی گذرا و بی حالت قالب خورد. نامارتی آن قدر ابله نبود که نداند چقدر آدم کسالت‌آوری است؛ اما نمی‌توانست خودش را اصلاح کند. اندورین گفت: "این موضوع را بارها برایم گفته‌ای." او به قسمت دوم پرسش پاسخی نداد. آخر روشن بود که پاسخ مثبت است. نیازی نبود آن را علناً مطرح سازد.

چهره زرد نامارتی اندکی گل انداخت. او گفت: "ولی اگر ابزار لازم را به دست نمی‌آوردم، ممکن بود این روند صدمه زدن و سازماندهی بی آن که به نتیجه‌ای برسد تا ابد ادامه پیدا کند. اما بدون هیچ دردسری این ابزار در اختیارم قرار گرفت."

اندورین با بی‌تفاوتی گفت: "خدایان پلانشه را سر راحت قرار دادند. "حق با توست. به زودی یک گروه باغبان وارد باغهای امپراتوری می‌شوند. دمی درنگ کرد و انگار از دورنمای این فکر غرق لذت شد. "مرد و زن. آن قدر زیاد که برای مخفی ماندن یک مشت افراد عملیاتی ما که همراهشان می‌شوند کافی باشند. تو هم بین آنها خواهی بود - البته همراه پلانشه. و فرقی که تو و پلانشه با دیگران خواهید داشت این است که شکافته با خودتان خواهید داشت."

اندورین با خبائشی پنهان در پشت نقاب بیانی مؤدبانه گفت: "به طور قطع در جلوی دروازه ورودی ستوقمان خواهند کرد و بازجویی مان می‌کنند. همراه بردن یک شکافنده غیر مجاز به باغهای کاخ -"

نامارتی که متوجه خبائت نهفته در کلام او نشده بود گفت: "کسی جلوی‌تان را نخواهد گرفت کسی تفتیش نخواهد کرد. ترتیب این کار را داده‌ام. یک مقام

رسمی کاخ به طور معمول از تمام شما استقبال خواهد کرد. نمی‌دانم به طور معمول چه کسی مسئول این کار است - من که نمی‌دانم، لابد دستیار سوم فراشبازی کلِ برگها و چمنها - ولی در این مورد خاص خود سلدون جلو می‌آید. ریاضیدان کبیر سر از پا نشناخته به استقبال باغبانها می‌آید تا مقدمشان را به باغ خوشامد بگوید.^۲

"حتماً از این بابت اطمینان داری."

"معلوم است که اطمینان دارم. ترتیب همه چیز داده شده. تقریباً در همان دقیقه آخر می‌فهمد که اسم ناپسریش در فهرست باغبانهای تازه قرار دارد و آن وقت غیر ممکن است که از بیرون آمدن سرباز بزنند. وقتی هم سلدون پیدایش شد، پلانسه شکافته‌اش را بیرون خواهد کشید. افراد ما فریاد می‌زنند: «خیانت!» در آن بلبشو و جار و جنجال پلانسه سلدون را می‌کشد و بعد هم تو پلانسه را می‌کشی. بعد شکافته‌ات را می‌اندازی و می‌روی. عده‌ای در امر فرار کمک می‌کنند. ترتیبش داده شده."^۳

"حتماً باید پلانسه را بکشم، یعنی لازم است؟"

نامارتی اخم کرد. "چطور مگر؟ یعنی به یک قتل اعتراض، ولی آن یکی را قبول داری؟ وقتی پلانسه به خودش آمد می‌خواهی برود و هر چه از ما می‌داند پیش مسؤولین فاش کند؟ به علاوه جنجالی که راه خواهیم انداخت یک نزاع خانوادگی است. یادت باشد که پلانسه در واقع همان رایش سلدون است. این طور به نظر خواهد رسید که هر دو با هم شلیک کرده‌اند - یا این طور که سلدون دستور داده اگر پسرش حرکت خطرناکی کرد او را بزنند. ترتیبی خواهیم داد که جنبه خانوادگی مسأله کاملاً سر زبانها بیفتد. این موضوع خاطره روزهای بد گذشته را در یادها زنده خواهد کرد، یاد امپراتور مانوئل^۱ خونریز. اهالی تراتور به طور قطع از ردالت بی‌رحمانه نهفته در این عمل متزجر خواهند شد. این موضوع هم اضافه بر آن همه بی‌لیاقتی و خرابی که هر روز شاهدش بوده‌اند و با

آن زندگی کرده‌اند سر و صداها را برای روی کار آمدن یک حکومت جدید بلند خواهند کرد - هیچ‌کس هم نمی‌تواند با آن مخالف کند، به خصوص خود امپراتور. آن موقع است که ما وارد میدان خواهیم شد.

"به همین آسانی؟"

"نه، نه به این آسانی. من که در عالم رؤیا زندگی نمی‌کنم. احتمال دارد یک حکومت انتقالی سر کار بیاید، ولی آن هم شکست خواهد خورد. خودمان ترتیب شکست خوردنش را می‌دهیم و بعد که خودمان وارد صحنه شدیم شعارهای جورانیومی را مطرح می‌کنیم که ترانثوری‌ها هرگز فراموشش نکرده‌اند، و به موقع - یعنی خیلی زود - من نخست‌وزیر خواهم شد.

"پس من چی؟"

"در نهایت امپراتور خواهی شد."

"احتمال درست از کار در آمدن این همه نقشه خیلی کم است. - ترتیب این داده شده. ترتیب آن داده شده. ترتیب آن یکی هم داده شده. همه چیز باید با هم جمع و کاملاً یکپارچه شود، و گرنه به نتیجه نخواهد رسید. بالاخره یک نفر یک جا کار را خراب می‌کند. این خطر غیر قابل پذیرش است."

"غیر قابل پذیرش است؟ برای چه کسی؟ برای تو؟"

"مسلم است. توقع داری من پلانشه را وادار کنم پدرش را بکشد و بعد هم خودم او را بکشم. چرا من؟ یعنی هیچ آلت دست کم ارزشتر دیگری نداری که آسانتر بشود به خطرش انداخت؟"

"چرا، ولی انتخاب هر کس دیگری غیر از تو شکست را قطعی می‌کند. چه کسی بیشتر از تو برای این کار انگیزه دارد تا درست در آخرین لحظه به بهانه‌ای واهی جانزند؟"

"خطرش خیلی زیاد است."

"یعنی برایت ارزشش را ندارد؟ هدف تو تاج و تخت امپراتوری است؟"

"خودت چه خطری را قبول می‌کنی، رئیس؟ همین جا با خیال راحت می‌نشینی و منتظر رسیدن خبرها می‌شوی."

نامارتی لبانش را بیرون داد. "تو چقدر ابله‌ی، اندورین! عجب امپراتوری

خواهی شد! فکر کرده‌ای چون این جا نشسته‌ام هیچ خطری تهدیدم نمی‌کند؟ اگر این قربانی دادن بی‌ثمر از کار در بیاید، اگر نقشه نقش بر آب شود، اگر بعضی از افرادمان را دستگیر کنند، فکر می‌کنی لب از لب باز نخواهند کرد؟ اگر خودت گیر بیفتی، در برابر نوازشهای دوستانه گارد امپراتوری سکوت خواهی کرد؟

"با وجود یک توطئه سو قصد عقیم مانده، فکر می‌کنی ترانتور را برای پیدا کردنم زیر و رو نخواهند کرد؟ فکر می‌کنی آخر کار دستشان به من نخواهد رسید؟ وقتی هم پیدایم کردند، فکر می‌کنی در حین اسارت با چه چیز روبه رو خواهم شد؟ - خطر؟ همین؟ من با نشستن در این جا خطر بزرگتری را به جان می‌خرم تا تو. خلاصه‌اش این است، اندورین: بالاخره می‌خواهی امپراتور شوی یا نمی‌خواهی؟"

اندورین با صدایی نحیف گفت: "می‌خواهم امپراتور شوم."
بدین سان توطئه آغاز شد.

۲۲

رایش به خوبی درمی‌یافت که با مراقبت خاصی با او رفتار می‌کنند. تمام گروه "باغبان بعد از این" ها اکنون در یکی از هتلهای بخش امپراتوری اسکان داده شده بودند، گو این که هتل شان چندان نیز لوکس و مجلل نبود.

باغبانها گروهی نامتجانس از پنجاه جهان مختلف بودند، اما رایش موقعیتی برای گفتگو با آنان نداشت. اندورین، بی آن که آشکارا نشان بدهد، او را از سایرین جدا نگه داشته بود.

رایش نمی‌دانست چرا، و این امر افسرده‌اش ساخته بود. در واقع از هنگامی که وای را ترک نموده بود، وجود افسردگی را حس می‌کرد. افسردگی در فرایند تفکرش اختلال می‌کرد و او می‌کوشید با آن مبارزه کند - اما چندان موفق نبود.

اندورین نیز شخصاً لباسهایی خشن و سنگین به تن نموده بود و می‌خواست خود را یک کارگر و نمود کند. برای اداره "برنامه" طرح‌ریزی شده‌شان - که رایش نمی‌دانست چیست - نقش یک باغبان را بازی می‌کرد.

رایش از این که نتوانسته بود ماهیت "برنامه" را دریابد شرمسار بود. آنها دوره‌اش کرده و راه تمامی ارتباطاتش را سد کرده بودند، به ترتیبی که حتی قادر نبود خبری به پدرش بدهد. تا جایی که او می‌فهمید، ممکن بود این مسئله برای همه ترانزوری‌هایی که در میان باغبانها واردشان کرده بودند مصداق داشته باشد، البته فقط به عنوان یک اقدام احتیاطی مضاعف. رایش تخمین می‌زد که تعداد ترانزوری‌های میان آنان، اعم از زن و مرد، به دوازده نفر برسد که البته همگی از عوامل نامارتی بودند.

چیزی که او را گیج کرده بود این بود که اندورین تقریباً با نوعی شیفتگی با او رفتار می‌کرد. او را منحصر به خود ساخته بود، اصرار داشت غذا را حتماً با او صرف کند، طرز رفتارش با او جدای از دیگران بود.

ناگهان به یاد مانلا افتاد. دلش برای او تنگ شده بود و فکر کرد شاید افسردگی‌اش از همین رو باشد، هر چند که اگر حقیقت را به خود می‌گفت، آنچه رنجش می‌داد تقریباً ناامیدی بود، نه افسردگی - گو این که هیچ دلیلی برایش نمی‌یافت.

رایش چنان سرخورده بود که همان جا، سر میز نهار، سؤالی احمقانه را مطرح کرد. "آقای اندورین، در این فکر بودم که شاید دوشیزه دوبانکو را هم همراهتان بیاورید. منظورم به این جا، به بخش امپراتوری است."

اندورین به غایت حیرت کرده بود. سپس به ملایمت خندید. "مانلا؟ هیچ به نظرت می‌آید باغبانی بلد باشد؟ یا حتی بتواند وانمود کند که باغبانی بلد است؟ نه، نه. مانلا از آن زنهایی نیست که به درد این جور کارها بخورد. اصلاً اهل کار نیست." سپس پرسید: "برای چه می‌پرسی، پلانته؟"

رایش شانه‌ای بالا انداخت. "همین طوری. آخر این طرفها خیلی دلمرده و غم‌انگیز است. گفتم شاید بد نباشد - و صدایش تحلیل رفت.

اندورین به دقت او را پایید. سرانجام گفت: "حتماً مانلا آن طورها هم برایت اهمیت نداشته، داشته؟ به تو قول می‌دهم برای او که هیچ مهم نیست. وقتی کارمان تمام شد، از کسالت در می‌آیی."

"مگر کی تمام می‌شود؟"

"خیلی زود. بناست تو هم نقش خیلی مهمی در این کار داشته باشی." او با دقت رایش را نگاه می‌کرد.

رایش گفت: "یعنی چقدر مهم است؟ مگر قرار نیست فقط یک... باغبان باشم؟" صدایش بی‌احساس می‌نمود و دریافت که قادر نیست احساسی را در آن القا کند.

"تو چیزی بیشتر از یک باغبان خواهی شد، پلانسه. تو با یک شکافنده وارد باغ می‌شوی."
 "با چی؟"
 "شکافنده."

"من تا به حال شکافنده دستم نگرفته‌ام. در تمام عمرم همچون چیزی نداشته‌ام."

"اصلاً کاری ندارد. برّش می‌داری. هدف‌گیری می‌کنی. ماشه را می‌کشی و یک نفر می‌میرد."

"من نمی‌توانم کسی را بکشم."

"فکر می‌کردم یکی از ما هستی و حاضری برای آرمانمان هر کاری بکنی."
 "منظورم... کشتن نبود." انگار رایش نمی‌توانست افکارش را منسجم سازد.
 چرا باید کسی را بکشد؟ واقعاً چه نقشه‌ای برای او داشتند؟ چطور می‌توانست پیش از انجام گرفتن قتل گارد امپراتوری را خبر کند؟

چهره اندورین ناگهان سخت شد؛ تغییر یکباره از علاقه‌ای دوستانه به عزمی راسخ. او گفت: "باید بکشی."

رایش تمام توانش را جمع کرد. "نه. من هیچکسی رو نمی‌کشم. همین که گفتم."

اندورین گفت: "تو هر کاری را که به تو دستور بدهند انجام می‌دهی."

"اما نه جنایت."

"حتی جنایت."

"چطور می‌خواهی مجبورم کنی؟"

"فقط دستور می‌دهم."

سر رایش گنج می‌رفت. اندورین از کجا این قدر مطمئن بود؟
رایش سر تکان داد. "نه."

اندورین گفت: "از وقتی از وای راه افتاده‌ایم. غذایت را ما داده‌ایم، پلانسه. دقت می‌کردم فقط با من غذا بخوری. خودم مراقب رژیم غذایی‌ات بوده‌ام. خصوصاً غذایی که الآن خوردی."

رایش حس کرد وحشت وجودش را فرا می‌گیرد. ناگهان همه چیز را فهمید.
"دسپرانس!"

اندورین گفت: "درست است. پلانسه تو شیطان خیلی زرنگی هستی."
"این غیر قانونی است."

"بله، معلوم است. جنایت هم همین طور."

رایش دسپرانس را خوب می‌شناخت. نوعی ماده شیمیایی مشتق شده از یک آرامبخش کاملاً بی‌ضرر بود. اما این ماده در عوض آرامش ایجاد نو میدی می‌کرد. دلیل ممنوعیتش کاربرد آن در امر کنترل مغز بود، هر چند که شایعه‌ای فراگیر کار برد آن را توسط گارد امپراتوری تأیید می‌کرد.

اندورین که گفتی به آسانی فکر رایش را خوانده بود گفت: "برای این اسمش دسپرانس است که از ریشه واژه‌ای کهن به معنای «ناامیدی» گرفته شده. فکر کنم احساس یأس بکنی."

رایش زمزمه کرد. "به هیچ وجه."

"تو چقدر مقاومی؟ ولی نمی‌توانی با این ماده شیمیایی مقابله کنی. هر قدر احساس ناامیدی‌ات قویتر باشد، دارو مؤثرتر است."
"بی‌فایده است."

"کمی فکر کن، پلانسه. نامارتی حتی بدون سیلت هم تو را درجا شناخت. او می‌داند تو رایش سلدونی و به اشاره من قرار است پدرت را بکشی."
رایش زیر لب غرید: "اول تو را می‌کشم."

رایش از روی صندلی برخاست. در این کار نباید هیچ مشکلی برایش پیش می‌آمد. اندورین شاید از او بلندتر بود، اما لاغر میان و آشکارا ورزش نکرده بود. رایش حتی با یک دست هم می‌توانست کمرش را بشکند - اما او هنگام برخاستن تلو تلو خورد. سرش را به شدت تکان داد، اما تعادلش باز نگشت. اندورین نیز بر خاست و عقب عقب رفت. او دست راستش را از درون آستین دست چپش بیرون کشید. یک تیپانچه در دستش بود.

اندورین با آهنگی مطبوع گفت: "از قبل آماده بودم. من از مهارتت در کشتی هلیکونی خبر داشتم، پس با تو جنگ تن به تن نخواهم کرد." سپس نگاهی به تیپانچه‌ای انداخت. او گفت: "این شکافنده نیست. نمی‌توانم تو را پیش از انجام دادن مأموریت بکشم. این یک تازیانه اعصاب است. از لحاظی خیلی بدتر از آن یکی است. آن را به طرف شانه چپ نشانه می‌روم و باور کن که دردش به اندازه‌ای است که بزرگترین مرتاضان دنیا هم نمی‌توانند تحملش کنند."

رایش که آهسته و با جدیت پیش می‌رفت، ناگهان ایستاد. هنگامی که مزه تازیانه اعصاب را - برای لحظه‌ای کوتاه - چشیده بود دوازده سال بیشتر نداشت. وقتی کسی دردش را چشید دیگر فراموشش نمی‌کند، هر چند که عمرش نیز به درازا بکشد و حوادثی متعدد را از سر بگذراند.

اندورین گفت: "به علاوه، از تمام قدرتش هم استفاده می‌کنم تا اول اعصاب بازویت در اثر دردی جانکاه تحریک شود و بعد چنان از بین برود که دیگر از کار بیفتد. دیگر هیچ وقت نخواهی توانست از دست چپ استفاده کنی. ولی کاری به دست راست ندارم تا بتوانی یک شکافنده را دست بگیری. - حالا اگر بنشین و همه چیز را همان طور که باید، پذیری، هر دو دست سالم می‌ماند. البته باز هم باید غذا بخوری تا میزان اعتیاد بیشتر شود. موقعیت فقط بدتر خواهد شد و پس..."

رایش حس کرد که ناامیدی ناشی از دارو بر وجودش چیره می‌شود و همین ناامیدی خود بر احساس یأس او دامن می‌زند. همه چیز را دوتا دوتا می‌دید و حرفی برای گفتن نداشت.

رایش فقط می‌دانست که باید به آنچه اندورین می‌گوید عمل کند. او بازی را باخته بود.

۲۳

هری سلدون تقریباً از خشم دیوانه شده بود. "نه! نمی‌خواهم تو هم بیایی بیرون، دورس." دورس و نایلی نیز با نگاهی به همان استواری در چشمان سلدون نگریست. "پس من هم نمی‌گذارم بروی بیرون، هری." "من باید بروم."

"جای تو آن جانیست. باغبان رتبه اول باید به پیشباز افراد جدید برود." "درست است. ولی گروبر نمی‌تواند برود. او قلبش شکسته." "حتماً دستیاری، کسی، را دارد. یا اصلاً بگذار خود سرباغبان قبلی این کار را بکند. او که تا آخر امسال در مقامش باقی می‌ماند." "سرباغبان قبلی خیلی ناخوش است. به علاوه - سلدون مردد ماند - "چند تایی عامل نفوذی میان باغبانها هست. همه ترانتوری هستند. آمدنشان حتماً دلیلی دارد. اسم تک‌تک‌شان را دارم." "پس همه‌شان را دستگیر کن؛ تا نفر آخرشان. کار آسانی است. چرا این قدر سختش می‌کنی؟"

"چون دلیل آمدنشان را نمی‌دانیم. حتماً خبری هست. نمی‌دانم چه کاری از دوازده نفر باغبان برمی‌آید، ولی - نه، بگذار طور دیگری مقصودم را بگویم. می‌توانم ده دوازده حدس مختلف درباره مقصود و هدفشان بزنم، ولی نمی‌دانم هدف اصلی‌شان کدام یک از آنهاست. البته همگی را دستگیر خواهیم کرد، ولی اول باید در مورد همه چیز اطلاعات بیشتری کسب کنیم."

"باید اطلاعاتمان آن قدر زیاد باشد که همه عوامل توطئه را از بالا تا پایین از سوراخشان بیرون بکشیم و باید آن قدر درباره ماهیت فعالیت‌هایشان بدانیم که بتوانیم به طریق مناسبی تنبیه‌شان کنیم. نمی‌خواهم دوازده زن و مرد را براساس اتهام واهی توقیف کنم. آن وقت در ماندگی را بهانه می‌کنند و می‌گویند که دنبال

کار بوده‌اند. اعتراض می‌کنند که استثنا قائل شدن علیه ترانتوری‌ها ناعادلانه است. خیلیها طرف آنها را خواهند گرفت و روسیاهیش فقط برای ما می‌ماند. باید به آنها فرصت بدهیم خودشان خودشان را محکوم کنند. به علاوه -"

درنگ سلدون به درازا کشید و دورس غضبناک گفت: "خوب"، "به علاوه"

جدیدت دیگر چیست؟" بلندای صدای سلدون افول کرد. "ریش یکی از آن دوازده نفر است. با نام قلبی پلانسه."

"چی؟"

"چرا تعجب کردی؟ من او را برای نفوذ در دستگاه جورانیومی‌ها به وای فرستادم و او در کارش موفق شده. من به او نهایت اعتماد و اعتقاد را دارم. اگر در بین آنهاست، خودش دلیلش را می‌داند و حتماً نقشه‌ای کشیده تا چوب لای چرخ‌شان بگذارد. ولی من هم می‌خواهم آن جا باشم. می‌خواهم او را ببینم. می‌خواهم در موقعیتی باشم که اگر توانستم کمکش کنم."

"اگر می‌خواهی کمکش کنی پنجاه نفر از افراد گارد را شانه به شانه در طرفین باغبانها آماده نگاه دار."

"نه. در این صورت هم چیزی عایدمان نخواهد شد. گارد امپراتوری در محل حاضر خواهد بود، اما نه در ملاء عام. باغبانها مورد نظر باید خیال کنند آزادی عمل دارند، و گرنه نقشه‌شان را عملی نخواهند کرد. پیش از آن که موفق شوند، اما درست بعد از آن که روشن شد چه نبی دارند... همه‌شان را می‌گیرم."

"خیلی خطرناک است. برای ریش خطر دارد."

"خطر چیزی است که باید قبولش کنیم. این جا موضوعی مهمتر از جان افراد در میان است."

"این حرفت خیلی بی‌رحمانه بود."

"فکر می‌کنی من قلب و روح ندارم؟ حتی اگر قلبم هم بشکند، باید نگران روان -"

"نه، ادامه نده." دورس روی برگرداند، گفתי از شنیدنش رنج می‌کشد.

سلدون گفت: "می‌فهمم، ولی تو نباید بیایی آن جا. حضور تو چنان توی چشم می‌خورد که توطئه‌گران ظنین می‌شوند که مبادا ما از همه چیز با خبر

شده‌ایم و نقشه‌شان را به مرحله اجرا نمی‌گذارند. من می‌خواهم نقشه‌شان را عقیم بگذارند."

سلدون درنگی کرد و سپس به نرمی گفت: "دورس، به قول خودت، وظیفه تو محافظت از من است. این مهم‌تر از حفاظت از رایش است و خودت هم این را خوب می‌دانی. در این مورد اصرار نمی‌کنم، ولی حفاظت از من، حفاظت از روان تاریخ و تمام نژاد بشر است. این اولویت دارد. تا جایی که از روان تاریخ می‌فهمم، من هم باید به هر بهایی که شده از مرکز حفاظت کنم. - می‌فهمی؟"

دورس گفت: "می‌فهمم"، سپس روی از او برگرفت.

سلدون اندیشید: من هم اسیدوارم حق با من باشد.

در غیر این صورت دورس هرگز او را نمی‌بخشید. از آن بدتر - گذشته از روان تاریخ یا هر چیز دیگر - خودش نیز هرگز خودش را نمی‌بخشید.

۲۲

آنان را به شکلی منظم، با پاهایی گشاده و دستهای قلاب شده پشت کمر در یونیفورمهای سبز و آراسته که جیبهای گشاد داشت و کمی برایشان بزرگ بود به صف کرده بودند. تفاوت میان زن و مرد بسیار اندک بود و تنها می‌شد حدس زد که برخی کوتاه قد‌ها زن هستند. کلاهی متصل به یونیفورم موهایشان را پوشانده بود، اما به هر حال باغبانها - زن یا مرد - موظف بودند موهایشان را کاملاً کوتاه کنند و ریش و سیبیل گذاشتن نیز ممنوع بود.

دلیلش چه بود، کسی نمی‌دانست. واژه "سنت" شامل حال این مورد و موارد دیگری اعم از مفید یا ابلهانه می‌گردید.

مندل گروبر، که در ظرفیتش دو نفر دستیار ایستاده بودند، در برابرشان قرار داشت. گروبر با زانوانی لرزان و چشمانی از حدقه برآمده آنان را می‌نگریست.

هری سلدون دندانها را بر هم فشرد. اگر گروبر فقط می‌توانست همان یک جمله "باغبانان امپراتور، درود بر یکایک شما"، را بیان کند کافی بود. سپس سلدون خود جریان امور را به دست می‌گرفت.

چشمان سلدون روی کارکنان جدید چرخید و رایش را یافت. پیش قلبش اندکی تند شد. رایش بی سبیل با حالتی خشک و ناراحت در صف نخست ایستاده بود و یکسره پیش رویش را می نگرست. چشمانش برای تلاقی با نگاه سلدون حرکتی نکرد؛ او کوچکترین نشانی از آشنایی از خود بروز نمی داد.

سلدون با خود گفت، همین طور بهتر است. نباید هم آشنایی بدهد، چون در این صورت چیزی را لو نخواهد داد.

گروبر خوشامدی بی رمق گفت و سلدون پا پیش گذاشت. او به سبکی گام برداشت و درست در برابر گروبر ایستاد و گفت: "مشکرم، جناب سرباغبان. خانمها و آقایان، باغبانان امپراتور، شما وظیفه‌ای حساس را عهده دار خواهید شد. مسوولیت زیبایی و سلامتی تنها زمین رو باز جهان بزرگ ما ترانتور و پایتخت امپراتوری کهکشانی، به عهده شما خواهد بود. شما ترتیبی خواهید داد که اگر چشم اندازهای بی پایان جهانهای آزاد و بی گنبد را نداریم، در این جا جواهری خواهیم داشت که درخشش آن چشم تمامی امپراتوری را خیره کند.

"همگی تحت ریاست مندل گروبر خدمت خواهید کرد که به زودی سمت سرباغبانی را به عهده خواهد گرفت. در صورت لزوم او کارها را به من و من نیز به شخص امپراتور گزارش خواهیم داد. به عبارت دیگر، همان طور که خواهید دید، شما تنها سه رده از ذات ملوکانه فاصله دارید و همواره تحت نظارت همایونی خدمت خواهید کرد. من یقین دارم که معظم له حتی هم اکنون نیز از کاخ کوچک، یعنی اقامتگاه شخصی شان، که در طرف راستان قرار دارد - همان بنایی که گنبدی با لعاب شیری رنگ دارد - سرگرم نظارت بر ما هستند و از آنچه می بینند راضی اند.

"البته پیش از آن که مشغول کار شوید، همگی یک دوره آموزشی را خواهید گذراند که شما را کاملاً با وضعیت باغها و نیازهایش آشنا می مازد. شما - تا این زمان، سلدون آرام و تقریباً مخفیانه به نقطه‌ای رسیده بود که درست در مقابل رایش قرار داشت که هنوز هم بی حرکت و بی آن که حتی پلک بزنند

ایستاده بود.

سلدون کوشید تا به شکلی غیر طبیعی با نگاهی محبت‌آمیز به او ننگرد و سپس اخمی کوچک بر جبینش نشست. فردی که درست پشت سر رایش قرار داشت آشنا می‌نمود. اگر سلدون پیشتر هولوگرامش را به دقت نگاه نکرده بود، شاید همچنان ناشناخته می‌ماند. آیا این گلب اندورین اهل وای نبود؟ در واقع همان حامی رایش در بخش وای؟ او این جا چکار می‌کرد؟

حتماً اندورین متوجه دقت ناگهانی سلدون به خودش شد، زیرا از میان لبهایش چیزی زمزمه کرد و بازوی رایش از پشت سر بیرون آمد و از درون جیب گشاد رو پوشش شکافته‌ای را بیرون کشید. اندورین نیز همین کار را کرد.

سلدون حس کرد تقریباً شوکه شده است. آخر چگونه توانسته‌اند شکافته‌ها را با خود به باغ بیاورند؟ او در عین گنجی تنها صدای فریاد "خیانت!" را از دور دستها شنید و سپس همه‌ ناگهانی دویدها و فریادهای مختلف به گوشش رسید.

تنها چیزی که حقیقتاً ذهن سلدون را به خود مشغول ساخته بود، شکافته رایش بود که به سمت او شانه روی شده و خود رایش که با نگاهی بی‌ادراک و ناآشنا او را می‌نگریست. هنگامی که سلدون دریافت پسرش قصد شلیک دارد و تنها چند ثانیه از عمرش باقی است مغزش انباشته از هراس شد.

۲۵

یک شکافته بر خلاف اسمش و به معنای واقعی کلمه چیزی را نمی‌شکافت. "این سلاح هر چیزی را بخار می‌کرد و با منهدم کردن اندرون - هر چیزی - موجب فروپاشی درونی آن می‌شد. پس از "شکافتن" آن شیء صدایی خفیف مانند آه از جسم بر می‌خاست.

هری سلدون انتظار نداشت آن صدا را بشنود. او تنها در انتظار مرگ بود. بنابراین، او در عین غافلگیری و حیرت، آن صدای خفیف را به وضوح شنید و همان طور که با دهانی باز به کالبد خود می‌نگریست چشمانش با ناوری پیاپی

پلک می‌زد.

یعنی زنده بود؟ (این فکر جنبه‌ای سؤال‌ی داشت، نه خبری.)

رایش همچنان با شکافنده‌ای قراول رفته به روبه رو و چشمانی بی‌نور همان جا ایستاده بود. او مطلقاً تکان نمی‌خورد، گفتم نیروی برانگیزاننده‌اش به ناگاه قطع شده بود.

پشت سر رایش پیکر در هم کوفته‌اندورین به سان حوضچه‌ای از خون روی زمین پهن شده و در کنار او باغبانی شکافنده در دست ایستاده بود. کلاه باغبان به پشت افتاده بود؛ باغبان زنی بود که به تازگی موهایش را کوتاه کرده بودند.

او رو به سلدون کرد و گفت: "پسران مرا با نام مانلا دوبانکو می‌شناسد. من یک مأمور سازمان امنیت هستم. لازم است شماره مرجع مرا به اطلاعات برسانم، جناب نخست‌وزیر؟"

سلدون با صدایی نحیف گفت: "نه." گارد امپراتوری نیز وارد صحنه شده بود. "پسرم! چه بلایی سر او آمده؟"

مانلا گفت: "گمان کنم تأثیر دسپرانس است. بالاخره اثرش مضمحل می‌شود." او دست دراز کرد و شکافنده را از دست رایش بیرون کشید. "عذر می‌خواهم که زودتر از این عمل نکردم. ناچار بودم منتظر یک حرکت علنی شوم، و وقتی حرکت انجام شد تقریباً غافلگیر شدم."

"مشکل من هم همین بود. باید رایش را به بیمارستان کاخ ببریم."

هیاهویی ناگهانی و گیج‌کننده از سمت کاخ کوچک برخاست. سلدون به این فکر افتاد که شاید امپراتور واقعاً شاهد ماجرا بوده و در این صورت باید واقعاً غضبناک باشد.

سلدون گفت: "مراقب پسرم باش، دوشیزه دوبانکو. باید امپراتور را ببینم." او با حالتی جلف و شتابان، از میان چمنزار بزرگ و بلوای برپا شده در آن، به سمت کاخ کوچک پا به دو گذاشت و بدون تشریفات نزدیک شد. کلثون دیگر ممکن نبود به سبب این حرکتش بیش از این از او خشمگین شود.

در آن جا، عده‌ای بهت زده و مات - درست روی پلکان نیم دایره - به پیکر بی‌جان اعلی حضرت امپراتور، کلثون اول، می‌نگریستند که از فرط از هم

پاشیدگی دیگر قابل شناسایی نبود. دیگر جبهه پر شکوه امپراتوری نقش کفنش را بازی می کرد. مندل گروبر نیز با وحشت به دیوار چسبیده بود و با چشمانی تهی از عقل و ادراک با بلاهت به چهره های برافروخته و هراسان اطرافیان می نگریست.

سلدون دیگر تاب نیاورد. او شکافنده ای را که پیش پای گروبر افتاده بود برداشت. یقین داشت که این شکافنده متعلق به اندورین بوده است. او با ملایمت پرسید: "گروبر، چکار کردی؟"

گروبر به او زل زد و با لکنت گفت: "همه جیغ و داد می کردند. با خودم گفتم کسی چه می فهمد؟ حتماً خیال می کنند کس دیگری امپراتور را کشته؟ ولی بعدش نتوانستم فرار کنم."

"ولی، گروبر، برای چه؟"

"برای این که سرباغبان نیاشم." و از حال رفت.

سلدون با وضعیتی تکان دهنده روبه رو و به پیکر مدهوش گروبر خیره مانده بود.

همه چیز تقریباً تا آخرین حد ممکن به ویرانی و خرابی نزدیک شده، اما به خیر گذشته بود. او هنوز زنده بود. رایش زنده بود. اندورین مرده بود و توطئه گران جورانیومی نیز دیگر تا آخرین نفر شکار خواهند شد.

مرکز همچنان بر پا خواهد ماند... همان گونه روان تاریخ پیش بینی کرده بود. آن وقت یک نفر، به دلیلی بس ناچیزتر از آن که در تجزیه و تحلیل به حساب آید، امپراتور را به قتل رسانده بود.

سلدون با نومیادی اندیشید، حالا چکار باید بکنیم؟ بعد چطور خواهد شد؟

بخش سوم

دورس و نایلی

بخشی سوم

ونابیلی، دورس - زندگی هری سلدون سخت آمیخته با افسانه و عدم قطعیت است، به گونه‌ای که امید چندانی برای رسیدن به یک زندگی نامه دقیق و واقعی باقی نمی‌ماند. شاید گنج‌کننده‌ترین جنبه حیات او مربوط به همسرش، دورس ونابیلی، باشد. هیچ‌گونه اطلاعاتی درباره دورس ونابیلی، تا پیش از رسیدنش به دانشگاه استرلینگ و عضویت در دانشکده تاریخ، در دست نیست، مگر در مورد تولدش در سیاره سینا.^۱ مدت کوتاهی پس از آن با سلدون آشنا می‌شود و برای بیست و هشت سال همسر وی باقی می‌ماند. داستان زندگی او حتی بیش از زندگی سلدون با افسانه عجین شده است. قصه‌های یکسره باورنکردنی درباره توان جسمانی و سرعت عمل او وجود دارد و اغلب در تهاون یا آشکارا او را «ماده‌بیر» می‌خواندند. اما گنج‌کننده‌تر از آمدنش، رفتنش بود، زیرا پس از مدت زمانی معین دیگر خبری از او شنیده نمی‌شود و هیچ نشانه‌ای از آنچه روی داده است به چشم نمی‌خورد. نقش او در مقام یک تاریخ‌شناس از روی آثارش درباره - دایرة المعارف کهکشانی



به زمان استاندارد کهکشانی واندا^۱ دیگر تقریباً هشت ساله بود. او واقعاً یک بانوی کوچولو بود - با رفتاری متین و گیسوانی صاف به رنگ قهوه‌ای روشن. چشمانش آبی رنگ بود، اما به تدریج تیره می‌شد و ممکن بود سرانجام به رنگ چشمان قهوه‌ای پدرش در آید.

واندا گوشه‌ای نشسته و غرق تفکر بود - شصت.

این عددی بود که فکر و ذهن او را به خود مشغول نموده بود. جشن تولد پدر بزرگ نزدیک بود و او شصت ساله می‌شد - ولی شصت عدد خیلی بزرگی بود. همین دیروز خواب بدی در این مورد دیده بود و از آن موقع به بعد ناراحت بود.

دنبال مادرش گشت. باید از او می‌پرسید.

پیدا کردن مادرش کار آسانی بود. مادر حتماً داشت با پدر بزرگ حرف می‌زد - لابد دربارهٔ جشن تولد. واندا دو دل شد. پرسیدن همچون سؤالی در مقابل خود پدر بزرگ کار خوبی نبود.

مادرش به فوریت دریافت که واندا از چیزی رنج می‌برد. او گفت: "یک دقیقه اجازه بده، هری. بگذار ببینم واندا از چه چیزی ناراحت است. چسبیده، عزیزم؟"

واندا دست مادرش را کشید. "این جا نمی‌شود، مادر. خصوصی است."
مانلا رو به هری سلدون کرد. "می‌بینی چه زود شروع می‌کنند؟ زندگی خصوصی. مشکلات خصوصی. حتماً می‌خواهی برویم به اتاق خودت، واندا؟"
"بله، مادر." واندا آشکارا احساس آسایش خیال می‌کرد.

آن دو دست در دست یکدیگر راه افتادند و سپس مادر گفت: "حالا بگو

مشکلت چیست، واندا؟

"در مورد پدر بزرگ است، مادر."

"پدر بزرگ! خیال نمی‌کنم کاری کرده باشد که تو ناراحت شوی."

"چرا، کرده." چشمان واندا ناگهان پر از اشک شد. "یعنی می‌خواهد بمیرد؟"

"پدر بزرگت؟ این فکر از کجا به سرت زده؟"

"آخر دارد شصت ساله می‌شود. آدم شصت ساله خیلی پیر است."

"نه، این طور نیست. او دیگر جوان نیست، ولی پیر هم نیست. مردم تا هشتاد سالگی، نود سالگی، حتی صد سالگی هم عمر می‌کنند - پدر بزرگ تو هم آدم قوی و سالمی است. او خیلی عمر خواهد کرد."

واندا فین فین کتان پرسید: "مطمئنی، مادر؟"

مانلا شانه‌های دخترش را گرفت و چشم در چشم او دوخت. "ما همگی یک روز باید بمیریم، واندا. این را قبلاً هم برایت توضیح داده بودم. به هر حال تا وقتی آن یک روز خیلی نزدیک نشده نباید نگرانش بود." او اشکهای واندا را با ملایمت پاک کرد. "پدر بزرگ تا وقتی تو کاملاً بزرگ شوی و خودت هم بچه‌دار شوی زنده می‌ماند. آخرش خودت می‌بینی. حالا بیا برگردیم. می‌خواهم بروی با پدر بزرگ صحبت کنی."

واندا دوباره فین فین کرد.

سلدون با حالتی دلسوزانه دخترک را هنگام برگشتن نگرست و گفت: "چطور شده، واندا؟ چرا ناراحتی؟"

واندا فقط سر تکان داد.

سلدون نگاهش را به سمت مادر دخترک برگرداند. "خوب، چطور شده، مانلا؟"

مانلا نیز سر تکان داد. "باید خودش برایت بگوید."

سلدون نشست و روی زانویش زد. "بیا، واندا. این جابانشین و مشکلت را برابیم بگو."

واندا اطاعت کرد و پس از کمی لولیدن و جابه‌جا شدن گفت: "من می‌ترسم."

سلدون دستش گرد بدن او حلقه کرد. "پدر بزرگ پیرت که ترس ندارد."
مانلا قیافه گرفت. "واژه درستی نبود."
سلدون سر بلند کرد. "پدر بزرگ؟"
نه، پیر.

انگار همین یک کلمه سد را شکست. واندا دوباره زیر گریه زد. "تو پیر
شده‌ای، پدر بزرگ."

"فکر می‌کنم همین طور باشد. دیگر شصت سالم شده." او سرش را پایین
آورد و در گوش واندا زمزمه کرد. "خودم هم خوشم نمی‌آید، واندا. برای همین
خوشحالم که تو فقط هفت سال داری و به زودی هشت ساله می‌شوی."

"موهای سفید شده، پدر بزرگ."
همیشه که این رنگی نبوده. همین تازگی سفید شده.

"آدم که موهایش سفید شود، یعنی دیگر می‌میرد، پدر بزرگ."
سلدون جا خورد. او به مانلا گفت: "این حرفها یعنی چه؟"
نمی‌دانم، هری. خودش به این نتیجه رسیده.

واندا گفت: "من خواب بدی دیدم."
سلدون گلویی صاف کرد و گفت: "همه‌ها از گاهی خواب بد می‌بینند، واندا.
اتفاقاً خیلی هم خوب است. خرابهای بد، فکرهای بد را از سر آدم بیرون می‌کند
و بعد آدم حالش بهتر می‌شود."

"خواب دیدم شما دارید می‌میرید، پدر بزرگ."
می‌دانم. می‌دانم. خواب آدم ممکن است درباره مرگ و میر باشد، ولی
معنیش این نیست که چیز مهمی است. مرا بین. می‌بینی چقدر سر زنده‌ام -
چقدر خوشحالم - چطور می‌خندم؟ قیافه‌ام هیچ نشان می‌دهد که دارم می‌میرم،
هان؟ خودت بگو."
نه... نه.

"خوب، دیگر خردت فهمیدی. حالا برو بیرون، بازی کن و اصلاً به این
چیزها فکر نکن. می‌خواهم به همین زودی جشن تولد بگیرم و به همه‌مان خیلی
خوش می‌گذرد. برو، عزیزم."

واندا با دلی خوش بیرون رفت، اما مانلا به اشارهٔ سلدون همان جا ماند.

۲

سلدون گفت: "فکر می‌کنی واندا چطور به این افکار رسیده؟"
 "کوتاه بیا، هری! خودش یک مارمولک سالوانی^۱ داشت که مرد، یادت هست؟ پدر یکی از دوستهایش در یک تصادف کشته شد و هر روز هم چند بار صحنه‌های مرگ را در هولووژن می‌بیند. غیر ممکن است بشود یک بچه را چنان محدود کنی که از مرگ خبر نداشته باشد. راستش من خودم هم نمی‌خواهم او این طور محدود باشد. مرگ یکی از اجزای اساسی زندگی است؛ این را باید یاد بگیرد."

"منظورم مرگ به طور اعم نیست، مانلا. منظورم مرگ خودم است. چطور چنین چیزی به مغزش راه پیدا کرده؟"

مانلا با تردید ساکت ماند. او حقیقتاً شیفته سلدون بود. با خود اندیشید، مگر کسی هم هست که شیفته‌اش نباشد؟ پس چگونه می‌توانست پاسخ بدهد؟
 اما از طرف دیگر چطور می‌توانست پاسخ ندهد؟ بنابراین گفت: "هری، خودت این فکر را در مغزش جا داده‌ای."
 "من؟"

"البته، الآن ماههاست که در مورد شصت ساله شدن و پیری ناله و شکایت می‌کنی. بچه‌ها فقط برای این که دلداریت بدهند این جشن را برپا می‌کنند."
 سلدون با حالتی برافروخته گفت: "شصت ساله شدن چندان هم خوشایند نیست. صبر کن! فقط صبر کن! بالاخره خودت هم می‌فهمی."

"اگر شانس بیاورم، بالاخره می‌فهمم. بعضیها به شصت سالگی هم نمی‌رسند. به هر حال وقتی مدام از شصت سالگی و پیری حرف بزنی نتیجه‌اش

ترساندن و تحت تأثیر قرار دادن یک دختر بچه است."

سلدون آهی کشید و قیافه‌ای ناراحت به خود گرفت. "عذر می‌خواهم، ولی برایم آسان نیست. دستهایم را ببین. دارند پر از خال و لک می‌شوند و تا چند وقت دیگر چروک می‌خورند. دیگر هیچ کدام از فنون کشتی را نمی‌توانم درست انجام دهم. احتمالاً حتی یک بچه هم می‌تواند مرا به زانو درآورد."

"خوب، مگر تو چه فرقی با سایر شصت ساله‌ها داری؟ حداقل مغزت که به خوبی همیشه کار می‌کند. مگر خودت بارها و بارها نگفتی تنها چیزی که اهمیت دارد همین است؟"

"می‌دانم، ولی دلم به حال بدنم می‌سوزد."

مانلا تنها با اندکی بی‌رحمی گفت: "به خصوص که هیچ نشانی از پیری در دورس دیده نمی‌شود."

سلدون با آشفتگی و دستپاچگی گفت: "خوب بله، فکر می‌کنم." او روی برگرداند، و روشن ساخت که علاقه‌ای به ادامه دادن این بحث ندارد.

مانلا با اندوه به پدر شوهرش نگریست. مشکل این جا بود که سلدون چیزی از کودکان - یا به طور کلی درباره مردم - نمی‌دانست. باور کردن این نکته دشوار بود که او ده سال را در مقام نخست وزیری امپراتور پیشین گذرانده بود و این همه در مورد مردم ناآگاه بود.

البته او یکسره مسخ شده در روان تاریخ خودش بود که با کانتریلیونها انسان سروکار داشت و در نهایت کاری به کار مردم - به عنوان فرد - نداشت. آخر چطور می‌توانست چیزی از کودکان بداند، در حالی که با هیچ کودکی جز رایش سروکار نداشت. رایش که تنها پس از دوازده سالگی وارد زندگی او شده بود؟ حالا نیز واندا در برابرش قرار گرفته بود که چون رازی به چشمش می‌آمد - و احتمالاً به صورت یک راز نیز باقی می‌ماند.

مانلا تمامی این افکار را با عشق و محبت از مغز می‌گذراند. او گرایش شدیدی به محافظت کردن سلدون از شر دنیایی داشت که آن را درک نمی‌کرد. این تنها نکته‌ای بود که او و مادر شوهرش، دورس و نایلی، در آن با هم توافق نظر داشتند - یعنی گرایش به محافظت از هری سلدون.

مانلا ده سال پیش جان سلدون را نجات داده بود. دورس به طرزی غریب این موقعیت را تجاوز به حقوق انحصاری خود می‌دانت و تقریباً هرگز مانلا را از این بابت نبخشید بود.

سلدون نیز در مقابل، جان مانلا را نجات داده بود. مانلا یک دم چشمها را فروبت و تمام آن صحنه انگار که هم اکنون اتفاق می‌افتاد از برابر چشمانش گذشت.

۴

یک هفته پس از ترور کلثون بود - هفته‌ای سرتاسر وحشت و آشفتگی. تمام ترانتور دچار آشوب شده بود.

هری سلدون هنوز در مقام نخست وزیری قرار داشت، اما روشن بود که دیگر قدرتی ندارد.

او مانلا دوبانکو را به دفتر کارش احضار کرد.

"می‌خواهم برای نجات جان رایش و خودم تشکر کنم. تا امروز فرصت نکرده بودم."

مپس با آهی عمیق ادامه داد: "در این یک هفته تقریباً فرصت هیچ کار دیگری را هم نداشته‌ام."

مانلا پرسید: "چه بلایی سر آن باغبان دیوانه آمد؟"

"اعدام شد! بلافاصله! بدون محاکمه! سعی کردم با اشاره به دیوانگی‌اش او را نجات دهم. اگر هر موضوع دیگری بود، اگر مرتکب هر جنایت دیگری شده بود، جنونش را در پرونده لحاظ می‌کردند و جان به در می‌برد. محکوم می‌شد - یا به زندان یا به باز پروری - ولی به هر حال کشته نمی‌شد. اما کشتن امپراتور - سلدون با اندوه سر جنباند.

مانلا پرسید: "حالا چطور می‌شود، جناب نخست وزیر؟"

"نظر خودم را برایت می‌گویم. کار خاندان انتون تمام شده است. پسر کلثون جانشینش نخواهد شد. فکر نکنم تمایلی داشته باشد. او هم از سوء قصد

می ترسد و من کاملاً به او حق می دهم. بهترین کار برای او این است که در یکی از املاک خانوادگی اش در یکی از جهانهای بیرونی اقامت کند و زندگی آرام و بی دغدغهای را در آن جا بگذراند. چون یکی از اعضای دودمان امپراتوری است. بدون شک چنین اجازه‌ای را به او خواهند داد. ولی من و تو ممکن است بختی به این بلندی نداشته باشیم."

مانلا اخم کرد. "یعنی چطور، قربان؟"

سلدون سینه اش را صاف کرد. "می توان این طور استدلال کرد که با کشته شدن گلب اندورین به دست تو، او شکافنده اش را انداخت که در اختیار مندل گروبر قرار گرفت و از آن برای کشتن کلثون استفاده کرد. بنابراین تو سهم بزرگی در مسؤولیت این جنایت داری و حتی ممکن است بگویند همه چیز را از قبل برنامه ریزی کرده بوده‌اید."

"ولی این حرف مسخره است. من از اعضای نیروی امنیتی هستم که وظیفه ام را انجام می دادم - همان کاری را می کردم که به من دستور داده بودند."

سلدون با اندوه لبخندی بر لب آورد. "تو منطقی استدلال می کنی و تا مدتی منطقی مدروز نخواهد بود. در غیاب یک جانشین مشروع و با صلاحیت برای جلوس بر تخت امپراتوری، خواه ناخواه صاحب یک حکومت نظامی خواهیم شد."

(در سالهای بعد که مانلا عملکرد روان تاریخ را درک کرد، از خود می پرسید که شاید سلدون برای رسیدن به نتیجه این وقایع در آینده از همین فن سود برده است، زیرا یک رژیم نظامی واقعاً بر مکر کار آمد. اما در آن هنگام سلدون چیزی از نظریه عزیزش نگفت.)

سلدون ادامه داد: "اگر هم یک حکومت نظامی مکر کار بیاید، آن گاه ناچار خواهند شد بدون معطلی حکومتی قاطع و محکم را بر پا کنند، کوچکترین نشانه‌های نارضایتی را مکروب کنند، با قدرت و خشونت عمل کنند، ولو این که اعمالشان انطباقی با اصول عقل و انصاف نداشته باشد. دوشیزه دوبانکو، اگر شما را متهم کند که عضوی از شبکه توطئه قتل امپراتور بوده‌اید، اعدامتان خواهند کرد، آن هم نه برای اقامه عدل، بلکه برای چشم زهر گرفتن از اهالی ترانتور.

"برای این منظور حتی ممکن است خود مرا هم در توطئه شریک بدانند، آخر خود من برای خیر مقدم گفتن به باغبانهای جدید رفتم، در حالی که چنین وظیفه‌ای نداشتم و مقام اقتضا نمی‌کرد. اگر این کار را نمی‌کردم کرشش برای قتل من هم انجام نمی‌گرفت، تو در مقابلشان واکنش نشان نمی‌دادی و امپراتور کشته نمی‌شد. - می‌بینی چطور همه چیز با هم جور در می‌آید؟"

"باورم نمی‌شود همچون کاری بکنند."

"شاید هم این کار را نکنند. می‌خواهم پیشنهادی به آنان بکنم که شاید، فقط شاید، آن را رد نکنند."

"چه پیشنهادی؟"

"استعفای خودم از منصب نخست وزیری را تقدیم خواهم کرد. آنها مرا نمی‌خواهند، پس تحملم هم نخواهند کرد. اما در واقعیت این است که من هم در میان درباریان امپراتور حامیانی دارم، و از آن محتر اهلالی جهانهای بیرونی هستند که مرا قبول دارند. به این ترتیب، اگر اعضای گارد امپراتوری مرا به زور بیرون کنند، آن وقت اگر اعدام هم نکنند دچار درد سر خواهند شد. در عوض، اگر خودم استعفا بدهم و اعلام کنم که به عقیده من ترانتور و امپراتوری در این موقعیت نیازمند یک حکومت نظامی است، آن وقت کمکشان هم کرده‌ام، متوجه شدی؟"

ملدون کمی من و من کرد و گفت: "به علاوه، موضوع کم اهمیت روان تاریخ هم مطرح است."

(این نخستین بار بود که مانلا این اصطلاح را می‌شنید.)

"این چی هست؟"

"موضوعی است که روی آن کار می‌کنم. کلثون به قدرت آن خیلی اعتقاد داشت - حتی بیش از خود من - و در دربار هم احساس عمومی این است که روان تاریخ ابزاری است قدرتمند که می‌توان آن را به نفع حکومت به کار گرفت - هر حکومتی که می‌خواهد باشد."

"اگر هم چیزی از جزئیات این علم ندانند فرقی نمی‌کند. خود من هم این حالت را ترجیح می‌دهم. ناآگاهی ممکن است به اصطلاح جنبه خرافی موقعیت

را دامن بزنند. در این صورت، اجازه خواهند داد به عنوان یک شهروند منفرد و عادی به تحقیق روی آن ادامه دهم. حداقل من که این طور امید دارم.

- همین جاست که می‌رسیم به تو."

"خوب، چه ربطی به من دارد؟"

"می‌خواهم به عنوان بخشی از معامله بخواهم که اجازه استعفا دادن تو را از سازمان امنیت بدهند و در خصوص حوادث رخ داده در ساجرای ترور هیچ اقدامی علیه تو صورت نگیرد. حداقل تا این جا را باید پُرش داشته باشم."

"ولی به این ترتیب دیگر شغلم را از دست می‌دهم."

"شغلت را به هر حال از دست داده‌ای. حتی اگر گارد امپراتوری تو را تحت پیگرد هم قرار ندهد، فکر می‌کنی بتوانی به عنوان یک مأمور امنیتی به کارت ادامه دهی؟"

"آخر پس چکار کنم؟ چطور زندگی‌ام را تأمین کنم؟"

"ترتیب این یکی را خودم می‌دهم، دوشیزه دویانکو. به احتمال خیلی زیاد من با یک بودجه کلان تحقیقاتی برای روان تاریخ دوباره به دانشگاه استرلینگ بر می‌گردم و مطمئنم که می‌توانم کاری برای دست و پا کنم."

مانلا با چشمانی گرد شده گفت: "آخر چرا باید چنین لطفی در حقم -"

سلدون گفت: "باورم نمی‌شود که همچون سؤالی از من می‌کنی. تو جان

رایش و جان مرا نجات دادی. یعنی ممکن است هیچ دینی به تو نداشته باشم؟"

همان طور شد که سلدون می‌گفت. سلدون به محترمانه‌ترین شکلی از مقام

نخست وزیر ده ساله‌اش استعفا داد. حکومت تازه تأسیس نظامیان نیز که

شورایی به سرپرستی برخی اعضای گارد امپراتوری و نیروهای مسلح بود، با

تقدیر نامه‌ای کامل از خدمات او قدردانی نمود. سلدون به دانشگاه استرلینگ

بازگشت و مانلا دویانکو که از خدمت در بخش امنیتی مرخص شده بود، با

سلدون و خانواده‌اش همراه شد.

۲

رایش در حالی که دستانش را با گرمای نفس گرم می‌کرد وارد شد. "من باتغییر عمدی وضعیت آب و هوا کاملاً موافقم. هیچ کس دوست ندارد زیرگنبد همیشه همه چیز یکسان باشد. ولی امروز دیگر خیلی سردش کرده‌اند و تازه باد هم راه انداخته‌اند. فکر کنم دیگر وقتش شده که یک نفر از وضع آب و هوا شکایت کند."

سلدون گفت: "گمان نکنم تقصیر از کنترل آب و هوا باشد. به طور کلی اداره همه امور سخت شده."

"می‌دانم، همان روند زوال و تباهی." رایش با پشت دست سیل سیاه و کلفتش را صاف کرد. او اغلب این کار را تکرار می‌کرد، گفتی نمی‌توانست بخاطره دو سه ماهی را که بدون سیل در وای گذرانده بود فراموش کند. کمی هم به چربیهای دور کمرش افزوده شده و در مجموع خیلی جا افتاده و میانه حال نشان می‌داد. حتی لهجه دالی‌اش هم اندکی بی‌رنگ شده بود.

نیم‌تنه نازکش را در آورد و گفت: "خوب با جشن تولدت چه می‌کنی، پیرمرد؟"

"آزش متنفرم، صبر کن پسر جان، فقط صبر کن، یکی از همین روزها توهم به مالگرد چهل سالگی‌ات می‌رسی، آن وقت می‌بینیم چقدر کیف می‌کنی."

ولی به اندازه شصت سالگی کیف نمی‌دهد.

مانلا گفت: "مسخره بازی بس است، رایش."

سلدون بازوها را از هم گشود. "داریم کار غلطی انجام می‌دهیم، رایش. همسرت می‌گوید که این همه بحث و گفتگو درباره شصت ساله شدن من، واندا کوچولو را از احتمال مردنم نگران کرده."

رایش گفت: "جدا" پس دلش همین بود. وقتی برای دیدنش رفتیم، حتی پیش از این که یک کلمه هم حرف بزنم گفت که خواب بدی دیده، یعنی خواب مردن شما را دیده، پدر؟"

سلدون گفت: "ظاهراً."

"خوب، بالاخره یادش می‌رود. جلوی خواب دیدن را که نمی‌شود گرفت."
مانلا گفت: "ولی من به این سادگی هم از موضوع نمی‌گذرم. واندا برای این
موضوع غصه‌دار شده و این برای سلامتی‌اش مضر است. می‌خواهم این مشکل
را به کلی حل کنم."

رایش در تأیید او گفت: "هر چه تو بگویی، مانلا، تو همسر عزیز منی و هر
چه که بگویی - البته در مورد واندا - همان است،" و دوباره دستی به سبیلش
کشید.

همسر عزیز! تبدیل مانلا به همسر عزیز کار دشواری بود. رایش هنوز هم
واکنش مادرش را در قبال احتمال وقوع این امر به خاطر داشت. آن وقت
می‌گویند کابوس. او بود که پیوسته و به تناوب با کابوس زمین انداختن روی
دورس و نابیلی خشمگین دست به گریبان بود.



نخستین خاطره رایش پس از بهبودی نسبی از بلای دسپرانس این بود که
داشتند صورتش را اصلاح می‌کردند.

حس می‌کرد تیغ لرزان ماشین روی گونه‌اش در حرکت است و با صدایی
نحیف گفت: "به هیچ وجه طرفهای پشت لبم را اصلاح نکن. می‌خواهم دوباره
سبیل بگذارم."

پیرایشگر که پیشاپیش همین دستر را از سلدون گرفته بود آینه را پیش
رویش گرفت تا مطمئنش سازد.

دورس و نابیلی که در کنار تختش نشسته بود گفت: "بگذار کارش را بکند،
رایش. لازم نیست به هیجان بیایی."

چشمان رایش لحظه‌ای به سمت او برگشت و حرفی نزد. وقتی پیرایشگر
رفت، دورس گفت: "حالت چطور است، رایش؟"

او زیر لب گفت: "خیلی گند. چنان افسرده‌ام که تحملش را ندارم."

"این اثر پایدار دسپرانس است که به آن آلوده شده‌ای. بالاخره اثرش مضمحل خواهد شد."

"باورم نمی‌شود. چند وقت است این طوری‌ام؟"

"اهمیتی ندارد. باید طاقت داشته باشی. تمام وجودت را پر کرده بود."

او با بی‌قراری به پیرامونش نگریست. "مانلا هیچ برای دیدنم نیامده؟"

"آن زنک؟" (رایش اندک اندک به این طرز خطاب و آهنگ بیان دورس نسبت به مانلا خومی گرفت). "نه. هنوز حالت آن قدر مساعد نیست که ملاقاتی داشته باشی."

دورس با خواندن افکار رایش از سیمایش با دستپاچگی افزود: "من چون مادرتم استشنا هستم، رایش. تازه، می‌خواهی آن زن تو را ببیند که چه بشود؟ تو در وضعی نیستی که کسی رغبتی به دیدنت داشته باشد."

رایش زیر لب نالید: "پس دیگر حتماً باید مرا ببیند. می‌خواهم مرا در بدترین وضعم ببیند."

سپس روی یک پهلوی غلتید و با لحنی محزون و بی‌روحیه گفت: "می‌خواهم بخوابم."

دورس و نابیلی با تأسف سر تکان داد. او ساعاتی بعد به سلدون گفت: "نمی‌دانم با رایش چکار باید بکنیم، هری. او کاملاً غیر منطقی است." سلدون گفت: "حالش خوب نیست، دورس. یک کم به این جوان فرصت بده."

"مدام درباره‌ی آن زنگ حرف می‌زند. نمی‌دانم اسمش چیست."

"مانلا دوبانکو. اسمش خیلی هم سخت نیست که یادش بماند."

"فکر می‌کنم می‌خواهد با او پیوند زناشویی ببندد. با او زندگی کند. با او ازدواج کند."

سلدون شانه‌ای بالا انداخت. "رایش سی سالش است - آن قدر سن دارد که خودش تصمیم بگیرد."

"در مقام والدینش ما هم حتماً اجازه اظهار نظر داریم."

هری آهی کشید. "من هم یقین دارم که تو نظرت را تا به حال اظهار کرده‌ای،

دورس. وقتی هم نظرت را گفתי، مطمئنم که او هر کار خودش بخواهد می‌کند. "این حرف آخرت است؟ یعنی می‌خواهی دست روی دست بگذاری و همین طور ساکت بنشینی تا رایش با زنی مثل او ازدواج کند؟"

"انتظار داری چکار کنم، دورس؟ مانلا جان رایش را نجات داده توقع داری چشمش را روی این واقعیت ببندد؟ حالا که حرفش پیش آمد، او جان مرا هم نجات داده."

گفتی با همین کلام دیگر خشم دورس به جوش آمد. او گفت: "تو هم او را نجات دادی. حالا دیگر بی حساب هستید."

"من کاملاً هم -"

"معلوم است که این کار را کرده‌ای. آن نظامیهای ردلی که الان امپراتوری را می‌گردانند اگر تو پا پیش نگذاشته بودی و به بهای نجات دادن جان آن زنک استعفا و قدرتت را نمی‌فروختی الان او را کشته بودند."

"اگر چه ممکن است با او بی حساب شده باشم، که در این مورد شک دارم، ولی رایش هنوز به او مدیون است. در ضمن، دورس عزیز، اگر من بودم موقع اسم بردن از حکومتان از واژه‌های بهتری استفاده می‌کردم. دیگر زمانه سختی شده و راحتی دوران کلثون گذاشته، همیشه هم عده‌ای خبر چین هستند که گفته‌هایت را در جای دیگری تکرار کنند."

"مهم نیست. من از آن زن خوشم نمی‌آید. تصور می‌کنم این یکی دیگر مجاز باشد."

"حتماً مجاز است، اما فایده‌ای هم ندارد."

سلدون غرق در اندیشه به کف اتاق خیره شد. چشمان سیاه و معمولاً رازدار دورس آشکارا از فرط خشم برق می‌زد. هری سر بلند کرد.

"دورس، فقط می‌خواهم بدانم چرا؟ چرا از مانلا خوشش نمی‌آید؟ او جان ما را نجات داد. اگر به خاطر واکنش سریع او نبود، الان من و رایش هیچ کدام زنده نبودیم."

دورس با تشر پاسخ داد. "بله، هری. من بهتر از هر کسی این را می‌دانم. و اگر او نبود، برای جلوگیری از قتل تو از من هم کاری ساخته نبود. گمان می‌کنم به

اعتقاد تو باید از او معنون باشم. ولی هر بار که او را می بینم یاد شکست خودم می افتم. می دانم که این جور احساسات کاملاً هم عقلایی نیست - ولی چیزی است که نمی توانم توضیحش بدهم. پس از من نخواه که او را دوست داشته باشم، هری، من نمی توانم."

اما روز بعد که دکتر گفت: "پسرتان می خواهد زنی به نام مانلا را ببیند،" دورس هم به ناچار عقب نشینی کرد.

دورس با عتاب گفت: "حال او برای دیدن کسی مساعد نیست."

"اتفاقاً، درست بر عکس. حالش مساعد است. پیشرفتش قابل ملاحظه است. به علاوه، روی این مسأله پافشاری می کند، آن هم خیلی زیاد و شدید. گمان نکنم مخالفت کردن با او کار عاقلانه ای باشد."

به این ترتیب مانلا را نزد رایش آوردند و او نیز با احساساتی برانگیخته به او خوشامد گفت. این نخستین نشانه کمرنگ شادی در رایش از هنگامی بود که به بیمارستان انتقالش داده بودند.

رایش با یک حرکت کوچک، اما روشن، عذر دورس را خواست. دورس با لبانی به هم دوخته آن دو را تنها گذاشت.

سرانجام روزی رسید که رایش گفت: "مادر، او مرا می خواهد."

دورس گفت: "انتظار داری از این بابت خوشحال شوم، پسرک ابله؟ معلوم است که تو را می خواهد. تو تنها بخت او هستی، به خصوص حالا که بی آبرو شده، او را از سازمان امنیت اخراج کرده اند و..."

رایش گفت: "مادر، اگر می خواهی مرا از دست بدهی، راه کاملاً درستی را انتخاب کرده ای. دیگر از این حرفها زن."

"من فقط خیر و صلاح تو را می خواهم."

"من خیر و صلاح خودم را می شناسم، متشکرم. اگر چشمهایت را باز کنی، می بینی که با ازدواج با من چیزی به احترامش اضافه نمی شود. من چندان خوش قیافه نیستم. قدم کوتاه است. پدر دیگر نخست وزیر نیست و من هم با لهجه غلیظ پایین شهری حرف می زنم. آخر چه چیزی در وجود من هست که بتواند به آن بیالند؟ او انتخابهای خیلی بهتر از من هم دارد، ولی مرا می خواهد. این را هم

بدان که من هم او را می‌خواهم."

"ولی تو که می‌دانی او چطور زنی است."

"معلوم است که می‌دانم. او زنی است که مرا دوست دارد. او زنی است که من

او را دوست دارم. او چنین زنی است."

"قبل از این که تو عاشقش بشوی، چه طور زنی بود؟ خودت می‌دانی که وقتی در وی مأمور مخفی بود ناچاراً از انجام دادن چه کارهایی بوده - تو فقط یکی از "مأموریتها"یش بودی. او چند نفر دیگر را می‌شناخت؟ یعنی می‌توانی با گذشته‌اش زندگی کنی؟ با آنچه که بر حسب وظیفه ناچار از انجام دادنش بود؟ در حال حاضر می‌توانی آرمان طلب و تخیلی باشی. ولی بالاخره یک روز با او اولین مشاجرات - یا دومین یا صدمین مشاجرات - را خواهی کرد و بالاخره طاقتت را از کف می‌دهی و می‌گویی: "ای زنک، هر جا!"

رایش خشمگینانه فریاد کشید: "این حرف را زن! وقتی حرفمان شود و او را غیر منطقی، بی عقل، غرغرو، زرزرو، سربه هوا... و با هزار و یک جور صفت دیگر که موقعیت اقتضا کند می‌خوانم. او هم صفاتی از این قبیل برای من خواهد داشت. اما همه این القاب و صفتها کلماتی عادی و عاقلانه است که پس از مشاجره می‌توان از آنها عذر خواست."

"تو این طور فکر می‌کنی - ولی صبر کن تا به چشم خودت ببینی."

رنگ از رخ رایش پریده بود. او گفت: "مادر، شما الان تقریباً بیست سال است که با پدر ازدواج کرده‌ای. پدر آدمی نیست که بتوان حرفش را قبول نکرد، ولی موقعیتهایی بوده که شما دو نفر هم کارتان به بحث و مشاجره کشیده. با گوش خودم شنیده‌ام. در طی این بیست سال، هیچ شده صفتی را به شما نسبت دهد که نقشت را به عنوان یک انسان زیر سؤال ببرد؟ حالا که حرفش پیش آمد، خود من چطور تا به حال همچون کاری کرده‌ام؟ هیچ می‌توانی تصورش را بکنی که همین الان این کار را بکنم - حالا هر قدر عصبانی هم که شده باشم فرقی ندارد؟"

دورس با خودش کلنجار می‌رفت. چهره‌اش به اندازه رایش یا سلدون عواطفش را باز نمی‌تاباند، اما روشن بود که فعلاً قادر به حرف زدن نیست.

رایش از این موقعیت سوء استفاده کرد (و برای همین از خودش متنفر شد). او گفت: "در واقع، حقیقت این است که شما به دلیل آن که مانلا جان پدر را نجات داده به او حسودی می‌کنی. نمی‌خواهی به جز خودت کس دیگری این کار را بکند. ولی آخر، خردت نمی‌توانستی این کار را بکنی، چون آن جا نبود. نکند ترجیح می‌دادی مانلا اندورین را نزند - آن وقت، اگر پدر می‌مرد چه؟ اگر من می‌مردم چه؟"

دورس با صدایی خفه و گرفته گفت: "خودش اصرار کرد تنها به پیشباز باغبانها برود. اجازه نمی‌داد من هم همراهش بروم. ولی این که تقصیر مانلا نیست."

"یعنی برای همین است که می‌خواهی با او ازدواج کنی؟ برای قدرشناسی؟ نه، دوستش دارم."

ماجرا به همین روال ادامه یافت و مانلا پس از مراسم جشن ازدواج به رایش گفت: "شاید مادرت به اصرار تو در مراسم حاضر شده بود، رایش، ولی قیافه‌اش مثل یکی از آن ابرهای باران زا و پر رعد و برق بود که گاهی زیر گنبد رهایشان می‌کنند."

رایش خندید. "مادر قیافه‌اش به این چیزها نمی‌خورد. فقط این طور به نظرت رسیده."

"به هیچ وجه. آخر چطور می‌توان وادارش کنیم که به ما هم روی خوش نشان بدهد؟"

"فقط باید صبور باشیم، بالاخره نرم می‌شود."

اما دورس و نایلی نرم نشد.

دو سال پس از ازدواج، واندابه دنیا آمد. محبت دورس به کودک درست همان چیزی بود که رایش و مانلا می‌توانستند آرزویش را داشته باشند، ولی مادر واندابه‌ای مادر رایش همچنان "آن زنک" باقی ماند.



هری سلدون با مالیخولیا دست به گریبان بود. دورس، رایش، یوگو و مانلا به نوبت برایش سخنرانی می‌کردند. همگی نیز متفق القول بودند که شصت سالگی به معنای پیری نیست.

ولی آخر آنها نمی‌فهمیدند. وقتی نخستین سر نخ از روان تاریخ را یافت سی ساله بود، وقتی سخنرانی معروفش را در انجمن ده سالانه ریاضی انجام داد سی و دو ساله بود و پس از آن انگار همه ماجراها یکباره به سویش هجوم آوردند. پس از دیدار کوتاهش با کلثون آواره بخشهای گوناگون ترانور شده و بادمزل، دورس، یوگو آماریل آشنا شده بود، دیگر از اهالی مایکروژن و دال و وای بگذریم. هنگامی که نخست وزیر شد چهل سال داشت و در پنجاه سالگی از کار عذر خواست. اکنون شصت ساله بود.

سی سال را صرف روان تاریخ نموده بود. به چند سال دیگر برای روان تاریخ نیاز داشت؟ آیا سرانجام پروژه روان تاریخ را نا تمام می‌گذاشت و می‌مرد؟

به خود گفت که از خود مردن ناراحت نیست. مسأله نا تمام گذاشتن پروژه روان تاریخ بود.

سلدون به دیدن یوگو آماریل رفت. در سالهای اخیر با عظیتر شدن پیوسته و مداوم پروژه روان تاریخ تا اندازه‌ای از هم دور شده بودند. در نخستین سالهای کارشان در استریلینگ فقط سلدون بود و آماریل - نه کس دیگر. اما حالا -

آماریل تقریباً پنجاه ساله بود - دیگر جوان محسوب نمی‌شد - و انگار از نبوغش کاسته شده بود. در طی این سالها نسبت به هیچ چیز دیگر به جز روان تاریخ علاقه نشان نداده بود: نه به همسر، نه به دوست، نه به تفریح و نه هیچ فعالیت جنبی دیگر.

آماریل به سلدون نگرست و چند بار پلک زد. سلدون نتوانست از توجه به تغییراتی که در ظاهر آماریل پدید آمده بود خود داری کند. شاید یک دلیل این

توجه چشمان یوگو بود که ناچار از باز سازی آنها شده بود. دید یوگو کاملاً خوب بود، اما ظاهری غیر طبیعی به چشمانش بخشیده و پلک زدن او را کند نموده بود. همین امر قیافه‌ای خواب آلوده به او می‌بخشید.

سلدون گفت: "نظرت چیست، یوگو؟ هیچ نور امیدی در ته این غار می‌بینی؟"

"نور؟ راستش، چرا، می‌بینم. موضوع این جوان تازه وارد تَم وایل الار^۱ است. البته خودت او را می‌شناسی."

"آهان. درست است. اصلاً خودم استخدامش کردم. خیلی پر تحرک و برونگراست، کارش چطور است."

"نمی‌توانم بگویم مشکلی با او ندارم، هری. خنده‌های بلندش اعصابم را خراب می‌کند."

اما خیلی با استعداد است. دستگاه جدید معادله‌ها درست با جلوة افضل منطبق شد و ظاهراً با این دستگاه ریاضی می‌توانیم مشکل آشوب را دور بزنیم."

"ظاهراً؟ یا واقعاً؟"

"برای قضاوت هنوز خیلی زود است، ولی من خیلی امیدوارم. چند مسأله خاص را در این دستگاه حل کردم که اگر بی‌ارزش بود از پس آنها بر نمی‌آمد، ولی معادلات جدید از این آزمایش کاملاً سر بلند بیرون آمدند. کم کم دارم به عنوان «معادلات نا آشوبی» به آنها فکر می‌کنم."

سلدون گفت: "گمان نکنم برای این معادلات یک روش اثبات متقن و محکم داشته باشیم؟"

"نه، نداریم، گو این که شش نفر، از جمله خود الار، را مأمور این کار کرده‌ام. "آماریل جلوة افضلش - که درست به همان اندازه مدل متعلق به سلدون پیشرفته بود - روشن کرد و گرم تماشای پیچ و تاب خوردن خطوط نورانی و خمیده معادلات در میان زمین و آسمان شد - این خطوط بدون بزرگنمایی بیش از حد

برای خواندن باریک و ظریف بود. "معادلات جدید را که اضافه کنیم، ممکن است بتوانیم شروع به پیش بینی کنیم."

سلدون فکورانه گفت: "حالا هر بار که جلوه افضل را تماشا می‌کنم، از «روشنگر الکترونیکی» و این که چطور مسائل را در قالب خطوط و منحنی‌های آینده فشرده می‌کند حیرت می‌کنم. راستی این هم ابتکار الار بود، مگر نه؟" "بله، البته با کمک سیندامانی^۱ که طرحی‌اش کرد."

"چه خوب است که مردها و زنهای با استعداد و تازه‌ای در این پروژه داریم. این طوری آدم به آینده امیدوار می‌شود."

آماریل که هنوز جلوه افضل را بررسی می‌کرد پرسید: "فکر می‌کنی یک روز فردی مثل الار سرپرست این پروژه بشود؟"

"شاید. البته بعد از این که من و تو باز نشسته شدیم - یا مردیم." به نظر می‌رسید آماریل آرامش یافته، پس دستگاه را خاموش کرد. "دوست دارم این کار را قبل از بازنشستگی یا مردنمان تکمیل کنم." "من هم همین طور، یوگو. من هم همین طور."

"در طول ده سال گذشته روان تاریخ خیلی خوب راهنمایی مان کرده." این اظهارات خالی از حقیقت نبود، اما سلدون می‌دانست که نباید در این مورد چندان مطمئن بود و آن را موفقیتی بارز تلقی کرد. جریان کار به راحتی و بدون هر نوع غافلگیری عمده‌ای پیش رفته بود.

روان تاریخ پیش بینی کرده بود که مرکز پس از مرگ کلثون سربا خواهد ماند - یک پیش بینی بسیار مبهم و غیر قطعی - و همین طور هم شده بود. ترانتر در سطحی معقول آرام و با ثبات بود. حتی با وجود یک ترور و انقراض یک خاندان، مرکز بر پا مانده بود.

تحت فشار حکومت نظامیان نیز مرکز پابرجا ماند - دورس کاملاً حق داشت که آنها را "نظامیهای رذل" بخواند. حتی می‌توانست نسبتهایی بدتر از این را نیز

به آنان بدهد، بی آن که راه افراط پیموده باشد. با این وصف، آنان امپراتوری را یکپارچه نگه داشته بودند و تا مدتی نیز موفقیت‌شان ادامه می‌یافت. شاید تا هنگامی که روان تاریخ بتواند نقشی فعال در وقایع آینده بازی کند.

یوگو به تازگی از امکان برپا سازی بنیادهایی - مجزا، منزوی و مستقل از امپراتوری - سخن می‌گفت که به عنوان هسته‌هایی برای ادامه روند توسعه در طول دوران ظلمتی که پیش رو داشتند و رسیدن به یک امپراتوری جدید و بهتر عمل کنند. خود سلدون نیز روی نتایج احتمالی حاصل از این ترتیبات کار می‌کرد.

اما فرصتش اندک بود و (با نوعی سیه روزی و درماندگی خاص) حس می‌کرد دیگر نشاط و شور جوانی را ندارد. ذهنش اگر چه هنوز استوار و بی‌تزلزل بود، اما دیگر آن جهش و خلاقیت سی‌سالگی را نداشت و می‌دانست که با گذشت هر سال از توان مغزش کاسته خواهد شد.

شاید درست این بود که الار جوان و مستعد را به این کار بگمارد و از سایر وظایف معافش کند. سلدون در عین شرمندگی در می‌یافت که از احتمال وقوع این امر چندان خشنود نیست. دوست نداشت روان تاریخ را ابداع کند و سپس به جوانی تازه از گرد راه رسیده میدان بدهد تا شاه میوه بلند آوازی را از او برباید. در واقع اگر می‌خواست احساسش را به رک‌ترین روش ممکن بیان کند، سلدون به الار حسادت می‌ورزید و این احساس را تا آن اندازه در وجود خود باز می‌شناخت که از آن شرمسار باشد.

با این وجود، گذشته از این احساسات غیر عقلایی، او ناچار از انکا به سایر افراد جوان همکارش بود - ناراحتی‌اش نیز از این بابت دردی را دوا نمی‌کرد. روان تاریخ دیگر تنها آن گنج پنهان او و آماریل نبود. یک دهه تصدی منصب نخست وزیری، آن را مبدل به یک موضوع حکومتی سری با بودجه دولتی ساخته بود، و پس از استعفا از مقامش به عنوان نخست وزیر و بازگشتن به دانشگاه استریلینگ دریافته بود که این پروژه عظیم‌تر نیز شده است. هری از نام رسمی پرطین - و پرطمطراق - این پروژه بدش می‌آمد: *پروژه روان تاریخ سلدون - دانشگاه استریلینگ*. ولی اغلب فقط آن را با عنوان *پروژه خطاب*

می کردند.

شورای نظامیان ظاهراً پروژه را به عنوان یک جنگ افزار سیاسی احتمالی تلقی می کرد و تا وقتی این ذهنیت وجود داشت تأمین بودجه نیز مسأله ای نبود. پول سیل آسا بر سرشان می ریخت. در مقابل، تنظیم و ارائه گزارشهای سالیانه که متأسفانه کاملاً مبهم بود الزامی تلقی می شد. آنچه گزارش می شد یک مشت موضوعات موهومی بود و حتی در این صورت نیز جنبه ریاضی کار مد نظر هیچ یک از اعضای شورا قرار نداشت.

سلدون در حالی که دستیار قدیمی خود را ترک می کرد به روشنی می دید که دست کم آماریل از پیشرفت کار حقیقتاً راضی است، اما سلدون باز هم حس می کرد که آوار افسردگی بار دیگر بر سرش فرو می ریزند.

به این نتیجه رسید که جشن تولد آینده اش موجب تکدر خاطرش شده است. بنابراین جشن موجبات شادمانیش را فراهم آورد، اما برای هری نه تنها موجب تسلی خاطر نبود، بلکه تنها سالخوردگی را بیش از پیش به رخش می کشید.

وانگهی، این جشن روال روز مره اش را برهم می زد، در حالی که هری موجودی عادت پرست بود. دفتر کار و چند اتاق متصل به آن تخلیه شده و چندین روز بود که نمی توانست روال کار عادیش را دنبال کند. لابد دفاترش سبدل به تالار جشن می شد و چند روز طول می کشید تا دوباره بتواند کار معمولش را پی بگیرد. فقط آماریل بود که به هیچ وجه زیر بار نرفته و توانسته بود دفتر کارش را حفظ کند.

سلدون با کج خلقی اندیشید که فکر انجام این کارها از که بوده است. قطعاً کار دورس نبوده. دورس او را خیلی خوب می شناخت. آماریل ورایش هم نبوده اند، زیرا حتی تاریخ تولد خودشان را هم به یاد نمی آوردند. او به مانلا ظنین شده و در این مورد حتی با او سرشاخ شده بود.

مانلا اعتراف کرد که با این کار کاملاً موافق است و حتی دستوراتی نیز برای ترتیب امور داده است، ولی گفت که فکر اولیه جشن تولد پیشنهاد تم وایل الار بوده است.

سلدون اندیشید: آدم با استعداد در همه چیز با استعداد است.
سلدون آهی از دل برآورد: کاش این تولد زودتر می‌گذشت و می‌رفت.



دورس سرش را از لای در داخل کرد. "اجازه دارم ببایم تو؟"
"نه، معلوم است که نداری. چرا فکر می‌کنی باید اجازه ورود به تو بدهم؟"
"آخر در جای همیشگی‌ات نیستی"
سلدون آه کشید. "می‌دانم. به خاطر این فکر ابلهانه جشن تولد مرا از جای
همیشگی‌ام محروم کرده‌اند. نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواست هر چه زودتر تمام
می‌شد."
"دیدنی گفتم. آن زنک وقتی چیزی به فکرش می‌رسد دیگر از سرش بیرون
نمی‌آید و مثل انفجار بزرگ در اولین لحظه خلقت عالم رشد می‌کند و همه جا را
می‌گیرد."
سلدون همان دم تغییر جبهه داد. "دست بردار. نیتش کاملاً خیر است،
دورس."
دورس گفت: "امان از این خیر خواهی‌ها. بگذریم، آمده بودم موضوع
دیگری را مطرح کنم. چیزی که شاید خیلی مهم باشد."
"خوب، بگو. موضوع چی هست؟"
"دائشتم با واندا در مورد خوابی که دیده بود حرف می‌زدم - "دورس کلامش
را نیمه‌کاره گذاشت.
سلدون صدایی غره‌غره مانند از ته حنجره بیرون داد و سپس گفت: "باورم
نمی‌شود. چرا دست بر نمی‌دارید؟"
"نمی‌شود. هیچ در مورد جزئیات خوابی که دیده بود از او سؤال کردی؟"
"آخر چرا باید آن دخترک کوچولو را باز هم ناراحت می‌کردم؟"
"رایش و مانلا هم این کار را نکردند. در نتیجه این کار به عهده من بود."
"آخر برای چه باید با آن سؤال دخترک را عذاب بدهی؟"

دورس با پریشانی گفت: "چون حس می‌کردم لازم است، قبل از هر چیز او این خواب را در خانه و در تخت خواب خودش ندیده."

"پس کجا بوده؟"

"در دفتر کار تو."

"در دفتر من چکار داشته؟"

"می‌خواسته محل برگزاری جشن را ببیند. وارد دفتر تو شده و چون قبلاً تخلیه شده بود چیزی برای دیدن پیدا نکرده. ولی صندلی‌ات هنوز آن جا بوده. همان صندلی بزرگ - با پشتی و دسته‌های بلند، همان که خراب شده - همان که نمی‌گذاری عوضش کنم."

هری که انگار یک مجادله قدیمی را به یاد آورده بود آهی کشید و گفت: "خراب نشده. صندلی تو هم نمی‌خواهم. ادامه بده."

"واندا روی صندلی چمباتمه زده و شروع کرده به فکر کردن و غصه خوردن که شاید اصلاً بنانیست جشنی برگزار شود و دلش گرفته. بعد، به قول خودش، لابد خوابش برده، چون همه چیز را درست به یاد ندارد، جزاین که در رؤیایش دو مرد بوده‌اند - از بابت مرد بودن‌شان یقین داشت - دو مرد که با هم حرف می‌زده‌اند."

"حرفشان در مورد چه چیز بوده؟"

"واندا درست نمی‌داند. خودت که می‌دانی به یاد آوردن جزئیات در همچون موقعیتهایی چقدر سخت است. ولی گفت که درباره مرگ حرف می‌زدند و فکر کرده چون تو خیلی پیر شده‌ای حتماً درباره تو بوده. دو کلمه را هم کاملاً به یاد دارد: "مرگ لیمو نادی."

"چی؟"

"مرگ لیمونادی."

"یعنی چه؟"

"نمی‌دانم. به هر حال گفتگو قطع می‌شود، آن دو مرد می‌روند و او هراسان و وحشتزده همان جا روی صندلی چندک زده بوده - و از آن به بعد مدام ناراحت و افسرده است."

سلدون این گزارش را نزد خود کمی مَبَک و سنگین کرد. سپس گفت: "ببین، عزیزم، آخر رؤیاهای یک بچه چه اهمیتی ممکن است داشته باشد؟"
 "اول باید از خودمان پرسیم آیا اصلاً رؤیا بوده یا نه، هری."
 "منظورت چیست؟"

"واندا به صراحت نگفت که اینها را خواب می‌دیده. او می‌گوید: "لابد خوابش برده." این عین کلمات خودش بود: نگفت خوابش برده، گفت لابد خوابش برده."

"خوب، از این حرف چه نتیجه‌ای می‌گیری؟"
 "ممکن است در عالم خواب و بیداری گفتگوی آن دو نفر را شنیده باشد - دو انسان واقعی، نه آدمهایی در رؤیا"

"انسانهای واقعی؟ که در مورد قتل من با مرگ لیمونادی حرف می‌زده‌اند؟"
 "بله، چیزی شبیه به این."

سلدون با قاطعیت گفت: "دورس می‌دانم که مدام می‌خواهی خطرات سر راه مرا پیش‌بینی کنی، ولی این یکی دیگر زیاده‌روی است. آخر چرا کسی باید بخواهد مرا بکشد؟"
 "قبلاً دوبار این کار را کرده‌اند."

"بله درست است، ولی شرایط را هم در نظر بگیر. اولین سؤ قصد درست پس از آن بود که کلثون مرا به نخست‌وزیری منصوب کرد. طبعاً این کار توهینی علنی به مقامات کهنه کار درباری بود و همه از من متنفر بودند. چند نفری با خودشان گفتند که شاید اگر شر مرا از مرشان باز کنند اوضاع بر وفق مرادشان شود. بار دوم هم وقتی که جورانیومی‌ها می‌خواستند قدرت را قبضه کنند و فکر می‌کردند من سد راهشان هستم - البته به اضافه رؤیای شوم انتقام‌گیری نامارتی از من."

"خوشبختانه هیچ کدام از این دو نقشه ترور به سرانجام نرسید، ولی دیگر موردی برای یک سؤ قصد دیگر وجود ندارد، هان؟ من دیگر نخست‌وزیر نیستم، و از ده سال پیش تا امروز هم کارهای نبوده‌ام: فقط یک ریاضیدان پیر در دوران بازنشستگی هستم و بدون شک برای هیچ کس تهدیدی به حساب

نمی‌آیم. جورانیومی‌ها قلع و قمع و نابود شدند و نامارتی هم سالها پیش اعدام شد. مطلقاً هیچ کس انگیزه‌ای برای کشتنم ندارد.

"پس خواهش می‌کنم آرامشت را حفظ کن، دورس. وقتی به خاطر من عصبی می‌شوی، بی‌قراری می‌کنی، که این باز هم تو را عصبی‌تر می‌کند، و من نمی‌خواهم این حالت برایت پیش بیاید."

دورس برخاست و از روی میز به سمت هری خم شد. "گفتن این که هیچ انگیزه‌ای برای قتل تو وجود ندارد برایت آسان است، اما نیازی به انگیزه نیست. حکومت فعلی مان یک حکومت کاملاً بی‌مسئولیت است و اگر بخواهند -" سلدون با صدای بلند دستور داد: "ساکت! سپس به آرامی افزود: "دیگر یک کلمه هم نگو، دورس هیچ چیز از حکومت نگو. همین کار ممکن است ما را به همان درد سری که پیش بینی کردی بیندازد."

"ولی من فقط جلوی تو این حرفها را می‌زنم."

"فعلاً بله ولی اگر به زدن حرفهای احمقانه عادت کنی، دیگر متوجه نمی‌شوی چه موقع و در حضور چه کسی این حرف از دهانت می‌پرد - کسی که خوشحال می‌شود حرفهایت را گزارش کند فقط به عنوان یک اجبار یاد بگیر که حرفهای سیاسی زنی

دورس گفت: "سعی‌ام را می‌کنم، هری،" اما نمی‌توانست تحقیر و استهزا را از آهنگ کلامش بزداید. پس روی پاشنه پا چرخید و رفت.

سلدون رفتنش را تماشا کرد. دورس به زیبایی تمام و با وقار پایه سن گذاشته بود، چنان با وقار که انکار اصلاً پیر نشده بود. هر چند دو سال کوچکتر از سلدون بود، ظاهرش در طی بیست و هشت سال زندگی مشترک با او به هیچ روی با سلدون قابل مقایسه نبود. خوب، طبیعی بود.

گیسوانش پر از موهای سفید شده اما برق جوانی هنوز هم در زیر آن سپیدی خودنمایی می‌کرد. رنگ پوستش کمی زرد شده و صدایش اندکی بمتر و کلفت‌تر شده بود و البته لباسهایش نیز دیگر متناسب یک بانوی میانه سال بود. اما حرکاتش همچنان چابکی و فرزی همیشه راداشت. گفتی هیچ عاملی نمی‌باید در توان او در حفاظت از هری در موارد اضطراری خللی ایجاد کند.

هری آه کشید. این موضوع تحت حفاظت بودن - که کم و بیش بر خلاف میلش بود - گاهی مبدل به غمی سنگین می‌شد.

۸

مانلا تقریباً بلافاصله پس از دورس به دیدن سلدون آمد.
 "عذر می‌خواهم که می‌پرسم، هری، ولی می‌شود بگویی دورس چه می‌گفت؟"
 سلدون دوباره سر بلند کرد. این طرفها هیچ کس جز مزاحمت کار دیگری بلد نبود.

"حرف مهمی نمی‌زد. موضوع خواب واندا بود."
 مانلا لبانش را جمع کرد. "می‌دانستم. واندا گفت که دورس چیزهایی در این مورد از او پرسیده آخر چرا دست از سر این دختر بر نمی‌دارد؟ انگار خواب بد دیدن هم نوعی جنایت است."
 سلدون با لحنی استعالت آمیز گفت: "در واقع، موضوع فقط قسمتی از رؤیای واندا است که آن را به خاطر آورده. نمی‌دانم واندا برای تعریفش کرده یا نه، ولی از قرار معلوم او در رؤیا چیزی دربارهٔ «مرگ لیمونادی» شنیده."
 "هوم!" مانلا لحظه‌ای دم فرو بست. سپس گفت: "این واقعاً موضوع خنادی نیست. واندا دیوانهٔ لیموناد است و انتظار دارد در میهمانی کلی لیموناد بخورد. به او قول داده‌ام مقداری هم لیموناد با عصاره‌های مایکوزنی به او بدهم و او چشم به راه همین است."

"طوری که اگر چیزی شبیه به کلمه لیموناد را هم بشنود، آن را در مغزش لیموناد تفسیر می‌کند."
 "بله، چرآنکند؟"

"جز این که، در این صورت، فکر می‌کنی کلمه‌ای که واقعاً بیان شده چه بوده؟ حتماً چیزی شنیده که آن را به غلط تفسیر کرده."
 "گمان نکنم لزوماً همین طور باشد. ولی برای چه باید به رؤیاهای یک دختر

کو چولو این قدر اهمیت بدهیم؟ خواهش می‌کنم دیگر کسی درباره این موضوع چیزی نگوید. خیلی ناراحت کننده است."

"موافقم. ترتیبی می‌دهم که دورس هم موضوع را فراموش کند - حداقل جلوی واندا."

"بسیار خوب. برای من مهم نیست که دورس مادر بزرگ و اتدناست، هری. من مادرش هستم، و من باید تصمیم آخر را بگیرم."

سلدون با آهنگی دلجووانه گفت: "به طور قطع، و رفتن مانلا را نیز نظاره کرد. این هم غمی و زحمتی دیگر - رقابت بی پایان میان دو زن."

۹

تم وایل الار سی و شش ساله بود و به عنوان ریاضیدان ارشد از چهارمال پیش به پروژه روان تاریخ سلدون پیوسته بود. او مردی بلند قامت بود که از سرعادت زیاد پلک می‌زد و از حس اعتماد به نفسی فراوان برخوردار بود.

موهایش قهوه‌ای و اندک مجعد بود که به دلیل بلند بودن، بیش از پیش نمایان می‌شد. خنده هایش بلند و ناگهانی، اما استعداد ریاضی‌اش بی نقص بود.

الار از دانشگاه مندانف غربی^۱ آمد و سلدون هر بار که به یاد می‌آورد یوگو آماریل چطور در آغاز کار به او بدبین بود، لبخندی بر لب سی آورد. ولی آخر آماریل به همه ظنین بود. آماریل از ته دل حس می‌کرد که (سلدون از این بابت یقین داشت) روان تاریخ باید ملک طلق او و هری باقی بماند.

اما اکنون، حتی آماریل نیز اعتراف می‌کرد که عضویت الار در گروه، وضع او، یعنی یوگو، را بسیار راحت تر ساخته است. یوگو گفت: "روشه‌هایش برای اجتناب از آشوب بی‌هِمتا و جالب توجه است. در پروژه هیچ کس دیگری جز او نمی‌توانست این کار را این طوری انجام دهد. قدر مسلم همچون روشی هیچ

وقت به مغز من نمی‌رسید. خود توهم به فکرش نیفتادی، هری."

سلدون با بد خلقی گفت: "خوب، دارم پیر می‌شوم."

آماریل گفت: "فقط کاش این قدر بلند نمی‌خندید."

"آدمها نمی‌توانند روش خندیدن‌شان را عوض کنند."

با این وجود، حقیقت این بود که خود سلدون نیز در پذیرفتن الار کمی مشکل داشت. تقریباً مایه خفت و خجالت بود که او حتی به مفهومی مانند "معادلات نا آشوبی" حتی نزدیک هم نشده بود. از این که هرگز به فکر اصول اولیه دستگاه روشننگار الکترونیکی نیفتاده بود احساس نا خرسندی نمی‌کرد - این دستگاه در رشته و زمینه تخصصی او قرار نداشت. اما معادلات نا آشوبی چیزی بود که باید پیش از این به فکرش می‌رسید - یا دست کم به آن نزدیک می‌شد. کوشید خود را با منطق متقاعد کند. سلدون شالوده اصلی روان تاریخ را پی ریخته و معادلات نا آشوبی طبیعتاً از دل آن بر آمده بود. آیا الار می‌توانست سه دهه قبل همان کار سلدون را انجام دهد؟ سلدون متقاعد شده بود که الار قادر به انجام دادن این کار نبود. پس آیا کار الار که اصول نا آشوبی را پس از بنیانگذاری اصول اولیه پدید آورده بود، دستاوردی چشمگیر تلقی می‌شد؟

این استدلالها همگی متین و معتبر بود، اما سلدون باز هم هنگام برخورد با الار خود را پریشان می‌یافت. او تنها اندکی عصبی می‌شد: فرسودگی دوران پیری در برابر حرارت جوانی.

با این وجود الار هرگز به گونه‌ای رفتار نمی‌کرد که سلدون سالخورده‌گی‌اش را حس کند. او هرگز از ادای حداقل احترام به سلدون فروگذار نمی‌کرد و حرکتی انجام نمی‌داد که نشان دهد سلدون دوران اوج و برتری خود را پشت سر گذاشته است.

الار مشتاق رسیدن زمان جشن بود و حتی، آن گونه سلدون بعداً فهمید، نخستین کسی بود که پیشنهاد برگزاری جشن تولد را مطرح کرده بود. (آیا این یک اشاره خبیثانه به سن سلدون نبود؟ سلدون این احتمال را رد کرد. اگر این را باور می‌کرد، معنایش این بود که اونیز به عادت شکاکیت دورس دچار شده است.)

الار به سمت او می‌آمد او گفت: "استاد -" سلدون نیز چون همیشه روی در هم کشید. او بیشتر ترجیح می‌داد اعضای ارشد پروژه او را هری صدا کنند، ولی به نظر می‌رسید این نکته چنان کم اهمیت است که ارزش جار و جنجال به راه انداختن ندارد.

الار گفت: "استاد، حرفش پیچیده که شما را برای یک کنفرانس با ژنرال تنار^۱ احضار کرده‌اند."

"بله، او فرمانده جدید شورای نظامی است و تصور می‌کنم می‌خواهد بپرسد کلاً موضوع روان تاریخ از چه قرار است. از زمان کلثون و دمرزل مدام همین را از من می‌پرسند."

(فرمانده جدید! شورا به چرخ فلک می‌مانست که برخی اعضایش به تناوب بیرون می‌رفتند و برخی دیگر سر بلند می‌کردند و اوج می‌گرفتند.)
"ولی آن طور که من فهمیدم همین حالا می‌خواهد شما را ببیند - درست وسط مراسم جشن."

"این که مسأله‌ای نیست. می‌توانید بدون من جشن بگیرید."
"نه، نمی‌شود، استاد. امیدوارم ناراحت نشوید، ولی چند نفر جمع شدیم و با کاخ تماس گرفتیم و قرار ملاقات را یک هفته عقب انداختیم."
سلدون با ناخشنودی گفت: "چه گفتی؟ شماها خیلی سر خود شده‌اید - خیلی هم کار خطرناکی کرده‌اید."

"اتفاقاً خیلی هم خوب شد. آنها قرار را عقب انداختند، چون شما هم به این وقت احتیاج دارید."

"من چه احتیاجی به یک هفته وقت دارم."

الار درنگ کرد. "می‌توانم رو راست حرف بزنم، استاد؟"
"معلوم است که می‌توانی، مگر شده که از کسی بخواهم طور دیگری با من حرف بزنند؟"

گونه‌های الار اندکی گل انداخت و پوست روشنی به سرخی گرایید، اما صدایش همچنان استوار ماند. "گفتنش آسان نیست، استاد. شما نابغه ریاضی هستید و در این پروژه هیچ کس کوچکترین شکمی در این باره ندارد. هیچ کس در تمام امپراتوری - اگر شما را می‌شناختند یا ریاضیات را درک می‌کردند - هم هیچ شکمی به دل راه نمی‌داد. ولی هیچ کس در همه زمینه‌ها نابغه نیست."

"من هم مثل تو این را می‌دانم، الار."

"می‌دانم که می‌دانید. اما اتفاقاً شما توان لازم برای برخورد با آدمهای معمولی را ندارید - اجازه بدهید بگویم آدمهای کودکان. شما استعداد فربکاری و طفره رفتن را ندارید، و اگر با آدم قدرتمندی در حکومت و تا اندازه‌ای کودکان سروکار داشته باشید، ممکن است به سادگی پروژه را به خطر بیندازید و حتی جان خودتان هم به خطر بیفتد، صرفاً به این دلیل که آدم صادق و بی‌ریایی هستید."

"یعنی چه؟ یعنی دیگر بچه شده‌ام؟ من مدتهای مدیدی با سیاستمدارها سروکار داشته‌ام. ده سال تمام نخست وزیر بودم. این یکی را که دیگر یادت نرفته، هان؟"

"عذر می‌خواهم، استاد، ولی نخست وزیر فوق العاده موفقی هم نبودید. سروکار شما با نخست وزیر دمرزل، که از هر حیث فردی بسیار با هوش بود، و با امپراتور کلثون بود که فردی بسیار با محبت بود. اما حالا با افراد نظامی رو در رو هستید که نه با هوشند و نه با محبت - موضوع آنها کاملاً فرق می‌کند."

"حتی با نظامیان هم برخورد کرده‌ام و هنوز هم سرپا هستم."

"ولی نه با ژنرال دوگال تار^۱ او از خمیره دیگری است. من او را می‌شناسم."

"می‌شناسیش؟ قبلاً او را دیده‌ای؟"

"شخصاً او را نمی‌شناسم، ولی او اهل مندانف است که می‌دانید من هم اهل همان بخش هستم. او پیش از پیوستن به شورا و رسیدن به مقامات عالی، در بخش ما قدرتی به هم زده بود."

"خوب، در مورد او چه می‌دانی؟"

"آدمی است نادان و خرافاتی و خشن. او آدمی نیست که بشود به آسانی - یا بدون خطر - کتترلش کرد. می‌توانید از این یک هفته برای کارکردن روی روشهای ممکن برای برخورد کردن با او استفاده کنید."

سلدون لب زیرینش را گزید. سخنان الار نا مربوط نبود و سلدون دریافت با آن که خود نیز نقشه‌هایی برای این کار داشت، باز هم تلاش برای اداره و برخورد با فردی کودن، از خود راضی و تند خو که قدرتی فراوان در اختیار دارد کار آسانی نخواهد بود.

سلدون با نا آرامی پاسخ داد: "بالاخره یک طور از پیش بر می‌آیم. به هر حال، کل ماجرای یک شورای نظامی عبارت است از وضعیت بی‌ثبات فعلی در ترانتور. حتی تا همین الان هم بیشتر از آنچه که احتمالش می‌رفت دوام آورده."

"هیچ آزمایشی رویش انجام نداده‌ایم؟ هیچ نمی‌دانستم روی موضوع شورا دست به تصمیم‌گیریهای ثبات و استواری زده‌ایم."

"فقط چند تایی محاسبه کوچک است که آماریل با استفاده از معادلات نا آشوبی خودت به عمل آورده." سلدون تردید کرد. "راستی، در چند جادیدم که اسمشان را «معادلات الار» گذاشته‌اند."

"کار من نبوده، استاد."

"امیدوارم اعتراضی نداشته باشی، چون نمی‌خواهم این روال معمول شود. عناصر روان تاریخی باید به واسطه عملکردشان تعریف شوند نه به واسطه فرد مبتکرشان. به مجرد آن که پای فرد و فردیت به میان آید نارضایتی هم رخ می‌دهد."

"بله، متوجه هستم و کاملاً هم موافقم، استاد."

سلدون با اندکی شرمساری افزود: "در واقع هر وقت بحث از معادلات پایه روان تاریخی سلدون پیش می‌آید احساس ناراحتی می‌کنم. اما مشکل این جاست که این اصطلاح در طی این سالها چنان مصطلح شده که کوشش برای تغییر آن غیر عملی است."

"استاد، اگر اجازه بدهید می‌خواهم بگویم این مورد یک استثناست. گمان نکنم هیچ کس درباره حق امتیاز ابداع علمی به نام روان تاریخ مدعی شما شود. - ولی با اجازه‌تان می‌خواهم برگردم سر موضوع دیدارتان با ژنرال تنار."

"خوب، دیگر چه چیزی ناگفته مانده؟"

"نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم اگر او را نمی‌دیدید، با او گفتگو نمی‌کردید و اصلاً سروکاری با او نداشتید برای‌تان بهتر بود."

"وقتی مرا برای یک کنفرانس دعوت می‌کند چطور می‌توانم شانه خالی کنم؟"

"شاید بتوانید به بهانه کسالت کس دیگری را جای خودتان بفرستید."

"چه کسی را؟"

الار لحظه‌ای خاموش ماند، اما سکوتش از هر بیانی گویاتر بود.

سلدون گفت: "حتماً خودت؟"

"یعنی ممکن نیست مؤثر بیفتد؟ من یک همبخش ژنرال هستم، که ممکن است مفید باشد. شما فرد پر مشغله‌ای هستید که سالها سرگرم کار بوده و به سادگی می‌توان القا کرد که حالتان چندان مساعد نیست. اگر هم من به جای شما بروم - خیلی عذر می‌خواهم، استاد - آسانتر از شما می‌توانم گریز بزنم و مانور کنم."

"منظورت دورغ گفتن است، مگر نه؟"

"اگر لازم باشد، بله."

"خطر مهیبی را باید به جان بخری."

"چندان هم مهیب نیست. گمان نکنم دستور اعدام را صادر کند. اگر از دست من دلگیر شود، که احتمالش هم وجود دارد، آن وقت می‌توانم به بهانه جوانی و بی تجربه‌گی مستمسک بشوم - یا این که شما به جای من این کار را بکنید. به هر حال اگر من به درد سر بیفتم خطرش خیلی کمتر از آن است که شما دست به این کار بزنید. من فقط نگران پروژه‌ام که بدون من کارش خیلی آسانتر پیش می‌رود تا بدون وجود شما."

سلدون با اخم گفت: "من خیال ندارم تو را سپر بلای خودم کنم. اگر آن مرد می‌خواهد مرا ببیند، پس خودم نزد او می‌روم. نمی‌خواهم از ترس بلرزم و به

جای خودم تو را به مهلکه بیندازم. فکر کردی من چه جور آدمی هستم؟
 "مردی صدیق و درست کار - جایی که نیاز به مردی فریبکار داریم."
 "اگر لازم باشد من هم می توانم فریبکار شوم. لطفاً مرا دست کم نگیر، الار."
 الار مأیوسانه شانهای بالا انداخت. "بسیار خوب. من فقط تا حد مشخصی
 می توانم با شما جرو بحث کنم."
 "راستش، دلم می خواست این دیدار را به تعویق نینداخته بودی، الار. ترجیح
 می دهم از خیر روز تولد بگذرم و ژنرال را ببینم. فکر جشن تولد از من نبود."
 صدای سلدون با غرولندی محو شد.
 الار گفت: "عذر می خواهم."
 سلدون با حالتی تسلیم آمیز گفت: "خیلی خوب، بالاخره معلوم می شود چه
 خواهد شد."

الار برگشت و رفت. سلدون گاهی از ته دل آرزو می کرد که ای کاش
 می توانست تشکیلاتی با "نظم آهنین" داشته باشد؛ مطمئن باشد که همه چیز
 درست مطابق میل او پیش می رود و جایی برای اعمال سلیقه از سوی زیر
 دستانش وجود نداشته باشد. اما رسیدن به این هدف مستلزم صرف وقت و
 تلاشی فراوان بود که دیگر بخت هرگونه مطالعه و کار شخصی روی روان تاریخ
 را از او سلب می کرد - وانگهی، او روحیه چنین کاری را نیز در خود نمی یافت.
 سلدون آه کشید. باید موضوع را با آماریل در میان می گذاشت.

۱۰

سلدون سرزده وارد دفتر آماریل شد.
 او ناگهان گفت: "یوگو، جلسه ام با ژنرال تار عقب افتاده." او با حالتی به
 نسبت عجولانه نشست.
 مطابق معمول، چند لحظه ای طول کشید تا آماریل توانست ذهنش را از کار
 منفک سازد. سرانجام سر بلند کرد و گفت: "بهانه اش چه بود؟"
 "او جلسه را عقب نینداخت. چند نفر از ریاضیدانهایمان یک هفته جلسه را

عقب انداختند تا با جشن تولد تداخل نکند. از نظر من همه این کارها خیلی عذاب دهنده است."

"خوب چرا گذاشتی همچون کاری بکنند؟"

"من خبر نداشتم. سرخود رفته‌اند ترتیب همه چیز را داده‌اند." سلدون شانه‌ای بالا انداخت و از خود سلب مسؤولیت کرد. "راستش را بخواهی گناه از خودم است. آن قدر در مورد شصت ساله شدن آه و ناله کردم که همه فکر کردند بهتر است بایک جشن مرا سر حال بیاورند."

آماریل گفت: "البته از این یک هفته فرصت می‌توانیم استفاده کنیم." سلدون بلافاصله عضلاتش را منقبض ساخت و به جلو خم شد. "مگر اشکالی پیش آمده؟"

"نه. من که اشکالی نمی‌بینم، ولی اگر بیشتر هم رویش آزمایش کنیم ضرری ندارد. ببین، هری، بعد از تقریباً سی سال این اولین باری است که روان تاریخ به حدی رسیده که می‌توان واقعاً دست به پیش‌بینی زد. البته پیش‌بینی چندان مهمی هم نیست - فقط فطره‌ای کوچک از اقیانوس پهناور بشریت است - ولی بهترین موردی است که تا به حال برایمان پیش آمده. خیلی خوب. پس می‌خواهیم از این امتیاز مان استفاده کنیم، ببینیم چطور عمل می‌کند، به خودمان اثبات کنیم که روان تاریخ همان چیزی است که فکر می‌کنیم هست: یعنی یک علم پیشگو. پس ضرری ندارد که مطمئن شویم هیچ چیز را از قلم نینداخته‌ایم. حتی همین یک پیش‌بینی ناچیز هم مورد پیچیده‌ای است و من از امکان یک هفته بررسی بیشتر کاملاً استقبال می‌کنم."

"بسیار خوب. پس من قبل از رفتن به دیدن ژنرال با تو مشورت می‌کنیم تا اگر در همان آخرین لحظه هم اصلاح و تغییری پیش آمد از آن با خبر شوم. یوگو، تا آن موقع اجازه نده هیچ گونه اطلاعاتی در این مورد به گوش کسی برسد - هیچ‌کس نباید خبردار شود. اگر شکست خوردیم نمی‌خواهم بچه‌های پروژه دلسرد شوند. من و تو این شکست را تحمل می‌کنیم و باز هم کار را دنبال خواهیم کرد."

لبخندی آزمند و کم سابقه بر لبان آماریل نشست. "من و تو. هیچ آن موقع را

یادت می‌آید که فقط خودمان دو نفر کار می‌کردیم؟
 "خیلی خوب یادم می‌آید و فکر هم نمی‌کنم دلم برای آن روزها تنگ شود.
 تجهیزات زیادی برای انجام دادن کارمان نداشتیم -"
 "حتی جلوه افضل را هم نداشتیم، دیگر چه رسد به روشن‌گر الکترونیکی."
 "اما روزهای خوشی بود."
 آماریل در حالی که با حرکت سر تأیید می‌کرد، گفت: "بله، خوش بود."

۱۱

دانشگاه تغییر شکل یافته بود و سلدون نمی‌توانست کتمان کند که از این امر خشنود است.

اتاقهای مرکزی مجموعه ساختمانهای پروژه ناگهان غرق در نور و رنگ تصاویر هولوگرافیکی شده بود که هوا را بانقشهای سه بعدی سلدون در مکانها و زمانهای گوناگون جان می‌بخشید. تصویر دورس و نابیلی، خنده بر لب، که کمی جوانتر نشان می‌داد - رایش نوجوان که هنوز ریش در نیاورده بود - سلدون و آماریل که به گونه‌ای باور نکردنی جوان به نظر می‌رسیدند و روی چند کامپیوتر خم شده بودند. حتی نمایی گذرا از اتو دمرزل که قلب سلدون را از آرزوی دیدار دوباره دوست دیرینش و امنیتی که پیش از رفتنش آن را حس می‌کرد می‌انباشت.

در میان هولوگرافها اثری از اسپراتور کلثون دیده نمی‌شد؛ نه به آن دلیل که هولوگرافی از او را در اختیار نداشتند، بلکه تحت سلطه شورا یادآوری از امپراتوری پیشین کار عاقلانه‌ای نبود.

این تصاویر همه اتاقها و بناها را یکی پس از دیگری پر کرده بود و همه‌جا را پوشانده بود. انگار فرصت کافی به ترتیبی غیرمنتظره به وجود آمده بود تا سرتاسر دانشگاه را به نمایشگاهی مبدل سازند که سلدون هرگز پیش از این نه مانندش را دیده بود و نه به تصور در آورده بود. حتی چراغهای گنبد را نیز کم سوتر نموده و شبی مصنوعی را پدید آورده بودند که دانشگاه تا سه روز تمام

همچنان بدرخشد و جلوه نمایی کند.

سلدون با آهنگی مرکب از خشنودی و ترس گفت: "سه روز!"
دورس و نابیلی با حرکت سر تأیید کرد و گفت: "بله، سه روز. دانشگاه چیزی کمتر از این را نمی‌پذیرد."

سلدون با اخم اظهار کرد: "این همه خرج! این همه زحمت!"
"در مقایسه با خدمتی که تو برای دانشگاه انجام داده‌ای، خیرجش ناچیز است. زحمات کشیده شده هم تماماً داوطلبانه بوده. سروکله دانشجویها پیدا شد و خودشان ترتیب همه چیز را دادند."

در این لحظه تصویری گسترده از نمای بالای دانشگاه پدیدار شد و سلدون با تبسمی اجباری بر لبانش سرگرم تماشای آن گردید.

دورس گفت: "عوضش تو خوشحالی. در این دوسه ماه گذشته جز نق زدن در مورد این که پیر شدن نیازی به جشن گرفتن ندارد کار دیگری نکرده‌ای - ولی حالا، دیگر نظرت تغییر کرده."

"خوب، آخر این خیلی با شکوه است و نفس آدم را ارضا می‌کند. هیچ نمی‌دانستم جشن این طوری است."

"چرا نباشد؟ یک اسوه‌ای، هری. تمام جهان - تمام امپراتوری - تو را می‌شناسند."

سلدون محکم سر تکان داد. "نه، نمی‌شناسند. حتی یک نفر از هر یک میلیارد نفر هم مرا نمی‌شناسد. درباره روان تاریخ که دیگر حرفش را هم نزن. در بیرون از پروژه حتی یک نفر هم کوچکترین ذهنیت از چگونگی عملکرد روان تاریخ ندارد، و تازه، همه اعضای پروژه هم اطلاعات دقیقی ندارند."

"این که مهم نیست، هری. اینها به خاطر توست. حتی آن کاترلیونها انسان هم که چیزی در مورد تو و کارت نمی‌دانند، این را می‌دانند که هری سلدون بزرگترین ریاضیدان امپراتوری است."

سلدون به پیرامونش نگریست. "خوب، فعلاً که با این کارهایشان کاری کرده‌اند که خودم هم همین را احساس کنم. ولی سه شب و سه روز! دانشگاه درب و داغان خواهد شد."

"ترس، نمی‌شود. همه مدارک را جمع کرده‌ایم. کامپیوترها و تجهیزات هم جایشان امن است. دانشجویها یک نیروی انتظامی واقعی ترتیب داده‌اند که جلوی هر نوع خرابی را خواهد گرفت."

"همه این کارها زیر سرتوست، دورس، مگر نه؟" و با لبخندی آمیخته با محبت به او نگریست.

"کسان دیگری هم بوده‌اند. من که دست تنها نمی‌توانستم این همه کار بکنم. همکارت، تم و وایل الار، از جان و دل مایه گذاشت."

سلدون دندان قروچه‌ای کرد و غرید.

دورس پرسید: "مگر الار چه گناهی کرده؟"

سلدون گفت: "مدام مرا «استاد» صدا می‌زند."

دورس با تأسف سر تکان داد. "حق داری، چه جنایت وحشتناکی!"

سلدون وقتی به این طعنه نگذاشت و گفت: "و خیلی هم جوان است."

"دیگر بدتر! خجالت دارد، هری، تو باید محترمانه پیر شدن را یادگیری - برای شروع هم باید نشان بدهی که از این ترتیبات لذت می‌بری. با این کار سایرین را خوشحال می‌کنی و آن‌ها لذت بیشتری از جشن می‌برند. مطمئنم که خودت هم همین را می‌خواهی. دست بردار، هری. کمی شور و شوق از خودت نشان بده و برو بیرون را بگرد. لازم نیست خودت را پشت من قایم کنی. برو با همه احوال پرسی کن. لبخند بزن. یادت هم نرود که بعد از مراسم صرف غذا باید سخنرانی کنی."

"من از مراسم شام بدم می‌آید و از آن بیشتر از سخنرانی بدم می‌آید."

"به هر حال، چاره‌ای نداری. حالا راه بیفت!"

سلدون آهی نمایشی از سینه بر آورد و مطابق دستور عمل کرد. او با ایستادن زیر طاقنمای منتهی به تالار اصلی صحنه‌ای پرشکوه را به نمایش گذاشته بود. جبهه‌های بزرگ صدر اعظمی سال گذشته‌اش نیز به تن پوشهای مدل هلیکونی پیوسته بود که در جوانی آنها را بیش از همه می‌پسندید؛ اکنون دیگر از هیچ یک خبری نبود. در این هنگام سلدون لباسی بر تن داشت که حاکی از پایگاه و رتبه بلندش بود: شلواری راست و مستقیم با پلیسه‌هایی ریز، و یک کت دستکاری

شده. روی سینه چپ نیز علامت: پروژة روان تاریخ سلدون - دانشگاه استریلینگ با نخ نقره مليله دوزی شده بود. این مليله دوزی همچون الماسی روی پارچه خاکستری تیره آن لباس سنگین و موقر خودنمایی می کرد. چشمان سلدون در آن چهره پرچین و چروک برق می زد و گذشته از چروکهای صورت، موهای سفیدش نیز خبر از رسیدن وی به شصت سالگی می داد.

او وارد اتاق جشن کودکان شد. اتاق را به کلی خالی کرده بودند و فقط سه پایه‌هایی در آن دیده می شد که خوراکیها را رویشان گذاشته بودند. کودکان به محض دیدن او به سوی هجوم آوردند - زیرا آنان نیز می دانستند که این جشن برای او برپا شده است - و سلدون کوشید از اسیر شدن در دستان کوچک آنها بگریزد.

او گفت: "صبر کنید، بچه‌ها! صبر کنید! حالا بروید عقب."

یک روبات کامپیوتری کوچک را از جیبش بیرون کشید و آن را کف اتاق گذاشت. در یک امپراتوری که روبات را نمی شناخت، این چیزی بود که باید همه چشمها را خیره می ساخت. روبات به شکل یک حیوان کوچک پشمالو بود، اما می توانست به طور ناگهانی تغییر شکل دهد (و با این کار فریاد شادی کودکان و خنده‌هایشان را با هر بار تغییر شکل برانگیزد) و همراه با آن صدا و حرکاتش نیز دگرگون می شد.

سلدون گفت: "مراقبش باشید و با آن بازی کنید، ولی سعی کنید خراب نشود. بعداً به هر کدام تان یکی از اینها می دهیم."

او پاورچین پاورچین وارد راهرویی شد که به تالار اصلی ختم می شد، ولی دریافت که واندان نیز در پیش می آید. واندان گفت: "پدر بزرگ،"

خوب، البته واندان با بقیه فرق می کرد. سلدون خم شد، او را به هوا پرتاب کرد، چرخید و دوباره بر زمینش گذاشت.

سلدون پرسید: "خوش می گذرد، واندان؟"

"بله، ولی به آن اتاق نروید."

"چرا نروم، واندان؟ آن جا اتاق خودم است. همان دفتری است که تویش کار

می‌کنم."

"آخر همان جابود که آن خواب بد را دیدم."

"می‌دانم، واندا، ولی دیگر همه چیز تمام شده، مگر نه؟" سلدون اندکی مردد ماند، سپس واندا را به سمت یکی از صندوقچه‌های برد که در کنار دیوار راهرو چیده بودند. او نشست و واندا را روی زانویش نشاند.

سلدون گفت: "واندا، مطمئنی که یک رؤیا بود؟"

"فکر کنم همین طور است."

"واقعاً خوابت برده بود؟"

"فکر کنم خواب بودم."

چنین می‌نمود که واندا از گفتگو در این مورد ناراحت است و سلدون تصمیم گرفت دیگر ادامه ندهد. فشار آوردن به این کودک بی‌فایده بود.

او گفت: "خوب، رؤیا یا هر چیز دیگری که بوده، دو نفر مرد بوده‌اند که درباره مرگ لیمونادی حرف می‌زده‌اند، درست است؟"

واندا با اکراه سر تکان داد و تصدیق کرد.

سلدون گفت: "مطمئنی که گفتند لیمونادی؟"

واندا باز هم با حرکت سر تأیید کرد.

"ممکن نیست چیز دیگری گفته باشند که تو خیال کرده‌ای گفته‌اند لیمونادی؟"

"لیمونادی همان چیزی بود که خودشان گفتند."

سلدون ناچار بود به همین رضایت دهد. "خوب دیگر بدو برو و بازی کن، واندا، آن خواب را هم فراموش کن."

"باشد، پدر بزرگ." واندا به محض متنی شدن موضوع رؤیایش دوباره سر شوق آمد و برای پیوستن به جشن از سلدون دور شد.

سلدون در جستجوی مانلا بر آمد. مدت مدید طول کشید تا او را بیابد، زیرا در هر قدم متوقفش می‌کردند. به او تبریک می‌گفتند و سر حرف را باز می‌کردند. سرانجام از دور او را دید. سلدون زیر لب می‌گفت: "ببخشید - عذر می‌خواهم - یک نفر هست که باید - ببخشید - به این ترتیب با زحمت فراوان

راهش را به سمت مانلا گشود.

سلدون در حالی که با لبخندی تصنعی به اطرافیان، مانلا را به گوشه‌ای می‌کشید، گفت: "مانلا."

مانلا گفت: "بله، هری. اشکالی پیش آمده؟"

"موضوع رؤیای وانداست."

"نگو که هنوز هم در موردش حرف می‌زند."

"خوب، هنوز دارد بچه را آزار می‌دهد. ببین، ما در میهمانی به همه لیموناد تعارف می‌کنیم، درست است؟"

"معلوم است، بچه‌ها عاشق لیمونادند. من به هر لیوان کوچک لیموناد بیست جور حبهٔ اسانس مایکوزنی اضافه کرده‌ام که بچه‌ها پشت سر هم آنها را می‌چشند تا ببینند کدام یک خوشمزه‌تر از همه است. بزرگترها هم از همین لیمونادها خورده‌اند. من هم خورده‌ام. تو چرا نمی‌خوری، هری؟ خیلی عالی است."

"دارم فکر می‌کنم. اگر رؤیا نبوده، اگر آن طفلک واقعاً صدای دو نفر را شنیده که دربارهٔ مرگ لیمونادی حرف می‌زده‌اند - "سلدون ساکت شد، گفتی از بیان باقی جمله شرمند است."

مانلا گفت: "فکر می‌کنی کسی لیموناد را مسموم کرده باشد؟ این که مسخره است! تا به حال باید تمام بچه‌ها یا مریض شده یا این که مرده بودند."

سلدون زیر لب گفت: "می‌دانم. می‌دانم."

سلدون از آن جا دور شد و تقریباً دورس را نیز که از کنارش گذشت ندید. دورس بازویش را گرفت.

او گفت: "این چه قیافه‌ای است که به خودت گرفته‌ای؟ نگران به نظر می‌رسی."

"داشتم به مرگ لیمونادی واندا فکر می‌کردم."

"من هم همین طور، ولی تا حالا که چیزی به فکرم نرسیده."

"نمی‌توانم تصور مسموم کردن لیموناد را از سرم بیرون کنم."

"فکرش را نکن. مطمئن باش همهٔ غذاهایی که در این ضیافت به مهمانها

تعارف می‌شود تا سطح مولکولی کنترل شده. می‌دانم که می‌گویید این هم نتیجه شکاکیت و پارانوئای من است، ولی وظیفه من مراقبت از توست و کار من همین است."

"همه چیز هم -"

"زهري در کار نیست. قول می‌دهم."

سلدون تبسم کرد. "پس خوب است. خیالم راحت شد. نه این که واقعاً خیال می‌کردم -"

دورس با بی عاطفگی گفت: "امیدوارم همین طور باشد. چیزی که خیلی بیشتر از این افسانه مسموم کردن مرا نگران کرده این است که شنیده‌ام قرار است تا دو سه روز دیگر به دیدن آن تنار بد هیولا بروی."

"بد هیولا خطابش نکن، دورس. مراقب باش. دور و اطرافمان پر از گوش و زبان است."

دورس به فوریت صدایش را پایین آورد. گمانم حق با تو باشد. اطرافت را ببین. تمام این چهره‌ها خندان و گشاده است - ولی کسی چه می‌داند چند نفر از «دوستان» مان تا پیش از تمام شدن شب گزارش کارهای ما را به رئیس کل و اذنباش می‌رسانند؟ آخ، امان از این انسان! وقتی فکرش را می‌کنی، می‌بینی حتی بعد از هزاران قرن هنوز هم این نوع خیانت‌های پست و شرم آور وجود دارد. هر طور نگاهش می‌کنم می‌بینم به هیچ عنوان وجودش الزامی و اساسی نیست. ولی باز هم می‌دانم چه ضررهایی می‌تواند بزند. برای همین است که باید همراهت بیایم، هری."

"غیر ممکن است، دورس. با این کار فقط موضوع را برایم سخت‌تر و بغرنج‌تر می‌کنی. خودم تنهامی‌روم و مشکلی هم پیش نخواهد آمد."

"آخر تو که نمی‌دانی چطور باید با ژنرال بر خورد کنی و کنار بیایی."

سلدون اندوهگین و پریشان می‌نمود. "ولی تو می‌دانی؟ توهم درست مثل الار حرف می‌زنی. او هم متقاعد شده که من یک پیرمرد خرف و درمانده‌ام. او هم می‌خواهد با من بیاید نه، اصلاً می‌خواهد به جای من خودش برود. نمی‌دانم چند نفر دیگر در ترانتور می‌خواهند جای مرا بگیرند."

سپس با لحنی آشکارا استهزا آمیز افزود: صد نفر؟ میلیونها نفر؟

۱۲

ده سال بود که امپراتوری کهنشانی امپراتوری نداشت، اما هیچ نشانی از این واقعیت که باغهای کاخ امپراتوری بی مالک مانده است به چشم نمی خورد. هزاران سال قدمت آداب و رسوم حاکم، نبود امپراتور را جبران می کرد. البته دیگر هیچ شخصیتی در قالب امپراتور جبه پوش وجود نداشت که بر تشریفات متعدد و گوناگون کاخ نظارت و سرپرستی کند. فرمانی از جانب امپراتور صادر نمی شد؛ خواسته های همایونی به اطلاع احدی نمی رسید؛ هیچ کس خشنودی یا ناخشنودی ذات ملوکانه را حس نمی کرد؛ رضایت خاطر اعلی حضرت به هیچ یک از دو کاخ گرما نمی بخشید؛ و دیگر بیماری ذات اقدس همایونی همه را در اندوه و ماتم فرو نمی برد. اقامتگاه اختصاصی امپراتور در کاخ کوچک خالی از سکنه بود - خاندان امپراتوری دیگر وجود واقعی نداشت. با این وجود، ارتش کامل باغبانها باغ را در شرایطی آرمانی نگه داشته بودند. سپاه دیگری از خدمتکاران نیز بناها را در بهترین شکل ممکن حفظ کرده بودند. ملافه های تخت خواب امپراتور را - که هرگز کسی در آن نمی خوابید - هر روز عوض می کردند؛ اتاقها را نظافت می کردند؛ همه چیز درست سر جای قبلی خود قرار داشت و مثل قبل کار می کرد؛ و تمامی افراد ستاد امپراتوری از بالا تا پایین مانند همیشه به کار خود مشغول بودند. مقامهای عالی رتبه به گونه ای فرمان می دادند که انگار امپراتور هنوز هم زنده بود، همان فرمانهایی که می دانستند امپراتور نیز آنها را صادر می کرد. در بسیاری موارد، به ویژه در مدارج بالا، کارکنان همان کسانی بودند که در واپسین روز حیات کلثون نیز به این کار اشتغال داشتند. کارکنان تازه استخدام به دقت آموزش دیده و با ستهایی که باید به آنها خدمت می کردند آشنا شده بودند.

چنین می نمود که امپراتوری با خو گرفتن به فرمانروایی امپراتور، می کوشید با تمسک به این "فرمانروایی مرده" امپراتوری را یکپارچه نگاه دارد.

شورا از این امر آگاه بود - اگر هم آگاهی نداشت، به شکلی میهم آن را حس می کرد. در این ده ساله هیچ یک از نظامیان حاکم بر امپراتوری به اقامتگاه خصوصی امپراتور در کاخ کوچک رحل اقامت نکشیده بود. این افراد هر چه که بودند، از خمیره امپراتوری نبودند و می دانستند که جایی در آن مکان ندارند. جمعیتی که فقدان آزادی را تحمل می کرد، دیگر تاب بی حرمتی نسبت به امپراتور - زنده یا مرده - را نداشت.

حتی ژنرال تار نیز به ساختمان پر ابهتی که هزاران سال جایگاه امپراتورانی از ده دوازده دودمان مختلف بود نقل مکان نکرده بود. او محل زندگی و کارش را در یکی از عمارت‌های ساخته شده در حاشیه باغ قرار داده بود - این عمارتها نمایی زشت و کزیه به باغ داده بودند، اما به سان دژی محکم بودند و تاب هر محاصره‌ای را داشتند و در عمارت‌های پیرامونی نیز نیرویی عظیم از گاردهای امپراتوری جای گرفته بود.

تار مردی استخوانی و سبیل دار بود. سبیلش مانند دالی‌ها پر پشت و ژولیده نبود، بلکه به خوبی مرتب شده و فقط تا سرحد لب بالا ادامه داشت و حتی خطی باریک از پوست میان سبیل و خط بالایی لب زیرین دیده می شد. رنگ سبیل تار به سرخی می زد و چشمانش نیز به رنگ آبی و مرد بود. احتمالاً در دوره جوانی مردی خوش قیافه بود، ولی اکنون صورتش پف کرده و چشمانش نیز به سان خطی باریک بود که بیش از هر چیز احساس خشم از آنها خواننده می شد.

بنابراین با خشم به هندرلین^۱ گفت: "من می توانم یک سلسله سلطتی را تأسیس کنم، - خشمش از آن رو بود که ارباب مطلق میلیونها جهان بود، اما نمی توانست خود را امپراتور بخواند - سپس با غرشی ادامه داد: "این جا محل مناسبی برای فرمانروای امپراتوری نیست."

لین به نرمی گفت: "مسأله مهم نفس فرمانروایی است. بهتر است آدم در یک

آلونک فرمانروایی کند تا این که در یک قصر فقط به یک مقام تشریفانی دلخوش باشد.

"اما بهتر از آن این است که آدم در یک کاخ فرمانروایی کند، چرا نکند؟" لین درجه سرهنگی داشت. اما قطعاً در هیچ عملیات نظامی شرکت نکرده بود. وظیفه او گفتن حرفهایی بود که تنار دوست داشت بشنود - همین طور ابلاغ فرامین او به دیگران، بدون کم و کاست. هر از گاهی نیز - که خطری وجود نداشت - تنار را به گزینش روشهایی ملایمتر ترغیب می کرد.

لین ملقب به «گماشته تنار» بود و خود نیز از این لقب آگاهی داشت. از این بابت احساس ناراحتی نمی کرد. به عنوان گماشته، خطری تهدیدش نمی کرد - و پیش از این سقوط کسانی را که برای گماشته بودن بیش از حد مغرور بودند به چشم خود دیده بود.

البته زمانی می رسید که خود تنار نیز در سرزمین همواره دستخوش دگرگونی شورا دفن شود، اما لین با فلسفه خاص خود حس می کرد که به موقع با خبر خواهد شد و خود را نجات خواهد داد. - شاید هم موفق نمی شد. آخر هر چیزی بهایی داشت.

لین گفت: "هیچ دلیلی وجود ندارد که نتوانید یک دودمان شاهنشاهی را تأسیس کنید، ژنرال. در تاریخ کهن و طولانی امپراتوری بسیاری افراد این کار را کرده اند. با این وجود، این کار احتیاج به زمان دارد. مردم به کندی به همه چیز عادت می کنند و سازگار می شوند. معمولاً فقط نفر دوم یا سوم هر دودمانی به طور کامل به عنوان امپراتور پذیرفته می شود."

"قبول ندارم. فقط کافی است خودم را به عنوان امپراتوری معرفی کنم. چه کسی جرأت مخالفت با من را دارد؟ قدرت در چنگ من است."

"همین طور است، ژنرال. قدرت شما در ترانتور و اغلب جهانهای درونی بلامنازع است، ولی ممکن است در بسیار جهانهای بیرونی دورتر یک دودمان شاهنشاهی تازه را - فعلاً - نپذیرند."

"جهانهای درونی یا بیرونی فرقی نمی کند، نیروی نظامی بر همه جا حکم فرماست. این یک اصل کهن امپراتوری است."

لین گفت: "انفاقاً اصل خوبی هم هست، ولی این روزها خیلی از ایالات، نیروهای نظامی محلی و خودی دارند که ممکن است در جهت فرامین شما عمل نکنند. روزگار سختی است."

"پس تو احتیاط را توصیه می‌کنی."

"این توصیه همیشگی من است، ژنرال."

"بالاخره یک روز این توصیه را بیش از حد به کار خواهی برد."

لین با احترام سرخم کرد. "من فقط می‌توانم آنچه که به برای شما به نظر خوب و مفید می‌رسد را توصیه می‌کنم، ژنرال."

"درست مثل همان آه و ناله‌های همیشگی و مداومت در مورد هری سلدون."

"او بزرگترین خطر برای شماست، ژنرال."

"تو مدام همین را می‌گویی، ولی من خطری نمی‌بینم. او فقط یک پروفور دانسگاهی است."

لین گفت: "همین طور است، ولی روزگاری هم نخست وزیر بوده."

"می‌دانم، ولی این مربوط به دوره کلئون است. مگر تا به حال خطایی از او سرزده؟ با این اوضاع سخت و نا به سامان، با این استقلال طلبی فرماندارها و ایالتها، چرا یک پروفور باید بزرگترین خطر برای من محسوب شود؟"

لین به دقت گفت (زیرا در هنگام آموزش دادن ژنرالها باید مراقب بود و احتیاط کرد):

"گاهی این تصور که یک فرد گوشه‌گیر و ساکت آدم بی خطری است، اشتباه محض است."

سلدون در مقابل مخالفانش خود را کاملاً خطرناک نشان داده. بیت سال قبل جنبش جورانیومی‌ها اتو دمرزل، نخست وزیر قدرتمند کلئون، را تقریباً نابود کرد."

تتا را با حرکت سر تأیید کرد، اما اخم کوچکی که بر جبینش نشسته بود تلاشش را برای به خاطر آوردن ماجرا فاش می‌کرد.

"سلدون بود که جورانیوم را از میان برد و به جای دمرزل نخست وزیر شد. اما جنبش جورانیوی‌ها جان سالم به در برد و سلدون ترتیب نابودی آن را نیز

داد، اما درست بعد از موفقیت آنها در ترور کلثون."

"ولی خود سلدون که زنده ماند، مگر نه؟"

"کاملاً درست است. سلدون زنده ماند."

"عجیب است. بی اعتنا گذاشتن از ترور امپراتور باید در حکم مرگ یک

نخست وزیر باشد."

"بله، باید همین طور می شد. با این وصف شورا اجازه داد زنده بماند. این

روش عاقلانه تر به نظر می رسید."

"برای چه؟"

لین نزد خود آهی کشید. "چیزی هست به نام روان تاریخ، ژنرال."

تتار با حالتی بی احساس گفت: "در این مورد چیزی نمی دانم."

در واقع به شکلی مبهم به یاد می آورد که لین در موارد متعدد کوشیده است

درباره این ترکیب غریب دو کلمه با او گفتگو کند. او هرگز گوشش بدهکار نبود

ولین عاقلتر از آن بود که پافشاری کند. تتار اکنون نیز نمی خواست به حرفهایش

گوش بسپارد، اما چنین می نمود که نوعی اضطراب در کلمات لین نهفته است. تتار

اندیشید شاید بهتر باشد این بار گوش کند.

لین گفت: "تقریباً هیچ کس چیزی درباره اش نمی داند، مگر یک مشت

متفکر که موضوع برایشان جالب توجه است."

"خوب، چي هست؟"

"یک دستگاه پیچیده ریاضی است."

تتار سر جنباند. "خواهش می کنم در این مورد چیزی برایم نگو. من می توانم

تعداد لشگرهایم را بشمارم. تنها چیزی که از ریاضیات لازم دارم همین است."

لین گفت: "مسئله اصلی در این است که روان تاریخ ممکن است راه پیش

بینی آینده را باز کند."

چشمان ژنرال از حدقه بیرون زد. "منظورت این است که سلدون

غیبگوست؟"

"نه از آن غیبگوهای معمولی. کارش علمی است."

"باورم نمی شود."

"باور کردنش مشکل است، ولی سلدون در ترانتور- و بعضی جاهای دیگر در جهانهای بیرونی- مبدل به یک بت شده. خودروان تاریخ هم- اگر برای پیش بینی آینده واقعاً به کار بیاید یا این که صرفاً مردم به این باور برسند که قادر به پیش بینی آینده است- ممکن است ابزار قدرتمندی برای سرپا نگه داشتن رژیم باشد. مطمئنم که شما خودتان هم قبلاً به همین نتیجه رسیده‌اید، ژنرال. همین کافی است که پیش بینی کند رژیم ما پایدار خواهد ماند و پیام آور صلح و رفاه برای امپراتوری خواهد بود. با این باور، مردم آن را مبدل به یک پیشگویی حتمی الوقوع می‌کنند. در مقابل، اگر سلدون چیزی خلاف این را بخواهد، می‌تواند جنگ داخلی و ویرانی را پیش بینی کند. مردم این را هم باور خواهند کرد و همین مسأله رژیم را دچار بی‌ثباتی می‌کند."

"در این صورت، سرهنگ، فقط کافی است که پیشگویی‌های روان تاریخ همان چیزی باشد که می‌خواهیم باشد."

"سلدون است که باید این کار را بکند، ولی او دوست رژیم نیست. مهم این است که بین پروژه دانشگاه استرلینگ برای تکمیل روان تاریخ و هری سلدون قائل به افتراق شویم، ژنرال. روان تاریخ ممکن است برای ما بی‌نهایت مفید باشد، ولی فقط به شرطی که کسی به جز سلدون مسؤول آن باشد."

"مگر کس دیگری می‌تواند جای او را بگیرد؟"

"بله، حتماً. فقط لازم است از شر سلدون خلاص شویم."

"این کجایش مشکل است؟ یک دستور اعدام که بدهی... کار تمام است."

"بهتر است حکومت به طور مستقیم در این کار نقشی نداشته باشد، ژنرال."

"توضیح بده!"

"ترتیبی دادم که به دیدن شما بیاید، طوری که بتوانید از مهارتتان در ارزیابی او استفاده کنید. آن وقت می‌توانید دربارهٔ ارزشمندی پیشنهادهای خاصی که من در نظر دارم قضاوت کنید."

"زمان این ملاقات چه موقع است؟"

"بنا بود به همین زودی باشد، ولی نمایندگانش در پروژه در خواست دو سه روز عقب انداختن آن را کردند، زیرا درگیر جشن تولد او هستند- ظاهراً جشن

تولد شصت سالگی اش است. به نظر می‌رسید قبول در خواست شان عاقلانه باشد و یک هفته کار را به تأخیر انداختم."

تنار پرسید: "چرا؟ من از این نوع ضعف نشان دادن‌ها هیچ خوشم نمی‌آید."
 "کاملاً درست است، ژنرال. کاملاً درست است. غریزه شما مثل همیشه راه درست را یافته است. اما از دید من مصلحت دولت ممکن است در این باشد که بدانیم این جشن تولد - که همین حالا در جریان است - چه پیامدهایی دارد. چه نقشی بازی می‌کند."
 "برای چه؟"

"هر نوع آگاهی مفید است. می‌خواهید قسمتهایی از جشن را ببینید؟"

چهره ژنرال تنار همچنان در هم بود. "لازم است ببینم؟"

"گمان کنم به نظر تان جالب خواهد بود، ژنرال."

نمایش صوت و تصویر عالی بود و برای مدتی هیاهوی جشن، اتاق نسبتاً عریان ژنرال را پر کرد.

لین نیز با صدایی آرام نقش مفسر را بازی می‌کرد. "اغلب این صحنه‌ها از خود مجموعه بناهای پروژه گرفته شده، ولی باقی دانشگاه هم در جشن سهم است. تا چند لحظه دیگر یک نمای از بالا را می‌بینید و خواهید دید که جشن محوطه وسیعی را در بر گرفته. در واقع با این که فعلاً هیچ مدرک مشخصی در دست ندارم، ولی می‌دانم در گوشه و کنار سیاره در بسیاری از دانشگاه‌ها و اغلب ابنیه دولتی نوعی مراسم به اصطلاح «جشن همدلی» با دانشگاه استریلینگ برگزار می‌شود. این مراسم هنوز ادامه دارد و حداقل تا فردا هم ادامه خواهد داشت."

"می‌خواهی بگویی این یک جشن سر تا سری در سطح ترانزور است؟"

"به طریق خاصی، بله. در عمل فقط طبقات دانشگاهی و اندیشمند درگیرش هستند، اما به طرزی شگفت‌انگیز گسترده است. حتی ممکن است در بعضی جهانهای دیگر، غیر از ترانزور، هم در جریان باشد."

"این تصاویر را از کجا آورده‌ای؟"

لین لبخند زد. "تسهیلات موجود ما در پروژه کاملاً خوب و مناسب است. ما

منابع اطلاعاتی موثقی داریم که اجازه نمی‌دهند کوچکترین واقعه‌ای از دید ما پنهان بماند."

"خوب، پس، تو چه نتیجه‌ای از کل این ماجرا می‌گیری؟"

"ژنرال، به عقیده من، که مطمئنم نظر شما هم همین است، هری سلدون نقطه کانونی یک کیش شخصیت پرستی است. نام او چنان با روان تاریخ در آمیخته که اگر بخواهیم به شکلی علنی از شرش خلاص شویم، آن وقت اعتبار این علم به کلی از میان می‌رود. دیگر به دردمان نخواهد خورد.

"از طرف دیگر سلدون دارد پیر می‌شود و به سادگی می‌توان تصور کرد که فرد دیگری جانشین او بشود: کسی که خودمان انتخابش کنیم و با اهداف و آرزوهای بزرگ ما برای امپراتوری همراه باشد. اگر بتوانیم به شکلی ظاهراً طبیعی سلدون را کنار بزنیم، آن وقت به مقصودمان رسیده‌ایم."

ژنرال گفت: "پس توصیه می‌کنی او را ببینم؟"

"بله، برای این که جوهرش را محک بزنی و تصمیم بگیری که چکار باید بکنیم. ولی باید با احتیاط رفتار کنیم، چون آدم معروفی است. تار با ناخشنودی گفت: "من قبلاً هم با آدمهای معروف سروکار داشته‌ام."

۱۳

هری سلدون با خستگی گفت: "بله، پیروزی بزرگی بود. خیلی خیلی به من خوش گذشت. از همین حالا برای جشن هفتاد سالگی‌ام لحظه شماری می‌کنم. ولی حقیقت این است که خیلی خسته‌ام."

رایش تبسم کنان گفت: "پس امشب را راحت بخواب، پدر. چاره‌اش خیلی آسان است."

"نمی‌دانم وقتی قرار است تا دو سه روز دیگر رهبر بزرگمان را ببینم چطور می‌توانم راحت بخوابم."

دورس و نایلی با آهنگی جدی وقایع گفت: "به تنهایی او را نخواهی دید. سلدون روی در هم کشید. "دیگر این حرف را زن، دورس. برایم خیلی مهم

است که او را تنها ببینم."

"اگر تنها بروی خطرناک است. یادت می‌آید وقتی ده سال پیش نگذاشتی برای دیدن باغبانها همراهت بیایم چه اتفاقی افتاد؟"

"وقتی هفته‌ای دوبار آن را به زخم می‌کشی دیگر ممکن نیست یادم برود، دورس. با این وجود، این یک مورد خاص را می‌خواهم تنها باشم. وقتی به عنوان یک پیرمرد کاملاً بی‌آزار نزد او می‌روم که ببینم از من چه می‌خواهد، دیگر چه بلایی ممکن است سرم بیاورد؟"

رایش که پشت دستش را به دندان می‌گزید گفت: "فکر می‌کنی چه می‌خواهد؟"

"فکر می‌کنم او هم همان را می‌خواهد که کلثون همیشه می‌خواست. لابد کاشف به عمل می‌آید که او هم از جایی شنیده که با روان تاریخ می‌شود آینده را پیش بینی کرد و حتماً می‌خواهد از آن در جهت مقاصد خودش استفاده کند. من تقریباً سی سال قبل به کلثون گفتم که روان تاریخ قادر به انجام دادن همچون کاری نیست و در تمام طول مدت نخست وزیری‌ام همین را تکرار می‌کردم... حالا هم باید همین را برای ژنرال تار تکرار کنم."

رایش گفت: "از کجا می‌دانی حرفت را باور خواهد کرد؟"

"بالاخره یک فکری برای متقاعد کردنش می‌کنم."

دورس گفت: "من نمی‌خواهم تنها بروی."

"خواست تو چیزی را عوض نمی‌کند، دورس."

در این لحظه تم وایل الار مداخله کرد. او گفت: "من تنها فرد غریبه در جمع خانوادگی تان هستم. نمی‌دانم اجازه دارم اظهار نظری بکنم یا نه."

سلدون گفت: "حرفت را بزن. هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو."

"می‌خواهم یک پیشنهاد بیتابینی بکنم. چرا چند نفری از ما همراه استاد نرویم. اصلاً یک گروه کامل می‌رویم. ما به عنوان ملازمان رکاب عمل می‌کنیم، به نوعی در مقام حسن ختام جشن تولد... نه، صبر کنید، منظورم این نیست که همگی به دفتر ژنرال هجوم بیاوریم حتی منظورم رفتن به باغهای کاخ امپراتوری هم نیست. می‌توانیم درست در کنار محوطه کاخ در بخش امپراتوری هتل کرایه

کنیم - اصلاً هتل دومز اِج از همه جا بهتر است - ما هم به خودمان یک روز خوش می‌گذرانیم."

سلدون غرید: "فقط همین را کم دارم، یک روز خوشگذرانی."
الار در جا جواب داد: "شمانه، استاد. شما به دیدن ژنرال تار خواهید رفت. ولی ماها به اهالی بخش امپراتوری می‌فهمانیم که شما چقدر معروفید - شاید خود ژنرال هم متوجه این نکته بشود. وقتی هم بدانند که همگی منتظر بازگشت تان هستیم، ممکن است دست به اعمال ناخوشایند نزنند."
سکوئی دراز و قابل توجه برقرار شد. سرانجام رایش گفت: "به نظر من بیش از حد نمایشی است. این با دیدگاه خاص اهالی ترانتور نسبت به پدر سازگار نیست."

اما دورس گفت: "من علاقه‌ای به دیدگاه ترانتور ندارم. من فقط به فکر حفظ جان هری هستم. به عقیده من هم اگر نتوانیم به دفتر کار ژنرال یا کاخ امپراتوری هم هجوم بیاوریم، به قولی تجمع مان در آن جا، یعنی در نزدیکترین مکان ممکن به ژنرال، ممکن است مفید باشد. به خاطر این پیشنهاد خیلی خوب متشکرم، دکتر الار."

سلدون گفت: "ولی من مخالفم"

دورس گفت: "ولی من موافقم. اگر فقط تا همین اندازه می‌توانم برای حفاظت از تو پیش بیایم، پس اصرار دارم که این کار انجام شود."
مانلا که تا این جا بدون هیچ ابراز عقیده‌ای همه چیز را فقط گوش داده بود گفت: "ممکن است در هتل دومز اِج خیلی هم به ما خوش بگذرد."

دورس گفت: "منظور من خوشگذرانی نبود، ولی رأی مثبت را قبول دارم."
سرانجام تصمیم گرفته شد. روز بعد حدود بیست نفر از اعضای عالی رتبه پروژه وارد هتل دومزاج شدند و اتاقهایی را اشغال کردند که رو به باغهای کاخ امپراتوری باز می‌شد.

همان شب گاردهای مسلح ژنرال به دنبال هری سلدون آمدند و او را برای ملاقات همراه بردند.

تقریباً همزمان با این امر دورس و نابیلی نیز ناپدید شد، اما غیبتش مدت

درازی نامکشوف ماند. پس از کشف شدن موضوع نیز هیچ کس نمی توانست حدس بزند چه بر سر او آمده و حالت شاد و سرخوش گروه به زودی بدل به حالتی گرفته و بیمناک گردید.

۱۲

دورس و نابیلی ده سال تمام در باغهای کاخ امپراتوری زندگی کرده بود. در مقام همسر نخست وزیر مجاز به ورود به باغ و عبور آزادانه از زیر گنبد به فضای باز بود و اثر انگشتش نقش پروانه عبور را برایش بازی می کرد. در هرج و مرج پدید آمده متعاقب ترور کلئون، پروانه عبور او هرگز لغو نشده و اکنون که برای نخستین بار پس از آن روزهای هولناک می خواست از زیر گنبد به فضای باز باغ برود مشکلی سر راهش وجود نداشت. او کاملاً آگاه بود که تنها یک بار می تواند این کار را بدون دغدغه انجام دهد، زیرا پس از علنی شدن موضوع، پروانه اش لغو خواهد شد. اما آن یک بار همین دفعه بود.

با ورودش به فضای باز هوا به ناگاه تاریک شد و افت مشخص دمای هوا را حس کرد. جهان زیر گنبد به هنگام شب همواره اندکی روشنتر از آنچه یک شب طبیعی اقتضا می کرد و اندکی کم نورتر از روز طبیعی حفظ می شد. البته دمای هوای گنبد نیز همواره ملایمتر و معتدلتر از هوای آزاد بود.

اغلب ترانتهوری ها از این واقعیت ناآگاه بودند، از آن رو که تمام زندگی را زیر گنبد به سر می بردند. دورس انتظارش را داشت، اما مسأله چندان مهمی هم نبود. او گذرگاه مرکزی را برگزید که چشم انداز هتل دومز اج در ورودی گنبد رو به آن باز می شد. البته گذرگاه را کاملاً روشن ساخته بودند و تاریکی آسمان به هیچ روی تأثیری در روشنایی راه نداشت.

دورس می دانست پیش از آن که حتی صد متر هم جلو برود. راهش را خواهند بست، به خصوص حالا و در دوران فعلی که شورای نظامی با تفکر پارانوئیدی همیشگی اش بر سر کار بود. حضور یک بیگانه به فوریت آشکار می شد.

اما او نیز ناامید نبود. یک خودرو زمینی از کنارش گذشت و راننده از پشت پنجره فریاد زد: "این جا چکار داری؟ کجا می‌روی؟"

دورس وقتی به این پرسش نگذاشت و به رفتن ادامه داد.

نگهبان فریاد کشید: "ایست!" سپس روی ترمز کوبید، از خودرو پیاده شد. بله، این درست همان چیزی بود که دورس از او انتظار داشت.

در دست آویخته نگهبان یک شکافنده قرار داشت - او تهدید به استفاده از آن نمی‌کرد، بلکه تنها وجودش را به رخ دورس می‌کشید. او گفت: "شماره مرجعت چیست؟"

دورس گفت: "من ماشینت را لازم دارم."

نگهبان با غضب گفت: "چی! شماره مرجعت چیست. زود باش!" در این لحظه شکافنده بالا آمد.

دورس به آرامی گفت: "شماره مرجع من به درد نمی‌خورد؛" و به سمت نگهبان راه افتاد.

نگهبان گامی به عقب برداشت. "اگر همان جا نایستی و شماره مرجعت را نگوئی، نابودت می‌کنم."

"نمی‌توانی شکافنده را بینداز."

نگهبان دندانها را بر هم فشرد. انگشتش به سوی ماشه لغزید، اما پیش از رسیدن انگشت به ماشه نگهبان نبرد را باخته بود.

پس از این ماجرا او هرگز نتوانست جریان واقعه را به دقت بازگو نماید. تنها چیزی که توانست بگوید این بود: "آخر از کجا می‌دانستم طرفم همان «ماده ببر» است؟" (زمانی می‌رسید که به این برخورد رویا روی میاهات کند). "چنان سریع حرکت کرد که درست ندیدم چکار کرد یا چگونه شد. اول خواستم به او شلیک کنم - مطمئن بودم که این زنک خل شده - ولی بعد چشم باز کردم و دیدم که به کلی از پا در آمده‌ام."

دورس نگهبان را محکم در چنگ خود اسیر کرده و دست راست حامل شکافنده را نیز به سمت بالا کشیده بود. و می‌فشرد. او گفت: "شکافنده را بینداز، وگرنه دستت را می‌شکنم."

نگهبان فشار چنگالهای مرگ را روی سینه‌اش حس می‌کرد و می‌دانست که به زودی دیگر قادر به تنفس نخواهد بود. با توجه به این که چاره دیگری نداشت، شکافنده را انداخت.

دورس و نابیلی رهایش کرد، اما پیش از آن که نگهبان به خود بیاید خود را رو در روی شکافنده‌اش دید که در دست دورس و نابیلی قرار داشت.

دورس گفت: "امیدوارم آشکار سازهایت رادست نزده باشی. سعی نکن شرح واقعه را به این زودی گزارش کنی. بهتر است صبر کنی و پیش خودت یک داستان خوب برای ما فوق‌هویت سرهم کنی. گفتن این که یک زن بی دفاع خلع سلاح کرده و ماشینت را هم از چنگت در آورده به احتمال زیاد تو را از چشم شورا خواهد انداخت و دیگر به کارشان نخواهی خورد."

دورس خودرو را روشن کرد و به سرعت روی گذرگاه به حرکت درآمد. اقامت ده ساله در این مکان تمام راهها را به دقت به او آموخته بود. خودرویی که سوارش بود - یعنی یک خودرو زمینی رسمی - منظره‌ای کاملاً آشنا در این تلقی می‌شد و در میان راه کسی کاری به کارش نداشت. با این وجود، باید خطر سریع رفتن را می‌پذیرفت، زیرا باید هر چه زودتر به مقصد می‌رسید. او سرعت خودرو را به دویست کیلومتر در ساعت رساند.

دست کم این سرعت توجه همگان را جلب کرد. او توجهی به فریادهای رادیو که می‌پرسید چرا این قدر سریع می‌رود نکرد و به زودی آشکار سازهای ماشین نشان دادند که یک خودروی دیگر زمینی سایه به سایه‌اش می‌آید.

می‌دانست که علامت هشدار را پیشاپیش به سایرین داده‌اند و خودروهای زمینی دیگری پیش رویش به انتظار رسیدنش ایستاده‌اند، اما کاری از هیچ کدام بر نمی‌آید، مگر آن که نابودش کنند - یعنی همان کاری که از ترس بازجویی‌های بعدی هیچ کسی تمایلی به انجام دادنش نداشت.

هنگامی که به ساختمان مورد نظرش رسید، دو خودرو زمینی مستقرش بودند. دورس با آرامش از خودرو پیاده شد به سوی ورودی عمارت راه افتاد. بلافاصله دو نفر در شگفت از آن که راننده آن خودرو پر سرعت نگهبان نبود، بلکه فقط زنی بود با لباسهای غیر نظامی راهش را بستند.

"این جا چکار می‌کنی؟ چرا این قدر عجله داشتی؟"
 دورس به نرمی گفت: "یک پیغام مهم برای سرهنگ لین آورده‌ام."
 نگهبان با خشونت گفت: "که این طور؟ اکنون چهار مرد راهش را به سمت
 ورودی بنا سد کرده بودند." لطفاً شماره مرجع."

دورس گفت: "تاخیر ایجاد نکنید."

"گفتم، شماره مرجع."

"دارید و قتم را تلف می‌کنید."

یکی از نگهبان‌ها یکباره گفت: "می‌دانی شبیه کیست؟ همسر نخست وزیر
 قبلی. دکتر و نایلی. همان ماده بیر."

هر چهار نفر به طرز غریبی یک گام عقب نشستند، اما یکی از آنها گفت:
 "شما بازداشت هستید."

دورس گفت: "واقعاً؟ اگر من ماده بیر باشم باید بدانید که از تک تک شماها
 بسیار نیرومندترم و واکنشهایم خیلی سریعتر از شماهاست. پیشنهاد می‌کنم
 چهار نفر شما در عین آرامش همراهم بیایید تا ببینیم نظر سرهنگ لین چیست."
 "شما بازداشت هستید،" با تکرار این عبارت چهار شکافنده به سوی دورس
 نشانه رفت. دورس گفت: "اگر اصرار دارید، من هم حرفی ندارم."

دورس حرکتی سریع انجام داد و دو تن از نگهبانان غفلتاً نقش زمین شده و
 ناله کردند، و در همان حال دورس با یک شکافنده در هر دست رو در روی دو
 نفر دیگر ایستاد.

او گفت: "سمی کردم آسیبی به آنها نزدم اما به احتمال زیاد میج دستهایشان را
 شکسته‌ام. حالا شما دو نفرید و من سریعتر از شما دو نفر شلیک می‌کنم. اگر هر
 کدامتان کمترین حرکتی بکنید - اگر فقط جنب بخورید - ناچار می‌شوم عادت
 تمام عمرم را کنار بگذارم و شماها را بکشم. این کار حالم را دگرگون می‌کند،
 پس تقاضا می‌کنم مرا وادار به این کار نکنید."

دو نگهبان سر پا سکوت مطلق اختیار کرده و بی حرکت ایستادند.

دورس گفت: "باز هم پیشنهاد می‌کنم شما دو نفر همراه من به حضور
 سرهنگ برسید و بعد برای کمک به رفقایان نزد آنها برگردید."

این پیشنهاد بیهوده بود. سرهنگ لین از دفترش بیرون آمد. "این جا چه خبر است؟ مگر چه -"

دورس رو به او کرد. "اوه! اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. من دکتر دورس ونابیلی، همسر پروفیسور هری سلدون هستم. برای یک امر مهم خدمتان رسیده‌ام. این چهار نفر می‌خواستند راه مرا ببندند و در نتیجه دو نفرشان به سختی صدمه دیده‌اند. اینها را بفرستید دنبال کارشان و اجازه بدهید با شما حرف بزنم. من هیچ قصد آزار رساندن به شما را ندارم."

لین رو به چهار نگهبان کرد و به آنان زل زد، سپس به دورس نگاه کرد و با آرامی گفت: "قصد آزار رساندن به مرا ندارید؟ اگر چه چهار نگهبان نتوانستند راهتان را سد کنند، ولی من می‌توانم در یک آن چهار هزار نگهبان را احضار کنم."

دورس گفت: "خوب، پس احضارشان کنید. ولی هر قدر هم که زود از راه برسند، اگر می‌خواستم شما را بکشم به موقع برای نجات جانتان نمی‌رسیدند. نگهبانان را مرخص کنید و اجازه بدهید مثل دو نفر انسان عاقل و متمدن گفتگو کنیم."

لین نگهبانانش را مرخص کرد و گفت: "خوب، بفرمایید تو، تا صحبت کنیم. ولی یادتان باشد، دکتر ونابیلی، من حافظه قوی دارم." دورس گفت: "من هم همین طور." هر دو نفر وارد اقامتگاه لین شدند.

۱۵

لین با احترام تمام گفت: "لطفاً بفرمایید دلیل اصلی آمدن شما به این جا چیست، دکتر ونابیلی."

دورس با لبخندی سبک و تهی از تهدید - اما نه چندان خوشایند - گفت: "برای شروع باید بگویم دلیل آمدن به این جا این بود که نشان بدهم می‌توانم وارد این جا شوم." "جداً؟"

"بله. شوهر من برای مصاحبه با ژنرال با یک خودرو زمینی دولتی و تحت حفاظت نگهبانان مسلح به این جا آورده شده. من هم در همان زمان از هتل بیرون آمدم و پیاده و دست خالی به این جا رسیده‌ام - تصور هم می‌کنم که حتی قبل از شوهرم رسیده باشم. ناچار شدم از سد پنج نگهبان بگذرم، از جمله نگهبانی که ماشینش را گرفتم تا خودم را به شما برسانم. در صورت لزوم از سد پنجاه نگهبان هم می‌گذشتم."

لین با خونسردی مرتکان داد. "از قرار معلوم گاهی شما را ماده بیر خطاب می‌کنند."

"بله، درست است. - حالا که خودم را به شما رسانده‌ام وظیفه‌ام ایجاب می‌کند مطمئن شوم آسیبی به شوهرم نخواهد رسید. اگر بخوام شاعرانه بیان کنم او قدم به کنار ژنرال گذاشته و می‌خواهم سالم و سلامت از هر خطری از آن جا بیرون بیاید."

"تا جایی که من می‌دانم به دلیل این سلاقات خطری متوجه شوهرتان نخواهد شد. ولی اگر نگران هستید چرا سراغ من آمده‌اید؟ چرا یکر است نزد ژنرال نرفتید؟"

"چون از میان شما دو نفر، مغز متفکر از آن شماست. درنگی کوتاه پدید آمد ولین گفت: "این اظهارات بسیار خطرناک است... نباید به گوش کسی برسد."

"خطرش برای شما بیشتر است، تا برای من، پس ترتیبی بدهید که کسی استراق سمع نکند. - ولی اگر به خیالتان رسیده که می‌توانید به آسانی مرا نرم و ساکت کنید و اگر خیال می‌کنید می‌توانید همسرم را زندانی یا برای محاکمه دستگیر کنید کاری از من ساخته نخواهد بود، بهتر است این خیالات را از سر به در کنید."

دورس به دو شکافنده‌ای که روی میز و پیش رویش قرار داشت اشاره کرد و افزود: "من دست خالی وارد باغ شدم، ولی با دو شکافنده به دفتر شما رسیدم. اگر هم شکافنده نداشتم، ممکن بود کارد همراه آورده باشم که در به کار بردنش استادم. اگر هم نه شکافنده داشتم و نه کارد، باز هم کسی حریفم نبود. این میزی

که پشتش نشسته‌ایم فلزی است و ظاهراً خیلی محکم است."
 "همین طور هم هست."

دورس دو دستش را با انگشتانی باز بالا گرفت، گفتی می‌خواست نشان دهد که دستش خالی است و سلاحی ندارد. و سپس هر دو دست را پایین آورد و روی سطح میز دست کشید.

سپس به ناگاه مشتش را بالا برد و با صدایی بلند آن را روی میز کوفت، تقریباً چنان بود که فلزی روی فلزی کوبیده شده باشد. دورس تبسم کنان دستش را بالا آورد.

دورس گفت: "نه کبود شده و نه درد می‌کند. ولی می‌بینید که میز در نقطه‌ای که ضربه را فرود آورده‌ام کمی خم شده. اگر همین ضربه با همین توان روی جمجمهٔ انسانی پایین می‌آمد، آن را از هم می‌پاشید. من هرگز همچون کاری نکرده‌ام؛ در واقع هیچ وقت انسانی را به قتل نرسانده‌ام، گو این که چندین نفر را زخمی کرده‌ام. با این وجود، اگر پروفور کوچکترین آسیبی ببیند -
 "هنوز هم که تهدیدمان می‌کنید."

"نه، قول می‌دهم اگر پروفور سلدون صدمه‌ای نبیند، هیچ کاری نکنم. و گر نه، سرهنگ لین، ناچار می‌شوم معیوبتان کنم یا بکشتان و - باز هم قول می‌دهم - همین بلا را سر ژنرال تار هم بیاورم."
 لین گفت: "ولی نمی‌توانید در برابر یک ارتش ایستادگی کنید، حالا هر قدر هم که زن بیر صفتی باشید فرقی نمی‌کند. آن وقت چه؟"

دورس گفت: "مردم قصه‌هایی می‌سازند و به آنها شاخ و برگ می‌دهند من تا به حال چندان بیر صفتی از خودم بروز نداده‌ام، ولی قصه‌هایی که در مورد من نقل می‌کنند خیلی بیشتر از واقعیت است. گاردهای شما وقتی مرا بشناسند پیا پس می‌کشند و خودشان قصه‌ام را همه جا پرمی‌کنند، البته با این امتیاز اضافی برای من که چطور برای رسیدن به شما راهم را باز کرده‌ام. حتی یک ارتش هم از حمله به من اکراه دارد، سرهنگ لین، ولی حتی اگر حمله کنند و مرا از پا در بیاورند، با تحقیر و استهزای مردم چه می‌کنید؟ شورا نظم را حفظ کرده، اما فقط به سختی و با حالتی متزلزل؛ شما دوست ندارید چیزی اوضاع را وخیمتر از این

که هست بکند و نظم را بر هم بزند. پس می‌بینید که راه چاره چقدر آسان است. فقط کافی است که گزندى به پروفوسور هری سلدون نرسانید."

"ما قصد آسیب رساندن به ایشان را نداشته‌ایم."

"پس این دیدار برای چیست؟"

"مسأله اسرارآمیزی نیست. ژنرال نسبت به روان تاریخ کنجکاو شده‌اند. سوابق دولتی همگی در اختیار ماست. امپراتور کلثون فقید نسبت به آن علاقه‌مند بود. دمرزل هم در هنگام نخست‌وزیری نسبت به آن علاقه داشت. پس چرا ما نباید علاقه‌مند باشیم؟ در واقع علاقه ما باید بیشتر هم باشد."

"چرا باید بیشتر باشد؟"

"چون زمانه عوض شده و مدتها از آغاز کار گذشته. تا جایی که می‌دانم روان تاریخ اولین بار در قالب یک فکر به مغز پروفوسور سلدون خطور کرد. سی سال پیش تا به حال او با قدرت و سختگیری فزاینده و گروهی پیوسته رو به افزایش روی آن کار کرده. او این کار را تقریباً به تمامی با حمایت و پشتیبانی مالی حکومت انجام داده، بنابراین کشفیات و فنون مورد استفاده‌اش متعلق به دولت است. ما می‌خواهیم در مورد روان تاریخ که دیگر باید خیلی پیشرفته تر از آنچه که در زمان دمرزل و کلثون بوده شده باشد از او سؤال کنیم و توقع داریم چیزی را که از او می‌خواهیم در اختیارمان قرار دهد. ما چیزی عملی تر از تصویر یک مشت معادلات معلق در هوا را می‌خواهیم. متوجه منظورم هستید؟"

دورس با اخم گفت: "بله."

"در ضمن، تصور نکنید که خطر مورد نظرتان درباره پروفوسور سلدون فقط از جانب حکومت است و هرگزندی که به ایشان برسد صرفاً مستوجب حمله شما به ماست. به نظر من ممکن است پروفوسور سلدون دشمنان کاملاً شخصی هم داشته باشند. من اطلاعی از این مورد ندارم، ولی به یقین این امکان وجود دارد."

"این موضوع را فراموش نخواهم کرد. فعلاً از شما می‌خواهم ترتیبی بدهید که من هم در ملاقات با ژنرال در کنار شوهرم باشم. بدون شک هدف من مطمئن شدن از تأمین جانی اوست."

"ترتیب دادنش کار دشواری است و وقت می‌گیرد. قطع کردن گفتگوی آنان غیر ممکن است، ولی اگر تا پایان گفتگویشان منتظر شوید -"

"وقت مورد نظر را صرف کنید و ترتیبش را بدهید. فکر نکن اگر با من دو دوزه بازی کنی می‌گذارم زنده بمانی."

۱۶

ژنرال تنار با چشمهایی خیره به هری سلدون زل زده و بانوک انگشتان روی میز کارش ضرب گرفته بود.

او گفت: "سی سال. سی سال گذشته و باز هم می‌گویی هنوز هم چیزی برای عرضه نداری؟"

"در واقع بیست و هشت سال گذشته، ژنرال."

تنار این جمله را نشنیده گرفت. "تمامش هم به خرج دولت بوده. پروفور، هیچ می‌دانی تا به حال چند میلیارد در این پروژه سرمایه گذاری شده؟"

"رقم دقیقش را در نیاورده‌ام، ژنرال، ولی همه سوابق لازم را در اختیار داریم و می‌توانم در عرض چند ثانیه پامختان را بدهم."

"اتفاقاً ما هم همین طور. پروفور، ذخایر مالی حکومت بی‌انتهاست. زمانه دیگر عوض شده. ما نمی‌توانیم مثل زمان کلثون در امور مالی ریخت و پاش کنیم. افزایش مالیاتها کار خطرناکی است و برای خیلی امور دیگر هم نیاز به بودجه داریم. من شما را به این امید این جا دعوت کردم که شاید روان تاریخ تان سودی برایمان داشته باشد. در غیر این صورت باید رک و راست بگویم که ناچار می‌شویم بودجه تان را قطع کنیم. اگر بدون بودجه دولتی می‌توانید به تحقیقاتان ادامه دهید، همین کار را بکنید، زیرا اگر چیزی که ارزش هزینه کردن را داشته باشد نشانم ندهید، چاره‌ای جز این هم نخواهید داشت."

"ژنرال، شما خواسته‌ای را مطرح می‌کنید که برآوردنش از عهده‌ام خارج است، اما اگر در مقابل حمایت مالی حکومت را از ما دریغ کنید آینده را تباه کرده‌اید. اگر به ما فرصت بدهید، دست آخر می‌توانیم -"

"حکومت‌های مختلفی این «دست آخر» را در طی سه دهه گذشته شنیده‌اند. پروفسو، این حقیقت دارد که می‌گویید روان تاریخ پیش بینی کرده شورای نظامی متزلزل است، حکومت من ناپایدار است و خلاصه پس از مدت کوتاهی ساقط خواهد شد؟"

سلدون اخم کرد. "این فن هنوز آنچنان تکمیل نشده که بتوانم ادعا کنم روان تاریخ همچون چیزی را بیان کرده."

"پس من می‌گویم که روان تاریخ همین را گفته و در پروژه خودتان همه از این موضوع مطلعند."

سلدون با حرارت گفت: "نه، اصلاً همچون چیزی نیست. این امکان وجود دارد که بعضی از ما افراد پروژه، برخی روابط خاص ریاضی را طوری تفسیر کنیم که بیانگر ناپایداری شکل حکومت شورایی باشد، اما روابط دیگری هم هست که می‌توان به سادگی آن را بیانگر پایداری آن تفسیر کرد. برای همین است که باید به کارمان ادامه دهیم. در حال حاضر استفاده از داده‌های ناکافی و استدلال ناقص برای رسیدن به نتایج دلخواه کار آسانی است."

"ولی اگر تصمیم بگیرید که نتیجه‌ای حاکی از ناپایداری حکومت را اعلام کنید و بگویید که روان تاریخ آن را تضمین کرده - گو این که خلاف واقع هم باشد - آیا همین امر به ناپایداری آن دامن نخواهد زد؟"

"احتمالش بسیار زیاد است، ژنرال. اگر هم اعلام کنیم که حکومت پایدار است، احتمالش هست که ثبات حکومت را افزایش دهد. من با امپراتور کلئون هم درست همین موضوع را بارها و بارها بحث کردم. می‌توان از روان تاریخ به عنوان ابزاری جهت به بازی گرفتن عواطف مردم و رسیدن به نتایج کوتاه مدت سود برد. اما در بلند مدت به احتمال زیاد پیش بینی‌ها ناقص و به کلی غلط از آب در خواهد آمد و روان تاریخ اعتبار خود را به کلی از دست خواهد داد. انگار نه انگار که اساساً وجود خارجی داشته است."

"کافی است! رک و پوست کنده جواب بده! فکر می‌کنی روان تاریخ چه چیزی را درباره حکومت نشان می‌دهد."

"به عقیده ما، روان تاریخ نشان می‌دهد که عواملی از بی ثباتی در حکومت

وجود دارد، ولی از این بابت یقین نداریم - نمی‌توانیم هم یقین پیدا کنیم - به خصوص در این مورد که دقیقاً چه چیزی ممکن است وضع آن را بدتر یا بهتر کند."

"به عبارت دیگر روان تاریخ فقط همان چیزی را به آدم می‌گوید که بدون آن هم می‌شد به این نتیجه رسید و برای همین بوده که دولت آن پول بی‌حساب را رویش سرمایه‌گذاری کرده."

"بالاخره زمانی می‌رسد که روان تاریخ آنچه نمی‌توانیم بدانیم را هم در اختیارمان خواهد گذاشت و آن وقت این سرمایه‌ها چندین و چند برابر خواهد شد."

"خوب، تا رسیدن به آن موقع چقدر مانده؟"

"امیدوارم زیاد نمانده باشد. در این دو سه سال اخیر پیشرفتهای قابل تقدیری کرده‌ایم."

تار دوباره با انگشت روی میزش رنگ گرفته بود. "کافی نیست. حالا یک چیز به درد بخور برایم بگو. یک چیز مفید."

سلدون تأملی کرد و سپس گفت: "می‌توانم یک گزارش مفصل برایتان حاضر کنم، ولی کمی طول می‌کشد."

"معلوم است که طول می‌کشد. چند روز، چند ماه، چند سال - بالاخره هم نوشته نمی‌شود. مرا ابله فرض کرده‌ای؟"

"نه، به هیچ وجه، ژنرال. اما من هم دوست ندارم یک ابله محسوب شوم. می‌توانم چیزی به شما بگویم که فقط خودم مسئولش هستم. این را در پژوهشهای روان تاریخی‌ام دیده‌ام، ولی ممکن است آن را سوء تفسیر کرده باشم. اما حالا که اصرار دارید -"

"بله، اصرار دارم."

"چند دقیقه قبل به مالیات اشاره کردید. گفتید که افزایش مالیاتها کار دشواری است. حتماً همین طور است. همیشه هم دشوار بوده. هر حکومتی ناچار است کارهایش را با جمع‌آوری ثروت، به طرق گوناگون، به انجام رساند. فعلاً دو روش بیشتر برای گردآوری پول متصور نیست، اول با دزدیدن از همسایه و دوم،

با ترغیب شهروندان دولت به پرداخت داوطلبانه و صلح آمیز. "از آن جا که یک امپراتوری کهکشانی برپا کرده‌ایم که هزاران سال کسب و کارش را به شکلی منطقی اداره کرده امکان سرقت از همسایه وجود ندارد، مگر به دنبال یک شورش اتفاقی و مرکوب آن. این وقایع به اندازه کافی برای تأمین بودجه یک حکومت تکرار نمی‌شود. اگر هم بشود حکومت آنچنان بی‌ثبات خواهد شد که به هر حال مدت مدیدی پا برجا نخواهد ماند."

سلدون نفسی عمیق کشید و ادامه داد. "بنابراین، باید از طریق درخواست از شهروندان به بخشیدن قسمتی از اموال شخصی شان برای کار بردهای حکومتی در آمد کسب کرد. از آن جا که حکومت به شکلی مؤثر و کار آمد فعالیت خواهد کرد، لابد شهروندان می‌توانند پولهایشان را بهتر خرج کنند تا آنها را انباشته کنند، در عین حال که در هرج و مرجی پر خطر و آشوب زده زندگی می‌کنند."

با این وجود، اگر چه در خواست پول از مردم امری منطقی است و شهروندان با پرداخت مالیات به عنوان بهای حفظ ثبات و داشتن حکومتی لایق راحت ترند، اما باز هم از پرداخت آن اکراه دارند. جهت فائق آمدن بر این اکراه، حکومتها باید آنچنان وانمود کنند که پول چندانی عایدشان نمی‌شود و این که حقوق و منافع تک تک شهروندان را مد نظر دارند. به عبارت دیگر، حکومتها باید در صدد مالیاتهای متعلقه به درآمدهای کمتر را پایین بیاورند؛ باید اجازه دهند حدسهای گوناگون و متعددی تا پیش از ارزیابی مالیات زده شود و چیزهای دیگری از همین قبیل.

"با گذشت زمان و با در خواستهای متعدد و گوناگون جهانها و بخشهای سیاره‌ای و بخشهای اقتصادی مختلف برای طرز رفتار و برخورد خاص با آنها، وضعیت مالیات گیری ناگزیر روز به روز پیچیده تر خواهد شد. نتیجه‌اش این است که شاخه مالیات گیر حکومت از حیث حجم و پیچیدگی مدام بزرگتر شده و بیش از پیش غیر قابل کنترل می‌گردد. عموم شهروندان نمی‌فهمند که چرا و چقدر از آنها مالیات می‌گیرند؛ از زیر چه چیزی می‌توانند فرار کند و از زیر چه چیزی نمی‌توانند. حکومت و مؤسسه مالیات گیری اغلب ناپیدا و نامشخص اند. "از اینها گذشته، کسر رو به تزایدی از عواید حاصله باید صرف اداره همان

مؤسسه مالیات گیری عریض و طویل شود - برای نگهداری سوابق و ترغیب مؤدیان فراری از پرداخت مالیات - به این ترتیب حجم عواید در دسترس برای مقاصد خوب و مفید به رغم هر نوع تلاشی که به عمل آید کاهش پیدا می کند.

"دست آخر وضعیت مالیاتی تحمل ناپذیر می شود. این وضع موجب نارضایتی و شورش است. کتابهای تاریخ اغلب این وضعیتها را به بازرگانان حریص، سیاستمداران فاسد، جنگ سالاران خشن و ظالم، والیان جاه طلب و... نسبت داده اند - ولی اینها فقط افرادی هستند که از رشد بی رویه مالیاتها سواستفاده کرده اند."

ژنرال با خشونت گفت: "می خواهی بگویی نظام مالیاتی ما بیش از حد پیچیده شده؟"

سلدون گفت: "اگر نشده باشد، تاجایی که من خبر دارم، تنها نظامی است که در تمام تاریخ به همچون معضلی دچار نشده. اگر روان تاریخ فقط یک چیز را با صفت اجتناب ناپذیر به من معرفی کند همین پیچیدگی بیش از حد نظام مالیاتی است."

"خوب باید چکارش بکنیم؟"

"این را نمی توانم بگویم. به همین دلیل است که می خواهم یک گزارش تهیه کنم که - به قول خودتان - ممکن است کمی وقت بگیرد."

"گزارش را ولش کن. نظام مالیاتی بیش از حد پیچیده شده، مگر نه؟ مگر حرفی که زدی همین نبود؟"

سلدون محتاطانه گفت: "ممکن است این طور باشد."

"برای تصحیح این وضع هم باید نظام مالیاتی را ساده کرد - در واقع به ساده ترین شکل ممکن."

"در این مورد باید بررسی شود که -"

"جنگ نگو. متضاد پیچیدگی زیاد، سادگی زیاد است. برای فهمیدن این که دیگر نیازی به گزارش ندارم."

سلدون گفت: "هر طور شما بفرمایید، ژنرال."

در این لحظه ژنرال ناگهان سر بلند کرد، گفتی کسی با او تماس گرفته بود -

البته واقعیت نیز جز این نبود. دستهایش مشت شد و تصاویر سه بعدی هولووژنی سرهنگ لین و دورس و نابیلی ناگهان در اتاق پدیدار شد. سلدون مانند برق زده‌ها با صدای بلند گفت: "دورس! تو این جا چکار می‌کنی؟"

ژنرال حرفی نزد، اما سایه سنگین اخم بر جبینش نشست.

۱۷

ژنرال شب بدی را گذرانده بود و سرهنگ نیز به طرزی غیر منتظره تجربه‌ای یکسان را پشت سر گذاشته بود. اکنون رو در روی یکدیگر ایستاده بودند - هیچ یک نمی‌دانست چه بگوید.

ژنرال گفت: "یک بار دیگر برایم تعریف کن آن زن چکار کرده." چنین می‌نمود که باری سنگین بر دوش لین سنگینی می‌کند. "او همان «ماده بیر» معروف است. مردم این اسم را به او داده‌اند. نمی‌دانم چرا به نظر می‌آید یک انسان معمولی نیست. او یک قهرمان است که تا حدی نا ممکن ورزیده است، اعتماد به نفس در وجودش موج می‌زند و خیلی هم ترساک است، ژنرال."

"یعنی تو را ترساند؟ یک زن تنها؟"

"اجازه بدهید دقیقاً تعریف کنم چکار کرد و چند نکته جانبی دیگر هم در موردش برایتان بگویم. نمی‌دانم این داستانهایی که درباره‌اش نقل می‌کنند تا چه حد واقعیت دارد، ولی اتفاقی که دیروز عصر رخ داد کاملاً واقعی بود."

او داستان را دوباره بازگو کرد و ژنرال با گونه‌هایی پر باد شده گوش داد.

او گفت: "بد شد. حالا چکار باید بکنیم؟"

"به عقیده من راهمان روشن است. ما روان تاریخ را لازم داریم -"

ژنرال گفت: "بله، درست است. سلدون در مورد مالیات‌گیری گفت که - اصلاً بگذریم. این موضوع فعلاً ربطی به بحثمان ندارد. ادامه بده."

لین که با افکار پریشان حاکم بر مغزش نشانه‌ای کوچک از بی طاقتی را در وجناش بروز داده بود، ادامه داد: "بله، می‌گفتم که ما روان تاریخ را لازم داریم،

ولی بدون سلدون. او به هر حال یک آدم دست دوم و از کار افتاده است. هر چه بیشتر روی او مطالعه می‌کنم، بیشتر متقاعد می‌شوم که یک دانشمند پیر است که در گذشته‌اش زندگی می‌کند. او تقریباً سی سال تمام وقت داشت که روان تاریخ را به موفقیت برساند، اما شکست خورد. بدون او، و با حضور افراد دیگری در پشت سکان این کشتی، ممکن است روان تاریخ با سرعت بیشتر به ساحل موفقیت برسد."

"بله، موافقم. ولی تکلیف آن زن چه می‌شود؟"

"درست است، حق با شماست. ما او را اصلاً به حساب نیاورده بودیم، چون با مهارت و دقت خود را پشت سایرین پنهان کرده بود. ولی من کاملاً شک دارم که دیگر بتوانیم به سهولت و در خفا سلدون را از کار برکنار کنیم، بدون آن که دست داشتن حکومت در این مسأله علنی شود، و تا وقتی آن زن زنده است شاید انجام دادن این کار غیر ممکن باشد."

ژنرال با دهانی که از فرط غضب کج و معوج شده بود گفت: "فکر می‌کنی آن زن اگر فکر می‌کرد بلایی سر شوهرش آورده‌ایم واقعاً من و تو را از پا در می‌آورد؟"

"فکر می‌کنم واقعاً همین کار را می‌کرد و یک شورش به راه می‌انداخت. درست همان طور که وعیدش را داده بود."

"کم کم داری ترسو می‌شوی."

"ژنرال، خواهش می‌کنم. دارم سعی می‌کنم منطقی باشم. من جانزده‌ام. باید مراقب این ماده ببر باشیم." لین با حالتی اندیشناک دنگ کرد. "در واقع این چیزی است که منابع اطلاعاتی‌ام به من گفته‌اند و اعتراف می‌کنم که توجه خیلی کمی به این موضوع کرده‌ام."

"فکر می‌کنی چطور می‌توانیم از شر این زن خلاص شویم؟"

لین گفت: "نمی‌دانم." سپس با آهنگی کندتر افزود: "ولی شاید کس دیگری بداند."

۱۸

سلدون نیز شب بدی را گذرانده بود و صبح روز بعد نیز چندان امیدوار کننده تر نبود. تعداد دفعاتی که سلدون از دست دورس دلگیر شده بود چندان زیاد نبود. اما این بار واقعاً از او دلگیر شده بود.

سلدون گفت: "کارت خیلی احمقانه بود! یعنی این کافی نبود که دسته جمعی در هتل دومزاج اقامت کرده بودیم؟ همین کافی بود که یک فرمانروای پارانوئید و دشمن بین را به فکر وقوع نوعی توطئه بیندازد."

"آخر چطور؟ ما که مسلح نبودیم، هری. موضوع تفریح و خوشگذرانی بود، آن هم به عنوان حسن ختام جشن تولد تو. ما که کسی را تهدید نکردیم."

"بله، ولی بعد تو هجومت را به محوطه کاخ انجام دادی. دوان دوان خودت را به کاخ رساندی تا در جلسه من با زرنال مداخله کنی، به خصوص که چندین بار هم به صراحت گفته بودم نمی‌خواهم حضور داشته باشی. می‌دانی، آخر من هم برای خودم نقشه‌هایی داشتم."

دورس گفت: "خواسته‌ها، دستورها و نقشه‌های همگی پس از امنیت جانیت در درجه دوم اهمیت هستند. من بیشتر از همه نگران حفظ جانیت بودم." "خطری تهدید نمی‌کرد."

"این مسأله‌ای نیست که بتوانم بی محابا و با بی قیدی از کنارش بگذرم. تا به حال دو مرتبه به جانت سؤ قصد کرده‌اند. از کجا می‌دانی که بار سومی در کار نیست؟"

"دو سؤ قصد موقعی بود که هنوز نخست وزیر بودم. آن موقع احتمالاً ارزش کشته شدن را داشتم. ولی دیگر چه کسی می‌خواهد یک ریاضیدان جا افتاده را بکشد؟"

دورس گفت: "این درست همان چیزی است که می‌خواهم بفهمم و جلوش را بگیرم. باید کار را درست از همین جا و با بازجویی از چند نفری در خود پروژه شروع کنم."

"نه. با این کار فقط افرادم را ناراحت می‌کنی. کاری به کارشان نداشته باش."
 "این هم درست همان کاری است که نمی‌توانم انجام دهم. هری، وظیفه من حفاظت از توست و بیست و هشت سال است که آن را دنبال می‌کنم. حالا دیگر نمی‌توانی جلوم را بگیری."

در برق چشمانش چیزی نهفته بود که نشان می‌داد، خواست یا فرمان سلدون هر چه که باشد، دورس کار مورد نظرش را انجام خواهد داد.
 امنیت جانی سلدون بر همه چیز اولویت داشت.

۱۹

"می‌شود چند دقیقه مزاحمت شوم، یوگو؟"
 یوگو آماریل با لبخندی گرم گفت: "البته که می‌شود، دورس. تو هیچ وقت مزاحم نیستی. چه خدمتی از من ساخته است؟"
 "سعی می‌کنم به حقایقی دست پیدا کنم، یوگو، ولی نمی‌دانم اگر بگویم به من می‌خندی یا نه."
 "گمان نکنم بتوانم."

"شما در این پروژه چیزی دارید به اسم «جلوه افضل». گاه و بیگاه اسمش را شنیده‌ام. هری گاهی درباره‌اش حرف می‌زند، طوری که تصور می‌کنم اگر راهش بیندازی می‌شناسمش، ولی تا به حال موقع کار آن را ندیده‌ام. می‌خواهم کارش را ببینم."

آماریل ناخرسند به نظر می‌رسید. "راستش از قضا جلوه افضل محرمانه‌ترین جزء پروژه است و تو در فهرست اعضای که اجازه دسترسی به آن را دارند قرار نداری."

"این رامی‌دانم، ولی مایبست و هشت سال است که همدیگر را می‌شناسیم -"
 "و همسر هری هم هستی. فکر کنم بتوانیم در این یک مورد استثنا قائل شویم. ما فقط دو دستگاه جلوه افضل کامل داریم. یکی در دفتر هری، و یکی در این جا. راستش، همین چیزی است که الان می‌بینی."

دورس به مکعب سیاه و ساده‌ای که در وسط میز قرار داشت نگریست. جسمی کاملاً ساده و غیر قابل تشخیص بود. "همین است؟" خودش است. کارش ذخیره معادلاتی است که آینده را تشریح می‌کند. "آن معادلات را از کجا می‌آورد؟"

آماریل دگمه‌ای را حرکت داد و اتاق بی‌درنگ تاریک شد. سپس دوباره با نورهای رنگارنگ روشن شد. گرداگرد دورس را انواع گوناگون نمادها، و فلشها، خطوط، علائم ریاضی فرا گرفته بود. چنین می‌نمود که اینها در حال جنبش و چرخشند، اما هر گاه که دورس چشمش را روی بخشی ثابت نگه می‌داشت، به نظر می‌آمد که در یک نقطه ایستاده‌اند.

دورس گفت: "پس آینده همین است؟" آماریل در حال خاموش کردن دستگاه گفت: "شاید. آن را تا آخرین حد گسترده کردم تا نمادها را ببینی. بدون گسترش، چیزی جز الگوهای تاریک و روشن دیده نمی‌شود."

"آن وقت با بررسی این معادلات می‌توانید بفهمید که آینده چه خوابی برایمان دیده؟"

اتاق دوباره ظاهر عادی خود را باز یافته بود. "به صورت نظری، بله. ولی دو مشکل در این راه وجود دارد. "اِه؟ چه مشکلی؟"

"اول این که ذهن هیچ انسانی این معادلات را به صورت مستقیم و بدون واسطه خلق نکرده. ما فقط چند دهه را صرف برنامه ریزی کامپیوترهای قویتر کرده‌ایم و اینها معادلات را ابداع و ذخیره کرده‌اند، ولی البته از ارزشمند و با معنا بودن آنها چیزی نمی‌دانیم. کاملاً بستگی به این دارد که برنامه ریزی اولیه تا چه حد ارزشمند و معنادار بوده."

"پس ممکن است تماشان غلط باشد؟"

"ممکن است." آماریل چشمانش را مالید و دورس به این فکر افتاد که او در این دو سال اخیر چقدر خسته و پیر به نظر می‌رسد. او تقریباً دوازده سال توچکتر از هری بود، اما خیلی پیرتر نشان می‌داد.

آماریل با صدایی به نسبت خسته و فرسوده ادامه داد: "امیدواریم تمامشان غلط نباشد، ولی مشکل دوم از همین جا پیدا می‌شود. گرچه من و هری آنها را چند ده سال است که آزمایش و اصلاح می‌کنیم، ولی هرگز از معنای معادلات مطمئن نشده‌ایم. کامپیوتر آنها را ساخته، پس می‌شود فرض کرد که معنادار هستند. اما معنایشان چیست؟ قسمتهایی هست که خیال می‌کنیم خودمان حلش کرده‌ایم. در واقع همین حالا مشغول کار کردن روی بخش الف - ۲۳ بودم که یک دستگاه پرگره از روابط ریاضی است. تا به حال نتوانستیم با هیچ پدیده واقعی در عالم هستی تطبیقش بدهیم. با این وصف، هر سال بیشتر از قبل پیشرفت می‌کنیم و من اطمینان دارم که روان تاریخ بالاخره روزی به عنوان روشی مؤثر و قابل اعتماد برای برخورد با آینده تثبیت خواهد شد."

"چند نفر به این دو جلوه افضل دسترسی دارند؟"

"تمام ریاضیدانهای پروژه به این دستگاه دسترسی دارند، ولی نه به طور سر خود و دلخواه. باید برگ در خواست پر کنند تا وقت مشخصی به آنها اختصاص دهند، تازه جلوه افضل هم باید برای آن قسمت از معادلاتی که ریاضیدان قصد مراجعه به آن را دارد تنظیم شود. وقتی همه می‌خواهند همزمان از جلوه افضل استفاده کنند اوضاع به هم می‌ریزد. فعلاً همه چیز به کندی پیش می‌رود، احتمالاً به دلیل آن که اعضا هنوز از حال و هوای جشن تولد هری بیرون نیامده‌اند."

"هیچ برنامه‌ای برای ساختن جلوه‌های افضل اضافی و بیشتر ندارید؟"

آماریل لبانش را غنچه کرد. "هم بله، هم نه. اگر یک جلوه افضل دیگر هم داشتیم خیلی به دردمان می‌خورد، ولی یک نفر باید مسئولیش را بپذیرد. نمی‌شود مثل هر دستگاه دیگری جز و اموال پروژه به حساب بیاید. من تم وایل الار را به هری پیشنهاد کردم - حتماً او را می‌شناسی -"

"بله، می‌شناسمش."

"که او هم یک جلوه افضل برای خودش داشته باشد. او با معادلات نا آشوبی و فکر اولیهٔ روشنگر الکترونیکی‌اش بعد از هری و من بی‌گفتگو نفر سوم پروژه است. ولی هری تردید دارد."

"چرا؟ دلش را تو نمی‌دانی؟"

"اگر الار صاحب یک جلوه افضل شود به معنای به رسمیت شناختن او به عنوان نفر سوم پروژه است، یعنی بالاتر از سایر ریاضیدانهایی که قدیمی ترند و در کل پروژه سمت ارشدیت دارند. به عبارت دیگر ممکن است این کار مشکل سیاسی بیافریند. فکر نکنم بتوانیم وقتمان را بابت مسائل سیاسی داخلی تلف کنیم، ولی هری - خوب، خودت که هری را بهتر می شناسی."

"بله، خوب می شناسمش. اگر بگویم لین جلوه افضل را دیده، آن وقت چه می گوی؟"

"لین؟"

"سرهنگ هندر لین، عضو شورای نظامی. گماشته تار."

"اصلاً باورم نمی شود، دورس."

"او درباره معادلات چرخان حرف می زد و من همین الان آنها را در جلوه افضل دیدم. هر چه می کنم این فکر را که او حتماً به این جا آمده و کارش را دیده نمی توانم از سرم بیرون کنم."

"آماریل به علامت منفی سر تکان داد. "نمی توانم تصور کنم که یک نفر، یکی از اعضای شورا را به دفتر هری - یا دفتر خودم - آورده باشد."

"بگو ببینم، به نظر تو چه کسی در این پروژه می تواند به این صورت با شورا همکاری کند؟"

"آماریل با حالتی سر گشته و با ایمانی آشکارا خلل ناپذیر گفت: "هیچ کس. فکرش را هم نمی شود کرد. شاید لین خودش هرگز جلوه افضل را ندیده و فقط وصفش را شنیده."

"چه کسی آن را برایش توصیف کرده؟"

"آماریل لحظه ای اندیشید و سپس گفت: "هیچ کس."

"خیلی خوب، چند دقیقه پیش در مورد این احتمال که شاید الار یک جلوه افضل داشته باشد و تبعات سیاسی آن حرف می زدی. به نظرم در پروژه ای مثل این که صدها عضو دارد همیشه در گیریهای دائمی کوچکی میان افراد پیش می آید، چیزهایی مثل اصطکاکهای فردی یا مجادلات مختلف."

"آهان، بله. ظلمت هری هر چند وقت یک بار درباره شان برایم درد دل

می‌کند. او بالاخره سروکارش با این طور مشاجره‌ها می‌افتد و خوب می‌توانم تصور کنم که چه درد سری برای او می‌تراشد.

"این مشاجرات هیچ وقت آن قدر سخت می‌شوند که در کار پروژه ایجاد اختلال کنند؟"

"نه چندان."

"کسانی هستند که بیش از دیگر اهل مراقبه یا مورد تنفر سایرین باشند؟ خلاصه بگویم، کسی هست که بخواهید از شرش خلاص شوید و با این کار به قیمت از دست دادن ۵ یا ۶ در صد کارکنان، ۹۰ در صد از اصطکاکها را از بین ببرید؟"

آماریل ابروهایش را بالا برد. "چه فکر خوبی! ولی هیچ نمی‌دانم از شر چه کسی باید خلاص شویم. من واقعا اطلاع چندانی از جزئیات مسائل سیاسی داخلی پروژه ندارم. چون گریزی از این مسائل نیست، در نتیجه به سهم خودم از این نوع مسائل اجتناب می‌کنم."

دورس گفت: "عجیب است. تو که با این حرفت روان تاریخ را از اعتبار ساقط کردی!"

"یعنی چطور؟"

"آخر چطور می‌توانید وانمود کنید که به نقطه‌ای رسیده‌اید که می‌توانید آینده را پیش بینی و هدایت کنید، در حالی که نمی‌توانید چیزی تا این حد پیش پا افتاده مانند اصطکاکهای فردی در دل پروژه‌ای که این همه وعده و وعید می‌دهد را تجزیه و تحلیل و اصلاح کنید؟"

آماریل قهقهه نمی‌زد. این امر غیر عادی بود، زیرا او کسی نبود که تسلیم شوخ طبعی و خنده شود. مرا ببخش، دورس، ولی بگذار این طور بگویم: تو مسأله‌ای را انتخاب کردی که قبلاً حلش کرده‌ایم. خود هری سالها قبل معادلات مربوط به معضل اصطکاکهای فردی را شناسایی کرده بود و همین پارسال خود من آخرین دستکاری‌ها را در آنها انجام دادم.

"متوجه شدم که روشهایی برای تغییر معادلات وجود دارد که می‌توان در ضمن آنها اصطکاک را کاهش داد. اما در هر مورد اینچنینی، کاهش اصطکاک در

یک جا منجر به افزایش آن در جای دیگری می‌شود. در یک گروه بسته - یعنی گروهی که هیچ عضو قدیمی‌ای از آن بیرون نمی‌رود و هیچ عضو جدیدی هم واردش نمی‌شود - اصطکاک به طور کلی هرگز پایین نمی‌آید و هرگز هم اضافه‌تر نمی‌شود. من با کمک معادلات نا آشوبی الار ثابت کردم که حکم بالا به رغم هر اقدامی که علیه این قضیه پیش گرفته شود در تمامی حالات صادق است. هری اسمش را گذاشته «قانون بقای مشکلات فردی».

«این مسأله، این اندیشه را به وجود آورد که پویا شناسی اجتماعی هم مثل فیزیک قوانین بقای مربوط به خود را دارند و این که در حقیقت همین قوانین هستند که بهترین روشها و شگردهای لازم را برای حل جنبه‌های درد سر آفرین روان تاریخ در اختیارمان می‌گذارند».

دورس گفت: «خیلی جالب است، ولی اگر دست آخر فهمیدید که هیچ چیز را نمی‌شود تغییر داد، اگر معلوم شد که هر چیز بدی دوام خواهد داشت، و این که نجات دادن امپراتوری از نابودی فقط در حکم افزایش نابودی در جای دیگری است، آن وقت چه؟»

«در واقع نظر بعضیها درست همین است، ولی من قبول ندارم.»
 «بسیار خوب. دیگر برگردیم به دنیای واقعیتها. در این مشکلات اصطکاکی پروژه موردی هم بوده که هری را تهدید کند؟ منظورم تهدید به صدمات جسمانی است.»

«یعنی کسی به هری صدمه برساند؟ معلوم است که نه؟ چطور می‌توانی همچون حرفی بزنی؟»

«کسی نیست که از هری بدش بیاید، برای این که خیلی متکبر است، خیلی زورگوست خیلی خودبین است، بیش از حد می‌خواهد همه چیز را به خودش نسبت بدهد؟ اگر هم هیچ کدام از اینها به او نمی‌چسبد، صرفاً به این دلیل که این همه سال است در رأس پروژه قرار دارد؟»

«تا به حال نشنیده‌ام کسی همچون حرفهایی پشت هری زده باشد.»

دورس ناراضی نشان می‌داد. «معلوم است که کسی این جور حرفها را جلو روی تو نمی‌زند. به هر حال متشکرم که این قدر کمک کردی و این قدر وقت را

به من دادی، یوگو.*
 آماریل رفتن دؤرس را تماشا کرد. او کمی نگران و پریشان شده بود، ولی
 بعد سر کارش رفت و هر فکر دیگری را از سر زدود.

۲۰

یکی از معدود راههایی که هری سلدون برای گریختن از کار روزانه‌اش
 می‌شناخت سرزدن به آپارتمان رایش، درست در بیرون از محوطه دانشگاه بود.
 این کار مانند همیشه وجودش را از عشق به پسر خوانده‌اش می‌آکند. این حالت
 او دلیلی موجه داشت. رایش مثل همیشه خوب، بالیاقت، و وفادار بود. اما
 گذشته از اینها باز همان صفت غریب رایش بود که اعتماد و محبت دیگران را به
 خود جلب می‌کرد.

هری این صفت را در همان هنگام که رایش پسرکی دوازده ساله و ولگرد
 بود مشاهده کرد، همان زمان که دل از او و دؤرس ربود. هری به یاد می‌آورد که
 رایش چگونه راشل شهردار قدیم وای را شیفته خود ساخته بوده. او به یاد
 می‌آورد که جورانیوم چطور به رایش اعتماد کرده بود و همین امر منجر به
 نابودیش شده بود. رایش حتی از عهده فتح دروازه‌های قلب مانلای زیبا رو نیز
 بر آمده بود. هری این صفت خاص رایش را به درستی درک نمی‌کرد، اما از
 هرگونه تماس و برخورد با پسر خوانده‌اش لذت می‌برد.
 سلدون وارد آپارتمان شد و مانند همیشه گفت: "این جا همه چیز مرتب
 است."

رایش هولوغرافی را که روی آن کار می‌کرد کنار گذاشت و برای استقبال از او
 برخاست. "همه چیز مرتب است، پدر."
 "سر و صدای وندا را نمی‌شنوم."
 "دلیل دارد. با مادرش رفته است خرید."

سلدون نشست و با چهره‌ای سرشار از شوخ طبعی به غلغله کتابهای مرجع

اٹرافش نگرست. "خوب، کتاب چطور پیش می‌رود؟"
 "بد نیست. فقط ممکن است خودم جان سالم به در نبرم." وایش آهی کشید
 و ادامه داد: "ولی برای یک بار هم که شده بالاخره صاحب یک رطب و یابی
 مستقیم درباره دال می‌شویم. تا به حال هیچ کس یک کتاب که فقط دو مورد دال
 باشد نوشته، باورت می‌شه؟"

سلدون همواره به این نکته توجه داشت که هر گاه رایش درباره بخش
 زادگاهش سخن می‌گوید لهجه دالی‌اش غلیظتر از همیشه می‌شود.
 رایش گفت: "حالت خودت چطور است، پدر؟ خوشحالی که جشن تمام
 شد؟"

"چه جور هم خوشحالم! از لحظه لحظه‌اش حالم به هم می‌خورد."
 "ولی نه آن قدر که کسی متوجه شود."
 "بین، من هم باید وانمود می‌کردم که خوشحالم، چون نمی‌خواستم جشن
 را برای همه خراب کنم."
 "حتماً وقتی مادر در محوطه باغ کاخ دنبالت آمد خیلی دلخور شدی. هر که
 را می‌شناختم در مورد این مسأله حرف می‌زد."
 "معلوم است که خیلی ناراحت شدم. رایش، مادرت فوق العاده‌ترین فرد
 دنیاست، ولی کنار آمدن با او واقعاً سخت است. ممکن بود همه نقشه‌هایم را به
 باد دهد."

"کدام نقشه‌ها، پدر؟"
 سلدون به عقب تکیه داد. گفتگو با کسی که کاملاً به او اعتماد داشت و چیزی
 هم از روان تاریخ نمی‌دانست همواره برایش مطبوع بود. او بارها افکاری را از
 گفته‌های رایش برگرفته و آنها را مبدل به اندیشه‌هایی منطقی‌تر از آن چیزی ساخته
 بود که احتمالاً به مغز خودش خطور می‌کرد. او گفت: "شنودمان نمی‌کنند؟"
 مثل همیشه، نه.

"خوب است. کاری کردم که ژنرال تنار روی خط فکری جالبی بیفتد."
 "چه خطی؟"

"خوب، کمی در مورد مالیات گیری حرف زدم و اشاره کردم که تلاش برای

مالیات گیری عادلانه از مردم روز به روز پیچیده تر، راکدتر و پرهزینه تر می شود. بربایند روشن گفته هایم این بود که نظام مالیاتی باید ساده تر شود."

"به نظر منطقی است."

"تا اندازه ای بله، ولی غیر ممکن است که تثار به صرف همین گفتگوی کوتاه دست به ساده سازی بزند. می دانی، مالیات گیری در هر دو حالت افراط و تفریط کارایی اش را از دست می دهد. اگر بیش از حد عریض و طویل بشود، مردم درکش نمی کنند و در واقع بهای تداوم بقای یک سازمان مالیاتی بی درو پیکر و پرهزینه را می پردازند. اگر بیش از حد ساده شود، مردم آن را ناعادلانه تلقی می کنند و کم کم از آن منزجر می شوند. ساده ترین روش مالیاتی، مالیات سرانه است که هر کس مقدار مساوی با دیگران را بپردازد، ولی ناعادلانه بودن رفتار یکسان با فقیر و غنی در این روش آنچنان علنی است که نمی توان از آن چشمپوشی کرد."

"شما هم این موضوع را برای ژنرال توضیح ندادید؟"

"نمی دانم چطور شد که فرصتش پیش نیامد."

"فکر می کنید ژنرال دست به گرفتن مالیات سرانه بزند؟"

"گمان کنم نقشه انجام دادنش را داشته باشد. در این صورت خبرش خواهی نخواهی درز می کند و همین کافی است که شورش و بلوا به پا کند و احتمالاً حکومت را سرنگون سازد."

"پس این کار را عمداً انجام دادی، پدر؟"

"معلوم است."

رایش با تأسف سر تکان داد. "من که از کارهایت سر در نمی آورم، پدر. در زندگی خصوصی دوست داشتنتی تر و ملایمتر از هر کس دیگری در کل امپراتوری هستی. اما می توانی به عمد وضعیتی را ایجاد کنی که همه جا پر از شورش و سرکوب و مرگ شود. با این کار صدمه زیادی به امپراتوری می زنی، پدر. هیچ به این جنبه اش فکر کرده ای؟"

سلدون دوباره به پشتی صندلی اش تکیه داد و با اندوه گفت: "جز این، به هیچ چیز دیگر نمی توانم فکر کنم، رایش. وقتی کارم را روی روان تاریخ شروع

کردم، به نظرم فقط یک تحقیق صرفاً علمی دانشگاهی بود. به احتمال خیلی زیاد مسأله‌ای بود که هرگز قابل حل نبود و اگر هم حل می‌شد هیچ وقت جنبه، کار بردی به خودش نمی‌گرفت. ولی دهه‌هایتمادی از پی هم گذشت و هر روز بیشتر متوجه می‌شویم که میل به اعمال کردن آن در عمل در وجودمان بیدارتر می‌شود.

"پس مردم به روند به درک؟"

"نه، همه این کوششها برای این است که مردم کمتری تلف شوند. اگر تحلیل روان تاریخ فعلی مان صحت داشته باشد، شورا تا دو سه سال دیگر بیشتر دوام نمی‌آورد و روشهای قابل پیش بینی برای سقوط آن بسیار متعدد و متفاوتند. همه این روشها هم کاملاً خونین و یأس آورند. این شیوه - یعنی همان کلک مالیات گیری - باید خیلی آرامتر و ملایمتر از سایر شیوه‌ها از کار در بیاید البته - باز هم می‌گویم - اگر تحلیلهای مان درست باشند."

"اگر درست نباشند، آن وقت چه؟"

"در این صورت، نمی‌دانم چه اتفاقی ممکن است بیفتد. با این وجود، روان تاریخ لابد به مرحله‌ای رسیده که قابل استفاده باشد و ما هم سالاهاست دنبال چیزی می‌گردیم که بتوانیم نتیجه عملی کارمان را با حد معینی از اطمینان در آن ببینیم و بتوانیم برایندهای قابل تحمل در مقایسه با سایر نتایج ممکن را کسب کنیم. به عبارتی، این کلک مالیات گیری اولین آزمایش بزرگ روان تاریخی است."

"باید اعتراف کنم به نظرم خیلی ساده و ابتدایی است."

"این طور نیست. تو هیچ نمی‌دانی روان تاریخ تا چه اندازه پیچیده و بفرنج است. هیچ چیز ساده نیست. مالیات سرانه بارها و بارها در طول تاریخ تجربه شده. این روش هرگز مورد علاقه عموم نبوده و همواره ناآرامیهایی را در اشکال گوناگون پدید آورده، ولی تقریباً هرگز موجب سرنگونی خشونت آمیز یک حکومت نشده. چون ممکن است قدرتهای استبدادی حکومت خیلی مهیب باشد یا شیوه‌هایی وجود داشته باشد که مردم بتوانند از طریق آنها به روشی صلح آمیز طرف مقابل را تحمل کنند و به اصلاحات مورد نظرشان برسند. اگر مالیات سرانه همیشه و یا فقط گاهی مرگبار باشد، آن وقت هیچ حکومتی به آن متمسک

نمی‌شد. دلیل این که عذاب آزمایشش کرده‌اند این است که مرگبار نیست. اما وضعیت ترانستور هم کاملاً عادی نیست. نوعی بی‌ثباتی در ترانستور وجود دارد که تحلیل روان‌تاریخی به روشنی آن را نشان می‌دهد. این تحلیل این طور نشان می‌دهد که انزجار از حکومت به شدت زیاد و قدرت سرکوب کاملاً تضعیف خواهد شد.

رایش با آهنگی شکاک گفت: "امیدوارم کارگر بیفتد، پدر ولی فکر نمی‌کنی ژنرال بگوید که او مطابق راهنمایی روان‌تاریخ عمل می‌کرده و با این کارش تو را بی‌آبرو کند؟"

"تصور می‌کنم جلسه کونا همان را با یکدیگر ضبط کرده باشد، ولی اگر آن را با افکار عمومی در میان بگذارد کاملاً روشن می‌شود که او را به کمی صبر ترغیب کردم تا این که بتوانم موقعیت را به دقت تجزیه و تحلیل و گزارشی تهیه کنم - ولی او از صبر کردن امتناع کرده."

"خوب، نظر مادر در این مورد چیست؟"

سلدون گفت: "در این مورد بحثی با او نکرده‌ام. او به کلی روی خط دیگری کار می‌کند."
"واقعاً؟"

"بله. او سعی دارد رد یک توطئه بزرگ در کل پروژه را پیدا کند - دسیسه‌ای علیه من! تصور می‌کنم به گمان او آدمهای زیادی در پروژه هستند که دوست دارند شر مرا از سرشان بزنند." سلدون درنگ کرد و آهی کشید. "فکر کنم خودم هم یکی از آنها باشم. می‌خواهم از شر خودم به عنوان سرپرست پروژه خلاص شوم و این همه مسئولیت در مورد روان‌تاریخ را بر دوش دیگران بگذارم."

رایش گفت: "بلایی که به جان مادر افتاده همان رؤیای وانداست. می‌دانی که مادر در مورد حفظ جانت چطور فکر می‌کند. شرط می‌بندم همان کابوس درباره مرگ تو برای مشکوک شدنش به وجود توطئه‌ای برای قتلت برایش کفایت می‌کند." "معلوم است که خودم هم خوشم نمی‌آید همچون توطئه‌ای در کار باشد." یا این فکر هر دو نفر زیر خنده زدند.

محوطه کوچک آزمایشگاه روشنگری الکترونیکی* به دلیلی خاص در دمایی پایبتر از حد عادی نگه داشته می‌شد و دورس و نابیلی با بطلالت اندیشید که چرا باید چنین باشد. او آرام نشست و منتظر ماند تنها فرد حاضر در آزمایشگاه کارش را تمام کند.

دورس به دقت آن زن را برانداز کرد. دختری بود لاغر اندام با صورتی دراز. با آن لبان باریک و فک عقب رفته چندان جذاب نمی‌نمود، اما برق هوشیاری در چشمان قهوه‌ای تیره‌اش خودنمایی می‌کرد. روی تابلوی براق روی میزش نوشته بود: سیندا مانی.

او سرانجام روبه دورس کرد و گفت: "عذر می‌خواهم، دکتر و نابیلی، ولی بعضی کارها هست که حتی برای همسر رئیس هم نمی‌شود قطعشان کرد." "اگر به خاطر من کارت را قطع می‌کردی ازت نا امید می‌شدم. در موردت خیلی تعریفها شنیده‌ام."

"هر وقت از این حرفها می‌شنوم خوشحال می‌شوم. کسی از من تعریف کرده؟"

دورس گفت: "خیلیها. شنیده‌ام یکی از کارشناسهای برجسته غیر ریاضی پروژه هستی."

مانی روی ترش کرد. "نمی‌دانم چرا دوست دارند ما را از ریاضیدانها جدا کنند. به عقیده من، اگر من آدم برجسته‌ای هستم پس در کل پروژه هم باید عضوی برجسته به حساب بیایم. ریاضیدان بودن یا نبودنم که دیگر تفاوتی در اصل کار ایجاد نمی‌کند."

"به عقیده من که حرف کاملاً منطقی‌ای است. -چند وقت است در پروژه کار می‌کنی؟"

"دو سال و نیم است. قبل از آن یک دانشجوی دوره عالی بودم که در رشته فیزیک تشعشع دانشگاه استرلینگ درس می‌خواندم و همزمان دو سالی را به

عنوان کار آموزی دورهٔ دکتر را در پروژه کار می‌کردم.

"آن طور که فهمیدم در پروژه خوب خودت را نشان داده‌ای."

"تا حالا دوبار ترفیع گرفته‌ام، دکتر ونابیلی."

"تا به حال با هیچ در دسری در این جا مواجه نشده‌ای، دکتر مانی؟ - هر چه

بگویی نزد من می‌ماند و پیش احدی فاشش نمی‌کنم."

"البته کار سخت است، ولی اگر منظور تان این باشد که با مشکلات اجتماعی

روبرو شده‌ام یا نه، جوابتان منفی است. حداقل نه بیشتر از آنچه که آدم در هر

پروژهٔ بزرگ و عریض و طویل توقع دارد."

"منظورت چیست؟"

"مشاجره‌ها و بحثهای گاه و بیگاه. بالاخره همگی انسانیم و جایز الخطا."

"ولی مورد جدیی پیش نیامده، هان؟"

مانی سر تکان داد. "مورد جدی، نه."

دورس گفت: "از قرار معلوم شما مسؤول ایجاد و توسعه دستگاه مهمی برای

استفاده در جلوه افضل بوده‌ای، دکتر مانی. ظاهر این دستگاه اجازه می‌دهد

اطلاعات خیلی بیشتری را در جلوه افضل جا داد."

مانی لبخندی شیرین بر لب آورد. "شما هم خبر دارید؟ - بله، همان روشنگر

الکترونیکی."

بعد از تکمیلش پروفیسور سلدون این آزمایشگاه کوچک را تأسیس کرد و

مرا هم به عنوان مسؤول سایر کارهایی مانند این در پروژه معرفی کرد."

"جای تعجب است که چنین پیشرفتی تو را به رده‌های بالاتر پروژه ارتقا

نداده."

مانی که اندکی بی قرار به نظر می‌رسید گفت: "خوب، آخر همه افتخارش هم

که مال من نیست. در واقع کار من فقط در حد یک تکنیسین بود - دوست دارم

بگویم یک تکنیسین بسیار ماهر و خلاق - ولی شما هم حق دارید."

"با چه کسی کار می‌کردی؟"

"یعنی نمی‌دانید؟ با تم و ایل الار. او نظریهٔ مبنای دستگاه را ساخت و من هم

خود دستگاه را طراحی کردم و ساختم."

"معنیش این است که افتخارش مال اوست، دکتر مانی؟"
 "نه، نه، نباید این طور فکر کنید. دکتر الار اصلاً این طور آدمی نیست. او به سهم من در انجام دادن این کار کاملاً معترف است. راستش، او می‌خواست نام ما دو نفر را روی دستگاه بگذارد، ولی نتوانست."
 "برای چه؟"

"آخر دستور از پروفور سلدون بود. همه ابزارها و معادلات باید اسامی کار کردی داشته باشند، نه اسامی فردی - برای جلوگیری از حسادت و چشم همچشمی. در نتیجه اسم دستگاه فقط روشنگر الکترونیکی است. اما وقتی ما دو تا با هم کار می‌کنیم: الار دستگاه را به نام خودمان می‌خواند؛ باور کنید، دکتر و نایبلی، شنیدنش خیلی لذت دارد. شاید یک روز همه کارکنان پروژه هم آن را با نام شخصی‌اش بخوانند. کاش این طور بشود."

دورس از روی ادب گفت: "من هم امیدوارم این طور شود. طوری از الار حرف می‌زنی که انگار آدم خیلی شایسته و نجیبی است."
 مانی با حرارت گفت: "همین طور هم هست. کار کردن با او خیلی لذت بخش است. فعلاً دارم روی نمونه تازه‌ای از دستگاه کار می‌کنم که قویتر از نوع قبلی است و کاملاً هم از آن سر در نمی‌آورم. - یعنی نمی‌فهمم به چه درد می‌خورد. اما خود الار مرا راهنمایی می‌کند."

"هیچ پیشرفتی هم کرده‌ای؟"
 "بله، کاملاً. در واقع یک پیش نمونه به دکتر الار دادم که قصد دارد آزمایشش کند. اگر درست از کار در آید می‌توانیم باز هم جلوتر برویم."
 دورس نیز تأیید کرد: "خیلی خوب است. به نظر تو اگر بنا باشد پروفور سلدون از مقام ریاست پروژه استعفا بدهد چطور می‌شود؟ اگر بنا باشد باز نشسته شود؟"

"مانی شگفت زده به نظر می‌رسید. یعنی پروفور می‌خواهند باز نشسته شوند؟"

"به من که همچون چیزی نگفته. من فقط یک مورد فرضی را برای مطرح کردم. فرض کن باز نشسته شود. فکر می‌کنی جانشین منطقی او کیست؟ گمان

کنم با قضاوت از روی حرفهایی که زدی، پروفیسور الار را برای ریاست انتخاب کنی."

مانی پس از اندکی درنگ گفت: "بله، درست است. او از تمام نابغه‌های تازه واردمان یک سروگردن بالاتر است. مایک عالم از آن فسیلهای پیر داریم - خودتان که می‌دانید منظورم چیست - که هیچ خوششان نمی‌آید یک جوان گستاخ و پر مدعا بالای سرشان قرار بگیرد."

"خصوصاً منظورت کدام فسیل پیر است؟ یادش باشد که این حرفها هیچ کجا فاش نخواهد شد."

"تعدادشان زیاد است، ولی دکتر آماریل از همه برجسته‌تر است. جانشین بلافصل اوست."

دورس برخاست. "بله، متوجه منظورت شدم. برای کمک خیلی خیلی متشکرم. حالا دیگر می‌توانی به کارت برسی."

دورس با اندیشه روشنگر الکترونیکی، و آماریل، از آزمایشگاه بیرون رفت.

۲۲

یوگو آماریل گفت: "باز هم که آمدی، دورس."

"عذر می‌خواهم، یوگو. این هفته بار دوم است که مزاحمت می‌شوم. راستش تو خیلی هم با مردم رفت و آمد نداری، مگر نه؟"

آماریل گفت: "کسی را هم به دیدار از خودم تشویق نمی‌کنم. مدام مزاحمم می‌شوند و رشته افکارم را پاره می‌کنند. - ولی تو نه، دورس. تو و هری با بقیه فرق دارید. هرگز لطفی را که در حقم کرده‌اید یادم نمی‌رود."

دورس دستی تکان داد و گفت: "حرفش را هم زن، یوگو، تو خیلی به هری خدمت کرده‌ای و آن محبت ناچیز که به تو کرده‌ایم را هم تا به حال چند برابرش را جبران کرده‌ای. پروژه چطور پیش می‌رود؟"

هری هیچ وقت حرفی درباره‌اش نمی‌زد - حداقل پیش من که چیزی بروز نمی‌دهد."

چهرهٔ آماریل از هم شگفت و انگار جان تازه‌ای در کالبدش دیدند. "خیلی خوب خودم می‌گویم. خیلی خوب پیش می‌رود. حرف زدن درباره‌اش بدون استفاده از ریاضیات کار دشواری است ولی پیشرفتی که در این دو سالهٔ اخیر کرده‌ایم شگفت‌آور است - بیشتر از پیشرفت همهٔ سالهای قبل. انگار بعد از آن همه آهن سرد کوبیدن بالاخره دارد نرم می‌شود."

"مدام می‌شنوم که معادلات دکتر الار به این مسئله خیلی کمک کرده."

"معادلات نا آشوبی؟ بله، خیلی زیاد."

"روشنگر الکترونیکی هم چیز کار آمدی از آب در آمده. خودم با زنی که طراحیش کرده حرف زدم."

"با سیندامانی؟"

"بله، خودش است."

"زن خیلی باهوشی است. بختمان بلند بود که پیدایش کردیم."

"بگو ببینم، یوگو... تو تقریباً تمام مدت با جلوه افضل کار می‌کنی، مگر نه؟"

"کم و بیش همیشه سرگرم مطالعه و بررسی آن هستم. درست است."

"بررسی‌ات را هم با روشنگر الکترونیکی انجام می‌دهی."

"مسلّم است."

"هیچ وقت فکر کرده‌ای به مرخصی یا تعطیلات بروی؟"

آماریل با نگاهی جغد وار و پلک زدنهایی کند به او نگریست. "بروم تعطیلات؟"

"بله. حتماً این کلمه را قبلاً هم شنیده‌ای. خودت می‌دانی تعطیلات یعنی

چه."

"برای چه به تعطیلات بروم؟"

"چون به نظرم می‌رسد تا حد مرگ خسته و کوفته‌ای."

"گاه و بیگاه کمی خسته می‌شوم ولی دلم نمی‌آید کار را رها کنم."

"حالا که دیگر عادت کرده‌ای، بیشتر احساس خستگی نمی‌کنی؟"

"فقط یک کم. آخر من هم دارم پیر می‌شوم. دورس."

"تو فقط چهل ونه سالت است."

"باشد، با این حال قبلاً هرگز به این سن نرسیده بوده‌ام."
 "خیلی خوب، فراموشش کن. بگو بینم، یوگو... البته فقط برای تنوع... هری
 چگونه کار می‌کند؟ تو آن قدر با او بوده‌ای که ممکن نیست کس دیگری بهتر از
 تو او را بشناسد. حتی خود من. حداقل تا جایی که به مسأله کار مربوط می‌شود
 این طور است."

"خیلی خوب پیش می‌رود، دورس. من هیچ تغییری در وجودش نمی‌بینم.
 او هنوز هم صاحب سریعترین و پرنبوغترین مغز این پروژه است. سن و سال
 هیچ تأثیری روی او نداشته - فعلاً که این طوری است."

"از شنیدنش خوشحالم. متأسفانه نظر خودش نسبت به خودش به اندازه نظر
 تو خوب نیست. خیلی زحمت کشیدیم تا راضی شد جشن تولد بگیرد. راستی،
 تو هم در جشن بودی یا نه؟ هیچ تو را ندیدم."

"مدت کوتاهی آمدم. ولی می‌دانی که من در این جور میهمانیا معذبم."
 "فکر می‌کنی هری دیگر از کار افتاده شده؟ منظورم نبوغ ذهنی‌اش نیست.
 منظورم تواناییهای بدنیش است. از نظر تو خیلی خسته شده ... آن قدر که دیگر
 نمی‌تواند بار مسئولیتهايش را به دوش بکشد؟"

آماریل یکه خورده بود. "من تا به حال به این مسأله فکر نکرده بودم. باورم
 نمی‌شود او هم پیر شود."

"به هر حال ممکن است واقعیت داشته باشد. به گمانم هر از چندی وسوسه
 می‌شود دست از مقامش بکشد و وظایفش را به فرد جوانتری بسپارد."

آماریل به پستی صندلی تکیه داد و قلم گرافیکی‌اش را که از هنگام ورود
 دورس با آن بازی می‌کرد زمین گذاشت. "چی! این حرف مسخره است! اصلاً
 غیر ممکن است!"

"مطمئنی؟"

"به طور قطع. ممکن نیست بدون مشورت با من فکری در این مورد بکند.
 فعلاً هم که همچون کاری نکرده."

"منطقی باش، یوگا. هری از پا افتاده. سعی می‌کند چیزی بروز ندهد، ولی
 حقیقت همین است. اگر تصمیم به بازنشستگی بگیرد چه؟ چه بلایی سر پروژه

می‌آید؟ تکلیف روان تاریخ چه می‌شود؟

چشمان آماریل تنگ شد. "داری شوخی می‌کنی، دورس؟"

"نه. فقط سعی می‌کنم آینده را پیش بینی کنم."

"بدون شک اگر هری باز نشسته شود، من جانشینش خواهم شد. من و او سالهای سال پیش از آن که فرد دیگری به ما بپیوندند این پروژه را پیش برده‌ایم. هیچ کس دیگری جز ما نبود. گذشته از هری، هیچ کس به اندازه من پروژه را نمی‌شناسد. تعجب می‌کنم که جانشینی مرا مسلم فرض نمی‌کنی، دورس."

دورس گفت: "در ذهن من و هیچ کس دیگری جای شک نیست که جانشین منطقی هری تو هستی، ولی آیا خودت هم این مقام را می‌خواهی؟ شاید تو همه چیز درباره روان تاریخ بدانی، ولی هیچ می‌خواهی خودت را درگیر امور سیاسی و پیچیده یک پروژه بزرگ کنی و برای انجام دادن این کار، بیشتر کارهای اصلی خودت را رها کنی؟ راستش همین مسأله تلاش هری برای جبریان روان و بی دغدغه امور بوده که او را فرسوده کرده. تو می‌توانی این گوشه کار را به عهده بگیری؟"

"بله، می‌توانم و خیال هم ندارم درباره‌اش با کسی مذاکره کنم... ببین، دورس، آمده‌ای این جا که بگویی هری خیال دارد عذر مرا بخواهد؟"

دورس گفت: "معلوم است که نه! چطور می‌توانی همچون فکری در مورد هری بکنی! تا به حال دیده‌ای که او روی دوستی را زمین بیندازد؟"

"خیلی خوب. پس این موضوع را کنار بگذار. دورس. اگر اجازه بدهی کارهایی هست که واقعاً باید به آنها برسم." آماریل ناگهان به دورس پشت کرد و بار دیگر روی کارش خم شد.

"حتماً. هیچ نمی‌خواستم این قدر وقت را بگیرم."

دورس با روبی درهم کشیده از اتاق بیرون رفت.

۲۳

رایش گفت: "بیا تو، مادر. منطقه امن است. مانلا و واندا را فرستاده‌ام پی

نخود سیاه."

دورس وارد شد. از روی عادت چپ و راستش را نگریت و روی نزدیکترین صندلی نشست.

دورس گفت: "متشکرم" مدتی را به همان ترتیب ساکت نشست، گفتی بار تمام امپراتوری بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد.

رایش منتظر ماند و سپس گفت: "هیچ فرصت نشد دربارهٔ سفر پرخطر به محوطهٔ کاخ ازت سؤال کنم. هر کس و ناکسی مادری مثل من ندارد که این طور کارها ازش بریاید."

"نمی‌خواهم در این مورد حرفی بزنم، رایش."

"خوب پس، خودت بگو - شما آدمی نیستی که بشود چیزی را از قیافهات خواند، ولی مثل این که حالت گرفته است. دلیلش چیست؟"

"چون به قول خودت حس می‌کنم حالم گرفته است. راستش را بخواهی چون مسائل فوق العاده مهمی مغزم را مشغول کرده و در میان گذاشتن شان هم با پدرت فایده‌ای ندارد، حالم خیلی هم بد است. او بزرگترین و بهترین مرد دنیاست، ولی کنار آمدن با او خیلی سخت است. احتمال این که علاقه‌ای به امور نمایشی و تخیلی نشان بدهد تقریباً صفر است. اگر حرفی بزنم همه را می‌گذارد به حساب ترس بی‌اساس ام برای حفظ جان خودش - و کوششهای بعدی‌ام برای حفاظت از او."

"ای بابا، دست بردار، مادر، آخر خودت هم نشان می‌دهی که نگرانیت برای پدر از سنخ ترسهای بی‌اساس است. اگر موضوعی خیالی یا نمایشی در سرت داری، احتمالاً بی‌جا هم هست."

"متشکرم. تو هم درست مثل او حرف می‌زنی و ناامیدم می‌کنی. به کلی ازت ناامید شدم."

"خوب پس، هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو، مادر، بگو چچی در فکرت می‌گذرد. از اولش بگو."

"موضوع با کابوس واندا شروع شد."

"باز هم کابوس واندا! مادر! اصلاً شاید بهتر باشد هیچ چیز نگوئی. می‌دانم که

اگر این طور شروع کنی پدر گوش نخواهد کرد. منظورم این است که اصلاً ولش کن. یک بچه خوابی دیده، حالا شما دارید کلی سرو صدا برایش به پامی کنی این کارها خنده دار است."

"من فکر نمی‌کنم اصلاً رؤیا بوده باشد، رایش. به نظرم چیزی که خیال می‌کند رؤیا بوده، دو نفر آدم واقعی بوده‌اند که درباره موضوع خاصی حرف می‌زده‌اند، موضوعی که واندا تصور می‌کرده مربوط به مرگ پدر بزرگش است." "این حدس خیلی غریب است. آخر احتمال تحقق آن مگر چقدر است؟" "فقط فرض کن واقعیت داشته باشد. تنها عبارتی که یاد واندا مانده «مرگ لیمونادی» است. چرا باید همچون خوابی ببیند؟ احتمال قویتر این است که این عبارت را شنیده و کلمات را قلب کرده - در این صورت کلمات قلب نشده چه بوده؟"

رایش با آهنگی نا باورانه گفت: "من که نمی‌دانم." دورس متوجه لحن کلام رایش شد. "خیال می‌کنی این حرفها ساخته ذهن بیمار من است. با این وصف اگر از قضا حق یا من باشد، ممکن است در شرف نقش بر آب کردن یک توطئه علیه جان هری در خود پروژه باشم." "یعنی پروژه پر از دسیسه شده؟ این هم مثل آن رؤیا به نظرم نا ممکن می‌آید." "هر پروژه بزرگی دچار خشمها و اصطکاکها و حسادتهای مختلف و فراوان است."

"بله، حتماً همین طور است. ما هم مدام پشت هم حرف می‌زنیم، شکاک در می‌آوریم و در کار هم فضولی می‌کنیم و برای هم سخن چینی می‌کنیم. ولی اینها ربطی به توطئه کردن ندارد. این که در حکم حرف زدن درباره کشتن پدر نیست." "فقط از لحاظ شدت و ضعف فرق دارد. یک فرق کوچک - البته شاید." "هیچ وقت نمی‌توانی پدر را متقاعد کنی. در ضمن، خود مرا هم نمی‌توانی متقاعد کنی."

رایش شتابان از یک سر اتاق به سر دیگر می‌رفت و باز می‌گشت، "حتماً سعی هم کرده‌ای که از این به اصطلاح توطئه سر در بیاوری، مگر نه؟"

دورس با حرکت سر تأیید کرد.

"لا بد موفق هم نشده‌ای."

دورس باز هم با سر تأیید کرد.

"هیچ به فکرت رسیده که عدم موفقیت به دلیل عدم وجود همچون توطئه‌ای بوده، مادر؟"

دورس با حرکت سر مخالفت کرد. "تابه حال شکست خورده‌ام، ولی این مسأله هیچ خللی در اعتقاد من به وجود توطئه ایجاد نمی‌کند. من وجودش را حس می‌کنم."

رایش خندید. "مادر، خیلی عوامانه حرف می‌زنی، من توقع داشتم چیزی منطقی‌تر از «وجودش را حس می‌کنم» از شما بشنوم."

"ولی یک عبارت هست که فکر می‌کنم بشود به «لیمونادی» قلب شود. عبارت «آدم معمولی»."

"آدم معمولی؟ یعنی چه؟"

"آدم معمولی دو کلمه است. در پروژه، ریاضیدان‌ها به افراد غیر ریاضیدان می‌گویند آدم معمولی."

"خوب بعد؟"

دورس با قاطعیت گفت: "فرض کن یک نفر گفته «مرگ به کمک یک آدم معمولی» یعنی راهی پیدا کنند که هری را به دست یکی دو نفر آدم غیر ریاضیدان به قتل برسانند. حالا اگر واندا این عبارت را با توجه به این که در خواب و بیداری شنیده و خیلی هم به لیموناد علاقه‌مند است به چیز دیگری قلب کرده باشد، جای تعجب است؟"

"می‌خواهی بگویی وسط این همه جا، آنها دفتر خصوصی پدر را انتخاب کرده‌اند - راستی چند نفر بوده‌اند؟"

"واندا موقع تعریف کردن رؤیایش گفت دو نفر، احساس می‌گویند یکی از آن دو نفر کسی نبوده مگر شخص سرهنگ هندرلین از اعضای شورا که جلوه افضل را نشان داده بوده‌اند و لابد موضوع بحث به مسأله از بین بردن هری رسیده بوده."

"مادر، هر دقیقه که می‌گذرد حدس‌های عجیب و غریب‌تر از قبل می‌شود. یعنی سرهنگ لین و یک نفر دیگر در دفتر پدر دربارهٔ جناحی حرف می‌زده‌اند و نمی‌دانسته‌اند که دختر کوچولویی روی یک صندلی بزرگ مخفی شده و صدایشان را می‌شنود؟ منظور همین است، هان؟"

"کم و بیش."

"در این صورت، اگر به اسم آدم معمولی اشاره شده، پس نفر دوم هم باید ریاضیدان بوده باشد."

"به حسب ظاهر که این طور است."

"به نظرم غیر ممکن است. ولی حتی اگر واقعیت هم داشته باشد. فکر می‌کنی دست کدام ریاضیدان در کار باشد؟ تعدادشان در پروژه حداقل به پنجاه نفر می‌رسد."

"من که از همه شان باز پرس‌های نکرده‌ام. از دوسه نفری از آنها و دوسه نفری از افراد غیر ریاضیدان سؤال‌هایی کرده‌ام ولی به هیچ سر نخ‌ی نرسیده‌ام. البته در موقع سؤال کردن هم نمی‌توانم همه چیز را علنی بگویم."

"خلاصه، هیچ کدام از آدم‌هایی که بازجوی‌شان کرده‌ای هیچ سو نخ‌ی از یک توطئه خطرناک به دست نداده‌اند."

"نه."

"تعجبی هم ندارد. دلیلش این بوده که -"

"دلیلت را می‌دانم، رایش. فکر می‌کنی مردم با این سؤال‌های ملایم من خودشان را می‌یازند و توطئه را لو می‌دهند؟ من در موقعیتی نیستم که بتوانم اطلاعات را از دهان این و آن بیرون بکشم. هیچ می‌دانی اگر یکی از آن ریاضیدان‌های عزیز و دردانهٔ پدرت را اذیت کنم چه خواهد گفت؟"

سپس با تغییر آهنگی ناگهانی افزود: "رایش، تازگیها هیچ با یوگو آساریل حرف زده‌ای؟"

"تازگیها، نه. می‌دانی که موجود چندان اجتماعی‌ای نیست. اگر روان تاریخ را از وجودش بیرون بکشی فقط یک کُپهٔ کوچک پوست خشک شده ازش باقی می‌ماند."

دورس از تصور این صحنه روی در هم کشید و گفت: تازگیها دوبار با او حرف زده‌ام و به نظرم آمد کمی تو دار شده، منظورم این نیست که فقط خسته است. انگار از دنیای اطرافش به کلی بی‌خبر است.

"بله، یوگو همین طوری است."

"تازگی بدتر نشده."

رایش مدتی فکر کرد. "شاید هم شده باشد. آخر او هم دارد پیر می‌شود. همه‌مان پیر می‌شویم. - البته به جز شما، مادر."

"می‌توانی ادعا کنی که دیگر از یوگو گذشته و دچار بی‌ثباتی شده، رایش؟"

"کمی؟ یوگو؟ او چیزی ندارد که از آن لحاظ بی‌ثبات شود. فقط بگذار با روان تاریخش خوش باشد و تا آخر عمر پیش خودش مین و مین کند."

"موافق نیستم. چیزی هست که مورد علاقه‌اش است - خیلی هم زیاد دوستش دارد. منظورم جانشینی است."

"کدام جانشینی؟"

"برایت گفته بودم که پدرت ممکن است بخواهد روزی باز نشسته شود و از قضا یوگو تصمیم گرفته - اتفاقاً در تصمیمش خیلی هم راسخ است - که جانشین او شود."

"تعجبی ندارد. به نظر من همه متفق‌القول هستند که جانشین طبیعی پدر، یوگوست. شک ندارم که نظر پدر هم همین است."

"اما به نظرم رسید که او در این مورد حالت کاملاً عادی ندارد. فکر می‌کرد آمده‌ام پیشش که خبر بدهم هری او را به خاطر کس دیگری کنار گذاشته. باورت می‌شود کسی درباره پدرت این طوری فکر کند؟"

"جای تعجب است - رایش کلامش را نیمه‌کاره گذاشت و دیرزمانی به مادرش خیره ماند. او گفت: "مادر، یعنی می‌خواهی بگویی که ممکن است یوگو در بطن آن توطئه‌ای که حرفش را می‌زدی قرار گرفته باشد؟ یعنی می‌خواهد از شر پدر خلاص شود و جایش را بگیرد؟"

"یعنی این کاملاً غیر ممکن است؟"

"بله، مادر، غیر ممکن است. کاملاً غیر ممکن. یوگو تنها عیبی که دارد کار

زیادی است و بس. زل زدن به آن همه معادله و غیره برای تعلم روز و نصفی از شب هر کسی را دیوانه می‌کند.

دورس با یک حرکت بر خاست. "حق با توست."

رایش یکه خورد. او گفت: "چطور شده؟"

"این حرفهایی که زدیم. با این حرفها چیز تازه‌ای به فکرم رسیده فکر کنم خیلی هم حاس باشد."

دورس بی آن که کلمه دیگری بگوید چرخید و رفت.

۲۲

دورس و نابیلی به نشانه نارضایتی گفت: "هری تو چهار روز تمام را در کتابخانه کهکشانی گذرانده‌ای. هیچ راهی برای تماس گرفتن نگذاشتی و باز هم بدون من رفتی."

زن و شوهر به تصاویر سه بعدی یکدیگر روی پرده خیره شدند. هری همان دم از یک سفر پژوهشی به کتابخانه کهکشانی در بخش امپراتوری بازگشته بود. او از دفترش در مجتمع پروژه با دورس تماس گرفته بود که اطلاع دهد به بخش استریلینگ بازگشته است. هری با خود اندیشید که دورس حتی در حین خشم نیز زیبا بود. آرزو کرد که ای کاش می‌توانست دست دراز کند و گونه دورس را لمس کند.

هری با آهنگی استمالت آمیز شروع کرد: "دورس، من که تنها نبودم. چند نفری همراه بودند و کتابخانه کهکشانی هم به عکس هر جای دیگر حتی در این زمانه پر فتنه هم برای اهل علم جای امنی است. هر چه جلوتر برویم. فکر می‌کنم باید بیشتر و بیشتر به کتابخانه ممر بزنم."

"لابد می‌خواهی این کار را هم همیشه بدون اطلاع من انجام بدهی؟"

"دورس، من که نمی‌توانم منطبق بر دیدگاههای مالا مال از مرگ تو زندگی کنم. در ضمن، نمی‌خواهم دنبال من بدوی و کتابدارها را ناراحت کنی. آنها که دیگر مثل شورا نیستند. من به آنها احتیاج دارم و نمی‌خواهم از دست خودم

عصبانی شان کنم. ولی فکر می‌کنم باید در همان نزدیکی آپارتمانی بگیرم - ببخشید، باید می‌گفتم بگیریم."

دورس پریشان به نظر می‌رسید، با تأسف سر تکان داد و موضوع را عوض کرد. "خبر داشتی که به تازگی دوبار با یوگو حرف زده‌ام؟"
 "چه خوب! خوشحالم که این کار را کردی. او به تماس با دنیای خارج نیاز دارد."

"بله، درست است، چون دچار مشکلی شده. این یوگو دیگر همانی نیست که تمام این سالها با ما بوده. او مبدل به یک آدم تو دار. منزوی و - عجیبش این است - احساساتی شده، البته تا جایی که من فهمیدم، فقط نسبت به نکته خاص - یعنی عزمش به جانشینی تو پس از باز نشستگی‌ات."
 "این که طبیعی است - البته اگر قبل از من نمیرد."
 "یعنی انتظار نداری بیشتر از تو عمر کنی؟"

"خوب، او یازده سال کوچکتر از من است، ولی با توجه به بدتر شدن شرایط..."

"خوب پس منظور اصلیات این است که یوگو در بد مسیری قدم بر می‌دارد. او مثل آدمی که پیرتر از توست نشان می‌دهد و رفتار می‌کند، گو این که از تو جوانتر است، و ظاهراً این مسأله یک مورد جدید است. یعنی بیمار شده؟"
 "از لحاظ جسمانی؟ گمان نکنم. آزمایشهای دوره‌ای‌اش را انجام داده. ولی اعتراف می‌کنم که خیلی فرسوده به نظر می‌آید. سعی کردم برای رفتن به یک تعطیلات دو سه ماهه ترغیبش کنم - اگر هم خواست یک سال تمام برود خوش باشد. گفتم که اصلاً از ترانتور خارج شود تا هر چه می‌تواند از پروژه دور شده باشد. برای ماندنش در گتورین^۱ - که یک جهان تفریحی در فاصله چند سال نوری از این جاست - هیچ مسأله مالی‌ای وجود نداشت."
 دورس با بی تابی سر تکان داد. "معلوم هم هست که قبول نخواهد کرد. من

هم پیشنهاد رفتن به تعطیلات را به او دادم، ولی طوری رفتار کرد که انگار حتی معنای آن را هم نمی داند. به هیچ وجه زیر بار نرفت."

سلدون گفت: "پس چکار می توانیم بکنیم؟"

دورس گفت: "می توانیم یک کم فکر کنیم. یوگو یک ربع قرن روی این پروژه کار کرد و انگار بدون درد سر توانش را حفظ کرد، ولی حالا یک دفعه ضعیف شده. ممکن نیست به دلیل افزایش سن باشد. او هنوز پیکاه سال هم ندارد."

"پس نظر خاصی داری؟"

"بله. چند وقت است تو و یوگو در جلوه افضل تان از این روشنگر الکترونیکی استفاده می کنید؟"

"تقریباً دو سال - شاید هم کمی بیشتر."

"لابد هر کس که جلوه افضل را به کار ببرد از روشنگر الکترونیکی هم استفاده می کند."

"درست است."

"یعنی بیشتر از همه تو و یوگو، هان؟"

"بله."

"البته یوگو، حتی بیشتر از تو، مگر نه؟"

"بله. تمرکز یوگو روی جلوه افضل و معادلاتش وحشتناک است. ولی سن متأسفانه ناچارم اغلب اوقاتم را صرف امور اجرایی و اداری بکنم."

"تأثیر روشنگر الکترونیکی روی بدن انسان چیست، می دانی؟"

سلدون شگفت زده می نمود. "تا جایی که من خبر دارم تأثیر مهمی ندارد."

"در این صورت یک چیز را برابم توضیح بده، هری. روشنگر الکترونیکی بیش از دو سال است که عملیاتی شده و در این مدت تو به طرز قابل توجهی خسته تر، بدعتی تر و کمی هم تودارتر شده ای. دلش چیست؟"

"دارم پیر می شوم، دورس."

"مزخرف می گویی. کی گفته که شصت سالگی زمان بروز سالخوردگی است؟ تو از سن و سالت به عنوان یک بهانه و یک دفاع استفاده می کنی. باید

دست از این کار برداری. یوگو هم با این که جوانتر است بیش از تو در معرض روشنگر الکترونیکی قرار گرفته و در نتیجه خسته تر، بدعق تر و به عقیده من خیلی خیلی تودارتر از تو شده. در مورد سؤال جانشینی هم به شکل بچه‌گانه‌ای عصبی می‌شود. تو هیچ چیز مهمی در این مشکلات نمی‌بینی؟

"من و سال و کار زیاد. مهم این دو سؤال است."

"نه، سؤال روشنگر الکترونیکی است. در دراز مدت روی هر دو نفر شما اثر گذاشته."

سلدون پس از درنگی گفت: "نمی‌توانم ردش کنم، دورس، ولی نمی‌دانم چگونه چنین چیزی امکان پذیر است. روشنگر الکترونیکی دستگاهی است که یک میدان الکترونیکی غیر عادی را ایجاد می‌کند. ولی آخر این نوع میدان همان چیزی است که انسان مدام در معرض آن قرار دارد. ممکن نیست هیچ نوع صدمه غیر عادی به آدم وارد کند. - به هر حال دیگر نمی‌توانیم از کار بردش چشمپوشی کنیم. بدون این دستگاه هیچ راهی برای تداوم پیشرفت پروژه وجود ندارد."

"بین، هری، باید چیزی را از تو بخواهم و باید در این مورد با من همکاری کنی. بدون اطلاع من از پروژه خارج نشو و هیچ کار غیر معمولی را هم بدون این که به من گفته باشی انجام نده. می‌فهمی؟"

"دورس، آخر چگونه می‌توانم در این مورد با تو همکاری کنم؟ با این کارت دست و پای مرا توی پوست گردو می‌گذاری."

"فقط برای مدتی است: دو سه روز یا فقط یک هفته."

"در این دو سه روز یا یک هفته بناست چه اتفاقی بیفتد؟"

دورس گفت: "به من اعتماد کن. بعداً همه چیز را روشن خواهم کرد."

۲۵

هری سلدون با همان رمز قدیمی در را به نرمی کوفت و یوگو آماریل سر بلند کرد. "هری، خوب کاری کردی سری به من زدی."

"باید بیشتر از اینها پیشت بیایم. قدیمها تمام مدت با هم بودیم. ولی حالا دیگر باید مراقب چند صد نفر باشیم - این جا، آن جا، هر جا که فکرش را بکنی - همین ها بین ما دو نفر فاصله انداخته اند. راستی خبر جدید را شنیده ای؟"

"کدام خبر؟"

"شورا می خواهد مالیات سرانه وضع کند - یک مالیات درست و حسابی، خبرش فردا از هولوویژن ترانتور پخش می شود. فعلاً فقط در ترانتور اجرا می شود، ولی جهانهای بیرونی فعلاً باید منتظر بمانند. این جایش کمی مایوس کننده است. امیدوار بودم همزمان در تمام امپراتوری اجرا شود، اما ظاهراً به اندازه کافی برای احتیاط کاری ژنرال حساب باز نکرده بودم."

آماریل گفت: "خود ترانتور هم کافی است. جهانهای بیرونی هم خواهند فهمید که خیلی زود نوبت آنها هم خواهد رسید."

"حالا دیگر باید بنشینیم و ببینیم که چطور می شود."

"به محض اعلام خبر عده ای فریاد خواهند کشید و بلوا و شورش آغاز خواهد شد، حتی قبل از این که دور بعدی مالیات گیری از راه برسد."

"از این بابت یقین داری؟"

آماریل فوراً جلوه افضل خود را راه انداخت و بخش مناسب را گسترش داد. "خودت ببین، هری. هیچ راهی برای سؤ تفسیرش نیست و تحت شرایط فعلی تنها پیش بینی همین است. اگر این پیش بینی عملی نشود به منزله این است که هر چه تا به حال روی روان تاریخ انجام داده ایم غلط بوده و من باورم نمی شود که این طور باشد."

سلدون با تبسم گفت: "سعی می کنم شجاع باشم. خوب، این روزها حالت چطور است، یوگو؟"

"بدک نیست. به اندازه کافی خوبم - راستی، خودت چطوری؟ شایع شده می خواهی استعفا بدهی. حتی دورس هم چیزی به همین مضمون گفت:"

"به حرفهای دورس گوش نکن. این روزها هزار جور حرف می زنند. فکر خطری که پروژه را تهدید می کند دست از سرش بر نمی دارد."

"چه جور خطری؟"

"بهتر است چیزی نپرسی. فقط مثل همیشه دنبال یکی از خیالاتش افتاده که عنان اختیار را ازش گرفته."

آماریل گفت: "پس حالا می‌فهمی که مجرد بودنم چقدر فایده دارد." سپس با صدایی پست تر افزود: "اگر استعفا بدهی، بعدش می‌خواهی چکار کنی، هری؟" سلدون گفت: "تو جانشین من می‌شوی. می‌خواستی چه کار دیگری بکنم؟" گل لبخند بر لبان آماریل شکفت.

۲۶

در اتاق کوچک تجمعات، در عمارت اصلی، تم وایل الار با نگاهی که هردم بر سردرگمی و خشم نهفته در آن افزوده می‌شد به سخنان دورس ونابیلی گوش می‌داد. سرانجام تاب نیاورد و فریاد زد: "غیر ممکن است!" او کمی چانه‌اش را مالید و سپس با احتیاط بیشتری ادامه داد: "قصد توهین به شما را ندارم، دکتر ونابیلی، ولی گفته‌های شما مسخ نمی‌تواند درست باشد. هیچ کس نمی‌تواند به وجود احساساتی این چنین مرگبار در پروژه روان تاریخ اعتراف کند که توجیه‌کننده مورد سوظن شما باشد. اگر همچون چیزی وجود داشت من حتماً می‌فهمیدم، مطمئن باشید و اصلاً فکرتان نکنید." دورس با کله شقی گفت: "فکرتان را می‌کنم و می‌توانم مدرک مستدل هم برایش پیدا کنم."

الار گفت: "نمی‌دانم چطور می‌توانم بدون توهین حترقم را بزنم، دکتر ونابیلی، ولی اگر فردی به اندازه کافی مبتکر و مصمم به اثبات موردی باشد می‌تواند هر مدرکی را که بخواهد پیدا کند - یا حداقل چیزی را که خودش آن را مدرک فرض می‌کند."

"فکر کرده‌ای من آدم پارنوئیدی هستم؟"

"فکر می‌کنم در خصوص نگرانی‌تان برای استاد - که خود من هم در آن با شما شریکم - بگذارید بگویم افراط می‌کنید." دورس درنگ کرد و به اظهارات الار اندیشید. "حداقل در گفتن این جمله که

اگر فرد به اندازه کافی مبتکر باشد می تواند از هر کجا بخواهد مدرک مورد نظرش را پیدا کند، حق با شماست. برای نمونه می توانم این موضوع را روی شما آزمایش کنم."

الار با چشمانی از حدقه بر آمده با شگفتی تمام به دورس خیره ماند. "روی من؟ خیلی دوست دارم بینم چطور این کار را انجام می دهید."

"بسیار خوب، خواهید دید. فکر جشن تولد مال تو بود، نه؟"

الار گفت: "بله، من به فکرش افتادم، ولی مطمئنم که دیگران هم به فکرش بودند. با وجود استاد که مدام در مورد پیر شدنش آه و ناله می کرد، طبیعی بود که می خواستیم به این طریق از از غصه درس آوریم."

"من هم قبول دارم که دیگران فکرش را کرده بوده اند، ولی خود تو بودی که روی این مسأله پافشاری کردی و عروس مرا هم تحریک کردی. او رسیدگی به جزئیات را خودش به دست گرفت و تو ترغیب کردی که می توان یک جشن واقعاً بزرگ را ترتیب داد. مگر این طور نیست؟"

"نمی دانم تأثیری روی او داشته ام یا نه، ولی اگر هم داشته ام مگر چه ایرادی داشته؟"

"به خودی خود، هیچ، اما با برگزاری چنان جشن مفصل و وسیع و دراز مدتی، مگر ما برای افراد آن شورای به نسبت متزلزل و شکاک حکومت، محبوبیت فراوان هری و خطرناک بودن بالقوه او را به رخ نمی کشیدیم؟"

"هیچ کس با ورزش نمی شود که همچون فکری در مغز من بوده."

دورس گفت: "من فقط دارم به احتمالات مختلف اشاره می کنم. - تو در برنامه ریزی مراسم جشن تولد اصرار کردی که دفاتر مرکزی تخلیه شود -"

"به طور موقت. دلیلش هم واضح و مبرهن است."

"- و برای مدتی هم به کلی خالی بماند. در این مدت هیچ کاری انجام نشد - مگر توسط آماریل."

"فکر نمی کردم اگر استاد تا پیش از شروع مهمانی کمی استراحت کند اشکالی داشته باشد. در این مورد که نمی توانید اعتراضی داشته باشید."

"ولی به این ترتیب می توانستی در دفاتر خالی با بعضیها مشورت کنی و این

کار را در تنهایی و خفا انجام دهی. البته این دفاتر در مقابل هر گونه استراق سمع مصون بود.

"در آن جا - همراه عروستان - با فروشنده های غذا و توزیع کننده ها و بعضی تاجرها مشورت و گفتگو کردم. این کار کاملاً لازم بود، قبول ندارید؟"

"اگر یکی از شماها هم با یکی از اعضای شورا گفتگو می کرد، چه؟"

چهره الار چنان می نمود که انگار دؤرس توی صورتش کوبیده است. "دکتر ونابیلی، خیلی بدم آمد. مرا چه فرض کرده اید؟"

دؤرس پاسخ مستقیم نداد. او گفت: "تو سراغ دکتر سلدون رفتی و درباره دیدار آتی اش با ژنرال صحبت کردی و - به شکلی مصرانه - ترغیبش کردی که جایش را به تو بدهد و تو خطرات را به جای او به جان بخری. البته نتیجه اش این بود که شد دکتر سلدون با حرارت تمام بر ملاقات با ژنرال پافشاری کرد، که می شرد استدلال کرد درست همان چیزی بود که می خواستی بکند."

الار خنده ای بریده و عصبی سرداد. "با همه احترامی که برایتان قائلم، باید بگویم این دیگر واقعاً حالت پارانوئید دارد، دکتر."

دؤرس باز هم ادامه داد. "بعد از مهمانی هم خودت اولین کسی بودی که گفתי دسته جمعی به هتل دومز ایج برویم، مگر نه؟"

"بله. یادم هم هست که خودتان گفتید فکر خوبی است."

"یعنی ممکن نیست برای ناخرسند کردن شررا، به عنوان شاهد دیگری برای محبوبیت هری، این پیشنهاد را داده باشی؟ و ممکن نیست که با این کارت سرا برای ورود مخفیانه به محوطه کاخ و سوسه کرده باشی؟"

الار با آهنگی از ناباوری که اندک اندک جای خود را به خشم می سپرد گفت:

"مگر می توانستم جلوی تان را بگیرم؟ شما قبلاً تصمیمتان را گرفته بودید."

دؤرس توجهی به این کلمات نکرد. البته امیدوار بودی با ورودم به محوطه کاخ آن قدر دؤرسر بتراشم که شورا بیش از پیش علیه هری تهییج شود.

"آخر برای چه، دکتر ونابیلی؟ چرا باید همچون کاری بکنم؟"

"می شود گفت برای آن که از دست دکتر سلدون خلاص شوی و به عنوان سرپرست پروژه جای او را بگیری."

"آخر چطور می‌توانید همچون فکری در مورد من بکنید؟ باورم نمی‌شود که جدی بگویید. حتماً دارید همان حرف ابتدای گفتگو مان را به کرسی می‌نشانید. می‌خواهید نشان دهید که یک مغز مبتکر و مصمم به یافتن یک به اصطلاح مدرک چه‌ها که نمی‌تواند بکند."

"اجازه بده چیز دیگری را مطرح کنم. گفتم که در موقعیتی بودی که می‌توانستی از اتاقهای خالی برای گفتگوی خصوصی سود ببری و ممکن است با یکی از اعضای شورا آن جا بوده باشی."

"این یکی حتی ارزش انکار کردن هم ندارد."

"ولی گفتگوی تان را شنیده‌اند. یک دختر کوچولو که سرزده به اتاق آمده و دور از چشم روی یک صندلی چندک زده گفتگوی شما را شنیده."

الار اخم کرد. "چه چیزی شنیده؟"

"دخترک گزارش داده که دو مرد دربارهٔ مرگ حرف می‌زده‌اند. او فقط یک کودک است و نمی‌تواند همه چیز را جز به جز بازگو کند. ولی دو کلمه اثر زیادی روی او گذاشته که عبارتند از: «مرگ لیمونادی»"

"حالا دیگر به نظر می‌رسد دارید از دنیای خیال - بینشید که این حرف را می‌زنم - به دنیای جنون وارد می‌شوید. آخر «مرگ لیمونادی» چه معنایی دارد و ربطش به من کدام است؟"

"اول فکر می‌کردم باید به ظاهر کلمات اکتفا کرد. دخترک مورد نظر شیفته لیموناد است و مقدار زیادی لیموناد در مهمانی وجود داشت، ولی هیچ کس را مسموم نکرده بود."

"متشکرم که تا این حد از عقل و شعور را به من برانزده می‌بینید."

"بعد متوجه شدم که دخترک چیز دیگری شنیده بوده که به دلیل عدم آشنایی کامل با زبان و عشق عجیبش به نوشابه، آن را به «لیمونادی» تحریف کرده."

الار با غضب غریب: "شما هم اصطلاح قلب شده‌اش را پیش خود ابداع کردید؟"

"مدتی به نظرم می‌رسید که شاید عبارت اصلی «مرگ با کمک آدم معمولی» بوده."

"معنی چیست؟"

"یعنی ترور به دست یک فرد عادی - یعنی غیر ریاضیدان - انجام گیرد."

دورس ساکت ماند و اخم کرد. دورس دستش روی سینه فشرد.

الار بانگرانی ای ناگهانی گفت: "اشکالی پیش آمده، دکتر ونابیلی؟"

دورس که انگار خود را تکان می داد، گفت: "نه."

دورس چند لحظه حرفی نزد و الار سینه اش را صاف کرد. دیگر نشانی از

شور و شوق در چهره اش دیده نمی شد و گفت: "دکتر ونابیلی، اظهارات شما هر

دقیقه مسخره تر می شود... خوب، من دیگر اهمیتی نمی دهم که ناراحت

می شوید یا نه، چون دیگر خسته شده ام، می شود جلسه را تمام کنیم؟"

"دیگر تقریباً به آخرش رسیده ایم، دکتر الار. ممکن است به قول شما با

کمک آدم معمولی مسخره باشد. خود من هم به همین نتیجه رسیده ام. بخشی از

مسئولیت ابداع روشنگر الکترونیکی به عهده شما و کار خودتان بوده، درست

است؟"

چنین می نمود که الار با بیان این کلام سینه را جلوتر داده و راست تر ایستاده:

"مسئولیت کاملش با من بوده."

"کامل که نه. از قرار اطلاع سیندا مانی طراحی اش کرده."

"صرفاً یک طراح بوده. دستور کار را من به او می دادم."

"پس یک آدم معمولی است. روشنگر الکترونیکی یک دستگاه با کمک آدم

معمولی است."

الار با خشونت فرو خورده گفت: "گمان نکنم بخواهم بار دیگر این عبارت

را بشنوم. بار دیگر می گویم، اجازه می دهید جلسه را تمام کنیم؟"

دورس همچنان ادامه داد، گویی چیزی نشنیده بود. "گرچه فعلاً کارش را به

رسمیت نمی شناسید، ولی در حضور خودش برای کارش ارزش قائل شدید -

گمانم برای آن که او را همچنان مشتاق کار نگه دارید. سیندا می گفت که کارش را

معتبر دانسته ای و او به همین دلیل خیلی سپاسگزارت بود. خودش گفت که حتی

دستگاه را با اسامی خودتان دو نفر نامگذاری کرده ای گو این که اسم رسمی اش

این نیست."

«به هیچ وجه. اسمش روشنگر الکترونیکی است.»

«او می‌گفت روی طراحی پیشرفته‌تر و تشدید کننده‌های مختلف و غیره کار می‌کند. و این که تو برای آزمایش یک پیش نمونه کامل از نوع پیشرفته‌تر دستگاه تازه را در اختیار داری.»

«خوب این حرفها چه ربطی به موضوع دارد؟»

«از وقتی دکتر سلدون و دکتر آماریل با روشنگر الکترونیکی کار می‌کنند، هر دو نفر به اشکال متفاوت ناخوش شده‌اند. یوگو که بیشتر با آن کار می‌کند بیشتر هم آسیب دیده.»

«روشنگر الکترونیکی به هیچ طریقی نمی‌تواند همچون صدمه‌ای برساند.»
دورس دستش را روی پیشانی گذاشت و لحظه‌ای روی در هم کشید. او گفت: «حالا هم روشنگر الکترونیکی قویتری داری که ممکن است صدمه بیشتری وارد کند و در عوض یک مرگ آهسته، به سرعت موجب هلاکت آدم شود.»

«چرند محض است.»

حالا بیا اسم دستگاه را در نظر بگیر، اسمی که به گفته طراحش، سیندا، فقط تو از آن استفاده می‌کردی. تصور می‌کنم اسمش را گذاشته‌ای روشنگر الار - مانی.»

الار با دستپاچگی گفت: «هیچ یادم نمی‌آید همچون عبارتی را به کار برده باشم.»

«حتماً به کار برده‌ای. روشنگر الار - مانی تقویت شده جدید هم بی آن که تقصیر به کردن کسی بیفتد قادر به کشتن انسان است - فقط یک تصادف تأسف آور به واسطه دستگاهی تازه و ناآزموده. پس می‌شود «مرگ الار - مانی» و دخترک آن را «مرگ لیمونادی» شنیده.»

دورس به پهلوی دست کشید.

الار به نرمی گفت: «شما حالتان خوب نیست، دکتر و نابیلی.»

«حالم کاملاً خوب است. مگر اشکالی در من می‌بینی؟»

«ببینید، این که چه چیزی از «لیموناد» در بیاورید اصلاً مهم نیست. کسی چه

می‌داند آن دختر بچه چه چیزی را شنیده؟ فشرده‌اش این است که روشنگر الکترونیکی مرگ آور است. مرا به دادگاه یا به محضر یک هیأت بازپرسی علمی بکشانید - هر چند بار که می‌خواهید - آثار روشنگر الکترونیکی، یا حتی مدل جدیدش را روی انسانها بررسی کنید. خواهید دید که هیچ تأثیر قابل اندازه‌گیری ندارد."

ونابیلی زیر لب نالید: "باورم نمی‌شود" اکنون هر دو دستش را روی پیشانی گذاشته و پلکهایش روی هم افتاده بود. دورس اندکی تلو تلو خورد.

الار گفت: "پیداست که حالتان مساعد نیست، دکتر ونابیلی. شاید معنیش این است که دیگر من باید رشته سخن را به دست گیرم. اجازه می‌دهید؟"

چشمان دورس باز شد و فقط به او خیره ماند.

"سکوتان را علامت رضایت تان قلمداد می‌کنم، دکتر. آخر برای من چه فایده‌ای دارد که خودم را از شر دکتر سلدون و دکتر آماریل خلاص کنم تا به مقام ریاست پروژه برسم؟ شما جلوی هر نوع سوء قصدی را می‌گیرید، درست همان طور که به خیال خودتان سرگرم این کار هستید. به فرض محال که من در این نقشه‌ام پیروز هم بشوم و شر این دو مرد کبیر را از سرم باز کنم، پس از آن خود شما مرا تکه تکه خواهید کرد. شما زنی غیر عادی هستید - سریعتر و قویتر از آنچه بشود باور کرد - و تا وقتی شما زنده‌اید، استاد در امان است."

دورس که خیره خیره به او می‌نگریست گفت: "بله."

"من این را به افراد شورا هم گفتم. - اصلاً چرا نباید درباره‌ی امور مربوط به پروژه از مشورت با من ابا می‌کردند؟ آنها خیلی نسبت به روان تاریخ علاقه‌مندند و باید هم باشند. باور کردن آنچه که درباره‌ی شما به آنها گفتم برایشان مشکل بود - تا وقتی که خودتان در محوطه کاخ دست به تاخت و تاز زدید. همین مسأله قانع‌شان کرد و مطمئن باشید که با نقشه من موافقت کردند."

دورس با ضعف گفت: "آهان! حال رفتی سر اصل مطلب."

"من گفتم که روشنگر الکترونیکی قادر نیست به انسانها آسیبی برساند. واقعیت را گفتم. آماریل و هری دردانه‌ات فقط دارند پیر می‌شوند، گو این که خودت قبول نداری. خوب، منظورم چیست؟ آنها مشکلی ندارند - چون کاملاً

انسانند. میدان الکترو مغناطیسی هیچ تأثیر قابل ملاحظه‌ای روی موجودات زنده ندارد. البته ممکن است روی دستگاه‌های الکترو مغناطیسی حساس تأثیر منفی بگذارد و اگر بتوانیم انسانی را فرض کنیم که از جنس فلز و قطعات الکترونیکی باشد، ممکن است روی آن اثر بگذارد. افسانه‌ها دربارهٔ چنین انسانهای مصنوعی‌ای حرف می‌زنند. مایکروژنی‌ها دین شان را بر مبنای آنها استوار کرده‌اند و آنها را «روبو» می‌خوانند. اگر چیزی به اسم روبوت وجود داشت آدم تصور می‌کرد باید بسیار قویتر و سریعتر از هر انسان معمولی باشد یعنی شبیه به آنچه که شما هستید، دکتر ونابیلی. چنین روبوتی را هم می‌شد با یک روشنگر الکترونیکی قوی، مثل همین که من این جا دارم و از موقع شروع گفتگو مان با نیروی کم کار می‌کرده، واقعاً متوقف کرد، به آن آسیب زد و حتی نابودش کرد. برای همین است که احساس ناخوشی می‌کنی، دکتر ونابیلی- و برای اولین بار در طول زندگیت حقیقتاً یقین کرده‌ام.

دورس سخنی نگفت و تنها به او خیره ماند. او آهسته روی صندلی اش فرو رفت.

الار تبسمی کرد و ادامه داد: "البته وقتی کارت ساخته شد دیگر درد سری با استاد و آماریل نخواهیم داشت. در واقع استاد بدون تو از پا در می آید و از فرط غصه استعفا می کند، آماریل هم از لحاظ سطح فکر فقط یک بچه است. از این که بعد از این همه سال نقابت را پس زده اند چه احساسی داری، دکتر ونایلی؟ باید اعتراف کنم ماهیت. واقعیات را خیلی خوب پنهان کرده بودی. جای تعجب است که تا به حال هیچ کس دیگری واقعیت را نفهمیده. اما خوب، آخر من یک ریاضیدان فوق العاده ام - یک مشاهده گر، متفکر و استنتاج کننده حرفه ای. اگر به دلیل آن تعصب و سرسپردگی کور کورانه ات نسبت به استاد و بروزگاه و بیگاه قدرتهای فوق بشری که انگار هر وقت بخواهی در اختیارت هستند - البته در موقعیتهای که جان استاد در خطر بود - نبود، حتی من هم متوجه نمی شدم.

”دیگر باید خدا حافظی کنی، دکتر ونابیلی. تنها کاری که باید بکنم این است که دستگاه را روی حداکثر قدرت بگذارم تا به تاریخ پیوندمی.”

زیر لب نجوا کرد: "شاید بهتر از آنچه فکر می‌کنی محافظت شده باشم." سپس با هین و هینی روی سر الار پرید.

الار با چشمانی از حدقه بر آمده نمره زد و خود را عقب کشید.
در آن هنگام دورس به او رسید و دستش به سان آذرخش برجست. لبه دستش روی گردن الار فرود آمد و ستون مهره‌هایش را خرد کرد و نخاعش را قطع نمود. جسد بی‌جان الار روی کف اتاق افتاد.

دورس به سختی قد راست کرد و لغتان و خیزان به سوی در رفت. باید هری را پیدا می‌کرد. او باید از حادثه‌ای که رخ داده بود آگاه می‌شد.

۲۷

هری سلدون با هراس از جا برخاست. هرگز دورس را این گونه ندیده بود. چشمان دورس تاب برداشته و بدنش خمیده بود، طوری تلو تلو می‌خورد که انگار مت است.

"دورس! چطور شده! چه بلایی سرت آمده!"

سلدون به سوی او شتافت، دستش را گرد کمرش حلقه کرد و دورس در همان حال از پا درآمد و در میان بازوان هری از حال رفت. او دورس را بلند کرد (دورس سنگین‌تر از سایر زنان هم قد و وزن خود بود، اما سلدون در آن لحظه چیزی از این مسائل را درک نمی‌کرد) و روی میل گذاشت.

سلدون پرسید: "چه اتفاقی افتاده؟"

در حالی که سلدون سر دورس را در دامن گرفته و می‌کوشید به خود بقبولاند که چه اتفاقی روی داده، دورس با نفسی بریده که گهگاه کلامش را قطع می‌کرد گفت: "الار مرده. بالاخره یک انسان را کشتم. - این اولین بار است. - خیلی بد شد."

"آسیبی که دیده‌ای تا چه حد جدی است، دورس؟"

"خیلی شدید است. الار - همان موقع که به طرفش حمله کردم - دستگاهش

را - با قدرت کامل روشن کرد."

"دوباره درست می‌شوی."

"چطور؟ در ترانتور-کسی نیست - که بلد باشد. من به دانیل احتیاج دارم."
دانیل. دمرزل. هری در اعماق ذهنش همواره این را می‌دانست. دوستش -
یک روبوت - یک محافظ - یک روبوت دیگر - را به او بخشیده بود تا یقین کند
که نهال روان تاریخ و بذره‌های بنیاد بختی برای جوانه زدن و ریشه دوانیدن داشته
باشند. فقط مشکل این جا بود که هری عاشق محافظش شده بود - عاشق یک
روبوت. حالا همه چیز روشن شده بود. همه آن شک و شبهه‌ها و سؤالات را
می‌توانست پاسخ دهد. اما برایش کوچکترین اهمیتی نداشت. آنچه مهم بود،
دورس بود.

"نباید بگذاریم همچون اتفاقی بیفتد."

"باید بیفتد." چشمان دورس چند بار پلک زد، باز شد و به هری نگریست.
"باید اتفاقی می‌افتاد. سعی کردم نجات بدهم، ولی خطا کردم - نکته حیاتی این
است - حالا چه کسی مراقبت باشد؟"

سلدون نمی‌توانست درست او را ببیند. چشمانش دچار مشکلی شده بود.
"نگران من نباش، دورس. فقط تو - فقط تو هستی که -"

"نه. فقط تو، هری. به مانلا بگر - مانلا - حالا دیگر او را می‌بخشم. او بهتر از
من عمل کرد. برای واندا توضیح بده. تو و رایش - مراقب همدیگر باشید."

سلدون گفت: "نه نه نه، او مدام بالاتر از او را عقب و جلو برد." نمی‌توانی
این کار را بکنی. مقاومت کن، دورس. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم، عزیزم."
دورس با ضعف سر تکان داد و لیخندی ضعیفتر زد. "خدا نگهدار، هری،
عشق من. لطفی را که در حقم کردی - همیشه یادت باشد."

"من کاری برایت نکردم."

"تو مرا دوست داشتی و عشق تو مرا - انسان کرد."

چشمان دورس همچنان باز ماند، اما دورس از کار افتاده بود.
یوگو آماریل سراسیمه وارد دفتر کار سلدون شد. "هری، شورش شروع شد،
زودتر و سخت‌تر از آنچه انتظار -"

سپس به سلدون و دورس زل زد و نجوا کرد. "چطور شده؟"

سلدون با نگاهی سرشار از درد و رنج گفت: "شورش! دیگر چه اهمیتی برای من دارد؟ حالا دیگر هیچ چیز برایم ارزش ندارد."

بخش چهارم

واندا سلدون

بخش چهارم

سلدون، واندا... هری سلدون در واپسین سالهای عمر بیش از پیش به نوه‌اش، واندا، نزدیک (و به گفته برخی، وابسته) شد. واندا سلدون که در نوجوانی یتیم شد، خود را وقف پروژه روان تاریخ پدر بزرگش ساخت و جای خالی یوگو آماریل را پر کرد... محتوای کارهای واندا سلدون عمدتاً چون رازی نامکشف باقی مانده است، زیرا در عمل در انزوی کامل انجام پذیرفت. تنها افرادی که به پژوهشهای واندا سلدون دسترسی داشتند خود هری و مرد جوانی به نام استتین پالور^۱ (که نواده‌اش پریم^۲ چهارصد سال بعد به نوزایش ترانتور و سر بر آوردن آن سیاره از زیر خاکسترهای بازمانده از "چپاول بزرگ" [۳۰۰ د. ب. کمک کرد) بودند...

هر چند اطلاع کاملی از زحمات واندا سلدون در برپایی بنیاد وجود ندارد، بی‌گمان از ارزشی والا و بی‌مانند بر خوردار است...

دایرة المعارف کهکشانی

1- Stetin Palver

2- Preem

۳. دوران بنیاد. م.



هری سلدون وارد کتابخانه کهکشانی شد (این روزها در حال راه رفتن بیشتر و بیشتر می‌لنگید) و به سمت پارکینگ سورتمه‌ها رفت، خودروهای کوچکی که در طول راهروهای بی‌انتهای مجموعه عمارت می‌سریزند و پیش می‌رفتند. اما او محو تماشای سه مرد شد که در یکی از باجه‌های کهکشان‌نگاری نشسته و سرگرم تماشای دستگاه کهکشان‌نگار بودند که شکل سه بعدی کهکشان را نمایش می‌داد و البته جهانها را نیز که آهسته گرد هسته می‌چرخیدند و خود هسته که با زاویه‌ای تند نسبت به جهانها در حال گردش درجا بود. از آن جاکه سلدون ایستاده بود می‌توانست ایالت مرزی آناکرتون^۱ را ببیند که با رنگ سرخ درخشانی مشخص شده بود. این بخش در لبه کهکشان قرار داشت و حجم بزرگی را اشغال می‌کرد، اما از جنبه جمعیت سیاره‌ای تقریباً خالی و خلوت بود. آناکرتون نه از لحاظ ثروت و نه از حیث فرهنگ جالب توجه نبود و فقط از لحاظ دوری از ترانتور در خور اعتنا بود: یعنی ده هزار پارسک^۲ از ترانتور فاصله داشت.

سلدون با انگیزشی ناگهانی روی یک صندلی در نزدیکی آن سه نفر پشت کنسول کامپیوتر نشست و یک برنامه جستجوی تصادفی را راه انداخت که مطمئن بود مدت زمان نامحدودی به طول خواهد انجامید. غریزه‌ای به او می‌گفت که این علاقه شدید به آناکرتون باید ماهیتی سیاسی داشته باشد - موقعیت مکانی آن سیاره در کهکشان آن را مبدل به یکی از ناامنی‌ترین اقلیمهای رژیم امپراتوری فعلی نموده بود. چشمان سلدون روی صفحه نمایش باقی

1- Anacreon

۲. واحد اندازه‌گیری مسافت در مقیاسهای نجومی، برابر با ۳/۲۶ سال نوری یا

3.08×10^{13} کیلومتر. م.

مانده بود، اما گوشه‌هایش تنها بحثی را که در آن نزدیکی ادامه داشت می‌شنید. شنیدن بحثهای سیاسی در کتابخانه موردی بود که کمتر روی می‌داد. در واقع چنین مسأله‌ای اساساً نباید صورت تحقق به خود می‌پذیرفت.

سلدون هیچ یک از آن سه نفر را نمی‌شناخت، که چندان هم جای حیرت نبود. چند نفری معتاد و مراجعه‌کنندهٔ همیشگی کتابخانه بودند و سلدون اغلب آنان را از روی صورت می‌شناخت - و با برخی نیز حتی گفتگو می‌کرد - ولی در کتابخانه به روی تمامی شهروندان باز بود. نیاز به هیچ گونه صلاحیت یا پروانهٔ خاصی وجود نداشت. هر کس می‌توانست وارد شود و از امکانات آن سود ببرد. (البته برای یک مدت محدود و معین. فقط برخی نخبگان، مانند سلدون، مجاز بودند به قولی در آن جا "خیمه و خرگاه" بر پا کنند. سلدون اجازه داشت از یک دفتر اختصاصی در بسته و دسترسی کامل به کلیه منابع و مراجع کتابخانه بهره ببرد.)

یکی از آن سه مرد (که سلدون به دلیلی واضح او را "دماغ عقابی" نامید) با آهنگی مضطرب و صدایی فرو خورده گفت: "ولش کنید. ولش کنید. برای نگه داشتش باید یک خزانهٔ پرازپول خرج کنیم، و اگر هم موفق شویم فقط تا وقتی آنها آن جا هستند فایده دارد. تا ابد که نمی‌توانند آن جا بمانند و به محض رفتن هم وضعیت برمی‌گردد به همان حالت اولش."

سلدون می‌دانست دربارهٔ چه چیزی سخن می‌گیرند. همین سه روز پیش بود که اخبار هولووین ترانتور گفت که حکومت امپراتوری تصمیم گرفته است دست به نمایش قدرت بزند و فرماندار کردن کش آناکرون را سرجایش بنشاند. تحلیل روان تاریخی سلدون نشان داده بود که ای روش بی فایده است، اما دولت عموماً هنگامی که دستخوش عواطف و هیجان می‌شد گوشش بدهکار نبود. سلدون لبخندی کوچک و غمناک بر لب آورد و گفته‌های خود را از زبان دماغ عقابی شنید - آن مرد جوان بی آن که چیزی از روان تاریخ بداند این کلمات را بیان کرد.

او ادامه داد: "اگر کاری به کار آناکرون نداشته باشیم، مگر چه چیزی را از دست می‌دهیم؟ یازهم همان جا که تا به حال بوده می‌ماند، درست در لبه

امپراتوری. نمی‌تواند راهش را بکشد و برود به آندرومدا،^۱ می‌تواند؟ پس باز هم باید با ما مراوده بازرگانی داشته باشد و باز هم به زندگی ادامه دهد. مگر چه فرقی می‌کند که جلوی امپراتور ادای احترام بکنند یا نکنند؟ ممکن نیست بتوانی فرقتش را پیدا کنی.

مرد دوم که سلدون او را به عنوان "کچل خان" ملقب ساخت (دلیل این لقب حتی روشتر از قبلی بود) گفت: "غیر از این که این واقعیت در دنیای حقیقی اتفاق می‌افتد، نه در دنیای خیال. اگر آناکرون را از دست بدهیم، سایر ایالات مرزی هم از دست می‌روند. امپراتوری از هم می‌پاشد."

دماغ عقابی با خشونت گفت: "خوب، که چی؟ امپراتوری به هر حال دیگر نمی‌تواند به شکل مؤثری خودش را اداره کند. بیش از حد بزرگ است. بگذار بخشهای حاشیه‌ای بروند پی کار خودشان - اگر می‌توانند خودشان خودشان را اداره کنند. در این صورت جهانهای درونی نیرومندتر و مرفه‌تر خواهند شد. مرزنشینان لازم نیست از لحاظ سیاسی متعلق به ما باشند؛ چون از حیث اقتصادی هنوز هم مال ما هستند."

مرانجام مرد سوم "لپ سرخ" گفت: "کاش حق با تو بود، ولی متأسفانه اوضاع این طوری پیش نخواهد رفت. چنانچه ایالات حاشیه‌ای استقلالشان را قطعی کنند، اولین کاری که می‌کنند این است که قدرتشان را به خرج همسایه‌ها افزایش دهند. آتش جنگ و درگیری شعله می‌کشد و هر کدام از فرماندارها بالاخره سودای امپراتور شدن را در سر می‌پرورد. می‌شود درست مثل زمان قبل از شکل گرفتن سلطنت نشین ترانتور - یعنی یک دوره ظلمت و تاریکی که بیشتر از چند هزاره طول خواهد کشید."

کچل خان گفت: "حتماً اوضاع به این بدی هم که گفתי نیست. ممکن است امپراتوری از هم پاشد، اما وقتی مردم ببینند که تفرق فقط به منزله جنگ و

۱- کهکشان آندرومدا (Andromeda) یا "زن در زنجیر" با شماره ۳۳-ام که نزدیکترین

کهکشان مارپیچ در همسایگی کهکشان راه شیری است. م.

بدبختی است، خیلی زود خودشان درمانش می‌کنند. آنها به گذشته و امپراتوری یکپارچه نگاه می‌کنند و همه چیز دوباره سر جای اولش برمی‌گردد. ما که دیگر وحشی نیستیم. بالاخره یک راهی پیدا خواهیم کرد."

دماغ عقابی گفت: "دقیقاً. نباید یادمان برود که امپراتوری در طول تاریخش با بحران پشت بحران رو در رو شده و هر بار هم خودش را نجات داده."

اما لپ سرخ با تأسف سر جنباند و پاسخ داد: "این دیگر از آن نوع بحرانا نیست. این یکی خیلی بدتر است. امپراتوری نسلهای متمادی است که رو به زوال است. ده سال اقتدار شورا، نظام اقتصادی را نابود کرد و از زمان سقوط شورا و ظهور این امپراتور جدید امپراتوری آنچنان تضعیف شده که فرمانداران بخشهای حاشیه‌ای هیچ نیازی به انجام دادن هیچ کاری را ندارند. امپراتوری خود به خود سرنگون خواهد شد."

دماغ عقابی آغاز سخن کرد: "پس وفاداری به امپراتور -"

لپ سرخ جواب داد: "کدام وفاداری؟ بعد از ترور امپراتور کلثون سالهای سال را بدون امپراتور سر کرده‌ایم و انگار برای هیچ کس چندان هم مهم نبوده. این امپراتور تازه هم فقط یک مقام تشریفاتی است. کاری از او بر نمی‌آید. کاری از دست هیچ کس بر نمی‌آید. این دیگر بحران نیست. این پایان کار است."

دو نفر دیگر با روی ترش به لپ سرخ خیره شدند. کچل خان گفت: "واقعاً به این حرفی که زدی اعتقاد داری؟ فکر می‌کنی حکومت امپراتوری یک جا می‌نشیند و می‌گذارد هر چه می‌خواهد بشود؟"

"بله! آنها هم مثل شما دو نفر باورشان نمی‌شود این امر واقعاً اتفاق بیفتد. البته تا وقتی که دیگر کار از کار گذشته باشد."

کچل خان پرسید: "اگر آنها هم به این مسأله معتقد می‌شدند انتظار داشتی چکار کنند؟"

لپ سرخ به کهکشان نگار خیره شد، گفتی می‌خواست پاسخ را از درون آن بیابد. "نمی‌دانم." ببینید، من هم بالاخره عرم تمام می‌شود؛ تا آن موقع اوضاع خیلی هم خراب نخواهد بود. بعد از آن با بدتر شدن وضعیت، سایرین باید غصه‌اش را بخورند. من که دیگر وجود ندارم. روزهای خوش گذشته هم دیگر

وجود ندارند. شاید تا ابد هم دیگر نمونه‌اش پیش نیاید. در ضمن، فقط من نیستم که این جورری فکر می‌کند. تا به حال اسم کسی به نام هری سلدون به گوشتان نخورده؟

دماغ عقابی در جا گفت: "چرا نخورده؟ مگر نخست وزیر کلئون نبود؟" لپ سرخ پاسخ داد: "چرا. او یک دانشمند است. دو سه ماه پیش سخنرانش را شنیدم از این که فهمیدم فقط من خیال نمی‌کنم امپراتوری در حال از هم پاشیدن است کمی خیالم راحت شد. او می‌گفت: "کچل خان حرفش را برید. او هم می‌گفت همه چیز خراب می‌شود و دوران ظلمت ابدی از راه می‌رسد؟"

لپ سرخ گفت: "نه. او یکی از آن آدمهای خیلی محتاط است. می‌گوید ممکن است همچون اتفاقی بیفتد، ولی اشتباه می‌کند. حتماً اتفاق می‌افتد." سلدون به اندازه کافی فال گوش ایستاده بود. لنگ لنگان به سوی میز آن سه نفر راه افتاد و شانه لپ سرخ را لمس کرد.

او گفت: "بیخشد قربان، می‌توانم یک لحظه با شما صحبت کنم؟" لپ سرخ که جاخورده بود سر بلند کرد و گفت: "اوه، شما پروفیسور سلدون نیستید؟"

سلدون گفت: "چرا خودم هستم، مثل همیشه." او یک کارت شناسایی عکس دارش را به مرد لپ سرخ داد. "پس فردا رأس ساعت ۴ بعد از ظهر می‌خواهم شما را همین جا در کتابخانه، در دفترم ببینم. می‌توانید ترتیبش را بدهید؟"

"ولی من کار دارم."

"اگر لازم شد بیماری را بهانه کنید. موضوع خیلی مهمی است."

"ولی مطمئن نیستم بتوانم، قربان."

سلدون گفت: "این کار را بکنید. اگر هم به درد سر افتادید، من حلتش می‌کنم. اما فعلاً، اجازه می‌دهید کمی روی این شبیه سازی کهکشان مطالعه کنم، آقایان؟ مدتهاست که آن را ندیده‌ام؟"

آنان با حرکت سر و بی صدا موافقت خود را ابراز داشتند، زیرا از قرار، از

حضور در برابر نخست وزیر اسبق زبان شان بند آمده بود. آن سه تن یک به یک کنار رفتند و راه سلدون را به سمت آلات فرمان کهکشان نگار باز نمودند.

انگشتان سلدون آلات فرمان را لمس کرد و سرخی مشخص کننده ایالت آناکرون نا پدید شد. کهکشان مبدل به چرخ دوازی متشکل از مهی سفید و روشن شد که به سمت مرکز به شکل درخششی کره مانند در می آمد و در پشت آن درخشش، سیاهچاله کهکشانی قرار گرفته بود.

البته ستارگان به صورت منفرد دیده نمی شدند، مگر آن که بخشی از تصویر بزرگنمایی می شد، اما در این صورت تنها یک بخش از کهکشان قابل رؤیت بود و سلدون برای آن که نگاهی به امپراتوری در حال احتضار بیندازد، طالب دیدن کل کهکشان بود.

دگمه ای را فشرد و رشته ای از نقاط زرد رنگ روی تصویر کهکشان نقش بست. اینها نمایانگر سیارات مسکونی بود - بیست و پنج میلیون سیاره. در لبه ها و کناره های کهکشان این نقاط تک به تک از پشت مه رقیق قابل تشخیص و تفکیک بود. اما هر چه به سوی مرکز پیش می رفتی تراکم شان افزونتر می شد. انگار گرداگرد درخشش مرکزی کهکشانی را کمر بندی زرد رنگ و یکدست در برگرفته بود (که با اعمال بزرگنمایی مبدل به نقطه هایی منفرد و جداگانه می شد). البته درخشش مرکزی همچنان دست نخورده و سفید رنگ باقی مانده بود. ممکن نبود در میان آن غوغای انرژی های مهیب هسته کهکشان هیچ سیاره ای وجود داشته باشد.

سلدون می دانست به رغم تراکم شدید رنگ زرد، از هر ده هزار ستاره حتی یکی هم صاحب سیاره ای قابل سکونت در مدار خود نیست. به رغم تمام توانایی های بشر در شکل دهی سیاره ای و زمین گونه سازی، این واقعیتی گریز ناپذیر بود. آن همه شکل دهی سیارات در کهکشان نیز نتوانسته بود اغلب جهانها را به مکانی بدل سازد که بشر قادر باشد به آسانی و راحتی و بدون لباس فضایی محافظ روی سطح آنها گام بردارد.

سلدون دگمه دیگری را زد. نقاط زرد رنگ ناپدید شد و در عوض منطقه ای ریز به رنگ آبی درخشان پدیدار گشت: ترانتور و جهانهای متعددی که مستقیماً

بدان وابسته بودند. ترانتور را عموماً "در مرکز کهکشان" تلقی می‌کردند، هر چند که هنوز فاصله زیادی از هسته مرکزی داشت و از لهیپ مرگبار آن در امان بود. اما نزدیکتر از آن نیز دیگر امکان نداشت.

مثل همیشه، انسان از کوچکی سیاره ترانتور به شگفت می‌آمد، جایگاهی خرد در قلمرو پهناور کهکشان - اما در درون آن، بزرگترین تجمع ثروت، فرهنگ و اقتدار حکومتی گرد آمده بود که نوع بشر تاکنون به خود دیده بود.

ولی حتی این نیز محکوم به فنا و نابودی بود. گفتی این مردان اندیشه‌هایش را خواندند یا آن که سایه غم و اندوه را بر سیمایش دریافتند.

کچل خان به نرمی گفت: "پس امپراتوری واقعاً نابود خواهد شد؟" سلدون با آهنگی حتی نرم‌تر از او پاسخ داد: "ممکن است. ممکن است. هر چیزی ممکن است رخ بدهد."

او برخاست، به آن سه نفر لبخندی زد و رفت، اما در میان افکار خویش فریاد می‌کشید: "نابودیش حتمی است! حتمی است!"



سلدون در همان حال که سوار یکی از سورتمه‌هایی می‌شد که پهلوی به پهلوی در کنار هم صف کشیده بودند، آهی از دل برآورد. همین چند سال پیش زمانی بود که او از قدم زدن در طول راهروهای بی‌انتهای کتابخانه غرق شمع می‌شد و به خود می‌گفت با آن که شصت سالگی را نیز پشت سر گذاشته است، هنوز هم می‌تواند به آسانی راه برود و لذت ببرد.

ولی دیگر در هفتاد سالگی پاهایش خیلی زود از رمق می‌افتاد و ناچار سوار سورتمه می‌شد. جوانها تمام مدت سورتمه سوار می‌شدند، زیرا از زحمتشان می‌کاست، ولی سلدون ناگزیر از سوار شدنش بود - تفاوت او با آنها در همین بود.

پس از آن که سلدون مقصدش را تایپ کرد، دگمه‌ای را فشرد و سورتمه به

اندازه کسری از سانتی متر از زمین بلند شد. خودرو به نرمی تمام و در عین سکوت با سرعتی آهسته به راه افتاد. سلدون به عقب تکیه داد و سرگرم تماشای دیوارهای راهرو، سایر سورت‌ها و گاه و بیگاه افراد پیاده شد.

او از کنار چند کتابدار گذشت و حتی پس از این همه سال نیز هر بار که آنان را می‌دید لبخند بر لب می‌آورد. آنها قدیمیترین صنف امپراتوری بودند. صنفی با مقدسترین آداب و رسوم و همچنان متمسک به سنتهایی که متناسب با قرن‌ها - یا شاید هزاره‌ها پیش بود.

تن پوشهای شان ابریشمین و شیری رنگ و آنچنان گشاد بود که به ردا می‌مانست، اما در قسمت یقه تنگ می‌شد و به سمت بیرون برمی‌گشت.

در ترانتور نیز مانند هر جهان دیگری مد روز مردها بین صورتهایی پوشیده از مو یا پاکتراش، در نوسان بود. اهالی خود ترانتور - یا دست کم اغلب بخشهای آن - صورت را پاکتراش می‌کردند و این کار تا جایی که سلدون به خاطر می‌آورد ادامه داشت - مگر استثناهایی مانند سبیل دالی‌ها، مثل پسر خواننده خودش، رایش.

اما کتابدارها از گذشته‌ای دور ریش می‌گذاشتند. هر کتابداری ریش کوتاه و مرتب داشت که از زیر یک گوش تا گوش دیگر کشیده شده بود، اما پشت لبشان خالی بود. همین صفت آنان را از مسایرین متمایز می‌ساخت و سلدون را با صورت پاکتراش در جمع آنان اندکی ناخرسند می‌ساخت.

در واقع صفت معیز اصلی آنان کلاهی کوچک بود که هر یک بر سر داشتند (و به گمان سلدون حتی موقع خواب هم برش نمی‌داشتند). کلاهی بود چهارگوش از پارچه‌ای مخملین، متشکل از چهار پاره که به هم دوخته شده و در بالای کلاه به دگمه‌ای ختم می‌شد. این کلاه‌ها انواع و اقسامی بسیار مختلف و متفاوت از حیث رنگ داشتند و ظاهراً هر رنگی بیانگر ویژگی‌ای خاص بود. در صورت آشنایی با معارف کتابداری، فرد می‌توانست مسابقه خدمت، حیطه تخصص، رتبه کارشناسی و غیره هر کتابداری را دریابد. این علائم وضعیت سلسله مراتبی آنان را روشن می‌ساخت. هر کتابداری می‌توانست با یک نگاه به کلاه دیگری بفهمد که آیا باید ستواضعانه و فرو دستانه (و البته تا چه حد) رفتار

کند یا فرا دستانه (و البته تا حد معین).

کتابخانهٔ کهکشانی عظیمترین ساختار یکپارچه در سرتاسر ترانتور (و شاید حتی سرتاسر کهکشان) بود، حتی بسیار بزرگتر از کاخ اسپراتوری، و روزگاری برق می‌زد و می‌درخشید، گفتی به عظمت و شکوه خود می‌بالید. درست مانند بیوه زنی اشرافی و سالخورده که گوه‌های خود را همچنان بر دستهای چروکیده و گردن تکیده خود حفظ کرده است.

سورتمه در برابر سر در مجلل و مزین دفتر سر کتابدار ایستاد و سلدون پیاده شد.

لاس زینو^۱ با تبسمی به پیشباز سلدون آمد و با صدایی ریز و تیز گفت: "خوش آمدی، دوست من." (سلدون از خود پرسید، شاید زینو در جوانی آواز می‌خوانده، اما هرگز جرأت نکرده بود چیزی بپرسد. وجود سر کتابدار آیزره‌ای بود از وقار و متانت و این پرسش ممکن بود موجب رنجش او شود.)

سلدون گفت: "درد بر تو." زینو ریشی جوگندمی داشت که بیشتر به سفیدی می‌زد و کلاهی به سفیدی برف بر سر داشت. سلدون این نکته را بدون هیچ توضیحی درک می‌کرد. این مورد نمونه‌ای از تجمل واژگون بود. فقدان مطلق رنگ بیانگر عالیت‌ترین جایگاه رسمی بود.

زینو با حالتی حاکی از نوعی شادمانی درونی دستها را به هم مالید. "برای این خبرت کردم، چون خبر خوشی برایت دارم، هری. - بالاخره پیدایش کردیم!" "لاس، منظورت از آن «ش» -"

"یک جهان مناسب است. یک جهان خیلی دور دست می‌خواستی. گمان کنم یک جهان کاملاً آرمانی را پیدا کردیم." لبخندش گشاده‌تر شد. "تو فقط کار را بسپر به کتابخانه، هری. هر چه باشد پیدایش می‌کنیم."

"من هم شک نداشتم، لاس. بگو چه جور جهانی است." "خوب، بگذار اول موقعیت مکانی‌اش را نشانت بدهم." بخشی از دیوار به

کناری لغزید، نور چراغهای اتاق کم فروغ شد و کهکشان در قالب تصویری سه بعدی که آهسته در گردش بود پدیدار شد. دوباره خطوطی سرخ ایالت آناکرونون را نقش زدند، به گونه‌ای که سلدون می‌توانست سرگند یاد کند که برخوردش با آن سه مرد پیش در آمدی برای این دیدار بوده است.

سپس نقطه‌ای نورانی و آبی رنگ در آن سوی ایالت خودنمایی کرد. زینو گفت: «همین است. یک جهان آرمانی است. با اندازه مناسب، آب کافی، جو دارای اکسیژن لازم و البته پوشش گیاهی. با حیات آبری فراوان. حاضر و آماده برای تصرف. به هیچ نوع شکل دمی سیاره‌ای یا زمین گونه سازی احتیاج ندارد - یا حداقل آن قدر نیست که اشغالش را به تأخیر بیندازد.»

سلدون گفت: «پس یک سیاره اشغال نشده است، لاس؟»

«مطلقاً اشغال نشده است. احدی روی آن نیست.»

«ولی اگر این قدر مناسب است، چرا خالی مانده؟ تصور می‌کنم اگر تمام جزئیات را در موردش داشته باشی، پس لابد روی آن دست به اکتشاف هم زده‌اند. پس چرا مسکونی نشده؟»

«روی آن اکتشاف شده، ولی فقط توسط کاونده‌های بی‌سرنشین. مسکونی هم نشده - احتمالاً به این دلیل که زیادی دور افتاده است. این سیاره در مدار ستاره‌ای می‌چرخد که بیشترین فاصله را از سیاهچاله مرکزی نسبت به هر سیاره مسکونی دیگر دارد - آن هم با یک تفاوت خیلی زیاد. به گمانم برای مهاجران بالقوه، بیش از حد دور است، ولی برای تو، نه. خود گفتی «هر چه دورتر، بهتر.» سلدون با حرکت سر تصدیق کرد. «بله. هنوز هم می‌گویم. اسم هم دارد ینا این که فقط با یک ترکیب حرف و رقم مشخص شده؟»

«باور یکنی یا نکنی، اسم هم دارد. کسانی که کاونده‌ها را فرستاده‌اند اسمش را گذاشته‌اند ترمینوس^۱، یک واژه کهن به معنای «پایان خط». ظاهراً با مسمی هم هست.»

سلدون گفت: "این جهان بخشی از قلمرو ایالت آناکرون نیست؟"
 زینو پاسخ داد: "واقعاً، نه. اگر خط قرمز را خوب نگاه کنی و هاشورهای
 قرمز را ببینی، خواهی دید که نقطه آبی رنگ ترمینوس کمی بیرون از آن قرار دارد
 - در واقع پنجاه سال نوری آن طرف مرز است. ترمینوس متعلق به هیچ کس
 نیست؛ راستش حتی جزو امپراتوری هم نیست."
 "پس حق با توست، لاس. ظاهراً همان جهان آرمانی است که دنبالش
 می‌گشتیم."

زینو با آهنگی اندیشناک گفت: "البته به محض آن که ترمینوس را اشغال کنی،
 گمان کنم فرماندار آناکرون مدعی شود که در حوزه اقتدار آن قرار دارد."
 سلدون گفت: "احتمالش هست، ولی ناچاریم هر وقت که مشکل پیش آمد
 با آن برخورد کنیم."

زینو دوباره دستها را به هم مالید. "به این می‌گویند یک مفهوم با شکوه. بر
 پایی یک پروژه غول آسا روی جهانی کاملاً تازه، دور و منزوی از همه جا، به
 ترتیبی که سال پشت سال و دهه بعد از دهه دایره المعارفی عظیم از همه معارف
 بشری گرد بیاید. چکیده‌ای از آنچه در این کتابخانه داریم. اگر جوانتر بودم از دل
 و جان همراهتان می‌شدم."

سلدون با اندوه گفت: "تو تقریباً بیست سال کوچکتر از منی." (با حالتی
 اندوهبارتر نیز با خود اندیشید، تقریباً همه جوانتر و کوچکتر از من هستند.)
 زینو گفت: "آها، بله، شنیده‌ام تازگی هفتاد سال تمام شده. امیدوارم از این
 واقعت لذت ببری و جشن مفصلی برایش گرفته باشی."
 سلدون به هیجان آمد. "من روزهای تولدم را جشن نمی‌گیرم."
 "اِه، ولی چرا جشن گرفتی. داستان معروف جشن تولد شصت سالگی‌ات را
 شنیده‌ام."

سلدون نیش جانکاه درد را در دلش حس کرد، گفتی همین دیروز بود که
 بزرگترین غم دنیا از فقدان وجودی عزیز بر جان و روحش فرود آمده بود. او
 گفت: "خواهش می‌کنم در این مورد حرف نزن."

لاس زینو گفت: "مرا ببخش. درباره چیز دیگری حرف می‌زنم. - اگر

ترمینوس واقعاً همان جهانی است که می‌خواهی، تصور می‌کنم کارت روی مقدمات پروژه دایرة المعارف دو برابر شود. همان طور که می‌دانی کتابخانه با کمال میل از هر لحاظ برای همکاری حاضر است."

"این را می‌دانم، لاس، و بی‌نهایت سپاسگزارم. واقعاً باید سخت به کارمان ادامه دهیم."

سلدون در حالی که هنوز هم در اثر آن ضربه وارده بر روانش از اشاره به ماجرای جشن تولدش در ده سال پیش هنوز هم قادر به تبسم نبود، از جابرخاست. او گفت: "پس باید بروم به جان‌کندن ادامه دهم."

در هنگام رفتن نیز مانند همیشه به دلیل این فریبکاری دچار عذاب وجدان شد. حتی روح لاس زینو هم از مقاصد واقعی سلدون بی‌خبر بود.

۳

هری سلدون نگاهی سرمری به آپارتمان راحتش انداخت که طی دو سه سال گذشته به عنوان دفتر شخصی‌اش در کتابخانه کهکشانی از آن سود می‌برد. دفتر او نیز مانند سایر نقاط کتابخانه جوّی مبهم از زوال و نوعی فرسودگی در خود داشت - چیزی که انگار سالهای سال همان جا خانه کرده بود. با این وجود، سلدون می‌دانست که این حالت ممکن است تا چند قرن دیگر - با یک روند نوسازی معقول - حتی یک هزاره کامل هم دوام بیاورد.

آخر چگونه گذارش به کتابخانه افتاده بود؟

در حالی که حوادث گذشته از برابر چشمانش می‌گذشت، بارها و بارها به تارهای مغزی‌اش برای رجوع به خط شکل‌گیری زندگی‌اش فشار آورد. بله، بی‌گمان این نیز از عوارض پیری بود.

گذشته آنچنان پر حادثه بود و آینده آنچنان تهی از هر واقعه‌ای که ذهن، ناگزیر از سایه مهیب آینده به سوی امنیتی که در گذشته آن را چشیده بود می‌گریخت.

با این وصف، در این مورد خاص تفاوتی وجود داشت. روان تاریخ به مدت

بیش از سی سال روی خطی که می‌شد مستقیم قلمدادش کرد توسعه یافته بود - پیشرفتی در حد یک خزش کند، اما در راستایی همواره رو به جلو. سپس، شش سال پیش یک گردش به راست پدید آمد - گردشی کاملاً غیر منتظره.

اما سلدون دقیقاً می‌دانست این تحول چگونه پدید آمده و چگونه زنجیره‌ای از رویدادها به دنبال هم آمدند تا این امر ممکن گردد.

البته کار، کار واندا، نوه خود سلدون بود. هری چشمانش را بست و روی صندلی‌اش جا به جا شد تا وقایع شش سال گذشته را مرور کند.

واندای دوازده ساله غمزده بود. مادرش، مانلا، یک دختر کوچولوی دیگر به نام بلیس^۱ به دنیا آورده بود و تا مدتی تمام اوقاتش صرف او می‌شد.

پدرش، رایش، که کتابش را در مورد بخش دال به پایان رسانیده بود، با کتابش موفقیتی نسبی کسب کرده و شهرتی به هم زده بود. از رایش می‌خواستند درباره موضوع کتابش سخنانی ایراد کند و او با کمال میل می‌پذیرفت، زیرا خود نیز به شدت جذب موضوع شده بود و با نیشخندی به هری می‌گفت: "وقتی راجع به دال حرف می‌زنم لازم نیست لهجه دالی‌ام را مخفی کنم. راستش مردم اصلاً توقع دارند لهجه‌ام دالی باشد."

به هر روی، نتیجه، نهایی این شد که مدت مدیدی را دور از خانه سر می‌کرد و وقتی هم در خانه بود فقط می‌خواست نوزاد را ببیند.

دورس نیز که دیگر وجود نداشت و غمش برای هری سلدون همچنان تازه و تا ابد دردناک بود. و آکنش هری نیز نسبت به فقدان دورس حالتی ناخوشایند داشت. آخر رؤیای واندا بود که وقایع متهمی به از دست رفتن دورس را آغاز کرده بود.

این امر هیچ ربطی به واندا نداشت - سلدون این را نیک می‌دانست. با این وجود، سلدون از او دوری می‌گزید و بدین سان او نیز در بحرانی که به سبب تولد فرزند تازه رایش برای واندا پدید آمده بود، او را تنها گذاشت.

بنابراین، واندا سرگشته و بی یار و یاور رو به کسی آورد که همواره با آغوشی باز از او استقبال می کرد، کسی که همواره می شد به او اعتماد کرد. او یوگو آماریل، مرد دوم در عرصه ایجاد و توسعه روان تاریخ و مرد اول در میدان کار شبانه روزی و بی وقفه روی آن بود. هری، دورس و رایش را داشت، اما روان تاریخ همه زندگی یوگو بود؛ او نه همسری داشت و نه فرزندی، با این حال، هرگاه که واندا نزدش می رفت، چیزی در درونش او را به عنوان یک کودک می شناخت و - برای لحظه ای - نوعی احساس کمبود می نمود که تنها با ابراز محبت به او جبران می شد. بی گمان، یوگو مانند یک فرد بالغ تقریباً ریز جثه با او رفتار می کرد، ولی انگار واندا از این حالت لذت می برد.

شش سال پیش بود که واندا بی هدف وارد دفتر یوگو شد. یوگو مطابق معمول با چشمان جغد وار و باز سازی شده اش به او خیره شد و یکی دو لحظه طول کشید تا او را شناخت.

سپس گفت: "آه، این که دوست عزیز خودم وانداست. - ولی چرا این قدر غمگینی؟ خانم جوانی به خوشگلی تو که هیچ وقت نباید احساس غم و اندوه بکند."

واندا که لب زیرینش به لرزه افتاده بود، گفت: "هیچ کس مرا دوست ندارد." "دست بردار، واندا، این دیگر حقیقت ندارد." "آنها فقط آن بچه را دوست دارند. دیگر اهمیتی به من نمی دهند." "من تو را دوست دارم، واندا."

خوب، پس فقط شما یک نفر مرا دوست دارید، عمو یوگو. واندا با آن که دیگر نمی توانست مانند گذشته که کوچکتر بود خود را در بغل یوگو جای دهد، سرش را روی شانه او گذاشت گریست.

آماریل که هیچ نمی دانست چه باید بکند، فقط توانست دخترک را در آغوش گیرد و بگوید: "گریه نکن. گریه نکن." و از آن رو که در زندگی خودش موردی برای گریستن نداشت، تنها از سر همدردی محض با دخترک، دریافت که قطرات اشک از روی گونه های خودش نیز فرو می غلتند.

سپس با نیرویی ناگهانی به واندا گفت: "واندا، دوست داری یک چیز قشنگ

نشانت بدهم؟"

واندا با فین فین گفت: "چی؟"

"آماریل در سراسر زندگی فقط یک چیز را می‌شناخت و کیهان زیباترین چیزها بود. او گفت: "تا به حال جلوه افضل را دیده‌ای؟"

"نه. چی هست؟"

"چیزی است که من و پدر بزرگت موقع کار از آن استفاده می‌کنیم. می‌بینی؟ درست همین جاست."

او به مکعبی سیاه رنگ روی سیزش اشاره کرد و واندا با نگاهی غصه‌دار به آن نگریست.

او گفت: "این که قشنگ نیست."

آماریل تأیید کرد: "آلان قشنگ نیست، ولی تماشا کن وقتی روشنش می‌کنم چطور است."

دستگاه را روشن کرد. اتاق تاریک شد و پر شد از نقاط نورانی و درخششهایی از رنگهای گوناگون. "می‌بینی؟ حالا می‌توانیم بزرگش کنیم تا نقطه‌ها تبدیل به نمادهای ریاضی شود."

او همین کار را کرد. انگار سیلی از علائم به آنان هجوم آورد و هوا پر شد از نشانه‌های گوناگون، حروف، اعداد، پیکانها و سایر اشکالی که واندا هرگز به چشم ندیده بود.

آماریل پرسید: "قشنگ نیست؟"

واندا که به دقت به معادلاتی که (نمی‌دانست) بیانگر آینده‌های احتمالی بودند می‌نگریست، گفت: "چرا، قشنگ است. ولی از این تکه‌اش خوشم نمی‌آید. گمان کنم غلط باشد." او به یک معادله رنگی در طرف چپش اشاره کرد.

آماریل با اخم پرسید: "غلط است؟ چرا می‌گویی غلط است؟"

"چون اصلاً... قشنگ نیست. اگر من بودم یک جور دیگر می‌نوشتمش."

آماریل سینه‌اش را صاف کرد. "خوب، سعی می‌کنم درستش کنم." آماریل به معادله مورد بحث نزدیک شد و با همان نگاه جفند وارش به آن زل زد.

واندا گفت: "عمو یوگو، خیلی متشکرم که این نورها و رنگهای قشنگ را نشانم دادی. شاید من هم یک روز فهمیدم چه معنایی می دهند."
 آماریل گفت: "اشکالی ندارد. امیدوارم حالت بهتر شده باشد."
 "یک کم بهترم. متشکرم،" و پس از تبسمی بسیار کوتاه و گذرا از اتاق بیرون رفت.

آماریل که اندکی رنجیده بود، همان جا ایستاد. او دوست نداشت کسی از ماحصل کار جلوه افضل ایراد بگیرد - ولو این که دختر بچه‌ای دوازده ساله باشد و چیزی بیش از این نداند.
 با آن که همان جا ایستاده بود، هیچ نمی دانست که انقلاب روان تاریخی آغاز شده بود.

۴

آن روز بعد از ظهر آماریل به دفتر سلدون در دانشگاه استریلینگ رفت. این امر به خودی خود غیر عادی محسوب می شد، زیرا آماریل عملاً هرگز از دفترش بیرون نمی رفت، حتی برای یک گفتگو با همکارش در آن سر راهرو.
 آماریل با اخمی بر چهره و نگاهی سرگشته گفت: "هری، چیز غریبی اتفاق افتاده. خیلی عجیب است."

سلدون با اندوهی ژرف به آماریل نگریست. او فقط پنجاه و سه سال داشت، اما بسیار پیرتر، خمیده تر و درهم شکسته تر از سنش نشان می داد. هرگاه که به اجبار تن به معاینه دکتر هامی داد، دکترها یک صدا توصیه می کردند که او مدتی (و بعضیها می گفتند برای همیشه) کار را رها کند و به استراحت بپردازد. به عقیده پزشکان فقط همین کار ممکن بود پیشرفتی در سلامتی او به وجود آورد. در غیر این صورت - سلدون با تأسف سر تکان داد. "اگر کارش را از او بگیری خیلی زودتر - و ناخوشتر - خواهد مرد. چاره‌ای نداریم."

سپس سلدون دریافت که با غرق شدن در دریای این اندیشه‌ها چیزی از کلمات آماریل رانشیده است.

او گفت: "عذر می‌خواهم، یوگو. کمی حواسم پرت است. دوباره بگو."
آماریل گفت: "دارم می‌گویم چیز غریبی اتفاق افتاده، یک چیز خیلی عجیب."

"چه چیزی، یوگو؟"
"موضوع وانداست. خودش آمد پیش من - خیلی غمزده و پریشان بود.
"برای چه؟"

"ظاهراً به خاطر بچه تازه است."
هری با رگه‌ای نمایان از گناه در آهنگ کلامش گفت: "آخ، بله."
"واندا این را گفت و زوی شانه من گریه کرد - راستش اشک خود مراهم در آورد، هری. بعد فکر کردم با نشان دادن جلوه افضل به او کمی سر حالش بیاورم." در این جا آماریل کمی درنگ کرد، گفتی می‌خواست وازه‌های بعدی‌اش را به دقت برگزیند.

"ادامه بده، یوگو. بعد چطور شد؟"
"راستش او به آن همه نور و رنگ زل زد و من یک قسمت را بزرگ کردم، در واقع بخش ۲۵۲ ر ۴۲ بود. با این بخش آشنایی؟"

سلدون لبخندی زد. "نه، یوگو، به اندازه تو همه معادلات را از حفظ نیستم."
آماریل با سرسختی گفت: "گناه از خودت است. آخر چطور می‌توانی یک کار خوب انجام بدهی، ولی - اصلاً بگذریم. می‌خواهم بگویم واندا به قسمتی از آن اشاره کرد و گفت که خوشش نمی‌آید. آن قسمت قشنگ نیست."

"چرا؟ هر کس برای خودش سلیقه‌ای دارد."
"بله، قبول دارم، اما من از این بابت کمی پِکر شدم و مدتی را صرفش کردم، هری، واقعاً هم یک اشکالی در آن جا بود. برنامه ریزی‌اش دقیق نبود و آن قسمت، همان جا که واندا اشاره کرده بود کاملاً درست نبود، و واقعاً هم قشنگ نبود."

سلدون رامت نشست و کمی روی درهم کشید. "بگذار ببینم درست فهمیده‌ام یا نه، یوگو. واندا تصادفاً به چیزی اشاره کرد و گفت خوب نیست، و واقعاً هم حق با او بود؟"

"بله، ولی اشاره‌اش تصادفی نبود؛ او کاملاً می‌دانست به چیزی اشاره می‌کند."

"ولی این غیر ممکن است."

"حالا که می‌بینی هست. خودم شاهد بودم."

"نمی‌گویم همچون اتفاقی نیفتاده. فقط می‌خواهم بگویم یک حسن تصادف خیلی نادر است."

"واقعاً؟ تو با آن دانش وسیع درباره‌ی روان تاریخ می‌توانی با یک نگاه سریع و گذرا به مجموعه تازه‌ای از معادلات، بگویی این قسمت درست نیست؟"

سلدون گفت: "خوب پس، یوگو، چطور شد خودت آن بخش از معادلات را گسترش دادی؟ چه چیزی موجب شد فقط همان تکه را برای بزرگنمایی انتخاب کنی؟"

آماریل شانه‌ای بالا انداخت. "این یکی دیگر تصادفی بود - اگر باور می‌کنی. من فقط کمی با آلات فرمان بازی کردم."

سلدون زیر لب گفت: "ممکن نیست تصادفی بوده باشد." سلدون چند لحظه‌ای را غرق اندیشه شد، سپس همان سؤالی را کرد که انقلاب روان تاریخی آغاز شده به دست و انداز عملی ساخت.

او پرسید: "یوگو، تو قبلاً به این معادلات مشکوک نشده بودی؟ هیچ دلیلی برای این که این معادلات ایرادی دارند در دست نداشتی؟"

آماریل با حالتی مضطرب و دستپاچه کمی با شال بسته شده روی لباس یکسره‌اش بازی کرد. "چرا، گمان کنم مشکوک شده بودم. می‌دانی -"

"گمان می‌کنی؟"

"نه، مطمئنم. انگار وقتی داشتم سر جایش می‌گذاشتمش - آخر یک بخش تازه است - یادم می‌آید انگشتهایم روی دستگاه برنامه ریز پیش نمی‌رفت. آن موقع ظاهرش بی نقص نشان می‌داد. ولی حدس می‌زنم ته دلم کمی نگران بودم. یادم می‌آید به نظرم رسید که ظاهرش عیب و ایرادی دارد، ولی آن موقع کارهای دیگری داشتم و همین طور ازش گذشتم. اما وقتی واندرا درست به همان جایی که درباره‌اش نگران بودم اشاره کرد، تصمیم گرفتم صحت حرفهایش را

امتحان کنم - در غیر این صورت به عنوان یک اظهار نظر بهجگانه حرفش را نشنیده می‌گرفتم."

"تو هم درست همان تکه از معادلات را برای نمایش دادن به واندا روشن کردی. انگار که مدام روی ضمیر ناخود آگاهت سنگینی می‌کرد."

آماریل با بی تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت. "نمی‌دانم. شاید."

"درست قبل از آن هم شما دو نفر خیلی به هم نزدیک بودید و در بغل هم گریه می‌کردید."

آماریل دستپاچه تر از قبل باز هم شانه‌ای بالا انداخت.

سلدون گفت: "فکر کنم بدانم چه اتفاقی افتاده، یوگو. واندا فکرت را خوانده."

آماریل که انگار برق او را گرفته بود از جا پرید. "این غیر ممکن است!"

سلدون آهسته گفت: "یک وقتی کسی را می‌شناختم که قدرتهای ذهنی غریبی از همین نوع داشت - و با اندوه به اتودمرزل، یا آن گونه که سلدون در خفا او را می‌شناخت، دانیل، فکر کرد -" با این فرق که او کمی از یک بشر عادی بالاتر بود. اما قابلیتش در خواندن افکار، حس کردن اندیشه‌های مردم، ترغیب کردن آنها به رفتار به گونه‌ای خاص - همگی نوعی قابلیت ذهنی بود. گمان کنم واندا هم به نوعی از این قابلیت برخوردار است."

آماریل با یکدندگی گفت: "باورم نمی‌شود."

سلدون گفت: "ولی من، چرا. فقط نمی‌دانم در این مورد چکار باید بکنم."

انگار سلدون مهمهٔ بروز انقلابی در پژوهشهای روان تاریخی را از دور دست می‌شنید - افسوس که فقط از دور دست آن را می‌شنید.



رایش با کمی نگرانی گفت: "پدر، خسته به نظر می‌رسی."

هری سلدون گفت: "خودم هم احساس خستگی می‌کنم. حال خودت چطور است؟"

رایش چهل و چهار ساله بود و رگه‌هایی از موهای سفید میان موهایش دیده بود، اما سیپلش همچنان کلفت و سیاه و کاملاً دالی باقی مانده بود. سلدون نمی‌دانست آیا آن را رنگ می‌کند یا نه، اما پرسیدنش نیز کار درستی نبود.

سلدون گفت: "بالاخره سخنرانی‌هایت تمام شد یا نه؟"

"فعلاً، بله. ولی مدت استراحتم کوتاه است. از این که در خانه‌ام و بچه و مانلا و واندا را می‌بینم خوشحالم - همین طور از دیدن شما، پدر."

"متشکرم. ولی من خبری برایت دارم، رایش. دیگر از سخنرانی خبیری نیست. همین جالازمت دارم."

رایش با اخم گفت: "برای چه؟" در دو مورد متفاوت سلدون او را برای انجام دادن دو مأموریت حساس اعزام کرده بود، اما این دو مأموریت مربوط به دوره تهدید جورانیوی‌ها بود. تا جایی که می‌دانست دیگر همه چیز آرام شده بود، به خصوص بعد از سرنگونی شورای نظامی و برپایی دوباره یک امپراتوری کم‌رنگ.

سلدون گفت: "موضوع وانداست."

"واندا؟ مگر واندا چگونه شده؟" واندا هیچ طوری نشده، ولی می‌خواهیم ژنوم کامل او - و همین طور تو و مانلا - و دست آخر هم بچه تازه‌تان را رسم کنیم."

"حتی برای بلیس؟ معلوم هست چه خبر شده؟"

سلدون با حالتی تردید آمیز درنگ کرد. "رایش، تو می‌دانی که من و مادرت همیشه فکر می‌کردیم چیزی دوست داشتی در وجود تو هست، چیزی که علاقه و اعتماد دیگران را برمی‌انگیزد."

"می‌دانم که همچون فکر می‌کردی. هر وقت می‌خواستی کار سختی را به گردنم بیندازی زیاد از این حرف‌ها می‌زدی. ولی من به شما دروغ نمی‌گویم. خودم هیچ وقت همچون چیزی را حس نکرده‌ام."

"نه، تو دل از من بردی... همین طور از دورس." (حتی پس از گذشت چهار سال از نابودی او، باز هم از به زبان آوردن نامش دگرگون می‌شد.) "تو دل از راشل وایی هم بردی. همین طور از جو - جو جورانیوم و مانلا. خودت چه

دلیلی برای این مسأله داری؟

رایش با نیشخندی موزیانه گفت: "هوش و جذابیت شخصی."

"هیچ به فکرت رسیده که شاید در تماس با مغز آنها - و ما - باشی؟"

"نه، هیچ وقت فکرت را نکرده‌ام. حالا هم که شما حرفت را می‌زنی مسخره به نظرم می‌رسد. البته با همه احترامی که برای شما قائلم، پدر."

"اگو بگویم ظاهراً واندرا در یک لحظه بحرانی فکر یوگو را خوانده، چه می‌گویی؟"

"می‌گویم یا تصادف بوده یا تخیل."

"رایش، یک وقتی کسی را می‌شناختم که به همان آسانی که من و تو گفتگو می‌کنیم، می‌توانست افکار و اذهان مردم را دستکاری کند."

"کی بود؟"

"نمی‌توانم بگویم. ولی حرفم را قبول کن."

رایش با آهنگی آمیخته به شک گفت: "خوب -"

"من در کتابخانه کهکشانی دنبال این موضوع گشتم. یک داستان جالب که به بیست هزار سال قبل، یعنی مربوط به دوره مبهم و اولیه شروع سفرهای فرا فضایی، مربوط می‌شود. داستان درباره دختری است کمی بزرگتر از واندرا که می‌توانست با یک سیاره بزرگ، که در مدار خورشیدی به نام نیسیس^۱ می‌گشت، ارتباط برقرار کند."

"بدون شک یک داستان خیالی است."

"حتماً. و ناقص هم هست. ولی شباهتش به موضوع واندرا حیرت انگیز است."

رایش گفت: "پدر، چه نقشه‌ای داری؟"

"خودم هم درست نمی‌دانم. اول باید ژنوم را ببینم و بفهم، بعد هم باید افراد دیگری مثل واندرا را پیدا کنم. تصور می‌کنم - فقط هراز گاهی - بچه‌هایی به دنیا

می آیند که قابلیت های ذهنی ای از همین قبیل دارند، ولی عموماً چون این مسأله مایهٔ زحمتشان می شود یاد می گیرند که پنهانش کنند. هر چه هم بزرگتر می شوند، قابلیت و استعدادشان بیشتر و بیشتر در اعماق مغزشان دفن می شود. به صورت نوعی کنش ناخود آگاه برای حفاظت از خودشان. حتماً در این امپراتوری پهناور و حتی در همین ترانتور چهل میلیارد نفری خودمان نمونه های دیگری هم مثل واندا وجود دارند و اگر ژنومی را که می خواهم پیدا کنم، می توانم افراد مشکوک به داشتن این ژن را آزمایش کنم."

"حالا اگر پیدایشان کردی، می خواهی با آنها چه بکنی، پدر؟"

"تصور می کنم آنها همان چیزی باشند که برای توسعهٔ بیشتر روان تاریخ احتیاج داریم."

رایش گفت: "پس واندا اولین نمونه از نوعی است که به آن احتیاج داری و می خواهی او را روان تاریخ شناس بکنی؟"

"ممکن است."

"مثل یوگو. - نمی شود، پدر!"

"چرا نمی شود؟"

"چون می خواهم مثل یک دختر معمولی بزرگ شود و مبدل به یک زن طبیعی و عادی شود. نمی گذارم او را هم جلوی جلوهٔ افضل بنشانی و مبدل به یک مجسمهٔ متحرک از ریاضیات روان تاریخی بکنی."

سلدون گفت: "ممکن است که به این جا که گفتی ختم نشود، رایش، ولی به هر حال ژنومش را لازم داریم. می دانی که از هزاران سال قبل پیشنهاد می شد ژنوم هر انسانی را تهیه و ثبت کنند. فقط مسأله هزینهٔ زیادش بوده که اجازه نداده مبدل به یک روال جاری و همیشگی بشود؛ ولی هیچ کس به مفید بودنش شک ندارد. حتماً خودت هم متوجه منافع حاصل از این کار می شوی. هیچ چیز را هم که نفهمیم، حداقل میزان گرایش واندا به انواع گوناگون ناهنجاری های روانی روشن می شود. اگر از اول ژنوم یوگو را می داشتیم، الان به حال مرگ نمی افتاد. حتماً جلوتر از این هم می توانیم برویم."

"خوب، شاید، پدر، ولی بیشتر از این نه. حاضرم شرط ببندم ماندا در این

مورد از من هم سختگیر تر است." سلدون گفت: "بسیار خوب. ولی یادت باشد که دیگر سخنرانی بی سخنرانی. تو را در این جالازم دارم." رایش گفت: "تابیینم چه می‌شود؟" و رفت. سلدون با حالتی بلا تکلیف همان جانشست. اتو دمرزل، فردی که قادر بود ذهنها را به بازی بگیرد، می‌دانست چه باید کرد. دورس نیز با دانش فرا انسانی‌اش، شاید راه حل را می‌دانست. اما او فقط نمایی گرفته و تار از روان تاریخی جدید داشت، نه چیزی بیش از آن.



گرفتن ژنوم کامل واندا کار ساده‌ای نبود. پیش از هر چیز تعداد بیوفیزیکدانهایی که قادر به گرفتن ژنوم بودند اندک بود و همان تعداد کم نیز همواره مشغول و گرفتار بودند. برای سلدون نیز بیان مقصودش به صورت علنی ممکن نبود تا بیوفیزیکدانها را به کار علاقه‌مند سازد. سلدون حس می‌کرد مخفی ماندن سبب واقعی علاقه‌اش به قدرتهای ذهنی واندا، به سان رازی سر به مهر از تمام کهکشان، موردی حیاتی و حائز کمال اهمیت بود. پر هزینه بودن این فرایند نیز خود مشکلی بر مشکلات عدیده‌اش افزوده بود.

سلدون سری تکان داد و به میان اندلکی^۱ زیست فیزیکدانی که طرف مشورتش بود گفت: "چرا این قدر گران، دکتر اندلکی؟ من در این زمینه تخصصی ندارم، ولی به روشنی می‌فهمم که این فرایند کاملاً کامپیوتریزه شده و

به محض آن که برشی از سلولهای پوستی بردارید، در عرض چند روز می‌توان ژنوم را به طور کامل ساخت و تجزیه و تحلیل کرد.^۱

درست است. ولی وقتی یک مولکول اسید دی اکسی ریبونوکلیک^۱ داریم که باید به میلیاردها نوکلئوتید^۲ تقسیم شود و هر کدام از پورین‌ها و پیریمیدین‌ها هم باید درست سر جای خودش قرار بگیرد، این حداقل کار است؛ یعنی درست قدم اول، پروفیسور سلدون. بعد، تازه موضوع بررسی هر کدام و تطبیق آن با یک نمونه معیار مطرح است.

"این را هم در نظر داشته باشید که گر چه ماسوابقی از ژنومهای کامل را در اختیار داریم، آنها نماینده تنها کسری رو به کاهش از تعداد ژنومهایی هستند که وجود دارند، بنابراین واقعاً نمی‌دانیم تا چه حد می‌توانند نقش یک معیار را بازی کنند."

سلدون پرسید: "چرا این قدر کم؟"

"به دلایل متعدد. اولی‌اش هزینه‌های زیاد است. افراد کمی حاضر به خرج کردن پولهای شان برای این مسأله هستند، مگر آن که به دلیل محکمی خیال کنند ژنوم‌شان ایرادی دارد. ولی اگر دلیل محکمی در دست نداشته باشند از زیر تجزیه و تحلیل ژنی فرار می‌کنند، مبادا ایرادی پیدا شود. خوب، حالا مطمئنید که می‌خواهید ژنوم نوه‌تان تهیه شود."

"بله، حتماً. فوق‌العاده مهم است."

"برای چه؟ مگر نشانه‌ای از ناهنجاری سوخت و ساز بروز داده؟"

"نه، اصلاً. اتفاقاً درست برعکس - کاهش متضاد ناهنجاری را بلد بودم. به نظرم فردی کاملاً غیر عادی است و فقط می‌خواهم بدانم این مسأله از کجا سر

۱ مولکولهایی نخ مانند در کروموزوم که شامل دو مارپیچ به هم بافته نوکلئوتیدی است.م.

۲ مهمترین نوع ماده مرکب که در همه موجودات زنده وجود دارد و شامل یک باز نیتروژن دار(به صورت پورین یا پیریمیدین) یک قند پنتوز و یک گروه فسفات است. این ماده به شکل زنجیرهای پلی نوکلئوتیدی در اسیدهای نوکلئیک وجود دارد.م.

چشمه گرفته."

"یعنی چطور غیر عادی است؟"

"از لحاظ ذهنی، ولی جزئیاتش را به هیچ عنوان نمی‌توانم بیان کنم، چون خودم هم درست درکش نمی‌کنم. شاید وقتی ژنومش تهیه شد بفهمم."

"چند سالش است؟"

"دوازده سال. به زودی سیزده ساله می‌شود."

"در این صورت به اجازه نامه والدینش احتیاج داریم."

سلدون سینه‌اش را صاف کرد. "ممکن است گرفتنش آسان نباشد. من پدر بزرگش هستم. اجازه من کفایت نمی‌کند؟"

از نظر من، چرا حتماً. ولی می‌دانی که موضوع قانون است. نمی‌خواهم پروانه کسب را لغو کنند."

لازم بود تا دوباره سراغ رایش برود. این هم مشکل بود، زیرا رایش هم یک بار دیگر اعتراض کرده بود که او و مانلا می‌خواهند واندا مثل یک دختر عادی زندگی کند. اگر ژنومش غیر عادی از کار در می‌آمد چه؟ آن وقت او را مثل یک حیوان آزمایشگاهی برای تحقیق و پژوهش نمی‌بردند؟ آیا هری حاضر بود به انگیزه همان عشق کور کورانه‌اش به پروژه روان تاریخ واندا را به دام حیاتی آکنده از کار و تهی از خوشی و تفریح اندازد و او را از سایر همسالانش دور سازد؟ اما سلدون باز هم پافشاری کرد.

"به من اعتماد کن، رایش. من هیچ وقت کاری نمی‌کنم که آسیبی به واندا برساند. اگر همان طور که من حدس می‌زنم باشد، ما در آستانه تغییر مسیر روان تاریخ قرار گرفته‌ایم، در آستانه تغییر مسیر آینده کل کهکشان!"

بدین سان رایش را ترغیب نمود و او نیز به طریقی رضایت مانلا را جلب کرد. بنابراین آن سه نفر با هم واندا را به دفتر دکتر اندلکی آوردند.

میان اندلکی شخصاً در را به رویشان گشود و به آنان خوشامد گفت. موهای آن زن یکسره سفید بود و چون برف می‌درخشید، اما چهره‌اش هیچ اثری از سالخورده‌گی نشان نمی‌داد.

دکتر اندلکی به دخترک خیره شد که با نگاهی کنجکاو، اما تهی از ترس یا

بیمناکی، وارد شد. سپس نگاهش را به سمت سه نفر بزرگسالی برگرداند که همراه واندا آمده بودند.

دکتر اندلکی با تبسمی گفت: "مادر، پدر، پدر بزرگ - درست گفتم؟" سلدون پاسخ داد: "کاملاً."

رایش نگاهی گناه آلود و درمانده داشت و مانلا با صورتی اندکی نکیده با چشمانی کمی سرخ و خسته پیرامونش را می‌نگریست.

دکتر گفت: "واندا، اسمت همین است، درست گفتم؟"

واندا با صدایی صاف و رسا گفت: "بله، خانم."

"می‌خواهم برایت بگیرم که دقیقاً می‌خواهم باهات چکار کنم. گمان کنم راست دست باشی."

"بله، خانم."

"بسیار خوب، من کمی از یک ماده بی حس کننده روی بازوی چپت می‌پاشم. درست مثل احساس یک باد سرد و سوزان می‌ماند. فقط همین. بعدش یک تکه کوچک از پوستت را برمی‌دارم - فقط یک ذره. نه درد دارد، نه خون می‌آید و نه جایش باقی می‌ماند. بعد که کارم شد کمی ماده ضد عفونی رویش می‌پاشم. تماشا فقط دو دقیقه طول می‌کشد. از نظر تو ایرادی ندارد؟" واندا گفت: "نه، به هیچ وجه" و بازوی چپش را جلو آورد.

وقتی کار تمام شد، دکتر اندلکی گفت: "تکه پوستت را می‌گذارم زیر میکروسکوپ، یک یاخته خوب را انتخاب می‌کنم و بعد هم تحلیلگر ژن کامپیوتری‌ام را راه می‌اندازم. دستگاه تا آخرین نوکلئوتید را شناسایی می‌کند، ولی تعدادشان به میلیاردها می‌رسد. احتمالاً نزدیک یک روز طول می‌کشد. البته تماشا خودکار است، در نتیجه نشستن و تماشا کردن من فایده‌ای ندارد، ماندن شما هم همین طور.

"وقتی ژنوم تهیه شد، تجزیه و تحلیلش از آن هم بیشتر طول می‌کشد. اگر یک کار کامل و تمیز می‌خواهید، ممکن است دو هفته‌ای طول بکشد. برای همین است که این قدر زیاد خرج بر می‌دارد. کاری سخت و طولانی است. هر وقت تمام شد خودم تماس می‌گیرم." انگار که آن خانواده را مرخص کرده باشد،

پشت به آنها کرد و خود را با دستگاهی براق که روی میز بود سرگرم نمود.

سلدون گفت: "اگر با چیزی عادی برخورد کردید ممکن است فوراً مرا در جویان بگذارید؟ منظورم این است که اگر در همان ساعت اول هم به چیزی برخوردید منتظر کامل شدن تجزیه و تحلیل نشوید. مرا منتظر نگذارید."

"احتمال پیدا شدن چنین چیزی در ساعات اولیه خیلی ناچیز است، ولی قول می‌دهم به محض آن که لازم شود با شما تماس بگیرم، پروفیسور سلدون."

مانلا بازوی واندا را کشید و ظفر مندا نه او را بیرون برد. رایش نیز پای کشان به دنبال‌شان راه افتاد. سلدون همان جا ایستاد و گفت: "موضوع مهمتر از آن است که فکرش را می‌کنید، دکتر اندلکی."

دکتر اندلکی با حرکت سر تأیید کرد و گفت: "دلیلش هر چه که باشد، نهایت سعی‌ام را می‌کنم، پروفیسور."

سلدون با لبانی به هم فشرده بیرون رفت. "نمی‌دانست چرا خیال می‌کرد تهیه ژنوم فقط پنج دقیقه طول می‌کشد و یک نگاه پنج دقیقه‌ای هم پاسخ را در اختیارش قرار می‌داد. حالا باید هفته‌ها انتظار می‌کشید بی‌آن که بدانند نتیجه چه خواهد شد."

سلدون دندانها را به هم سایید و دندان قروچه کرد. آیا این ثمره تازه درخت ذهنش، همان بنیاد دوم، سرانجام بر پا می‌شد یا این که همچون توهمی تا ابد دور از دسترس می‌ماند؟



هری سلدون با لبخندی عصبی بر لبانش، وارد دفتر دکتر اندلکی شد.

او گفت: "دکتر، شما گفتید دو هفته. الان دیگر از یک ماه هم گذشته."

دکتر اندلکی با سر تأیید کرد. "متأسفم، پروفیسور سلدون، ولی خودتان خواستار دقت کامل شدید و من هم سعی‌ام را می‌کنم که رضایت‌تان را جلب کنم."

حالت هیجان زدگی از چهره سلدون زائل نشده "خوب؟ چه چیزی پیدا

کردید؟"

"حدود صد تا ژن معیوب."

"چی! ژن معیوب! جدی می‌گویی، دکتر؟"

"کاملاً جدی. مگر چه شده؟ هیچ ژنومی بدون حداقل صد تا ژن معیوب وجود ندارد؛ معمولاً تعدادشان خیلی بیشتر هم هست. می‌دانید، اوضاع اصلاً به آن بدی که فکر می‌کنید نیست."

"نه، من چیزی نمی‌دانم. متخصص شماید، دکتر، نه من."

دکتر اندلکی آهی کشید و روی صندلی‌اش جا به جا شد. "شما هیچ چیز از ژنتیک نمی‌دانید، پروفور، درست است؟"

"نه، نمی‌دانم. آدم که نمی‌تواند همه چیز بداند."

"کاملاً حق دارید. من هم هیچ چیز از این - گفتید اسمش چیست؟ - روان تاریخ شما نمی‌دانم."

دکتر اندلکی شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: "اگر می‌خواستید چیزی درباره‌اش بگویید مجبور بودید از اول شروع کنید و در این صورت هم احتمالاً چیزی سر در نمی‌آورد. اما درباره‌ی ژنتیک -"

"خوب؟"

"یک ژن ناقص معمولاً هیچ مشکلی ایجاد نمی‌کند. البته ژنهای ناقصی هم وجود دارند - آنچنان ناقص و آنچنان حساس و مهم که نارساییهای وحشتناک ایجاد می‌کنند. ولی این موارد خیلی نادرند. اغلب ژنهای ناقص فقط با دقت کامل عمل نمی‌کنند. درست مثل چرخه‌ای که ترازش به هم خورده. خودرو با همچون چرخه‌ای باز هم به حرکتش ادامه می‌دهد، گو این که کمی می‌لرزد، ولی از حرکت نمی‌افتد."

"مال و اندا هم همین طور است؟"

"بله. کم و بیش. آخر اگر همه ژنها کامل بودند که دیگر همه عین هم می‌شدیم و درست مثل هم رفتار می‌کردیم. همین تفاوت در ژنهاست که تفاوت در افراد را به وجود می‌آورد."

"ولی مگر با پیر تر شدن مان این ایرادها شدیدتر نمی‌شود؟"

"چرا. هر کسی با پیر شدن وضعش بدتر می شود. وقتی وارد شدید متوجه شدم می لنگید. چرا می لنگید؟"

سلدون زیر لب گفت: "یک سیاتیک مختصر است."

"همه زندگی به این عارضه دچار بوده اید؟"

"نه، معلوم است."

"خوب، بعضی ژنها با گذشت زمان بدتر می شوند و حالا شما را به لنگیدن وا داشته اند."

"با گذشت زمان چه بر سر واندا می آید؟"

"نمی دانم. من نمی توانم آینده را پیشگویی کنم، پروسور! تصور می کنم این رشته شما باشد. ولی اگر می خواستم یک حدس غیر دقیق بزنم، می گفتم هیچ مورد غیر عادی برای واندا پیش نخواهد آمد - حداقل از لحاظ ژنتیکی چیزی پیش نمی آید - مگر پیر شدن."

سلدون پرسید: "از این بابت مطمئنید؟"

"باید به حرفم اعتماد کنید. شما می خواستید ژنوم واندا را ببینید و تن به خطر دانستن مواردی دادید که شاید ندانستش بهتر بود. ولی به شما قول می دهم که از نظر من هیچ اتفاق مهمی برای او نمی افتد."

"آن ژنهای ناقص چطور - لازم نیست مرتبشان کنیم؟ اصلاً می توانیم این کار را بکنیم؟"

"نه. در وهله اول کار پر خرجی است. دوم این که احتمال دارد اگر هم مرتبشان کنیم به همان حالت نماند. سوم هم این که مردم با این روش مخالفند."

"آخر برای چه؟"

"چون به طور اعم با دانش مخالفند. شما باید بهتر از هر کسی این را بدانید، پروسور. متأسفانه وضعیت طوری است که - خصوصاً بعد از مرگ کلثون - خرافات و اعتقاد به امور غیبی دوباره در حال پا گرفتن است. مردم به مرتب کردن علمی ژنها اعتقادی ندارند. آنها ترجیح می دهند ناخوشیها را با دست روی دست گذاشتن یا با جادو جمیل یا چیزهایی از این قبیل درمان کنند. رو راست بگویم، ادامه این کار برایم خیلی سخت شده. دیگر بودجه چندان در اختیارمان

گذاشته نمی‌شود."

سلدون با حرکت سر تصدیق کرد. "راستش من هم این وضعیت را خیلی خوب درک می‌کنم. روان تاریخ این وضع را توضیح می‌دهد، ولی صادقانه بگویم هیچ فکر نمی‌کردم وضع به این سرعت روبه وخامت گذاشته باشد. آن قدر در کار خودم غرق شده‌ام که دشواریهای دور و برم را نمی‌بینم."

سلدون آهی کشید و ادامه داد: "آلان سی سال است شاهد از هم پاشیدن تدریجی امپراتوری کهکشانی هستم - و حالا که شروع به سقوطی سریعتر کرده، نمی‌دانم چطور می‌شود به موقع جلوش را گرفت."

به نظر می‌رسید دکتر اندلکی سر ذوق آمده است. "می‌خواهید این کار را بکنید؟"

"بله، درست است."

"امیدوارم موفق باشید. - راستی، دربارهٔ سیاتیک‌تان. می‌دانید، تا پنجاه سال پیش می‌توانستیم درمانش کنیم. ولی حالا دیگر نمی‌توانیم."

"چرا نمی‌توانیم؟"

"برای این که لوازمش را نداریم؛ افرادی هم که می‌توانستند از آنها استفاده کنند دیگر به کارهای دیگر مشغول شده‌اند. پزشکی رو به افول است."

سلدون زیر لب نالید: "مثل هر چیز دیگری. - ولی اجازه بدهید برگردیم به موضوع واندا. من حس می‌کنم او دختری کاملاً غیر عادی با مغزی متفاوت با مغز اغلب ماهاست. ژنهایش دربارهٔ مغزش چه می‌گویند؟"

دکتر اندلکی به عقب تکیه داد. "پروفسور سلدون، هیچ می‌دانید چند ژن در عملکرد مغز دخالت دارند؟"

"نه."

"اول باید یادآوری کنم که از میان همهٔ جنبه‌های بدن انسان، کارکرد مغز از همه ظریفتر و بغرنجتر است. در واقع، تا جایی که ما می‌دانیم در تمام کیهان چیزی به پیچیدگی و ظرافت مغز انسان وجود ندارد. پس وقتی می‌گویم هزاران ژن وجود دارند که هر کدام نقشی را در کارکرد مغز بازی می‌کنند، نباید تعجب کنید."

"هزاران زن؟"

"دقیقاً پس بررسی تک تک آنها برای پیدا کردن هر چیز غیر عادی نا ممکن است. البته تا آن جا که پای واندای در میان است، حرف شما را باور می‌کنم. او دختری است با مغزی غیر عادی، اما من چیزی در ژنهایش ندیدم که چیز خاصی از مغزش بگوید. البته به جز این که مغزش کاملاً عادی است."

"نمی‌توانید افراد دیگری را پیدا کنید که ژنهایی کارکرد مغزی شان مثل واندا باشد و الگوهای مغزی یکسانی با او داشته باشند؟"

"خیلی بعید است. حتی اگر مغز دیگری هم خیلی شبیه مغز او باشد، باز هم تفاوت‌های عظیمی میان ژنها خواهد بود. جستجو برای یافتن شباهتها بیهوده است. - پروفور، بگوئید ببینم، مگر واندا چه صفتی دارد که موجب شده تصور کنید مغزش این طور غیر عادی است؟"

"سلدون سر تکان داد. متأسفم. این موضوعی نیست که بتوانم در موردش حرفی بزنم."

"در این صورت، یقین دارم که نمی‌توانم چیزی برایتان پیدا کنم. از کجا فهمیدید که مغزش حالتی غیر عادی دارد - دراین مورد هم نمی‌توانید حرفی بزنید؟"

"سلدون من و من کرد. "تصادفاً فهمیدم. تصادف محض." "پس باید بروید و مغزهایی مثل مال او پیدا کنید - البته باز هم تصادفاً. کار دیگری نمی‌شود کرد."

"سکوت بر محیط حاکم شد. سرانجام سلدون گفت: "مورد دیگری هم هست که بتوانید برایش بگوئید؟"

"متأسفانه، خیر. جز این که بگویم صورت حسایم را برایتان خواهم فرستاد." سلدون با زحمت برخاست. سیاتیک به شدت آزارش می‌داد. "خوب پس، متشکرم، دکتر. صورت حسابان را بفروستید تا پرداخت کنم." هری سلدون در حیرت از آن که بعد چه باید بکند از دفتر دکتر بیرون رفت.



هری سلدون نیز مانند هر اندیشورز دیگری آزادانه از کتابخانه کهکشانی سود می‌برد. در اغلب موارد این کار از طریق کامپیوتر و از راه دور انجام می‌شد، اما هر از گاهی نیز شخصاً به آن جا سر می‌زد و البته بیشتر به انگیزه فراغت از فشارهای کاری پروژه روان تاریخ. در طی دو سال گذشته، از هنگامی که برنامه‌اش را برای یافتن افراد دیگری مانند واندای ریخت دفتری شخصی در آن جا گرفت تا به هر یک از مجموعه‌های گسترده اطلاعاتی کتابخانه دسترسی مستقیم و فوری داشته باشد. حتی یک آپارتمان کوچک در بخش همسایه زیر همان گنبد اجاره کرده بود تا هر گاه که پژوهشهای فزاینده‌اش او را از باز گشتن به بخش استرلینگ باز داشت، بتواند خود را پیاده به کتابخانه برساند.

اما اکنون برنامه‌اش ابعاد تازه‌ای یافته بود و می‌خواست لاس زینو را ببیند. این نخستین بار بود که لاس زینو را رو در رو می‌دید.

گذاشتن قرار ملاقات شخصی با سر کتابدار کتابخانه کهکشانی کار دشواری نبود. برداشت فردی او از ماهیت و جایگاه مقامش، برداشتی ویژه بود و اغلب می‌گفتند که حتی اگر امپراتور هم می‌خواست با سر کتابدار مشورت کند، باید شخصاً به دیدار سر کتابدار می‌آمد و در نوبت می‌ایستاد.

اما سلدون از این بابت مشکلی نداشت. زینو او را خوب می‌شناخت، گویا که شخصاً هرگز او را ندیده بود. زینو در استقبال از او گفت: "مایه افتخار ماست، جناب نخست وزیر."

سلدون لبخند زد. "حتماً اطلاع دارید که دیگر شانزده سال است در این مقام خدمت نمی‌کنم."

"ولی افتخار آن هنوز برانزده شماست. وانگهی، شما در خلاص کردن ما از آفت حکومت شورای نظامی نقشی اساسی بازی کردید، قربان. شورا در سوار متعدد حریم مقدس بی طرفی کتابخانه را نقض کرد."

(سلدون با خود اندیشید، آهان، پس دلیل این استقبال از دیدار با من همین

بود.)

او با صدایی رسا گفت: "فقط یک شایعه است."

زینو که نمی‌توانست از یک نگاه سریع به ساعت مچی‌اش خودداری کند گفت: "خوب، حالا بفرمایید چه خدمتی از من ساخته است؟"

سلدون آغاز کرد: "جناب سرکابدار، برای درخواست موردی سهل و آسان نزدتان نیامده‌ام. خواسته‌ام عبارت است از فضای بزرگتری از کتابخانه. اجازه می‌خواهم تعدادی از همکارانم را به این جایآورم. خواستار اجازه شما مبنی بر شروع یک برنامه مفصل و طولانی و بسیار بسیار مهم هستم."

سیمای لاس زینو حالتی از پریشانی از خود بروز داد. "تقاضای بزرگی است. می‌توانید اهمیت کارتان را توجیه کنید؟"

"بله، امپراتوری در معرض فروپاشی قرار گرفته."

درنگی طولانی پدید آمد. سپس زینو گفت: "من چیزهایی از پژوهش‌پایان در زمینه روان تاریخ شنیده‌ام. برآیم گفته‌اند که این شاخه جدید علم وعده پیش‌بینی آینده را می‌دهد. منظورتان همان پیش‌بینی‌های روان تاریخی است؟"

"نه. من در روان تاریخ هنوز به مرحله‌ای نرسیده‌ام که بتوانم به یقین درباره آینده حرفی بزنم. اما برای فهمیدن این که امپراتوری در حال از هم پاشیدگی است نیازی به روان تاریخ نداریم. شواهدش به روشنی به چشم می‌خورد."

زینو آهی از دل بر آورد. "من این جا یکسره در کارم غرق شده‌ام، پروفیسور سلدون. وقتی بحث امور سیاسی و اجتماعی به میان می‌آید من فقط طفلی دبستانی‌ام."

"اگر بخواهید می‌توانید به اطلاعات محفوظ در کتابخانه رجوع کنید. اصلاً به گرداگرد همین دفتر نگاهی بیندازید - این دفتر از فرط هر نوع اطلاعات قابل تصور از سراسر امپراتوری کهکشانی در حال انفجار است."

زینو با تبسمی اندوهگین پاسخ داد: "متأسفانه من آخرین نفری هستم که از محتوایشان با خبر می‌شوم. حتماً آن ضرب المثل قدیمی را شنیده‌اید: کوزه گر از کوزه شکسته آب می‌خورد. اما به نظرم می‌آید که امپراتوری تجدید حیات کرده. آخر دوباره یک امپراتور بر سر کار آمده."

"فقط اسماً، جناب سر کتابدار. در اغلب ایالتها‌های حاشیهٔ امپراتوری، تنها نامی از امپراتور وجود دارد، اما نقشی در امور جاری بازی نمی‌کند. جهانهای بیرونی برنامه‌هایشان را خود اداره می‌کنند و مهمتر از آن برای خود صاحب نیروی مسلح محلی هستند که از حیطهٔ فرمان امپراتور خارجند. چنانچه امپراتور بخواهد هر کجا از اقتدارش در ورای قلمرو جهانهای درونی استفاده کند، شکست خواهد خورد. در آن بیرون گمان نکنم تا هنگامی که برخی جهانهای بیرونی اعلام خود مختاری بکنند. بیش از بیست سال وقت مانده باشد."

زینو دوباره آه کشید. "اگر حق با شما باشد، در بدترین دورانی که امپراتوری تاکنون از سر گذرانده زندگی می‌کنیم. اما این چه ربطی به درخواست شما برای فضای اداری بیشتر و حضور کارکنان تان در کتابخانه دارد؟"

"اگر امپراتوری از هم پاشد، ممکن است کتابخانه کهکشانی از قتل عام جان به در نبرد."

زینو با حرارت گفت: "ولی باید ببرد. پیش از این هم دوران نامرادی را از سر گذرانده‌ایم و همیشه این امر روشن بوده که کتابخانهٔ کهکشانی در ترانتور، به عنوان گنجینه تمام دانش بشری باید دست نخورده بماند. در آینده هم همین طور خواهد بود."

"شاید این طور نشود. خودتان گفتید که شورایی طرفی شما را نقض کرد."

"موضوع چندان جدی نبود."

"ممکن است دفعه بعد جدیتر باشد و ما نمی‌توانیم اجازه دهیم که گنجینه دانش بشری نابود شود."

"خوب، افزایش حضور شما در این جا چگونه از این امر پیش‌گیری می‌کند؟"

"پیش‌گیری نمی‌کند. اما پروژه مورد علاقه‌ام، چرا. می‌خواهم دایره‌المعارفی عظیم به وجود بیاورم که شامل همهٔ معارفی باشد که بشریت در صورت وقوع بدترین حوادث ممکن، نیازمند آن است. اصلاً بگوئید دایره‌المعارف کهکشانی. ما احتیاجی به تمام داشته‌های کتابخانه نداریم. اغلب محتویات کتابخانه مسائل جزئی و ریز است. کتابخانه‌های ایالتی و دور افتاده که در سراسر کهکشان پخش شده‌اند ممکن است نابود شوند و اگر هم نابود نشوند، هر چیزی به جز محلی

ترین داده‌ها و اطلاعات به هر حال از طریق تماس کامپیوتری با کتابخانه کهکشانی قابل دریافت است. بنابراین، قصدم چیزی کاملاً مستقل و به موازاتین شکل ممکن، مشتمل بر اطلاعات اساسی و پایه مورد نیاز نوع بشر است."

"اگر این هم نابود شد چه؟"

"امیدوارم نابود نشود. می‌خواهم جهانی را در دور افتاده ترین حومه کهکشان پیدا کنم، جایی که بتوانم صاحب دایرةالمعارفم را به آن نقل مکان بدهم تا بتوانند در آرامش کار کنند. اما تا وقتی همچون محلی را پیدا کنم، می‌خواهم هسته اولیه گروه را در این جا به کار بگمارم و از تسهیلات و امکانات کتابخانه برای تصمیم گیری در مورد آنچه برای پروژه لازم است بهره برداری کنم."

زینو روی ترش کرد. "متوجه منظورتان هستم، پروفیسور سلدون، ولی مطمئن نیستم چندان عملی باشد."

"چرا نباشد، جناب سرکتابدار."

"چون مقام سرکتابداری مرا مبدل به یک سلطان بلا منازع نمی‌کند. من با یک هیأت مدیره نسبتاً بزرگ روبه‌رو هستم - نوعی هیأت مقنن - و خواهش می‌کنم تصور نکنید که می‌توانم پروژه دایرةالمعارف‌تان را به تصویب آنها برسانم."

"باورم نمی‌شود."

"چرا، باورتان نشود، من سر کتابدار محبوبی نیستم. الان هیأت مدیره سالهاست که برای اداره کتابخانه به روش بسته با من درگیری دارد. تا به حال مقاومت کرده‌ام. از این که یک فضای اداری کوچک در اختیاران گذاشته‌ام سر خشم آمده‌اند."

"گفتید به روش بسته؟"

"دقیقاً. ترجیحشان این است که هر کسی احتیاجی به اطلاعات دارد، باید با یک کتابدار تماس بگیرد و آن کتابدار اطلاعات لازم را برایش فراهم می‌کند. هیأت مدیره دوست ندارند افراد آزادانه وارد کتابخانه شوند و شخصاً با کامپیوترها کار کنند. می‌گویند هزینه‌های لازم برای حفظ و نگهداری کامپیوترها و سایر تجهیزات کتابخانه به تدریج این روش را ناممکن می‌سازد."

"ولی این غیر ممکن است. سنت اداره کتابخانه کهکشانی به روش باز به هزاران سال قبل برمی گردد."

"همین طور است، اما در سالهای اخیر بودجه‌های اختصاصی کتابخانه چندین بار کاهش پیدا کرده، ما دیگر بنیه مالی سابق را نداریم. تعمیر و نگهداری مطلوب تجهیزاتمان واقعاً سخت شده."

سلدون کمی چانه‌اش را مالید. "ولی اگر بودجه‌تان کمتر شده، لابد مجبورید دستمزدها را کم کنید و عذر بعضیها را هم بخواهید - یا حداقل دیگر کارمند جدید استخدام نکنید."

"کاملاً حق با شماست."

"در این صورت، چطور می‌توانید کار بیشتری از نیروی کار رو به کاهش‌تان بخواهید و خواسته‌های مردم را در زمینه‌های اطلاعاتی بر آورده کنید؟"

"بناست که تمام اطلاعات مورد درخواست مردم را ندهیم و فقط همان قسمتهایی را که به نظر خودمان مهم هستند برایشان فراهم کنیم."

"بنابراین، نه فقط روش باز، بلکه دادن اطلاعات کامل را هم کنار می‌گذارید، هان؟"

"متأسفانه، بله."

"باورم نمی‌شود هیچ کتابداری مشتاق این کار باشد."

"گمان نکنم چنارو مامری^۱ را بشناسید، پروفیسور سلدون. زینو با دیدن نگاه تهی از آشنایی سلدون ادامه داد: "حتماً می‌گویید: «او دیگر کیست؟» رهبر آن عده از افراد هیأت مدیره که می‌خواهند کتابخانه را ببندند. هر روز به تعداد هوا دارانش در بین اعضای هیأت اضافه می‌شود. اگر اجازه بدهم شما و همکارانتان به عنوان نیرویی مستقل وارد کتابخانه شوید، عده دیگری که شاید هوادار مامری نباشند اما طرفدار پرو پا قرص اداره کتابخانه فقط توسط کتابداران هستند، ممکن است به نفع مامری رأی بدهند. در این صورت من هم ناچار می‌شوم از مقام سر

کتابداری استعفا کنم."

سلدون با انرژی ناگهانی گفت: "ببینید، تمام این موضوعات مربوط به احتمال بسته شدن کتابخانه، دسترسی محدودتر به آن، ندادن کلیه اطلاعات به ارباب رجوع - خود موضوع کاهش بودجه - همه و همه نشانه‌هایی از فرو پاشی امپراتوری است. موافق نیستید؟"

"اگر این طور به مسئله نگاه کنیم، ممکن است حق با شما باشد."

"پس اجازه بدهید خودم با هیأت مدیره حرف بزنم. اجازه بدهید برایشان توضیح بدهم که شاید آینده چه چیزهایی در پس پرده داشته باشد و من می‌خواهم چه کاری انجام بدهم. شاید بتوانم ترغیبشان کنم، درست همان طور که خیال می‌کنم شما را ترغیب کرده‌ام."

زینو دمی اندیشید. "دوست دارم این فرصت را به شما بدهم، ولی باید پیشاپیش بدانید که ممکن است نقشه‌تان نقش بر آب شود."

"باید از این فرصت استفاده کنم. لطفاً هر کاری که می‌توانید بکنید و زمان و محل ملاقات با هیأت را به من خبر بدهید."

سلدون با حالتی پریشان و بی‌قرار از زینو جدا شد. هر آنچه به سر کتابدار گفته بود واجد حقایق بود، اما حقایقی جزئی و کم اهمیت. دلیل واقعی‌اش برای استفاده از کتابخانه همچنان مخفی مانده بود. یک دلیلش این بود که حتی خود نیز از کار برد درستش به روشنی آگاه نبود.

۹

هری سلدون صبورانه و غمگین کنار تخت یوگو آماریل نشست. یوگو کاملاً از پا افتاده بود. از پزشکی نیز کاری برای او بر نمی‌آمد، هر چند که خود او نیز از پذیرفتن چنین کمکی سر باز زده بود.

تازه پنجاه و پنج سالش بود. خود سلدون شصت و شش ساله و در وضعیت جسمانی مطلوبی بود، البته گذشته از سیاتیک - یا هر بیماری که بود - که هر از گاهی علیلش می‌ساخت. چشمان آماریل باز شد. "هنوز این جایی، هری؟"

سلدون سر تکان داد. "از کنارت نمی‌روم."

"تا وقتی زنده هستم؟"

"بله." سپس با موجی از غصه که در جانش دوید گفت: "چرا این بلا را سر خودت آوردی، یوگو؟ اگر عاقلانه زندگی کرده بودی هنوز بیست سی سال دیگر وقت داشتی."

آماریل تبسمی بی رمق کرد. "زندگی عاقلانه؟ منظورت استفاده از مرخصی است؟ رفتن به تفریحگاه؟ سرگرم کردن خودم با امور جزئی و بی‌اهمیت؟"

"بله. بله."

"آن وقت یا در آتش اشتیاق برای برگشتن سرکارم می‌سوختم یا روش وقت تلف کردن را یاد می‌گرفتم و در آن بیست سی سال اضافی که تو حرفش را می‌زنی هیچ کار سازنده‌ای نمی‌کردم. یک نگاه به خودت بینداز."

"مگر چه عیبی دارم؟"

"تو ده سال تمام نخست وزیر کلثون بودی. آن موقع چقدر کار علمی‌ای انجام می‌دادی؟"

سلدون با ملایمت پاسخ داد: "تقریباً یک چهارم از وقتم را صرف روان تاریخ می‌کردم."

"غلو می‌کنی. اگر من نبودم و خودم را وقف کار نمی‌کردم، پیشرفت روان تاریخ به کلی متوقف شده بود."

سلدون با حرکت سر تأیید کرد. "راست می‌گویی، یوگو. از این بابت سپاسگزار هستم."

"قبل و بعدش هم که حداقل نیمی از وقتت را صرف وظایف اداری می‌کردی، کار واقعی را کی انجام می‌داد؟ هان؟"

"خود تو، یوگو."

"کاملاً. چشمانش دوباره بسته شد."

سلدون گفت: "ولی اگر بعد از من رئیس پروژه می‌شدی می‌خواستی وظایف اداری را هم خودت به عهده بگیری."

"نه! من می‌خواستم رئیس پروژه شوم تا در مسیر درست هدایتش کنم، ولی

همهٔ امور اداری و اجرایی را به دیگران وا می‌گذاشتم."

تنفس آماریل با خس خس همراه شد، اما بعد دوباره حرکتی کرد، چشم گشود و به هری خیره شد. او گفت: "وقتی من مردم چه بر سر روان تاریخ می‌آید؟ هیچ فکرش را کرده‌ای؟"

"بله، کرده‌ام. می‌خواهم در موردش با تو حرف بزنم. شاید خوشحالت کند. یوگو، من معتقدم روان تاریخ در حال از سر گذراندن یک انقلاب است."

آماریل کمی اخم کرد. "یعنی چطور؟ چندان نوید بخش به نظر نمی‌رسد." "گوش کن. فکر اولیه‌اش از خودت بود. سالها پیش، خودت به من گفتی که باید دو بنیاد تأسیس کنیم: دو بنیاد جدا - مجزا و ایمن - به ترتیبی که به عنوان هسته‌ای برای دومین امپراتوری کهکشانی به کار بیایند. یادت می‌آید؟ فکرش از خودت بود."

"معادلات روان تاریخی -"

"می‌دانم. از معادلات این طور بر می‌آمد. حالا سرگرم کار کردن روی آن هستم، یوگو. بالاخره توانستم یک دفتر کار در کتابخانه کهکشانی دست و پا کنم."

اخم آماریل شدیدتر شد. "کتابخانهٔ کهکشانی. از شان خوشم نمی‌آید. یک مشت کودن از خود راضی‌اند."

"لاس زینو، سر کتابدارشان، آدم بدی نیست، یوگو."

"تا به حال آن کتابدارشان مامری، جنارو مامری، را دیده‌ای؟"

"نه، ولی اسمش را شنیده‌ام."

"آدم. مفلوکی است. یک بار که ادعا می‌کرد جای چیزی را عوض کرده‌ام با او حرفم شد. من اصلاً همچون کاری نکرده بودم و خیلی از دستش ناراحت شدم، هری. یک دفعه حس کردم برگشته‌ام به دال - یکی از مشخصات فرهنگ دالی گنجینهٔ غنی دشنامهایش است. مقداری از آن گنجینه را نثارش کردم و گفتم که دارد در کار پیشرفت روان تاریخ اختلال می‌کند و به همین خاطر اسمش در تاریخ به عنوان یک انسان شرور و پست ثبت خواهد شد. البته فقط به گفتن «شرور و پست» اکتفا نکردم. آماریل قهقههٔ ضعیفی زد. در دهانش را بستم."

سلدون ناگهان دریافت که خصومت مامری - یا حداقل بخشی از خصومتش - با غریبه‌ها و، به احتمال خیلی زیاد، با روان تاریخ از کجا ناشی می‌شود، اما حرفی نزد.

"یوگو، موضوع این است که تو دو بنیاد را می‌خواستی که اگر یکی شکست خورد، دیگری به کارش ادامه بدهد. ولی ما دیگر از این مرحله گذشته‌ایم." "یعنی چطور؟"

"یادت می‌آید واندو دو سال پیش فکرت را خواند و فهمید که بخشی از معادلات جلوه افضل ایراد دارد؟" "بله، معلوم است."

"خوب، باید افراد دیگری را مثل واندو پیدا کنیم. ما یک بنیاد خواهیم داشت که عمده‌تأ شامل دانشمندان علوم تجربی خواهد بود، ذخایر دانش بشری را محافظت خواهند کرد و هسته امپراتوری دوم را تشکیل خواهند داد. و یک بنیاد دوم که روان تاریخ شناسند - روان تاریخ شناسان آشنا با علوم ذهنی و قادر به خواندن افکار - و می‌توانند به روشی چند ذهنی روی روان تاریخ کار کنند، و خیلی سریعتر از متفکران منفرد آن را پیش ببرند. می‌دانی، آنها به عنوان گروهی عمل می‌کنند که با گذشت زمان تغییرات جزئی و ظریف لازم را اعمال خواهند کرد. همیشه در پشت صحنه حاضر و ناظرند. آنها محافظان و پاسدارهای امپراتوری خواهند بود."

آماریل با ضعف گفت: "فوق‌العاده است! واقعاً فوق‌العاده است! می‌بینی چه وقت مناسبی را برای مردن پیدا کردم؟ دیگر کاری نمانده که بتوانم انجام بدهم." "این حرف را زن، یوگو."

"این قدر شلوغش نکن، هری. من فرسوده تر از آنم که کاری از دستم ساخته باشد. متشکرم - متشکرم - که موضوع این انقلاب - صدایش تحلیل می‌رفت -" را برایم گفتی. از شنیدنش خوشحال - خوشحال - خوشه - اینها واپسین کلمات یوگو آماریل بود.

سلدون روی تخت خم شد. شوری اشک چشمانش را می‌سوزاند و قطرات آن برگونه‌هایش فرو می‌لغزید.

یک دوست خوب دیگر را نیز از دست داد. دمرزل، کلثون، دورس و حالا هم یوگو... در عین پیری و سالخوردگی او را تهی تر و تنهاتر از همیشه ترک کردند.

انقلابی که شیرینی شمع را به مرگ آماریل بخشیده بود، شاید هرگز محقق نمی‌شد. آیا می‌توانست از کتابخانه کهکشانی استفاده کند؟ آیا می‌توانست افراد دیگری را مانند واندا بیابد؟ از همه مهمتر این که این انقلاب چقدر طول می‌کشید؟

سلدون شصت و شش ساله بود. کاش این انقلاب را از همان هنگام که سی و دو سال قبل پا به تراتور گذاشته بود آغاز کرده بود... دیگر ممکن است خیلی دیر شده باشد.

۱۰

جنارو مامری او را منتظر نگه داشته بود. این یک بی‌احترامی عمدی، و حتی یک توهین، بود، اما هری سلدون آرامشش را حفظ کرد.

آخر، سلدون نیاز مبرمی به مامری داشت و خشم گرفتن او بر آن کتابدار تنها به ضرر خودش تمام می‌شد. در واقع، مامری از دیدن یک سلدون خشمگین خشنود هم می‌شد.

بنابراین، سلدون غضبش را فرو خورد و منتظر ماند، تا آن که سرانجام مامری وارد شد. سلدون پیشتر نیز او را دیده بود - اما فقط از دور. این نخستین بار بود که به تنهایی با او رو به رو می‌شد. مامری مردی کوتاه قد و فربه بود و صورتی گرد و ریشی کوتاه و مشکی داشت. او لبخندی بر لب داشت، اما سلدون شک داشت که این لبخند بیانگر عاطفه‌ای حقیقی باشد. لبخندش دندانهای زرد را می‌نمایاند و کلاه رسمی او نیز ته رنگی مشابه دندانهایش داشت که خطی قهوه‌ای رنگ گرداگرد آن پیچ و تاب خورده بود.

سلدون کمی احساس دل به هم خوردگی کرد. به نظرش می‌رسید که از مامری خوشش نیامده، گو این که هنوز هیچ دلیل موجهی برای آن نداشت.

مامری بی هیچ مقدمه‌ای گفت: "خوب، پروفیسور، چه خدمتی از من ساخته است؟"

او نگاهی به ساعت دیواری انداخت، ولی برای تأخیرش هیچ عذری نخواست.

سلدون گفت: "می‌خواهم از شما تقاضا کنم که دیگر با حضور من در کتابخانه مخالفت نکنید، قربان."

مامری دستها را از هم گشود. "شما دو سال است که این جا هستید. از کدام مخالفت حرف می‌زنید؟"

"تا به حال آن گروه از هیأت مدیره که شما نمایندگی‌شان را به عهده دارید و آنها که هم عقیده شما هستند نتوانسته‌اند سر کتابدار را از میدان به در کنند، اما یک ماه دیگر جلسه تازه‌ای خواهید داشت و لاس زینو می‌گویند نسبت به نتیجه جلسه چندان مطمئن نیستند."

مامری شانه‌های بالا انداخت. "من هم مطمئن نیستم. ممکن است اجازه نامه شما - اجازه بدهید این طور آن را بنامیم - تجدید شود."

"ولی من به چیزی بیش از آن نیازمندم، کتابدار مامری. می‌خواهم چند نفری از همکارانم را هم با خودم بیاورم. پروژه‌ای که درگیرش هستم - مؤسسه‌ای که برای تدارک یک دایرةالمعارف کاملاً ویژه به آن نیاز داریم - کاری نیست که به تنهایی از عهده‌اش بریایم."

"بدون شک همکاران تان هر کجا بخواهند می‌توانند کار کنند. ترانتر جهان بزرگی است."

"ما ناچاریم در کتابخانه کار بکنیم. قربان، من دیگر پیر شده‌ام و فرصت چندانی ندارم."

"چه کسی توانسته جلوی پیشرفت زمان را بگیرد؟ گمان نکنم هیأت مدیره اجازه بدهند همکاران تان را هم با خودتان بیاورید. یعنی دارید روی لبه تیز تیغ راه می‌روید، پروفیسور؟"

(سلدون اندیشید، بله، واقعاً همین طور است، اما پاسخی نداد.)

مامری گفت: "من که نتوانستم شما را بیرون کنم. تا به حال نتوانسته‌ام. ولی

فکر می‌کنم بتوانم همچنان جلوی ورود همکاران تان را بگیرم."
 سلدون دریافت که به این ترتیب به جایی نمی‌رسد. این بار رو در بایستی را کنار گذاشت. او گفت: "کتابدار مامری، بدون شک خصومت شما با من جنبه شخصی ندارد. حتماً اهمیت کاری را که انجام می‌دهم درک می‌کنید."
 "منظورتان روان تاریخ است؟ دست بردارید، شما بیشتر از می سال است روی آن کار می‌کنید. آخر چه چیزی از آن عاید شده؟"

"موضوع همین جاست. حالا ممکن است به نتیجه برسد."
 "پس بگذارید در دانشگاه استرلینگ نتیجه‌اش را بدهد. چرا باید در کتابخانه کهکشانی باشد؟"

"کتابدار مامری، گوش کنید. خواسته شما بستن در کتابخانه به روی عموم است. شما می‌خواهید یک رسم قدیمی را نابود کنید. یعنی دلتان می‌آید این کار را بکنید؟"

"در این مورد احتیاجی به دل نداریم. ما بودجه می‌خواهیم. حتماً سر کتابدار هم درباره نداری و کمبودهایمان کلی برایتان درد دل کرده. بودجه اختصاصی را کم کرده‌اند، حقوقها کاهش پیدا کرده، لوازم و تجهیزات نداریم. پس تکلیف ما چیست؟ ناچاریم سطح عرضه خدمات را پایین بیاوریم و بدون شک نمی‌توانیم دفاتر و تجهیزات لازم را در اختیار شما و همکاران تان قرار دهیم."
 "موضوع را با امپراتورهم در میان گذاشته‌اید؟"

"شما دیگر چرا اسیر خواب و خیال می‌شوید، پروفیسور؟ مگر همین روان تاریخ خودتان نیست که می‌گوید امپراتوری در حال زوال است؟ شنیده‌ام شما را سلدون جغد خطاب می‌کنند، گمان کنم اشاره به مرغی افسانه‌ای باشد که بدیمن و منحوس بوده."

"این که به روزگاری ناسازگار و پر فتنه وارد می‌شویم واقعیتی است."
 "پس به عقیده شما کتابخانه از گزند این روزگار در امان است؟ پروفیسور، زندگی من در این کتابخانه خلاصه می‌شود و می‌خواهم بقایش تداوم داشته باشد، ولی این طور نمی‌شود، مگر آن که راهی برای کفاف دادن همین بودجه ناچیز پیدا کنیم. - آن وقت شما از راه می‌رسید و توقع دارید که از یک کتابخانه باز

و آزاد منتفع شوید. راهش این نیست، پروفیسور. اصلاً راهش این نیست.^۱

سلدون نو میدانه گفت: "اگر بتوانم برایتان پول و بودجه کسب کنم چه؟"

"عالی است. اما چگونه؟"

"اگر با امپراتور حرف بزنم چه؟ من یک زمانی نخست وزیر بودم. ایشان حتماً حاضر به ملاقات با من و شنیدن حرفهایم هستند."

"و بودجه را از منبع ایشان تأمین می‌کنی؟" مامری زیر خنده زد.

"اگر موفق شدم، اگر بودجه‌تان را افزایش دادم، می‌توانم همکارانم را هم همراه بیاورم؟"

مامری گفت: "اول بودجه را بیاورید تا بعد ببینیم چه می‌شود. اما فکر نکنم موفق شوید؟"

مامری بسیار مطمئن می‌نمود و سلدون با خود اندیشید که مبدا کتابخانه کهنکشانى بارها و بارها به امپراتور توسل جسته و هر بار دست خالی بازگشته است.

آیا توسل و درخواست او از امپراتور راه به جایی می‌برد؟

۱۱

امپراتور آجیس چهاردهم،^۱ نسبت به این نام غاصبی بیش نبود. او پس از جلوس بر تخت، با هدف انتساب خود به امپراتورهای آجیس، که دو هزار سال پیش با توانی چشمگیر و با شایستگی حکمروایی کرده بودند، این نام را برای خود برگزیده بود. به خصوص آجیس ششم،^۲ که چهل و دو سال فرمان رانده و با قدرتی استوار، اما به دور از استبداد، یک امپراتوری مرفه و پورونق را اداره کرده بود.

آجیس چهاردهم به هیچ یک از آجیس‌های پیشین شبیه نبود. البته با داوری

از روی هولوگرافهای آنان. اما حقیقت آن بود که آجیس چهاردهم حتی به هولوگراف پخش شده در میان مردم نیز شباهت چندانی نداشت.

سلدون با حسرتی در دل به یاد امپراتور کلئون افتاد که به رغم آن همه ایراد وضعف، بی گمان شمای یک امپراتور واقعی را داشت.

اما آجیس چهاردهم از این صفت بی بهره بود. سلدون او را هرگز از نزدیک ندیده بود و دو سه هولوگرافی را که از او دیده بود کاملاً مبهم و نا مشخص بود. سلدون موزیانه اندیشید، عکاس امپراتور کارش را خوب بلد است.

آجیس چهاردهم قدی کوتاه داشت و صورتی نا زیبا که در دو چشم پر آمده اش به هیچ روی برق ذکاوت دیده نمی شد. تنها ویژگی او که وی را سزاوار تاج و تخت می ساخت یک قرابت نسبی دور با کلئون بود.

اما این را نیز باید در حقلش اعتراف می کرد که سعی نمی کرد نقش یک امپراتور توانمند را بازی کند. همه این را دریافته بودند که او بیشتر ترجیح می دهد "همشهری امپراتور" خطابش کنند و اگر تشریفات امپراتوری و سخت گیری عتاب آلود گارد امپراتوری راهش را سد نمی کرد از محوطه کاخ خارج می شد و در پیاده روهای ترانزور به گشت و گذار می پرداخت. مطابق این داستان، ظاهراً دوست داشت شخصاً با همشهری ها دست بدهد و خود شنونده شکایات شان باشد.

(سلدون با خود گفت، یک امتیاز به نفع او، گو این که این رؤیا هرگز رنگ تحقیق به خود نمی دید.)

سلدون با تعظیم و مین و مین گفت: "از این که مرا به حضور پذیرفتید، سپاسگزارم، اعلی حضرت."

آجیس چهاردهم بر خلاف ظاهرش، صدایی گرم و رسا داشت. او گفت: "یک نخست وزیر اسبق بدون شک باید از بعضی امتیازات برخوردار باشد، گو این که به دلیل این شهامت شگفت انگیز در موافقت با دیدن تو باید به خودم تبریک بگویم."

آهنگ مزاح از کلامش خوانده می شد و سلدون ناگهان دریافت هر چند که فرد ممکن است آثاری از ذکاوت از خود بروز ندهد، ولی ممکن است بهره ای

وافر از هوش برده باشد.

"شهامت، اعلیٰ حضرت؟"

"بله، معلوم است. مگر تو را سلدون جغد خطاب نمی‌کنند؟"

"اولین بار این اصطلاح را همین دیروز شنیده‌ام، اعلیٰ حضرت."

"ظاهراً کنایه‌اش به روان تاریخ است که به ظاهر سقوط امپراتوری را پیش‌بینی کرده."

"روان تاریخ فقط به امکان این امر اشاره کرده، اعلیٰ حضرت -"

"به این ترتیب تو و آن مرغ شوم افسانه‌ای ملازم شده‌اید. غیر از این که به عقیده من تو خود آن مرغ شوم هستی."

"امیدوارم غیر از این باشد، اعلیٰ حضرت."

"دست بردار دیگر. سوابق برایم روشن است. اتو دمرزل، نخست وزیر اول کلئون، تحت تأثیر کار تو قرار گرفت و دیدی که چطور شد - از منصبش خلع و تبعید شد. خود امپراتور کلئون تحت تأثیر کار تو قرار گرفت و دیدی که چطور شد - ترورش کردند. شورای نظامی تحت تأثیر کار تو قرار گرفت و دیدی که چطور شد - طومارش بر چیده شد. می‌گویند حتی جورانیومی‌ها هم تحت تأثیر کار تو قرار گرفتند و، بیچاره‌ها، نابود شدند. و اکنون، تو ای سلدون جغد، به دیدار من آمده‌ای. پس باید چه توقعی داشته باشم؟"

"معلوم است، هر چیزی جز نحوست، اعلیٰ حضرت."

"من هم موافقم، چون بر خلاف همه آنهايي که نامشان را بردم من تحت تأثیر کارت قرار نگرفته‌ام. حالا بگو ببینم دلیل آمدنت چه بوده؟"

در حالی که سلدون سرگرم توضیح دادن اهمیت بر پایی یک پروژه با هدف تهیه یک دایرةالمعارف بود که در صورت بروز بدترین حالات، معارف بشری را محفوظ نگه دارد، امپراتور به دقت به سخنانش گوش سپرد و رشته کلامش را قطع نکرد.

سرانجام آجیس چهاردهم گفت: "بله بله، پس واقعاً به این نتیجه رسیده‌ای که امپراتوری ساقط می‌شود."

"امکانش بسیار زیاد است، اعلیٰ حضرت، و به حساب نیاوردن این امکان از

عقل و احتیاط به دور است. امیدوارم بتوانم به طریقی جلوی سقوطش را بگیرم - و اگر نتوانم حداقل از شدتش بکاهم."

"سلدون جغد، هر چه بیشتر در کارها فضولی کنی، بیشتر متقاعد می‌شوم که امپراتوری حتماً سقوط خواهد کرد و کاری از هیچ کس بر نخواهد آمد."

"نه، این طور نیست، اعلیٰ حضرت. من فقط اجازه کار کردن می‌خواهم."

"آهان، از نظر من اشکالی ندارد، ولی هنوز هم نمی‌فهمم از من چه می‌خواهی. چرا این مطالب راجع به دایرةالمعارف را برای من تعریف کردی؟"

"چون می‌خواهم در خود کتابخانه کهکشانی کار کنم، اعلیٰ حضرت، روشتر بگویم، می‌خواهم عده‌ای با من در آن جا کار کنند."

"مطمئن باش که من مدراحت نخواهم شد."

"ولی این کافی نیست، اعلیٰ حضرت. من از شما کمک می‌خواهم."

"چه نوع کمکی، نخست وزیر اسبق؟"

"کمک مالی. کتابخانه باید بودجه داشته باشد، وگرنه درش را به روی عموم مردم خواهد بست و مرا هم بیرون خواهد انداخت."

"پول! آهنگی از حیرت در صدای امپراتور جای گرفت." برای گرفتن پول نزد من آمده‌ای؟"

"بله، اعلیٰ حضرت."

آجیس چهاردهم با اندکی هیجان و برافروختگی برخاست. سلدون نیز همان دم برخاست، اما آجیس با حرکت دست او را به نشستن امر کرد.

"بنشین. لازم نیست مثل یک امپراتور با من رفتار کنی. من امپراتور نیستم. خودم این مقام را نمی‌خواستم، ولی مجبور کردند قبولش کنم. من نزدیکترین بازمانده از خاندان امپراتوری بودم و آنها زیر گوشم مدام پیج پیج کردند که آخر امپراتوری به امپراتور احتیاج دارد. به این ترتیب گولم زدند و حالا هم که می‌بینی چقدر به حالشان مفید بوده‌ام!

"پول! تو انتظار داری من پول داشته باشم! آن وقت خودت دم از فروپاشی امپراتوری می‌زنی. فکر می‌کنی چطور از هم می‌پاشد؟ با شورش و بلوا؟ با جنگ داخلی؟ با نا آرامی در این جا و آن جا؟"

"نه. با پول. هیچ می‌دانی که حتی یک قاز هم نمی‌توانم از نیمی از ایالت‌های امپراتوری مالیات بگیرم؟ آنها هنوز هم بخشی از امپراتوری‌اند - درود بر امپراتوری! - زنده باد امپراتور! - اما چیزی نمی‌دهند و من هم نیروی لازم را برای اجبار آنها به پرداخت ندارم. اگر هم بتوانم چیزی از آنها در آورم، باز هم یک بخش واقعی از امپراتوری نیستند، مگر نه؟"

"پول! امپراتوری مدتی است دچار یک کسر بودجه مزمن و بدخیم شده. پول برای انجام دادن هیچ کاری ندارم. فکر کرده‌ای برای ادامه نگهداری از باغهای کاخ امپراتوری بودجه کافی وجود دارد؟ وجود دارد، اما به زور. باید از خیلی چیزها بزنم. باید بگذارم کاخ به تدریج خراب شود. باید بگذارم تعداد خدمتگزاران بر اثر گذشت زمان و بازنشستگی کمتر شود."

"پروفسور سلدون، اگر پول می‌خواهید، دست من خالی است. آخر بودجه برای کتابخانه را از کجا باید بیاورم؟ همین که می‌توانم هر سال با چلانیدن بودجه چیزی برایشان فراهم کنم، باید سپاسگزار باشند." امپراتور با پایان دادن به سخنانش دو دست را جلو آورد و کف دستها را به سمت بالا گرفت، گفتی می‌خواست تهی بودن خزاین امپراتوری را به او بنمایاند.

هری سلدون مانند برق زده‌ها شده بود. او گفت: "با این وصف، اعلی حضرت، حتی اگر از جنبه مالی در مضیقه باشید، هنوز هم حیثیت و اعتبار امپراتوری را دارید. یعنی نمی‌توانید به کتابخانه دستور بدهید که اجازه دهند دفترم را نگه دارم و همکارانم برای انجام دادن این کار مهم وارد کتابخانه شوند؟" آجیس چهاردهم دوباره نشست، انگار حالا که دیگر موضوع پول در میان نبود، دیگر از آن هیجان و برافروختگی نیز خبری نبود.

او گفت: "حتماً می‌دانید که بر مبنای سنتی کهن، کتابخانه کهکشانی تا جایی که خود مختاری‌اش مطرح است مستقل از حکومت امپراتوری است. کتابخانه مقرراتش را خود تعیین می‌کند و این کار را از زمان آجیس ششم، هم نام من - امپراتور تبسمی کرد - انجام می‌دهد، یعنی زمانی که آجیس ششم تلاش کرد عملکردهای تازه کتابخانه را تحت نظارت خود بگیرد. او شکست خورد، و اگر آجیس ششم کبیر شکست بخورد، دیگر تکلیف من روشن است."

"من نخواستم شما از زور استفاده کنید، اعلیٰ حضرت. فقط به صورت بیان یک درخواست مؤدبانه. بدون شک وقتی موضوع یکی از کارکردهای اصلی و اساسی کتابخانه مطرح نباشد، از این که مراتب احترامشان را نسبت به مقام امپراتوری ابراز کنند و امثال امرتان را کنند خوشحال خواهند شد."

"پروفسور سلدون، اطلاعاتتان از کتابخانه واقعاً اندک است. همین کافی است که به ملایمترین و استحسانی‌ترین وجهی خواسته‌ای را مطرح کنم تا آنها هم به طور قطع و از فرط غیظ درست عمل مخالفش را انجام دهند. آنها نسبت به کوچکترین نشانه‌ای از اعمال سلطهٔ امپراتوری بسیار حساس هستند."

سلدون گفت: "پس من چکار باید بکنم؟"

"خوب، خودم برایت می‌گویم. فکری به مغزم رسیده. من هم یکی از مردم هستم و اگر بخواهم می‌توانم از کتابخانه کهکشانی دیدن کنم. کتابخانه در محوطه کاخ قرار گرفته، پس می‌توانم بدون نقض آداب و رسوم آن جا را ببینم. خوب، شما هم با من می‌آید و می‌توانیم با هم خیلی صمیمی جلوه کنیم. من چیزی از آنها نخواهم خواست، ولی اگر ببینند که بازو در بازوی یکدیگر گام بر می‌داریم، شاید بعضی از اعضای محترم هیأت مدیره‌شان با لطف بیشتری به شما نگاه کنند. - ولی این تنها کاری است که می‌توانم بکنم."

سلدون که عمیقاً ناامید شده بود با خود اندیشید که آیا این کار واقعاً کافی

است؟

۱۲

لاس زینو با رگه‌ای روشن از هیبت زدگی در آهنگ کلامش گفت: "هیچ نمی‌دانستم این قدر با امپراتور نزدیک هستید، پروفسور سلدون."

"چرا نباشم؟ ایشان به عنوان یک امپراتور فرد بسیار آزاد منشی هستند و نسبت به تجارب من در مقام نخست وزیری کلئون علاقه‌مندند."

"روی همگی ما اثر عمیقی داشت. سالها می‌گذشت که هیچ امپراتوری از تالارهای ما نگذشته بود. عموماً وقتی امپراتورها احتیاج به چیزی از کتابخانه

داشتند."

"بله، به آسانی برآیم قابل تصور است. او در خواست می‌کرد و مورد در خواست شده با احترام به حضور پیشکش می‌شد."

زینو با حالتی سرخوش و خودمانی گفت: "یک بار پیشنهاد شد که در کاخ امپراتوری یک مجموعه کامل کامپیوتریزه نصب شود که به طور مستقیم به سیستم کتابخانه متصل باشد، تا امپراتور برای گرفتن خدمات اطلاع رسانی منتظر نماند. این مال روزگار گذشته است که پول فراوان بود، ولی، می‌دانی، این در خواست به اتفاق آرا رد شد."

"جداً؟"

"بله، تقریباً همه اعضای هیأت توافق داشتند که این کار امپراتور را بیش از حد در کار کتابخانه دخیل می‌کرد و همین مسأله استقلال‌مان را از حکومت به خطر می‌انداخت."

"آن وقت چنین هیأتی که حتی در برابر امپراتور هم سر اطاعت خم نکرد، به ماندن من در کتابخانه رضایت خواهد داد؟"

"در حال حاضر، بله. این احساس - که من هم با تمام وجود و به شدت ترغیب و تشدیدش کرده‌ام - به وجود آمده که اگر با دوست نزدیک امپراتور مهربان و مؤدب نباشیم، احتمال افزایش بودجه به کلی از میان خواهد رفت، پس -"

"پس پول - یا حتی دور نمای مبهم رسیدن پول - حرف آخر را می‌زند."

"متأسفانه، بله."

"همکارانم را هم می‌توانم بیاورم؟"

زینو پریشان خاطر به نظر می‌رسید. "متأسفانه، نه. امپراتور موقع راه رفتن فقط با خودت دید شده - نه با همکارانت. متأسفم، پروسور."

سلدون شانه‌های بالا انداخت و موجی بزرگ و فراگیر از مالیخولیا وجودش را در برگرفت.

به هر حال، همکاری نداشت که با خود بیاورد. تا مدتی امیدوار بود افراد دیگری را مانند واندا بیابد، اما نا موفق مانده بود. او نیز برای آغاز یک جستجوی

مفید نیازمند بودجه بود. و او نیز از آن بی بهره بود.

۱۳

ترانتور، جهان - شهر پایتخت امپراتوری کهکشانی، از روزی که هری سی و هشت سال پیش برای نخستین بار از جهان زادگاهش، هلیکون، با یک کشتی فرا فضایی به آن پا گذاشته بود، تحولات بسیاری را به خود دیده بود. هری اندیشید که شاید این غبار خاطرات کهنه پیر مردی چون اوست که ترانتور گذشته را آن گونه درخشان و تابناک در چشم دلش می نماید. شاید هم دلیلش شور جوانی بوده است - چطور ممکن است جوانی چشم و گوش بسته از بخش روستایی و عقب مانده جهانهای بیرونی و از هلیکون، تحت تأثیر بیرجهای سر به فلک کشیده، گنبدهای براق، مردم خوش لباس و شتابان، که انگار شب و روز در ترانتور در هم می لویدند، قرار نگرفته باشد.

هری با اندوه اندیشید، اکنون دیگر پیاده روها حتی در میانه روز نیز از عابر خالی اند. گروههای ولگرد اوباش، مناطق مختلف شهر را زیر سلطه داشتند و برای قلمرو وسیعتر رقابت می کردند. نهاد انتظامی تحلیل رفته بود؛ آنها که باقی مانده بودند نیز همواره در اداره مرکزی یکسره سرگرم رسیدگی به انبوه شکایات بودند. البته با رسیدن خبر وضعیت اضطراری، مأموران انتظامی به محل اعزام می شدند، اما فقط پس از ارتکاب جرم از راه می رسیدند - و این خطر بزرگی بود. با این وجود، هری سلدون در قالب یک پیاده روی روزانه این خطر را می پذیرفت، گفתי به نیروهایی که امپراتوری محبوبش را نابود می کردند و سر نابودی او را نیز داشتند دهان کجی می کرد.

هری سلدون همچنان لنگ لنگان گام بر می داشت - و فکر می کرد.

هیچ چیز مؤثر نبود. هیچ چیز. او نتوانسته بود الگوی ژنتیکی ای که واندا را از دیگران متمایز می ساخت جدا کند - و بدون آن الگو قادر نبود افرادی مشابه او را بیابد.

قابلیت واندا در خواندن افکار دیگران از شش سال پیش که توانست ایراد

مورد نظر یوگو آماریل در جلوه افضل را بشناسد، تقویت شده بود. واندا از سایر جنبه‌ها نیز موجودی استثنایی بود. انگار از همان زمان که واندا دریافته بود این استعداد ذهنی او را از دیگر افراد متمایز می‌سازد، تصمیم گرفته بود آن را درک کند، انرژی آن را مهار سازد، به آن جهت دهد. واندا با گذشتن از دوران نوجوانی و بلوغ آن غش و ریشه‌های دخترانه را که آنچنان نزد هری محبوبش ساخته بودند کنار گذاشته بود و همزمان با عزم راسخش برای کمک به هری، به اتکای قدرتهای این "نعمت" خدا دادی، نزد هری عزیزتر از هر زمان دیگری شده بود. زیرا هری سلدون نقشه‌اش برای بنیاد دوم را با او در میان گذاشته و واندا نیز خود را وقف محقق ساختن آن هدف نموده بود.

اما آن روز هری حال خوشی نداشت. هری به تدریج نتیجه می‌گرفت که استعداد ذهنی واندا او را به جایی نخواهد رساند. او پولی برای ادامه کار نداشت - پولی برای یافتن افرادی مانند واندا نداشت، پولی برای پرداختن به کارکنان پروژه روان تاریخ در استریلینگ نداشت، پولی برای برپا ساختن پروژه مهم دایرةالمعارف در کتابخانه کهکشانی نداشت.

حالا تکلیفش چه بود؟

همچنان پیاده به سوی کتابخانه کهکشانی می‌رفت. بهتر بود یک تاکسی گران‌تری سوار می‌شد، اما خود می‌خواست پیاده برود - لنگ لنگان یا غیر آن. برای اندیشیدن نیازمند وقت بود.

فریادی را شنید - "اوناهاش!" - اما توجهی نکرد.

فریاد دوباره بلند شد. "اوناهاش! روان تاریخ!"

این کلمه توجهش را جلب کرد و سربر گرداند. - روان تاریخ.

یک گروه پسر جوان داشتند احاطه‌اش می‌کردند.

سلدون به طور خودکار پشتش را به دیوار داد و عصایش را بلند کرد. "چه می‌خواهید؟"

آنها خندیدند: "پول می‌خواهیم، پیرمرد. پول همراهت داری؟"

"شاید داشته باشم، ولی چرا از من پول می‌خواهید؟ خودتان گفتید: «روان تاریخ» هیچ می‌دانید من که هستم؟"

جوان جلویی گفت: "معلوم است، سلدون جغد." او خیلی راحت و خشنود به نظر می آمد.

یکی دیگر فریاد زد: "زوارت در رفته، چلاق."

"اگر پولی ندهم چه بلایی سرم می آورید؟"

رهبرشان گفت: "کتک می زنیم و بعد هم پولهایت را می گیریم."

"اگر خودم بدهم چه؟"

"به هر حال کتک را می خوری! همگی زیر خنده زدند.

هری سلدون عصایش را بالاتر برد. "جلو نیاید. با همه تان هستم."

بالاخره توانست تعدادشان را بشمارد. هشت نفر بودند.

حسن کرد نفسش درست بالا نمی آید. یک بار ده نفر به او و دورس و رایش

حمله کردند، ولی هیچ مشکلی برایشان پیش نیامد. آن موقع سی و دو ساله بود و

دورس هم ... خوب، دورس بود.

ولی حالا فرق می کرد. هری عصایش را در هوا تکان داد.

سر دسته او بایش گفت: "آیه، پیر مرده می خواهد به ما حمله کند. حالا چکار

کنیم؟"

سلدون به سرعت پیرامونش را نگرست. هیچ مأمور انتظامی در آن اطراف

به چشم نمی خورد. این هم نشان دیگری از تباهی جامعه بود. هر از گاهی عابری

می گذشت، ولی در خواست کمک سودی نداشت. عابران سرعت گامهایشان

بیشتر می شد و با حاشیه ای بزرگ از سمت مقابل می گذشتند. هیچ کس دوست

نداشت با مداخله در آن موقعیت ناهنجار خود را به درد سر بیندازد.

سلدون گفت: "اولین نفرتان که جلو بیاید سرش را می شکنم."

"چی؟" سر دسته سریع پیش آمد و عصا را گرفت. یک تقلای تند و کوتاه

سیان آن دو پیش آمد و عصا از چنگ سلدون بیرون آمد. رهبر گروه آن را به

گوشه ای پرتاب کرد.

"خوب، حالا چه می گویی، پیر مرد؟"

سلدون خودش را جمع کرد. فقط می توانست به انتظار فرود ضربه ها بایستد.

آنان با اشتیاق به وارد آوردن یکی دو ضربه گرداگرد او حلقه زدند. سلدون برای

جلوگیری از اصابت ضربه‌ها دو بازویش را بالا آورد. هنوز هم تاحدی می‌توانست از فنون کشتی استفاده کند. اگر فقط با یک یا دو نفر رو به رو بود، شاید می‌توانست از زیر ضرباتشان جا خالی کند و متقابلاً ضربه‌ای بزند. اما در مقابل هشت نفر یقیناً ناممکن بود.

به هر روی، او کوشید با سرعت به یک سو حرکت کند تا از برابر ضربات بگریزد، اما پای راستش که دچار سیاتیک بود زیر فشار خم شد. روی زمین افتاد و دانست که دیگر کاملاً در مانده است.

سپس صدای فریادی رسا و قدرتمند به گوشش خورد. "آن جا چه خبر شده؟ بروید کنار، اوباش! برگردید عقب، وگرنه همه‌تان را می‌کشم!"

سر دسته گفت: "خوب، این هم یک پیرمرد دیگر."

تازه وارد گفت: "ولی نه به آن پیری که فکر کرده‌ای." او با پشت دست ضربه‌ای به گونه سر دسته کوبید و آن را سرخ کرد.

سلدون با شگفتی گفت: "تویی، رایش!"

رایش دستش را عقب کشید. "دخالت نکن، پدر. فقط بلند شو و کنار بایست."

رهبر دسته که گونه‌اش را می‌مالید گفت: "به خاطر این کار حسابت را می‌رسیم."

رایش گفت: "همچون غلطی نمی‌توانید بکنید،" و در همان حال یک کارد بلند و براق ساخت دال را بیرون کشید. کارد دوم را نیز بیرون کشید و اکنون در هر دست یک کارد داشت.

سلدون با ضعف گفت: "هنوز هم کارد حمل می‌کنی، رایش؟"

رایش گفت: "مثل همیشه. هرگز هم کنارشان نمی‌گذارم."

سر دسته، شکافنده‌ای بیرون کشید و گفت: "خودم دخلت را می‌آورم."

سرعیتر از آنچه که چشم قادر به درکش باشد، یکی از کاردهای رایش در هوا به پرواز درآمد و گلوی سر دسته را درید. او نفسی تند کشید، سپس صدایی غل‌غل مانند از گلویش برخاست و پیش چشم هفت نفر دیگر نقش زمین شد.

رایش نزدیک شد و گفت: "می‌خواهم کاردم را بردارم." کاردش را از گلوی

آن ولگرد بیرون کشید و آن را روی پیراهن مرده پاک کرد. در همان حال پایش روی دست او گذاشت و تپانچه شکافته‌اش را برداشت.

رایش شکافته را درون یکی از جیبهای گشادش انداخت. "من از شکافته استفاده نمی‌کنم، تنه لشهای بی‌خاصیت، چون گاهی تیرم خطا می‌رود. اما کاردم هیچ وقت خطا نمی‌رود. هیچ وقت! این مرد مرده. حالا شماها هفت نفرید. می‌خواهید باز هم همین جا بایستید، یا می‌روید؟"

یکی از اوپاش فریاد کشید: "بزنیدش!" و هر هفت نفر یکباره به او یورش آوردند.

رایش یک گام عقب رفت. یکی از چاقوها برقی زد و بعد چاقوی دیگر به دنبال اولی روانه شد. دو تن از آن اوپاش با کاردی در شکم از پا در آمدند.

رایش گفت: "کاردهایم را پس بدهید،" و با یک حرکت ارب هر دو را بیرون کشید و پاک کرد.

"این دو تا هنوز زنده‌اند، ولی خیلی زنده نمی‌مانند. در نتیجه هنوز پنج نفرتان سر پایید. حالا باز هم می‌خواهید حمله کنید، یا می‌روید؟"

آنها به او پشت کردند و رایش صدایشان کرد. "این مرده و دو نفر زخمی را ببرید. من لازمشان ندارم."

آنان با شتاب آن سه نفر را به دوش گرفتند و بعد دشان را روی کولشان گذاشتند و دوان دوان رفتند. رایش خم شد تا عصای سلدون را بردارد. "می‌توانی راه بروی، پدر؟"

سلدون گفت: "نه خیلی خوب، پایم پیچ خورده."

"خوب پس، سوار خود روی من بشو. راستی، اصلاً چرا پیاده می‌رفتی؟"

"چرا نروم؟ تا به حال که بلایی سرم نیامده بود."

"پس منتظر بودی بالاخره بلایی سرت بیاید. سوار شو تا برسانمت به استریلینگ."

او خودروی زینی را در سکوت برنامه ریزی کرد و سپس گفت: "حیف که دورس همراهان نیست. اگر مادر بود، با دست خالی بهشان حمله می‌کرد و در عرض پنج دقیقه همه را می‌گشت."

سلدون حس کرد اشک در چشمانش حلقه می‌زند: "می‌دانم، رایش، می‌دانم. فکر می‌کنی یک روز می‌توانم از یادش غافل شوم؟"

رایش با صدایی پست گفت: "عذر می‌خواهم."

سلدون پرسید: "از کجا فهمیدی توی درد سر افتاده‌ام؟"

"واندا گفت: او گفت چند نفر آدم شرور کشیکت را می‌کشند و گفت جایشان کجاست. من هم بی معطلی راه افتادم."

"هیچ به حرفهای واندا شک نکردی؟"

"نه، ابداً. حالا دیگر این قدر درباره‌اش فهمیده‌ایم که بدانیم او با ذهن تو و دیگر چیزهای اطراف تماس دارد."

"به شماها نگفتم که چند نفر به من حمله کرده‌اند؟"

"نه، فقط گفت: «چندین نفر»."

"پس تو تک و تنها راه افتادی، رایش، درست است؟"

"دیگر وقت نبود که برای خودم لشکر جمع کنم، پدر، تازه، خودم تنها کافی بودم."

"بله، درست است. متشکرم، رایش."

۱۲

دیگر به استریلینگ باز گشته بودند و سلدون پایش را روی یک بالشتک گذاشته بود. رایش با افسردگی گفت: "پدر، از این به بعد دیگر حق نداری تک و تنها روی ترانزور این طرف و آن طرف بروی."

سلدون روی درهم کشید. "چرا، صرفاً به دلیل همین یک حادثه؟"

"همین یکی بس بود. شما دیگر نمی‌توانی مراقب خودت باشی. الان هفتاد سال است و پای راست در شرایط اضطراری همراهی‌ات نمی‌کند. دشمنانی هم داری که -"

"دشمن!"

"بله، دشمن. خودت هم می‌دانی. آن موشهای فاضلاب با هر کسی کار

نداشتند. آنها فقط دنبال یک نفر سر به هوا نمی‌گشتند که لختش کنند. آنها با بیان اصطلاح «روان تاریخ!» شما را شناخته بودند و شما را چلاق خطاب کردند. فکر می‌کنی دلیلش چیست؟
 "دلیلش را نمی‌دانم."

"چون فقط در جهان خودت زندگی می‌کنی، پدر، و نمی‌دانی در ترانتور چه می‌گذرد. فکر نمی‌کنی ترانتوری‌ها فهمیده‌اند جهان شان توی سرازیری افتاده و سرعتش هم مدام بیشتر می‌شود؟ فکر نمی‌کنی آنها می‌دانند که روان تاریخت از سالها قبل این موضوع را پیش بینی کرده بوده؟ هیچ به فکر نرسیده که ممکن است بخواهند نحوست این پیغام را با خون پیغام رسان بشویند؟ اگر اوضاع بدتر شود - که حتماً هم می‌شود - خیلیها هستند که تو را مسؤلش خواهند دانست."
 "باورم نمی‌شود."

"فکر کردی چرا در کتابخانه کهکشانی یک جناح می‌خواهد تو را بیرون بیندازد؟ چون دوست ندارند وقتی مردم روی سرت خراب می‌شوند آنها هم زیر دست و پا بمانند. پس باید مراقب خودت باشی. نمی‌توانی تنها بیرون بروی. یا من باید همراهت باشم یا این که باید چند نفر محافظ شخصی داشته باشی از این به بعد همین است که من می‌گویم، پدر."

سلدون به طرزی وحشتناک ناخرسند به نظر می‌رسید.

رایش نرم شد و گفت: "فقط تا مدتی، پدر. آخر یک کار تازه پیدا کرده‌ام."

سلدون سر بلند کرد. "کار تازه! چه جور کاری؟"

"تدریس. در دانشگاه."

"کدام دانشگاه؟"

"ساتانی."^۱

لبان سلدون به لرزه در آمد. ساتانی! این که نه هزار پارسک دور از ترانتور

است. یک جهان روستایی و عقب مانده در آن طرف کهکشان است.^۲
 "درست است. برای همین است که می‌خواهم بروم آن جا. همه عمرم را در ترانتور گذرانده‌ام، پدر، و دیگر ازش خسته شده‌ام. هیچ جهان دیگری در سراسر کهکشان به اندازه ترانتور به زوال نیفتاده. جرم و جنایت همه جایش را تسخیر کرده و هیچ کس هم به دادمان نمی‌رسد. چرخ اقتصاد لنگ شده و تکنولوژی هم دارد محو و نابود می‌شود. اما در مقابل، ساتانی جای تمیز و مرتبی است، هنوز هم خوب پیش می‌رود و می‌خواهم همراه مانلا و بلیس زندگی جدیدی را در آن جا شروع کنم. تا دو ماه دیگر همه می‌رویم آن جا."
 "همه‌تان!"

"خودت هم می‌آیی، پدر. ما تو را در ترانتور تنها نمی‌گذاریم. تو هم با ما به ساتانی می‌آیی."^۳

سلدون با حرکت سر پاسخ منفی داد. "غیر ممکن است، رایش. خودت هم می‌دانی."^۴

"چرا غیر ممکن است؟"

"خودت می‌دانی چرا. پروژه‌ام. روان تاریخ‌ام. می‌خواهی نتیجه یک عمر کارم را ول کنم؟"

"چرا نکنی؟ مگر روان تاریخ ولت نکرده؟"

"زده به سرت."

"نه، این طور نیست. می‌خواهی با روان تاریخ به کجا برسی؟ دیگر پولی نمانده بنا هم نیست. که پولی به دست بیاوری. دیگر هیچ کس در ترانتور نمانده که بخواهد حمایت کند."

"تقریباً چهل سال تمام -"

"بله، قبول دارم. ولی بعد از این همه سال شکست خورده‌ای، پدر. شکست خوردن که گناه نیست. این همه تلاش کرده‌ای و این همه هم پیش رفته‌ای، ولی با یک اقتصاد رو به زوال و یک امپراتوری در حال سرنگونی رو در رو شده‌ای. درست همان چیزی که از مدتها قبل پیش بینی کرده بودی سد راحت شد. پس -"
 "نه، هیچ چیز سد راهم نمی‌شود. بالاخره یک طوری به رفتن ادامه خواهم

داد."

"بگذار بگویم چه کار باید بکنیم، پدر. اگر واقعاً خیال داری این قدر کله شقی کنی، خوب روان تاریخ را هم بیاور. در ساتتانی دوباره رویش کار کن. ممکن است آن جا به حد کافی پول - و علاقه - برای حمایت باش."

"پس مردان و زنانی که آن طور صادقانه برایم کار کرده اند چه؟"

"آخ، پدر. آنها که به خاطر نگرفتن حقوق تو را ول کرده اند و رفته اند. اگر بقیه عمرت را این جا بمانی تنهای تنها می مانی. - آخ، پدر، دست بردار. فکر می کنی از این طور حرف زدن با تو خوشحال می شوم؟ دلیل این که در همچون مخمسه ای گیر افتاده ای این است که هیچ کس نخواسته - یا هیچ کس دلش نیامده - موضوع را با تو مطرح کند. بیا دیگر با هم رو راست باشیم. وقتی در خیابانهای ترانتور راه می روی و فقط به این دلیل که هری سلدون هستی بهت حمله می کنند، فکر نمی کنی دیگر وقتش شده باشد که چشمش را روی حقیقت باز کنی؟"

"حقیقت مهم نیست، من خیال ندارم از ترانتور بروم."

رایش با تأسف سر جنباند. "شک نداشتم که خیلی کله شقی، پدر. دو ماه وقت داری تغییر عقیده بدهی. لطفاً در موردش فکر کن، باشد؟"

۱۵

مدتها از آخرین لبخند هری سلدون می گذشت. او پروژه را مانند همیشه اداره می کرد: پیشرفت دائمی به سوی توسعه روان تاریخ، برنامه ریزی برای بنیاد، مطالعه جلوه افضل.

اما دیگر لبخند نمی زد. تنها خود را و می داشت بدون احساس هر گونه موفقیت قریب الوقوع به کار ادامه دهد. در عوض، درباره هر مسأله ای، نوعی شکست قریب الوقوع را حس می کرد.

در آن لحظه که در دفترش در دانشگاه استرلینگ نشسته بود، واندا وارد شد. سلدون او را برانداز کرد و روحیه اش بهتر شد. واندا همیشه برای او چیز دیگری

بود. سلدون نمی‌توانست به دقت بگوید که او و سایرین از چه موقع شروع به پذیرفتن اعلام نظرهای قطعی واندا با اشتیاقی بیش از حد عادی کردند؛ فقط همیشه چنین می‌نمود که از ابتدا وضع به همین منوال بوده است. واندا در کودکی با آگاهی غریب خود از "مرگ لیمونادی" او را از مرگ نجات داده و در تمام طول دوره کودکی انگار همیشه از چیزهایی با خبر بود.

اگر چه دکتر اندلکی ژنوم واندا را از هر حیث یک ژنوم عادی اعلام کرده بود، سلدون هنوز مطمئن بود که نوه‌اش دارای استعدادهای ذهنی‌ای فراتر از انسانهای معمولی است. به همان اندازه نیز مطمئن بود که افراد دیگری نیز مانند واندا در کهکشان - و حتی در ترانتور - وجود دارند. اگر می‌توانست آنان را بیابد، چه پیشرفت عظیمی در ساخت بنیاد پدید می‌آمد! ظرفیت بالقوه این عظمت کاملاً در وجود نوه زیبایش گرد آمده بود. سلدون به واندا که در چارچوبه در ایستاده بود چشم دوخت و حس کرد بی‌گمان دلش به درد خواهد آمد. تا دو سه روز دیگر او را ترک می‌گفت.

آخر چگونه می‌توانست این غم را تاب آورد؟ دختری هجده ساله و در اوج زیبایی. گیوانی بلند و زرین، با صورتی اندکی پهن که همواره تبسمی بر لب داشت. حتی همان دم نیز لبخند می‌زد و سلدون با خود اندیشید چرا نباید لبخند بزند؟ او به سوی سانتانی و زندگی‌ای تازه می‌رود.

سلدون گفت: "خوب، واندا، فقط دو سه روز دیگر مانده."

"نه، فکر نکنم، پدر بزرگ."

سلدون به او زل زد. "چی؟"

واندا به او نزدیک شد و او را در آغوش گرفت. "من به سانتانی نمی‌روم."

"مگر پدر و مادرت تغییر عقیده داده‌اند؟"

"نه، آنها می‌روند."

"ولی تو نمی‌روی؟ برای چه؟ پس می‌خواهی چکار کنی؟"

"می‌خواهم همین جا بمانم، پدر بزرگ. کنار شما." واندا او را تنگ در آغوش

کشید. "طفلکی پدر بزرگ!"

"ولی من سر در نمی‌آورم. برای چه؟ یعنی آنها به تو اجازه داده‌اند؟"

"منظورتان پدر و مادر است. نه کاملاً. الان هفته هاست در موردش با هم بحث و مجادله می کنیم، ولی بالاخره من برنده شدم. چرا نشوم، پدر بزرگ؟ آنها می روند به سانتانی و با هم خوش هستند - تازه، بلیس کوچولو را هم دارند. ولی اگر من هم همراه شان بروم و شما را این جا تنها بگذارم، آن وقت دیگر هیچ کس را ندارید. فکر نکنم بتوانم تحمل کنم."

"ولی چطور توانستی راضی شان کنی؟"

"خوب، می دانید - کمی هُشان دادم."

"یعنی چه؟"

"با مغزم. من محتویات ذهنی شما و آنها را می خوانم. و هر چه جلوتر می رویم هم، همه چیز برایم روшتر می شود. من هم می توانم به همان جهتی که خودم می خواهم هُشان بدهم و ترغیبشان کنم."

"چطور این کار را می کنی؟"

"نمی دانم. ولی بعد از مدتی، دیگر از تحت فشار ماندن خسته می شوند و اجازه می دهند هر کاری دلم خواست بکنم. در نتیجه می خواهم پیش شما بمانم."

سلدون با عشقی آمیخته با در ماندگی به او نگریست. "این فوق العاده است، واندا. ولی بلیس -"

"نگران بلیس نباش. مغز او مثل مال من نیست."

"یقین داری؟" سلدون لب زیرینش را به دندان گزید.

"کاملاً. تازه، بالاخره پدر و مادر هم باید یک نفر را داشته باشند دیگر."

سلدون از شادی در پوستش نمی گنجید، اما نمی توانست آن را بروز دهد.

پس رایش و مانلا چه؟ تکلیف آنها چه می شد؟

او گفت: "واندا، پس والدینت چه؟ یعنی می توانی این قدر نسبت به آنها بی عاطفه باشی؟"

"من بی عاطفه نیستم. آنها موضوع را درک می کنند. آنها می فهمند که من باید پیش شما باشم."

"در این مورد چکار کردی؟"

واندا به آرامی گفت: "باز هم ترغیب کردم، تا این که بالاخره با من همفکر شدند."

"یعنی می توانی چیزی را به دیگران القا کنی؟"

"کار آسانی نیست."

"این کار را هم به خاطر این انجام دادی که - سلدون مکث کرد.

واندا گفت: "به این خاطر که دوستان دارم. معلوم است. و به این خاطر که -"

"- که چی؟"

"باید روان تاریخ را یاد بگیرم. همین حالا هم خیلی چیزها درباره اش می دانم."

"چطور؟"

"از مغز شما. از مغز سایر افراد پروژه، به خصوص عمو یوگو، تا پیش از مرگش. ولی تمامش پاره پاره و نامرتب است. من کاملش را می خواهم. پدر بزرگ من هم یک جلوه افضل می خواهم." چهره اش از هم گشوده شد و با احساساتی تند کلمات به سرعت از دهانش بیرون می جست. "می خواهم روان تاریخ را مو به مو مطالعه و بررسی کنم. پدر بزرگ شما دیگر پیرو ناتوان شده اید. ولی من جوانم و مشتاق. می خواهم هر چه می توانم یاد بگیرم، تا بتوانم دنباله کار را وقتی -"

سلدون گفت: "خوب، این خیلی عالی است - البته اگر موفق شوی - ولی دیگر بودجه ای در کار نیست. هر چه بتوانم یادت می دهم، ولی دیگر کاری از ما ساخته نیست."

"خواهیم دید، پدر بزرگ. خواهیم دید."

۱۶

رایش، مانلا و پلیس کوچولو در بندرگاه فضایی منتظر بودند.

کشتی فرا فضایی برای بلند شدن آماده می شد و آن سه نفر پیشاپیش بارهایشان را تحویل داده بودند -

رایش گفت: "پدر، همراه ما بیا."

سلدون سر جنبانده. "نمی‌توانم."

"اگر نظرت عوض شد، یادت باشد مقدمت همیشه نزد ما گرامی است."

"می‌دانم، رایش. ما تقریباً چهل سال تمام با هم زندگی کرده‌ایم - و چه سالهای خوشی هم داشتیم. من و دورس خوش اقبال بودیم که تو را پیدا کردیم." "نه، من خوش اقبال بودم که شما را پیدا کردم." اشک در چشمانش حلقه زد. "فکر نکن که حتی یک روز هم از یاد مادر غافل می‌شوم."

"می‌دانم." سلدون با بیچارگی روی برگرداند. هنگامی که اعلام شد همه سوار کشتی فرافضایی شوند، و اندا سرگرم بازی با بلیس بود.

آنها پس از در آغوش کشیدن و اندا برای آخرین بار، با چشمانی اشکبار رفتند. رایش در میانه راه روی برگرداند تا برای سلدون دست تکان دهد و کوشید لبخندی مودبانه بر لب نشانده.

سلدون متقابلاً دست تکان داد و کودکوران دست دیگر را دراز کرد تا شانه‌های و اندا را در بگیرد.

واندا آخرین کسی بود که برایش مانده بود. در طول آن حیات طولانی یکایک دوستان و عزیزانش را از دست داده بود. دمرزل رفته بود و دیگر باز نگشته بود؛ امپراتور کلثون در گذشته بود؛ دورس عزیزتر از جاننش از بین رفته بود؛ دوست وفادارش، یوگو آماریل، مرده بود؛ و دیگر رایش، تنها پسرش، را نیز از دست می‌داد.

دیگر فقط و اندا برایش مانده بود.

۱۷

هری سلدون گفت: "بیرون چقدر قشنگ است - امشب خیلی عالی است. با توجه به این که زیر گنبد زندگی می‌کنیم، آدم فکر می‌کند هر شب هوا باید به همین خوبی و مطبوعی باشد."

واندا با بی تفاوتی گفت: "اگر همیشه قشنگ باشد از آن دلزده می‌شویم، پدر

بزرگ. یک کم تغییر در هر شب برایمان خیلی هم خوب است."

"برای تو، بله، چون هنوز جوان هستی، واندا. تو شبهای بسیار بسیار زیادی در پیش داری. ولی من، نه. من دوست دارم این جور شبهای بیشتر باشد."

"اِه، ببین، پدر بزرگ، شما که پیر نیستی. پایت که بدتر نشده و مغزت هم به همان تیزی همیشه است. هر که نداند من که می‌دانم."

"بله، حتماً همین طور است. باز هم بگو. خوشم می‌آید. سپس با آهنگی ناخشنود گفت: "می‌خواهم راه بروم. می‌خواهم از این آپارتمان نقلی بزنم بیرون و پیاده بروم به کتابخانه و از این شب زیبا لذت ببرم."

"در کتابخانه چکار داری؟"

"فعلاً، هیچ کار. می‌خواهم راه بروم. - ولی..."

"ولی، چه؟"

"به رایش قول دادم بدون محافظ در ترانستور پیاده روی نکنم."

"رایش که این جا نیست."

سلدون زیر لب گفت: "خودم می‌دانم، ولی قول قول است."

"او که نگفت محافظت چه کسی باید باشد، گفت؟ بیا برویم پیاده روی، خودم هم می‌شوم محافظت."

سلدون نیشخندی زد و گفت: "تو؟"

"بله، من. بدین وسیله مراتب داوطلبی خود را برای انجام وظیفه اعلام می‌نمایم. حالا دیگر آماده شو تا برویم قدمی بزنیم، پدر بزرگ."

سلدون سر ذوق آمده بود. دو دل شده بود که اصلاً عصایش را همراه نیاورد، زیرا پایش این اواخر خیلی کم درد می‌گرفت، ولی از طرف دیگر یک عصای نو داشت که سرش را با سرب پر کرده بودند. هم سنگینتر و هم محکمتر از عصای قبلی‌اش بود، و اگر بنا بود محافظ شخصی‌اش فقط واندا باشد، فکر کرد بهتر است عصایش را هم بیاورد.

در این پیاده روی واقعاً به او خوش گذشت و سلدون از ته دل شادمان بود که تسلیم این وسوسه شده بود - تا آن که به محلی خاص رسیدند.

سلدون با آمیزه‌ای از خشم و انزجار عصایش را بلند کرد و گفت: "آن جا را

نگاه کن!"

واندا به آن سونگریست، گنبد درست مثل هر روز عصر از روشنی برق می‌زد، تا احساس رسیدن غروب را القا کند. البته با رسیدن شب هوا تاریکتر می‌شد.

اما مورد اشاره سلدون یک نوار تاریک در طول گنبد بود. بخشی از چراغها خاموش شده بود.

سلدون گفت: "وقتی اولین بار به ترانتور آمدم چنین صحنه‌ای هرگز به فکر کسی هم خطور نمی‌کرد. همیشه عده‌ای بودند که چراغها را تعمیر می‌کردند. آن روزها شهر زنده بود، ولی حالا از همین مسائل جزئی پیداست که دارد از هم می‌پاشد و چیزی که مرا بیشتر از همه ناراحت می‌کند این است که انگار برای هیچ کس هم مهم نیست. چرا هیچ کس در این مورد به کاخ امپراتوری عرض حال نمی‌دهد؟ چرا هیچ گروهی تظاهرات و گردهمایی های خشونت آمیز و خشم‌آلود راه نمی‌اندازد؟ انگار مردم ترانتور منتظرند شهر از هم بپاشد و بعد هم کاسه کوزه‌ها را سر من بشکنند، چون من قبلاً گفته‌ام که این بلا سرشان خواهد آمد."

واندا به نرمی گفت: "پدر بزرگ، دو نفر پشت مرمان هستند." آنها خود را زیر سایه‌های پدید آمده بر اثر چراغهای خاموش گنبد پنهان کرده بودند. سلدون پرسید: "فقط دارند راه می‌روند؟" "نه." واندای به آن دو نگاه نمی‌کرد. نیازی به این کار هم نداشت. آنها دنبال شما هستند."

"می‌توانی جلوی شان را بگیری - هلشان بدهی؟" دارم سعی می‌کنم، ولی دو نفرند و خیلی هم مصمم هستند. مثل - مثل هل دادن دیوار است."

"چقدر با ما فاصله دارند؟"

"تقریباً سه متر."

"دارند نزدیک می‌شوند؟"

"بله، پدر بزرگ."

"وقتی به یک متری پشت سرم رسیدند خبرم کن." دستش روی سطح صاف عصا به پایین سر خورد تا آن که سر باریکش را در مشت گرفت و سُرپی آزادانه تاب خورد.

واندا زیر لب پیچ کرد: "حالا، پدر بزرگ!"
 سلدون چرخشی زد و عصایش را در هوا تاب داد. عصا محکم روی دوش یکی از آن دو فرود آمد و مردک با فریادی روی پیاده رو سرنگون شد و از درد به خود پیچید.

سلدون گفت: "آن یکی کجارت؟"
 "فرار کرد."

سلدون به مردی که روی زمین افتاده بود نگاه کرد و پایش را روی سینه او گذاشت. او گفت: "جیبهایش را بگرد، واندا. حتماً یک نفر به او پول داده. می‌خواهم مقدار پول ریخته شده در وجهش را ببینم - شاید بتوانم منبع آن را پیدا کنم." سپس با لحنی اندیشناک افزود: "می‌خواستم بگویم روی سرش."
 "ممکن بود او را بکشی، پدر بزرگ."

سلدون با حرکت سر تأیید کرد. "تصدم هم همین بود. می‌دانم که مایه شرمندگی است. بخت بلند بود که خطا کردم."
 صدایی خشن گفت: "چه خبر شده؟" فردی یونیفورم پوش دوان دوان و عرق ریزان از راه رسید. "آهای، تو، عصایت را بده من!"
 سلدون با ملایمت گفت: "سرکار."

"قصه‌اش را بعداً برایم بگو. اول باید برای این بینوا آمبولانس خبر کنیم."
 سلدون با عصبانیت گفت: "این بینوا! او می‌خواست به من حمله کند. من فقط از خودم دفاع کردم."

مأمور انتظامی گفت: "خودم دیدم چه اتفاقی افتاد. این مرد حتی دست هم روی تو بلند نکرد. تو روی او پریدی و بی مقدمه او را زدی. این دفاع از خود نیست، ایراد ضرب و جرح است."
 "سرکار، دارم می‌گویم -"

"لازم نیست چیزی به من بگویی. هر چه داری در دادگاه بگو."

واندا بالحتی شیرین و دلکش و با صدایی ظریف گفت: "سرکار، اگر فقط به حرفهایمان گوش کنید -"

مأمور گفت: "شما بروید خانه‌تان، خانم جوان."

واندا خودش را جمع و جور کرد. "به هیچ عنوان نمی‌روم؛ سرکار. هر کجا پدر بزرگم برود، من هم می‌آیم." برقی در چشمان وندا پدید آمد و مأمور انتظامی من و من کرد: "خوب، پس تو هم بیا."

۱۸

سلدون به خشم آمده بود. "من در تمام عمرم تا به حال توقیف نشده بودم. دو ماه پیش هشت نفر به من حمله کردند. توانستم با کمک پسر از عهده‌شان بریایم، ولی در تمام آن مدت یک نفر مأمور انتظامی آن جا بود؟ مردم هیچ ایستادند که کمکی به من کنند؟ نه. این بار من آماده بودم و مردی را که می‌خواست به من حمله کند از پا در آوردم. این بار یک مأمور انتظامی آن طرفها بود؟ بدون شک. همان مأمور زن قلاده را گردنم انداخت. مردم هم ایستاده بودند و از تماشای دستگیری یک پیرمرد به جرم ایراد ضرب و جرح لذت می‌بردند. آخر این دیگر چه جور دنیای است که مادر آن زندگی می‌کنیم؟"

وکیل سلدون، سیو نروکر^۱ آهی کشید و به آرامی گفت: "یک دنیای فاسد، ولی نگران نباش. هیچ بلایی سرت نمی‌آورند. اول با سپردن وثیقه آزادت می‌کنم و بعد هم دست آخر برای محاکمه در مقابل یک هیأت منصفه از همالانت حاضر می‌شوی و بدترین محکومیتی که ممکن است شامل حالت شود - یعنی آخرین درجه - چند جمله پر عتاب و خطاب از جانب کرسی قضاوت است. سن و سال و شهرت -"

سلدون که همچنان در آتش خشم می‌سوخت، گفت: "شهرتم را فراموش

کن. من یک روان تاریخ شناسم و فعلاً این اصطلاح خودش یک کلمه قبیح است. از این که مرا زندانی کنند خیلی هم خوشحال خواهند شد."

نوویک گفت: "نه، این طور نیست. شاید چند نفر از آن خُل و چل ها همچون قصدی داشته باشند، ولی شخصاً ترتیبی می‌دهم که هیچ کدام پایشان به هیأت منصفه نرسد."

واندا گفت: "یعنی حتماً لازم است پدر بزرگ را به این درد سرها بیندازیم؟ او دیگر جوان نیست. نمی‌شود فقط پیش دادرس برویم و دیگر معطل محاکمه با هیأت منصفه نشویم؟"

وکیل رو به او کرد. "نه، نمی‌شود. البته اگر به سرت زده باشد، عیبی ندارد. دادرسها آدمهای کم تحمل و قدرت پرستی هستند که در حین گوش کردن به اظهارات پیشاپیش تو را به یک سال زندان محکوم کرده‌اند. هیچ آدم عاقلی پیش دادرس نمی‌رود."

واندا گفت: "ولی فکر می‌کنم ما باید برویم." سلدون گفت: "بیین، واندا، به نظر من باید حرف سیر را گوش کنیم - اما با بیان این کلمات حس کرد دلش به شدت آشوب می‌شود. این همان "فشاره‌لی" واندا بود.

سلدون گفت: "خوب - اگر اصرار داری، باشد." وکیل گفت: "حق ندارد اصرار کند. من اجازه نمی‌دهم." واندا گفت: "پدر بزرگ من موکل شماست. اگر می‌خواهد کاری مطابق میلش انجام شود. باید همان کار را بکنید." "می‌توانم از وکالتش چشم پوشی کنم."

واندا به تندی گفت: "خوب، پس بروید. خودمان تنها پیش دادرس خواهیم رفت."

نوویک کمی فکر کرد و گفت: "بسیار خوب، اگر می‌خواهید یکدنگی کنید، اشکالی ندارد. سالهای سال است که من وکیل هری هستم و فکر می‌کنم نباید حالا تنه‌ایش بگذارم. ولی قبلاً گفته باشم. احتمال زیادی دارد که حکم حبس برایش صادر کنند و من هم باید کلی جان بکنم تا محکومیتش را معلق کنم - البته

اگر بتوانم."

واندا گفت: "من نمی‌ترسم."

سلدون لبش را گزید و وکیل رو به او کرد. "تو چطور، هری؟ تو هم راضی هستی که نوه خودت دستور آتش را به جوخه تیر بارانت بدهد؟"

سلدون اندکی تأمل کرد و در عین شگفتی آن وکیل پیر گفت: "بله، راضی هستم."

۱۹

دادرس با کج خلقی به سلدون نگریست که سرگرم شرح دادن ماجرایش بود.

دادرس گفت: "از کجا فهمیدید که این مرد قصد حمله به شما را داشته؟ مگر ضربه‌ای به شما زد؟ شما را تهدید کرد؟ آیا به هر عنوان شما را در معرض ترس از خطر جانی قرار داد؟"

"نوه‌ام متوجه نزدیک شدنش بود و کاملاً یقین داشت که قصد حمله به من را دارد."

"حتماً تصور نمی‌کنید صرف این یقین کافی باشد، آقا. آیا پیش از آن که حکم را صادر کنم چیزی دیگری برای گفتن ندارید؟"

سلدون با تغییر گفت: "اه، کمی صبر داشته باشید. به این سرعت قضاوت نکنید. دو هفته قبل هشت نفر به من حمله کردند که با کمک پسرم جلوی‌شان را گرفتیم. پس می‌بینید که برای مظنون شدن به یک حمله دوباره محق هستم."

دادرس اوراقش را زیر و رو کرد. "حمله از طرف هشت نفر. موضوع را گزارش کردید؟"

"هیچ مأمور انتظامی در آن حوالی نبود. دریغ از یک نفر."

"این ربطی به موضوع ندارد. موضوع را گزارش کردید؟"

"نه، قربان."

"چرا؟"

"از یک طرف به این دلیل که می‌ترسیدم در گیر یک جریان قضایی پر کش و قوس شوم. چون آن هشت نفر را تاراندۀ بودیم و خطری تهدیدمان نمی‌کرد، دنبال درد سر بیشتر گشتن بی فایده به نظر می‌رسید."

"چطور توانستید هشت نفر را - شما و پسران دست تنها - تار و مار کنید؟" سلدون کمی درنگ کرد. "پسر من الان در سائناتی است و در خارج از حوزه قضایی ترانتور قرار دارد. بنابراین می‌توانم برایتان بگویم که او دو کارد دالی داشت و در به کار بردن شان استاد بود. او یک نفر را کشت و دو نفر دیگر را به شدت زخمی کرد. سایرین هم تلفاتشان را به دوش گرفتند و دوان دوان گریختند."

"آن وقت شما مرگ یک نفر و زخمی شدن دو نفر دیگر را گزارش نکردید؟" "نه، قربان به همان دلیل که قبلاً گفتم. در ضمن، ما فقط از خودمان دفاع کردیم. اما اگر بتوانید رد آن سه نفر تلفات را بگیرید، مدرکی برای مورد حمله قرار گرفتن ما خواهند بود."

دادرش گفت: "یعنی رد یک مرده و دو زخمی ترانتوری بی نام و نشان را بگیریم؟ هیچ می‌دانید که در هر روز دو هزار نفر فقط بر اثر زخم چاقو کشته می‌شوند؟ این نوع موارد اگر بی درنگ به ما گزارش نشود، کاری از ما ساخته نخواهد بود. داستان شما مبنی بر آن که پیشتر هم مورد حمله قرار گرفته بوده‌اید قابل پذیرش و مؤثر نیست. وظیفه ما پرداختن به وقایع امروز است که گزارش شده و یک مأمور انتظامی شاهد آن بوده."

"پس بیاید موقعیت فعلی را در نظر بگیریم. چرا خیال می‌کنید که آن فرد در پی حمله به شما بوده؟ صرفاً به این دلیل که از قضا از آن جامی گذشتید؟ به این دلیل که پیرو بی دفاع به نظر می‌رسیدید؟ چون به نظر می‌رسید ممکن است که مقدار زیادی پول همراه داشته باشید؟ نظر خودتان چیست؟"

"جناب دادرش، به نظر خودم دلیلش خود من بوده‌ام."

دادرش به او راقش نگاه کرد. "شما هری سلدون، یک پروفیسور و دانشمند هستید. به چه دلیل همچون موضوعی باید شما را در معرض حمله قرار دهد؟"

"به دلیل دیدگاه‌هایم."

"دیدگاههایتان، خوب." دادرس چند برگ از پرونده را سرسری ورق زد. ناگهان متوقف شد، سر بلند کرد و به سلدون خیره ماند. "صبر کنید ببینم - هری سلدون." برق آگاهی در چشمانش درخشید. "شما همان هوادار روان تاریخ هستید، مگر نه؟"

"بله، جناب دادرس."

"عذر می‌خواهم. من در این باره هیچ نمی‌دانم. جز این که شما دوره افتاده‌اید و پایان عمر امپراتوری یا چیزی مثل این را پیش بینی می‌کنید."
 "نه به این ترتیب، جناب دادرس. اما دیدگاههای من به دلیل آن که مقرون به حقیقت از کار در آمده‌اند موجب خشم مردم شده‌اند. به گمانم دلیل حمله آنها به من، یا به احتمال زیاد اجیر کردن عده‌ای برای این کار، همین باشد."

دادرس به سلدون زل زد و سپس مأمور بازداشت سلدون را نزد خود خواند.
 "پرونده فرد مضروب را نگاه کرده‌ای؟ هیچ سابقه‌ای ندارد؟"
 مأمور انتظامی سینه‌ای صاف کرد و گفت: "چرا، قربان. چندین بار دستگیر شده. به جرم حمله و عریه کشی."

"پس یک مهاجم سابقه‌دار است، هان؟ پروفوسور، چطور، هیچ سابقه‌ای ندارد؟"

"نه، قربان."

"پس یک پیرمرد معصوم داریم که جلوی یک عریه کش سابقه‌دار ایستاده - آن وقت تو این پیرمرد بی گناه را دستگیر کرده‌ای. همین طور است؟"
 مأمور انتظامی دم بر نیاورد.

دادرس گفت: "شما آزادید که بروید، پروفوسور."

"متشکرم، قربان، می‌توانم عصایم را پس بگیرم؟"

دادرس بشکنی برای مأمور زد و مأمور عصا را پس داد.

دادرس گفت: "ولی یک چیز را یادتان باشد، پروفوسور. اگر خواستید بار دیگر از آن عصا استفاده کنید، بهتر است اول کاملاً مطمئن شوید که ماجرایی به عنوان یک مورد دفاع از خود قابل اثبات باشد. وگرنه -"

"بله، قربان." هری سلدون با تکیه بر عصایش و با گردنی افراشته دفتر

دادرس را ترک کرد.

۲۰

واندا با صورتی خیس از اشک، با چشمانی سرخ و گونه‌هایی پف کرده به تلخی می‌گریست.

هری سلدون دور ویرش می‌چرخید، او را نوازش می‌کرد و نمی‌دانست چطور باید آرامش کند.

"پدر بزرگ، من یک بدبخت شکست خورده‌ام. فکر می‌کردم می‌توانم مردم را تحت فشار بگذارم و هل بدهم - البته اگر خودشان بدشان نیاید که یک نفر ترغیبشان کند، مثل پدر و مادر، موفق هم می‌شوم - ولی حتی در این صورت هم خیلی طول می‌کشد. حتی یک مقیاس اندازه‌گیری ده درجه‌ای هم درست کرده بودم - یک جور اندازه‌گیر قدرت ترغیب ذهنی. ولی زیادی خوشبین بودم. فکر می‌کردم یک درجه ده هستم، یا حداقل یک درجه نه‌ام. ولی حالا می‌فهم که حداکثر یک درجه هفت‌ام."

گریستن واندا بند آمده بود و همان طور که هری با ملایمت دستش را نوازش می‌کرد، گهگاه فین فینی می‌کرد. "معمولاً - معمولاً - مشکلی ندارم. اگر خوب تمرکز کنم افکار مردم را می‌خوانم و هر وقت بخواهم هلسان می‌دهم اما آن او باش! افکارشان را به روشنی می‌خواندم، ولی هیچ کاری برای عقب راندنشان از دستم بر نیامد."

"فکر می‌کنم خیلی هم خوب عمل کردی، واندا."

"نه، این طور نیست. من پیش خودم خیال - خیالاتی داشتم. فکر می‌کردم عده‌ای از پشت به تو نزدیک می‌شوند و من با یک ضربه قدرتمند مغزی همه را متواری می‌کنم. می‌خواستم این طوری محافظ شخصی‌ات شوم. برای همین بود که داوطلب شدم. اما حیف که نشد. آن دو نفر جلو آمدند و هیچ کاری هم از من بر نیامد."

"ولی اشتباه می‌کنی. تو موجب تردید نفر اول شدی. همین بود که فرصت

داد بچرخم و با عصا او را بزنم."

"نه نه. هیچ ربطی به من نداشت. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که هشدار بدهم او آن جامست و بقیه کار را خودش کردی."

"نفر دوم که فرار کرد."

"برای این بود که اولی را زدی. من هیچ نقشی نداشتم." واندا از سر نو میدی دوباره اشک ریختن را شروع کرد. "بعد هم موضوع دادرس پیش آمد. خودم روی دادرس اصرار کردم. فکر کردم او را ترغیب خواهم کرد و او هم فوراً مرخصت خواهد کرد."

"او مرا مرخص کرد و عملاً هم بدون معطلی و فوری این کار را انجام داد." "نه. او تو را کلی سین جیم کرد و فقط وقتی تو را شناخت همه چیز برایش روشن شد. من باز هم هیچ نقشی نداشتم. در همه موارد گند بالا آوردم. ممکن بود به درد سر خیلی بزرگی بیندازمت."

"نه، قبول ندارم، واندا. اگر هل دادنت درست همان طور که خودش میخواستی عمل نکرد، به این دلیل بود که تحت شرایطی اضطراری عمل می کردی. چاره دیگری نداشتی. ولی گوش کن، واندا، من یک فکری کرده‌ام." واندا با حس کردن هیجان نهفته در صدای او سر بلند کرد. "چه فکری، پدر بزرگ؟"

"الان می گویم، واندا. تو احتمالاً فهمیده‌ای که من احتیاج به پول دارم. روان تاریخ بی روددریستی بدون پول پیش نمی رود و من حتی نمی توانم فکرش را بکنم که بعد از این همه سال جان کندن آن را بی حاصل رها کنم." "من هم نمی توانم فکرش را بکنم. ولی آخر پول از کجا بیآوریم؟"

"خیال دارم دوباره تقاضای شرفیابی به حضور امپراتور را بدهم. قبلاً یک بار او را دیده‌ام و فهمیدم مرد خوبی است. از او خوشم آمد. ولی پولش از پارو بالا نمی رود. اما اگر تو را با خودم ببرم و تو - کمی - او را هل بدهی ممکن است یک منبع مالی پیدا کنیم. یک منبع مالی موقتی که تا وقتی فکر دیگری بکنم هزینه هایمان را تأمین کند."

"فکر می کنی واقعاً مؤثر بیفتد، پدر بزرگ؟"

"بدون تو، نه، اما یا تو- شاید. ای بابا، یعنی به امتحان کردنش هم نمی‌ارزد؟"
واندا لبخند زد. "خودت می‌دانی که هر چه بگویی می‌کنم، پدر بزرگ. تازه،
این تنها امید ماست."

۲۱

دیدار با امپراتور کار دشواری نبود. با دیدن هری سلدون برقی در چشمان
آجیس پدیدار شد. او گفت: "سلام، دوست قدیمی. آمده‌ای که برایم نحوست به
بار بیاوری؟"

سلدون گفت: "امیدوارم غیر از این باشد."

آجیس ردای پرزرق و برقش را از روی دوش برداشت و با هن و هنی از
سرخستگی آن را به گوشه‌ای از اتاق پرتاب کرد و گفت: "برو همان جا بترگا!"
او نگاهی به سلدون کرد و سرتکان داد. "از این چیز متنفرم. مثل بار گناهان،
سنگین است و مثل شعله دوزخ، سوزان. هر وقت که یک مشت اباطیل بی‌سروته
تحویل می‌دهند باید آن را بپوشم و مثل مجسمه سنگی بی‌حرکت بایستم. این
وضع، وحشت مجسم است. کلثون یک امپراتور مادرزاد بود و به ظاهرش هم
می‌آمد. ولی من نه امپراتور به دنیا آمده‌ام نه امپراتور واقعی هستم. فقط از
بدبختی‌ام است که پسرخاله سوم او هستم و در نتیجه برای امپراتور شدن
صلاحیت دارم. حاضرم در مقابل بهایی ناچیز آن را واگذار کنم. هری، دوست
داری امپراتور شوی؟"

"نه نه، حتی خوابش را هم نمی‌بینم، پس لطفاً به خودتان وعده ندهید،" و
زیر خنده زد.

"راستی، بگو ببینم، این خانم جوان فوق‌العاده زیبا کیست که امروز همراهت
آورده‌ای؟"

گونه‌های واندا گل انداخت و امپراتور با ملایمت و محبت گفت: "نباید از
حرفهای من ناراحت شوی، دختر عزیزم. یکی از دو سه امتیاز انحصاری
امپراتور این است که حق دارد هر چه دلش خواست بگوید. هیچ کس هم

حق اعتراض یا مجادله با او را ندارد. فقط می‌توانند بگویند: «اعلی حضرت.» ولی من خوشم نمی‌آید مرا «اعلی حضرت» خطاب کنید. از این واژه منزجرم. مرا آجیس صدا کنید. البته این هم اسم واقعی خودم نیست. این اسم سلطنتی من است، ولی باید به آن عادت کنم. خوب... چکارها می‌کنی، هری؟ از آخرین باری که همدیگر را دیدیم چه چیزهایی برایت پیش آمده؟

سلدون به طور موجز گفت: «دوباره به من حمله کردند.»

به نظر می‌رسید امپراتور مطمئن نیست سلدون قصد شوخی دارد یا جدی می‌گوید. او گفت: «دو مرتبه؟ واقعاً؟»

در حین تعریف داستان آن دو مورد حمله ابروان امپراتور درهم می‌رفت. «لابد موقعی که هشت نفر به تو حمله کردند حتی یک مأمور انتظامی هم آن اطراف دیده نمی‌شد.»
«دریغ از یک نفر.»

امپراتور از جابرخواست و به دو نفر دیگر اشاره کرد که سر جای خود بنشینند. او در اتاق پس و پیش می‌رفت و انگار خشم را از ژرفای وجودش بر می‌انگیخت. سپس برگشت و رو به سلدون کرد.

او گفت: «هزاران سال تمام، هر گاه که همچون چیزی اتفاق می‌افتاد مردم می‌گفتند: «چرا به امپراتور شکایت نکنیم؟» یا «چرا امپراتور کاری نمی‌کند؟» آخر سر هم امپراتور می‌توانست کاری بکند و آن کار را می‌کرد، ولو این که آن کار همیشه بهترین راه حل ممکن هم نبود. ولی من... هری، من ناتوانم و بی قدرت. به کلی ناتوانم.

«بله... هنوز کمیسیون به اصطلاح امنیت عمومی را داریم، ولی انگار آنها بیشتر نگران امنیت من هستند تا عموم مردم. همین که گذاشته‌اند شرفیاب شوی خودش جای تعجب دارد، چون تو نزد کمیسیون اصلاً آدم محبوبی نیستی.»

درباره هیچ چیز، کاری از من بر نمی‌آید. هیچ می‌دانی از زمان سقوط شورای نظامی و احیای -هاها!- قدرت امپراتوری چه بر سر مقام امپراتور آمده؟
«فکر می‌کنم بدانم.»

«مطمئنم که درست نمی‌دانی. حالا دیگر دموکراسی داریم. می‌دانی

دموکراسی چیست؟"

"قطعاً."

آجیس انخم کرد. او گفت: "شرط می‌بندم که فکر می‌کنی چیز خوبی است."

"فکر می‌کنم ممکن است چیز خوبی باشد."

"آهان، مشکل همین جاست. این طور نیست. دموکراسی به کلی امپراتوری

را زیر و رو کرده.

"فرض کن می‌خواهم دستور بدهم مأمورهای بیشتری به خیابانهای ترانتور

بروند. در روزگار گذشته کافی بود یک تکه کاغذ بردارم، که قبلاً منشی سلطنتی

آن را آماده کرده بود، و آن را با یک جولان قلم روی کاغذ امضا کنم - آن وقت

تعداد مأمورهای انتظامی بیشتر می‌شد.

"ولی حالا دیگر همچون کاری نمی‌توانم بکنم. باید آن را به مجلس

قانونگذاری تقدیم کنم. آنها هفت هزار و پانصد زن و مردند که همان لحظه

تقدیم لایحه مبدل به یک گله غاز پر سر و صدا می‌شوند و شروع می‌کنند به

غات غات. اول این که بودجه‌اش باید از کجا تأمین شود؟ نمی‌شود گفت ده هزار

مأمور دیگر می‌خواهی، ولی حرف از ده هزار مورد حقوق دیگر به میان نیاورد.

بعد، اگر هم با همچون چیزی موافقت کنند، چه کسی باید مأمورهای جدید را

انتخاب کند؟ چه کسی باید سر پرستی‌شان کند؟

"قانونگذارها سر همدیگر داد می‌زنند، بحث می‌کنند، طوفان می‌شود، رعد

می‌غرد و برق می‌جهد - آخر هم هیچ کاری انجام نمی‌شود. هری، من حتی

نمی‌توانم کار کوچکی مثل تعمیر چراغهای گنبد را که تو متوجهش شدی انجام

دهم. چقدر خرج بر می‌دارد؟ چه کسی مسؤولش است؟ البته چراغها بالاخره

تعمیر خواهد شد، ولی خیلی ساده دو سه ماهی طول می‌کشد. دموکراسی یعنی

همین."

هری سلدون گفت: "آن طور که یادم هست، امپراتور کلئون هم دائم می‌نالید

که هر کار دلش می‌خواهد نمی‌تواند بکند."

آجیس با نااشکیایی گفت: "امپراتور کلئون دو نخست وزیر درجه یک داشت

- یعنی دمرزل و خودت - و هر دو نفر شما سخت تلاش می‌کردید کلئون کار

ابلهانه‌ای نکند. من هفت هزار و پانصد نفر نخست وزیر دارم که همگی از سر تا ته ابله‌اند. ولی، هری، مطمئنم که برای شکایت از حمله‌هایی که نسبت به تو انجام گرفته پیش من نیامده‌ای."

"بله، درست است. چیزی بدتر از آن است. اعلیٰ حضرت - بیخشید، آجیس - من به پول احتیاج دارم."

امپراتور به او خیره شد. "بعد از آن همه قصه‌ای که برایت گفتم، هری؟ من پول ندارم. بله، البته پولهای لازم برای ادارهٔ این نهاد وجود دارد، ولی برای همین هم باید رو در روی هفت هزار و پانصد قانونگذار بایستم. اگر فکر کرده‌ای می‌توانم پیش آنها بروم و بگویم: «من برای دوستم، هری سلدون، پول می‌خواهم.» و اگر خیال می‌کنی فقط یک چهارم مقدار درخواستی را در کمتر از دو سال دریافت خواهم کرد، باید بگویم پاک دیوانه شده‌ای. همچون اتفاقی هرگز نمی‌افتد."

او شانه‌ای بالا انداخت و با لحنی ملایم‌تر گفت: "کلام را سو تعبیر نکنی، هری! اگر بتوانم دوست دارم کمکت کنم. به خصوص دوست دارم به خاطر نوه‌ات هم که شده کمکت کنم. وقتی نگاهش می‌کنم، حس می‌کنم هر چه پول می‌خواهی باید در اختیارت بگذارم - ولی این کار ممکن نیست."

سلدون گفت: "آجیس، اگر بودجه نرسد، روان تاریخ را باید به چاه فاضلاب بیندازم - آن هم بعد از تقریباً چهل سال کار مداوم."

"اگر بعد از چهل سال به جایی نرسیده، پس نگران چه هستی؟"

سلدون گفت: "آجیس، حالا دیگر کاری نمی‌توانم بکنم. آن حمله‌ها به من فقط به همان دلیل روان تاریخ شناس بودنم انجام شد. مردم مرا پیشگوی نابودی قلمداد می‌کنند."

امپراتور با حرکت سر تأیید کرد. "تو شومی، سلدون جغد. قبلاً هم این را برایت گفته بودم."

سلدون با سیه روزی برخاست. "پس حرف دیگری ندارم."

واندا نیز در کنار سلدون برخاست؛ فرق سرش به محاذات شانهٔ پدر بزرگش قرار می‌گرفت. واندا به امپراتور خیره مانده بود.

همان طور که هری قصد رفتن داشت، امپراتور گفت: "صبر کن. صبر کن. دو بیت شعر یادم آمد که آن را از حفظ دارم:

"نکبت زمین را در می‌نوردد،

باشد که طعمه‌ای به چنگ آرد

آن جا که ثروت انباشته گردد و

باران فنا بر مردمان بارد."^۱

سلدون با آهنگی خود باخته گفت: "معنایش چیست؟"

"معنایش این است که امپراتوری کم کم تباه می‌شود و از هم می‌پاشد، ولی موجب نمی‌شود بعضی از افراد دست از مال اندوزی بردارند. چرا از بعضی پیمانکارهای پولدارمان چیزی نمی‌خواهی؟ آنها دیگر قانونگذار ندارند و اگر بخواهند می‌توانند خیلی ساده اعتبار در اختیارت بگذارند."

سلدون به امپراتور زل زد. "این را هم امتحان می‌کنم."

۲۲

"آقای بندریس." هری سلدون با گفتن این کلام برای فشردن دست او دست دراز کرد. "از این که موفق به دیدن شما شدم واقعاً مشغوفم. خیلی لطف کردید که اجازه ملاقاتتان را به من دادید."

ترپ بندریس^۲ با سر خوشی گفت: "خواهش می‌کنم. من شما را خوب می‌شناسم، یا بهتر بگویم وصف خوبی‌تان را زیاد شنیده‌ام."

"جای خوشبختی است. پس لابد، اسم روان تاریخ را هم شنیده‌اید."

"بله، البته. کدام فرد با شعر و با هوشی است که نشنیده باشد؟ البته منظورم

۱ شعری از دفتر شعر روستای متروک (۱۷۷۰م.) از اولیور گلداسمیت (۱۷۳۰-۱۷۷۴)

شاعر و نویسنده ایرلندی که آن را رهای سرزمین آبا و اجدادی خود سروده بود.

این نیست که چیزی از آن درک می‌کنم. این خانم جوان که همراهتان هستند کیست؟

"نوه‌ام، واندا."

او تبسم کرد. "یک خانم جوان بسیار قشنگ. نمی‌دانم چوا حس می‌کنم مثل موم در دست ایشان نرم خواهم شد."

واندا گفت: "به نظرم غلو می‌کنید، قریان."

"نه، واقعاً این طور است. حالا خواهش می‌کنم بنشینید و بفرمایید چه خدمتی از من ساخته است." او با حرکت دست اشاره‌ای کرد که آن دو روی دو صندلی بزرگ و پر زرق و برق که در مقابل میزش قرار داشت قرار بگیرند. صندلیها نیز مانند، آن میز پرزروزیور، درهای کنده کاری شده که به هنگام ورود آنها بی صدا به کناری لغزیده بودند و کف براق و سنگفرش شده با آبسیدین دفتر وسیع بندریس، همگی دارای بهترین کیفیت بودند. اما به عکس آن همه جلال و جبروت و زرق و برق پیرامون، بندریس به هیچ عنوان فردی پر ابهت و گیرا نبود. آن مرد خوش خلق و ریزجثه، در نگاه اول به هیچ روی خود را به عنوان یکی از پر قدرت‌ترین و سرمایه دارترین افراد ترانتور نشان نمی‌داد.

"ما به اشاره امپراتور این جا آمده‌ایم، قریان."

"امپراتور؟"

"بله، ایشان نتوانستند کمکی به ما بکنند، اما تصور می‌کردند فردی مانند شما قادر به این کار هستند. البته مسأله پول در میان است."

چهره بندریس وا رفت. "پول؟ من که نمی‌فهمم."

سلدون گفت: "می‌دانید، روان تاریخ نزدیک به چهل سال تحت حمایت مالی حکومت بود. اما زمانه عوض شده و امپراتوری دیگر آن امپراتوری سابق نیست."

"بله، این را می‌دانم."

"امپراتور پولی برای تأمین ما ندارند، یا اگر هم داشته باشند، نمی‌توانند لایحه بودجه ما را به تصویب مجلس برسانند. بنابراین، توصیه کردند به بازرگانهای مراجعه کنم که در وهله اول هنوز هم پول دارند و ثانیاً می‌توانند آن را به صورت

اعتبار در اختیار ما قرار دهند."

درنگی طولانی پدید آمد و سرانجام بندریس گفت: "متأسفانه، امپراتور
ظاهرأ چیزی از کار و کسب نمی‌داند. - به چه میزان اعتبار نیاز دارید؟"

"آقای بندریس، بحث ما از یک کار عظیم است. ممکن است به چندین
میلیون نیاز داشته باشم."

"چندین میلیون؟"

"بله، آقا."

بندریس روی درهم کشید. "یعنی می‌خواهید آن را وام بدهم؟ فکر می‌کنید
چه وقت بتوانید آن را پس بدهید؟"

"خوب، آقای بندریس باید صادقانه بگویم که معلوم نیست بتوانم روزگاری
آن را پس بدهم. من دنبال گرفتن کمک بلا عوض هستم."

"حتی اگر هم می‌خواستم این پول را در اختیارتان قرار دهم - اجازه بدهید
اعتراف کنم به یک دلیل خیلی عجیب خیلی هم دوست دارم این کار را بکنم -
باز هم نمی‌توانستم. شاید امپراتور با مجلس قانونگذاری رو در رو باشد، ولی من
هم باید با اعضای هیأت مدیره رو به رو شوم. بدون اجازه آنها هرگز نمی‌توانم
همچون کمکی بکنم و آنها هم هرگز همچون اجازه‌ای به من نخواهند داد."

"چرا ندهند؟ شرکت شما خیلی خیلی ثروتمند است. دو سه میلیون که برای
شما پولی نیست."

بندریس گفت: "ظاهرأ" بله، ولی متأسفانه شرکت فعلاً در مرحله افول است.
البته نه آن قدر که ما را به درد سر بیندازد؛ ولی آن قدر هست که نگرانمان
کند. اگر امپراتوری در حال زوال باشد، بخشهای منفرد و متفاوت آن هم به زوال
می‌افتد. ما در موقعیتی نیستیم که دو سه میلیون کمک کنیم. - واقعاً متأسفم."

سلدون در سکوت نشست و بندریس ناخرسند می‌نمود. سرانجام با تأسف
سرجنباند و گفت: "ببینید، پروفیسور سلدون، من واقعاً می‌خواهم کمکتان کنم، به
خصوص محض خاطر این دختر خانمی که همراهتان آمده‌اند. ولی برایم ممکن
نیست. - اما، ما تنها شرکت در ترانتور نیستیم. بقیه را هم امتحان کنید، پروفیسور.
شاید در جای دیگر بختتان بلندتر باشد."

سلدون گفت: "خوب، امتحان می‌کنیم؛" و با زحمت از جا برخاست.

۲۴

چشمان واندا مالا مال اشک بود، اما نه از سر غصه، بلکه از فرط خشم. واندا گفت: "پدر بزرگ، من نمی‌فهمم. واقعاً نمی‌فهمم. مابه چهار شرکت مختلف سر زده‌ایم. یکی از یکی پروترو و پست‌تریند. چهارمی که بی رودرپایستی با اردنگی بیرون‌مان کرد. از آن به بعد هم که دیگر هیچ شرکتی حتی راهمان هم نمی‌دهد."

سلدون با ملایمت گفت: "چندان هم اصرار آمیز نیست. وقتی به ملاقات بندریس رفتیم، او نمی‌دانست به چه دلیل پیش او رفته‌ایم و تا وقتی تقاضای کمک دو سه میلیونی را کردم رفتارش کاملاً دوستانه و با محبت بود. بعد از آن دیگر خبری از آن محبت و صمیمیت نبود. به تصورم خبرش پیچیده که چه می‌خواهیم و هر بار با صمیمیت و گرمای کمتری ما را پذیرفتند، تا به حال که دیگر اصلاً راهمان هم نمی‌دهند. اصلاً چرا باید راهمان بدهند؟ آنها که خیال ندارند پول به ما بدهند، پس چرا وقتشان را تلف کنند؟"

خشم واندا متوجه خودش شد. "آن وقت من چه کردم؟ فقط همان‌جا نشستم. همین و بس."

سلدون گفت: "مخالقم. بندریس تحت تأثیر تو بود. به نظرم رسید او واقعاً میل داشت پول زیادی، آن هم فقط محض خاطر تو، به ما بدهد. تو او را خوب هل دادی و موفق بودی."

"نه به اندازه کافی. تازه، او فقط از قشنگی من تعریف کرد."

سلدون زیر لب گفت: "قشنگ، نه. زیبا. بسیار زیبا."

واندا پرسید: "خوب، حالا چکار کنیم، پدر بزرگ؟ بعد از این همه سال روان تاریخ ساقط خواهد شد."

سلدون گفت: "تصور می‌کنم این چیزی است که نمی‌شود جلویش را گرفت. تقریباً چهل سال است که فروپاشی امپراتوری را پیش بینی کرده‌ام و حالا

که عملی شده، روان تاریخ هم با آن فرو می‌باشد.^{۱۰}

"ولی روان تاریخ حداقل تا حدی امپراتوری را نجات می‌داد."^{۱۱}

"می‌دانم، درست است، ولی نمی‌توانم کاری بکنم."^{۱۲}

"می‌خواهی دست روی دست بگذاری تا از هم بپاشد؟"^{۱۳}

سلدون سر جنباند. سعی می‌کنم جلوش را بگیرم، ولی باید اعتراف کنم که راهش را نمی‌دانم.^{۱۴}

واندا گفت: "می‌خواهم دست به کار شوم. حتماً راهی وجود دارد که قدرت ترغیب را تقویت کنم و آسانتر بتوانم مردم را به انجام دادن آنچه می‌خواهم وادار کنم."^{۱۵}

"کاش می‌توانستی این کار را بکنی."^{۱۶}

"شما می‌خواهی چکار کنی، پدر بزرگ؟"^{۱۷}

"خوب، کار زیادی نیست که بکنم. دو روز پیش که می‌رفتم سر کتابدار را ببینم، به سه مرد در کتابخانه برخورددم که درباره روان تاریخ بحث می‌کردند. یکی از آنها به دلیلی مرا تحت تأثیر قرار داد. ترغیبش کردم برای دیدنم بیاید و او هم موافقت کرد. قرارم برای امروز بعد از ظهر در دفتر خودم است."^{۱۸}

"می‌خواهی کار کنی برای خودت کار کنی؟"^{۱۹}

"اگر پولش را داشته باشم، بدم نمی‌آید. ولی حرف زدن با او هم ضرری ندارد. آخر من که چیزی را از دست نمی‌دهم."^{۲۰}

۲۲

مرد جوان درست سر ساعت ۴ به وقت استاندارد ترانتور از راه رسید و سلدون لبخند زد. او عاشق افراد وقت شناس بود. دستش را روی میز گذاشت و آماده شد تا از جا برخیزد؛ اما آن جوان گفت: "خواهش می‌کنم، پروفور، می‌دانم پایتان ناراحت است. لطفاً بلند نشوید."^۱

سلدون گفت: "متشکرم، جوان. ولی خواهش می‌کنم شما هم سر پا نایست. لطفاً بنشین."^۲

مرد جوان کتش را در آورد و نشست.

سلدون گفت: "باید مرا ببخشی... وقتی همدیگر را دیدیم و قرار ملاقات را گذاشتیم، فراموش کردم نامت را ببرسم - اسم شریفتان...؟"
جوان گفت: "استتین پالور."^۱

"آه. پالورا پالورا این اسم برایم آشناست."

"باید باشد، پروفیسور. پدر بزرگم مدام پز می داد که شما را می شناسد."
"پدر بزرگت. آهان، بله. یورامیس پالور."^۲ آن طور که یادم هست، او دو سال کوچکتر از من بود. تلاش کردم تشویقش کنم در پروژه روان تاریخ به ما ملحق شود، ولی قبول نکرد. خودش گفت که هیچ وقت نخواهد توانست برای کار کردن روی روان تاریخ به اندازه کافی ریاضیات یاد بگیرد. خیلی بد شد! راستی حال یورامیس چطور است؟"
پالور با ناراحتی گفت: "متأسفانه او هم پا جای پای همه پیرمردها گذاشت. او مرده."

سلدون مضمّن شد. دو سال کوچکتر از او بود - و دیگر مرده بود. یک دوست خوب و قدیمی که هنگام مرگ آنچنان از او دور شده بود که خبرش را هم اکنون می شنید.

سلدون مدتی ساکت نشست و سرانجام زیر لب گفت: "خیلی متأسفم."

جوان شانه‌ای بالا انداخت. "خوب زندگی کرد."

"خودت چطور، جوان، کجا درس خوانده‌ای؟"

"دانشگاه لانگانو."^۳

سلدون اخم کرد. "لانگانو؟ اگر اشتباه می‌کنم بگو، ولی مثل این که در ترانتور نیست، هان؟"

"درست گفتید. می‌خواستم یک جهان دیگر را امتحان کنم. همان طور که

1- Stettin Palver

2- Joramis Palver

3- Langano

خودتان هم به طور حتم بهتر از من می‌دانید، دانشگاه‌های ترانتور بیش از حد پر از دانشجو هستند. می‌خواستم جایی را پیدا کنم که با خیال راحت در آن جا مطالعه و تحصیل کنم."

"رشته‌ات چه بود؟"

"چیز مهمی نبود. تاریخ. از آن رشته‌ها نیست. که کار نان و آب داری را وعده بدهد."

(سلدون این بار حتی سخت‌تر از دفعه قبل تشنج گرفت. دُورس و نابیلی هم یک تاریخ شناس بود.)

سلدون گفت: "ولی حالا برگشته‌ای به ترانتور. برای چه؟"

"برای پول. برای کار."

"به عنوان یک تاریخ شناس؟"

پالور خندید. "هیچ امیدي نیست. من روی یک دستگاه حفاری کار می‌کنم. البته نمی‌شود اسمش را گذاشت یک کار حرفه‌ای."

سلدون با رگه‌ای از رشک به پالور نگریست. شکل عضلات بازو و سینه پالور از پشت پارچه لطیف پیراهنش مشخص بود و در آن قالب خورده بود. عضلات برجسته و درشتی داشت. سلدون هرگز صاحب همچون ماهیچه‌های برآمده و ورزیده‌ای نبود.

سلدون گفت: "حتماً در دانشگاه عضو تیم مشت زنی بوده‌ای."

"کی، من؟ هیچ وقت. من یک کشتی گیر کج هستم."

سلدون ناگهان روحیه‌ای مضاعف یافت. "کشتی گیر! اهل هلیکونی؟"

پالور با نگاهی تحقیرآمیز گفت: "برای کشتی گیر خوب بودن که آدم حتماً نباید اهل هلیکون باشد."

سلدون اندیشید، نه، ولی بهترین کشتی گیرها اهل آن جا هستند.

با این وجود، سلدون اظهار نظری نکرد.

در عوض، گفت: "خوب، پدر بزرگت که با من همراه نشد. تو چطور؟"

"در روان تاریخ؟"

"وقتی اولین بار دیدمت داشتی با آن دو نفر حرف می‌زدی و به نظرم رسید

خیلی هوشمندانه درباره روان تاریخ داد سخن می دادی. پس دوست داری به من ملحق شوی؟

"همان طور که گفتم، من یک شغل برای خودم دارم، پروفیسور."

"خفاری. ای بابا، دست بردار، این که نشد کار."

"دستمزد خوبی دارد."

"پول که همه چیز نیست."

"ولی حلال خیلی از مشکلات است. ولی شما، نمی توانید دستمزد زیادی به من بدهید. تقریباً به طور کامل یقین دارم که از لحاظ مالی در مضیقه اید."

"چرا این حرف را می زنی؟"

"گمانم به ترتیبی موضوع را حدس می زنم. - یعنی اشتباه می کنم؟"

سلدون دندانها را محکم به هم فشرد و سپس گفت: "نه، اشتباه نمی کنی، من هم نمی توانم پول چندانی به تو بدهم. متأسفم. ظاهراً ملاقات کوتاهاً به آخر رسید."

پالور دو دست را بالا آورد. "صبر کنید. صبر کنید. لطفاً این قدر زود نتیجه نگیرید. هنوز هم می توانیم روی روان تاریخ بحث کنیم. اگر برای شما کار کنم، روان تاریخ را یادم می دهید، درست گفتم؟"

"البته."

"در این صورت، پول که همه چیز نیست. یک معامله با شما می کنم. شما هر چه می توانید از روان تاریخ یادم بدهید و هر چقدر می توانید به من حقوق بدهید، من هم یک جواری سر می کنم. خوب این پیشنهاد چطور است؟"

"سلدون با خوشحالی گفت: "فوق العاده است! عالی است. فقط یک مورد دیگر هم هست."

"اِه؟"

"بله. در طی چند هفته گذشته دوبار به من حمله شده. بار اول پسر من به دادم رسید، ولی دیگر مدتی است رفته به سانتانی. بار دوم از عصای سرسربدارم استفاده کردم. البته مؤثر بود، ولی مرا به جرم ایراد ضرب و جرح جلوی دادرس کشیدند."

پالور کلامش را قطع کرد. "دلیل حمله چه بود؟"
 "من آدم محبوبی نیستم. آن قدر درباره سقوط امپراتوری سخنرانی کرده‌ام که حالا که وقتش رسیده، آن را از چشم من می‌بینند."
 "فهمیدم. خوب این چه ربطی به آن یک مورد دیگر که گفتید دارد؟"
 "می‌خواهم محافظ شخصی من بشوی. تو جوانی، قوی هستی و از همه مهمتر، کشتی گیری. تو درست همان هستی که لازم دارم."
 پالور با لبخندی گفت: "فکر کنم بشود ترتیبش را داد."

۲۵

همان طور که سلدون و استتین در مناطق مسکونی نزدیک استریلینگ به پیاده روی عصرانه‌شان می‌پرداختند، سلدون گفت: "آن جا را ببین، استتین."
 پیرمرد به مقداری ذباله اشاره کرد - نوعی ضایعات که از یک خودرو زمینی عبوری بیرون ریخته یا عبوری بی توجه آن را زمین انداخته بود - که روی پیاده رو پخش شده بود. سلدون ادامه داد: "قدیمها هرگز همچون ات و آشغالهایی را نمی‌دیدید. مأموران امنیتی مترصد بودند و کارگران تعمیر و نگهداری شهرداری شبانه روز از امکان عمومی مراقبت می‌کردند. اما مهمتر از اینها، هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد که این طور خاکروبه‌ها را روی زمین بریزد. ترانتور خانه ما بود؛ به آن افتخار می‌کردیم. ولی حالا - "سلدون با افسوس سر جنباند و با حالتی تسلیم آمیز آه کشید - "این - " ناگهان ساکت شد.

سلدون پشت سر یک فرد ژولیده که چند لحظه قبل از کنارشان گذشته بود و در جهت مقابل آنها حرکت می‌کرد، فریاد کشید: "آهای، با توام، جوان!" او چیزی را که همان دم به دهان انداخته بود، با لذت می‌جوید؛ اما پوشش خوراکی را حتی بدون نیم نگاهی به زمین انداخته بود. "آن آشغال را بردار و جای مناسبی ببنداز."
 تذکر سلدون با روی ترش جوان رو به رو شد.

پسرک غرید: "خودت برش دار، و راهش را کشید و رفت."

پالور گفت: "این هم نشانه دیگری از فرو پاشی جامعه مطابق پیش بینی روان

تاریخ خودتان، پروفیسور سلدون."

"بله، استتین. دوز تا دوزمان امپراتوری تکه تکه از هم می‌باشد. در واقع مدتی است که دیگر داغان شده - دیگر راه برگشتی نیست. بی تفاوتی، فساد، و حرص دسته جمعی نقش خود را در نابودی امپراتوری شکوهمند گذشته مان ایفا کرده‌اند. اما چه چیزی جای آن را خواهد گرفت؟ چرا -"

در این لحظه سلدون با دیدن چهره پالور ساکت شد. به نظر می‌رسید پالور با دقت گوش می‌دهد - اما نه به صدای سلدون. سرش به یک سو خم شده و نگاهی مبہوت و خیره به بی‌نهایت در چشمانش جای گرفته بود. چنان می‌نمود که پالور با فشار به گوشه‌هایش می‌خواهد صدایی را بشنود که برای هر کس دیگر ناشنیدنی است.

ناگهان به زمان و مکان حاضر بازگشت و با نگاهی مضطرب به پیرامونش، بازوی سلدون را گرفت. "هری، باید زودتر فرار کنیم. دارند می‌آیند..." سپس سکوت شب با همه‌ی گامهایی که به سرعت نزدیک‌شان می‌شدند در هم شکست. سلدون و پالور برگشتند، ولی دیگر دیر شده بود؛ یک دسته مهاجم بالای سرشان رسیده بودند. اما این بار هری سلدون آماده بود. او بی‌درنگ عصایش را بالای سر خودش و پالور چرخ داد. در این هنگام سه نفر مهاجم - دو پسر و یک دختر نوجوان ولگرد - زیر خنده زدند.

پسری که انگار سر دسته آنها بود غرید: "پس می‌خواهی با درد سر کار را فیصله بدهیم، هان، پیرمرد؟ خوب. من و رفقام در عرض دو ثانیه درازت می‌کنیم. می‌خواهیم -" به ناگاه سر دسته بر اثر یک ضربه پای دقیق در منطقه شکم نقش زمین شد. دو ولگرد دیگر به سرعت حالت دفاعی به خود گرفتند و آماده حمله شدند. اما پالور سریعتر از آنان بود. آن دو نیز تقریباً پیش از آن که بفهمند چه بر سرشان آمده، از پا در آمدند.

دیگر همه چیز تمام شد - درست به همان سرعتی که شروع شده بود. سلدون یک طرف ایستاد، به عصایش تکیه زد؛ از فکر این خطر که از کنار گوشش گذشته بود بر خود می‌لرزید. پالور که از فرط تقلای بدنی کمی تند نفس می‌کشید صحنه را برانداز کرد. هر سه مهاجم بی‌هوش بر زمین افتاده و روی پیاده

روی تاریک زیر گنبد پهن شده بودند.

پالور بار دیگر ترغیش کرد: "بیا هر چه زودتر از این جا برویم!" ولی این بار قصد گریختن از چنگ مهاجمان را نداشتند.

سلدون اعتراض کرد: "نمی‌توانیم رهایشان کنیم، استتین." او به آن سه تبه کار - بعد - از - این بیهوش اشاره کرد. "اینها فقط سه تا بچه‌اند. ممکن است بمیرند. چطور می‌توانیم راهمان را بگیریم و برویم؟ از انسانیت به دور است - همین است که گفتم - انسانیت هم درست همان چیزی است که این همه سال برای حفاظت از آن زحمت کشیده‌ام." سلدون برای تأکید با عصایش به زمین می‌کوفت و برق یقین در چشمانش می‌درخشید.

پالور پاسخ داد: "همه‌اش جفنگ است. حمله کردن این اویاش به شهروندان بی‌گناهی مثل تو از انسانیت به دور نیست؟ فکر می‌کنی اگر آنها بودند یک لحظه به دلشان تردید راه می‌دادند؟ در یک آن چاقو را توی شکمت فرو می‌کردند و تا آخرین پول سیاحت را هم غارت می‌کردند - بعد هم موقع فرار از روی نعشت رد می‌شدند! خیلی زود به هوش می‌آیند و به گوشه‌ای می‌خزند تا زخمهایشان را مرهم بگذارند. و گرنه یک نفر پیدایشان می‌کند و به دفتر مرکزی نیروی انتظامی لوشان می‌دهد.

ولی، هری، یک کم فکر کن. بعد از اتفاقی که بار قبل برایت افتاد، اگر بار دیگر متهم به ایراد ضرب و جرح شوی همه چیزت را از کف می‌دهی. هری، خواهش می‌کنم، ما باید فرار کنیم!" با این حرف، پالور بازوی سلدون را کشید و سلدون پس از یک نگاه گذرای دیگر داوطلبانه به دنبال او راه افتاد.

با محو شدن تدریجی صدای پاهای گریزان سلدون و پالور در دور دستها، فرد دیگری از پشت مخفیگاهی در پس درختان بیرون آمد. همان جوان ژولیده و بی‌مبالا، قهقهه‌ای با خود زد و زیر لب نجوا کرد: "واقعاً که خوب و بد را باید از تو یاد گرفت، پروفسور." با این حرف روی پاشنه پا چرخید و برای خبر کردن یک مأمور انتظامی روانه شد.

۲۶

قاضی تجمان پاپجنزلی^۱ نمره زد: "ساکت! نظم را رعایت کنید!" بازپرسی علنی پروفیسور سلدون جغد و همدست جوانش، استتین پالور، شور و هیجانی در میان اهالی ترانتور آفریده بود. او کسی بود که سقوط امپراتوری و زوال تمدن را پیش بینی کرده بود، کسی که به التماس خواستار یادآوری عصر طلایی تمدن و نظم شده بود - همو بود که مطابق گواهی یک شاهد عینی، بی هیچ دلیل موجهی فرمان ضرب و جرح وحشیانه سه ترانتوری جوان را صادر نموده بود. بله، همه اینها وعده یک بازپرسی دیدنی را می داد، بازپرسی ای که بی گمان به یک محاکمه دیدنی تر ختم می شد.

قاضی دگمه ای را روی تابلویی فرو رفته، روی کرسی داوریش، فشرده و ناقوسی پرطنین فضای تالار مالا مال از جمعیت دادگاه را پر کرد. قاضی مزنت دادگاه دوباره برای حاضران دم فرو بسته جلسه تکرار کرد: "نظم دادگاه را رعایت کنید! اگر لازم باشد دستور اخراج همه را می دهم. این یک اخطار است و دیگر هم تکرارش نمی کنم."

خانم قاضی در آن جبهه سرخ آتشین ابهتی تمام داشت. او که زادگاهش در جهان بیرونی لیستنا^۲ بود، پوستی با ته رنگ اندکی آبی داشت که به هنگام هیجان و عصبانیت پررنگ تر می شد، و عملاً به هنگام خشم فراوان، مایه ای کیود به خود می گرفت. منابع بود که لی به رغم آن همه سال تکیه بر کرسی قضاوت، به رغم آوازه اش در مقام یک مغز قضایی برجسته، گذشته از مقامش به عنوان یکی از عالیترین مفسران حقوق امپراتوری، آن گونه که آن جبهه های قرمز روشن با پوست فیروزه ای روشن وی در تضاد قرار می گرفت، همواره نسبت به ظاهر الوانی که از خود بروز می داد اندکی غره بود.

با این وجود، این نیز زبانزد همگان بود که لی نقض کنندگان قانون امپراتوری را سخت کیفر می‌دهد؛ او یکی از انگشت شمار قاضیان باقی مانده بود که حقوق مدنی را بی هیچ امان نظری به اجرا در می‌آورد.

"پروفسور سلدون، من درباره شما و نظریات‌تان در خصوص نابودی قطعی مان چیزهایی شنیده‌ام. با دادرسی که اخیراً درباره پرونده قبلی شما رأی صادر کرده بود گفتگو کرده‌ام، همان پرونده‌ای که در آن با عصای مسر مُردار خود مردی را مضروب نموده بودید. در آن مورد نیز ادعا کرده بودید که به شما حمله کرده بوده‌اند. تصور می‌کنم استدلال‌تان منبعث از یک واقعه قبلی گزارش نشده بود که در ضمن آن، شما و پسران به قولی مورد حمله هشت نفر اوباش خیابانی قرار گرفته بودید. پروفسور سلدون، شما موفق شده بودی همکار محترم مرا نسبت به ادعای دفاع از خودتان متقاعد سازید، گو این که یک شاهد عینی سوگند خورده برخلاف آن گواهی داده بود. اما این بار باید مدرکی کاملاً قانع کننده در اختیار داشته باشید، پروفسور."

سه نفر اوباشی که علیه سلدون و پالور اقامه دعوا کرده بودند روی صندلیهای خود در پشت جایگاه خواهان زیر زیرکی خندیدند. در آن روز، ظاهری بس متفاوت با ظاهر آن شب حمله به سلدون داشتند. دو پسر جوان لباسهای یکسره گشاد و مرتب به تن داشتند؛ دخترک نیز کمی بلند و چپین دار در بر کرده بود. روی هم رفته، اگر کسی درست نگاه نمی‌کرد (یا گوش نمی‌داد) آن سه نفر تصویری اطمینان بخش از نوجوانان محترم ترانتوری را برایش باز می‌نمودند.

سیونوکر، وکیل سلدون (که وکالت پالور را نیز به عهده داشت) به جایگاه قضاوت نزدیک شد. "عالی جناب، موکل من عضو برجسته‌ای از اجتماع ترانتور است. او نخست وزیر اسبق با شهرتی کهکشانی است. او شخصاً با اعلی حضرت امپراتور، آجیس چهاردهم، دوست است. آخر پروفسور سلدون از حمله به عده‌ای جوان معصوم چه سودی می‌برد؟ او یکی از طرفداران سرسخت تحریک خلاقیت فکری در نزد نوجوانان ترانتوری است - پروژه روان تاریخ ایشان دانشجویان داوطلب متعددی را در خدمت دارد؛ او یک شخصیت محبوب در هیأت علمی دانشگاه استریلینگ است.

"وانگهی - در این لحظه نووکر مکث کرد، به سرتاسر تالار دادگاه معلو از حاضران نگاهی انداخت، انگار می‌خواست بگوید: صبرکن تا این را بشنوی - از این که لحظه‌ای به صدق ادعاهای موکل من شک کرده‌ای شرمندۀ خواهی شد. "پروفسور سلدون یکی از معدود افراد مستقل است که رسماً جزو کتابخانه معتبر کهکشانی است. ایشان جهت کار روی پروژه‌ای با عنوان دایرةالمعارف کهکشانی دسترسی نامحدود به تسهیلات کتابخانه دارند، که در واقع و بی اغراق ادای دینی است به تمدن امپراتوری.

"از شما می‌پرسم، چطور می‌توان در این گونه موارد چنین فردی را حتی مورد بازپرسی قرار داد؟"

نووکر با حرکت آهسته و فراگیر دستش به سمت سلدون اشاره کرد که در پشت میز خواسته در کنار استین پالور نشسته بود و آشکارا ناخشنود نشان می‌داد. گونه‌های هری از شنیدن این تعریف و تمجیدهای ناشنیده گل انداخته بود (آخر، در این اواخر نام او موضوع ریشخندهای تحقیر آمیز بود، نه تحسینهای مطمئن) و دستش روی دسته خراطی شده عصای مورد علاقه‌اش اندکی می‌لرزید.

قاضی لین با نگاهی تهی از احساس و آشکارا فارغ از هر گونه اعمال نفوذ به سلدون نگرست. "واقعاً که سودی نمی‌برد، جناب وکیل. من هم همین سؤال را از خودم می‌پرسیدم. چند شب گذشته را بیدار ماندم و برای یافتن دلیلی معقول مغزم را زیر و رو کردم. چرا مردی در مقام پروفسور سلدون باید دست به حمله و ایراد ضرب و جرح بی دلیل بزند، در حالی که خود یکی از بلند آوازه‌ترین منتقدان همان به اصطلاح «درهم شکستن» نظم اجتماعی و قانون مدنی است؟ اما بعد همه چیز یکباره برایم روشن شد. شاید پروفسور سلدون از فرط ناامیدی از این که هیچ کس حرفش را باور نمی‌کند، حس کند که باید پیش بینی‌هایش ناظر بر فنا و بدبختی امپراتوری را به جهان اثبات کند. آخر، او فردی است که تمام عمر حرفه‌ای‌اش را صرف پیشگویی سقوط امپراتوری کرده و تنها مدرکی که دارد چند لامپ سوخته در گنبد، یک ایراد کوچک و موقتی در حمل و نقل عمومی، یک کاهش بودجه در این جا و آن جا - همگی مسائل جزئی و

کوچک - است اما یک حمله - یا دو حمله یا سه حمله - این یکی دیگر فرق می‌کند."

لی به عقب تکیه داد، دستها را در دامن گره کرد و حالتی خشنود و رضایتمند به خود گرفت. سلدون برخاست و برای تکیه گاه از میز استفاده کرد. او با تلاشی وافر به کرسی قضاوت نزدیک شد، وکیلش را کنار زد و در برابر نگاه بی‌تزلزل و سرد قاضی قرار گرفت.

"عالی جناب، خواهش می‌کنم اجازه بدهید در دفاع از خودم چند کلمه‌ای حرف بزنم."

"حتماً، پروفیسور سلدون. این که یک محاکمه نیست، فقط یک بازپرسی برای روشن شدن ادعاها، حقایق و نظریات مرتبط با پرونده تا پیش از اتخاذ تصمیم برای لزوم دست زدن به محاکمه یا عدم آن است. من فقط یک نظریه را بیان کردم؛ واقعاً مشتاقم سخنان شما را بشنوم."

سلدون پیش از آغاز سخن سینه‌اش را صاف کرد. "من تمام عمرم را وقف امپراتوری کرده‌ام. با وفاداری به امپراتورها خدمت کرده‌ام. علم روان تاریخم در عوض طلا به دار فنا و ویرانی بودن، در واقع برای کار برد به عنوان عاملی برای تجدید حیات طراحی شده. با روان تاریخ می‌توانیم برای هر سر نوشتی که امپراتوری دچارش شود آماده باشیم. به اعتقاد من، چنانچه روند درهم شکستن امپراتوری ادامه یابد، روان تاریخ کمک مان خواهد کرد تا خشتهای سازنده یک تمدن جدیدتر و بهتر را بر شالوده هر عنصر باقیمانده خوب و شایسته از امپراتوری پیشین یکایک روی هم بچینیم. من به جهانهایمان، به مردم‌مان، به امپراتوری‌مان عشق می‌ورزم - آخر چه چیزی مرا وای می‌دارد که در این قانون شکنی‌های هر روزه که شیرۀ جان امپراتوری را می‌مکد شرکت کنم؟

"بیش از این نمی‌توانم چیزی بگویم. باید حرفم را باور کنید. من مرد تفکر، مرد معادلات، مرد علوم - من از ته دل حرف می‌زنم." سلدون برگشت و آهسته در کنار پالور جای گرفت. پیش از نشستن چشمانش در جستجوی واندا بر آمد که در جایگاه تماشاچیان نشسته بود. واندا لبخندی بی‌رمق بر لب نشانده و به او چشمک زد.

"پروفسور سلدون، از ته دل یا غیر از آن، اتخاذ این تصمیم برای من متضمن تفکر بسیار است. ما سخنان خواهان‌های شما را شنیدیم؛ به اظهارات شما و آقای پالور هم گوش کردیم. طرف ثالثی هم هست که به شهادت او نیز احتیاج دارم. می‌خواهم اظهارات ریال نواس^۱ را هم که در مقام شاهد عینی این واقعه پا پیش گذاشته‌اند بشنوم."

با نزدیک شدن نواس به جایگاه قاضی، سلدون و پالور با نگرانی به هم نگاه کردند. او همان پسری بود که سلدون پیش از حمله به او تذکر داده بود. لی از او سؤال کرد: "آقای نواس، ممکن است به دقت توضیح دهید که آن شب شاهد چه ماجرای بودید؟"

نواس با همان نگاه عبوس که روی سلدون ثابت مانده بود شروع کرد: "خوب، همان طور که راه می‌رفتم و سرم تولاک خودم بود، این دو نفر را دیدم،" - او برگشت و سلدون و پالور را نشان داد - "که از طرف دیگر پیاده رو به طرفم می‌آمدن. بعدش آن سه تا بچه را دیدم." (بار دیگر با انگشت اشاره کرد، این بار به سوی سه نفری که پشت میز خواهان نشسته بودند.) "آن دو نفر پشت این بچه‌ها راه می‌رفتند. ولی من را ندیدند، چون از طرف دیگر پیاده رو می‌رفتم و تازه حواسشان جمع این بدبختها بود. بعد، شَتَرَق! پیرمرده عصایش را شروع کرد به چرخاندن و جوانه هم پرید روی شان و با لگد به جان‌شان افتاد و خلاصه تا چشم به هم گذاشتم دیدم همه پخش زمین شده‌ان. بعد پیرمرده و رفیقش همین طوری گذاشتن و رفتن. اصلاً باورم نمی‌شد."

سلدون از جا پرید. "دروغ می‌گوید! جوان تو داری با جان ما بازی می‌کنی!" نواس تنها با نگاهی بی تفاوت به سلدون می‌نگریست.

سلدون به التماس افتاد. "قاضی، مگر نمی‌بینید دروغ می‌گوید؟ من این آدم را یادم هست. درست چند دقیقه قبل از حمله به سا، به خاطر آشغال ریختن سرزنش اش کردم. حتی به عنوان مثال دیگری از درهم شکستن جامعه و بی

تفاوتی شهروندان و غیره موضوع را به استتین هم گوشزد کردم -
قاضی دستور داد: "کافی است، پروفوسور سلدون. اگر یک بار دیگر این طور
نظم را برهم بزنید، دستور می‌دهم از دادگاه بیرون‌تان کنند." او دوباره به سوی
شاهد رو کرد. "شما، آقای نواس، در طول این حوادث تشریح شده چه کار
می‌کردید؟"

"من، اه، من قایم شدم. پشت چند تا درخت، قایم شدم. می‌ترسیدم اگر مرا
بینن، دنبال کن، برای همین قایم شدم. خوب، وقتی هم رفتن، دویدم و
مأمورهای انتظامی را صدا کردم."

نواس شروع به عرق ریختن کرده بود و یک انگشت را زیر یقه تنگ لباس
یکسره‌اش انداخت. همان طور که روی جایگاه بر آمده شهود ایستاده بود، مدام
این پا و آن پا می‌شد. او با ناراحتی زیر نگاه جمعیت جا به جا می‌شد؛ می‌کوشید
نگاهش را از آنان بدزدد، اما هر بار حس می‌کرد نگاه ثابت دختری زیبا و مو
طلایی که در ردیف اول نشسته بود نگاهش را به خود می‌خواند. گفتی دختر
چیزی از او می‌پرسید، او را برای گرفتن پاسخ تحت فشار می‌گذاشت، از او
می‌خواست که سخن بگوید.

"آقای نواس، شما درباره ادعای پروفوسور سلدون مبنی بر این که ایشان و
آقای پالور شما را پیش از حمله دیده‌اند و این که پروفوسور حتی با شما چند
کلامی هم سخن گفته، چه حرفی دارید که بزنید؟"

خوب، اه، نه، می‌دانید، درست همان طور بود که الان گفتم... من داشتم راه
می‌رفتم که - در این هنگام نواس به سمت میز سلدون نگریست. سلدون با
اندوه به آن جوان نگریست، گفتی دریافته بود که دیگر همه چیز از دست رفته
بود. اما همدست سلدون، استتین پالور، با نگاهی خشن و وحشیانه به نواس
نگریست و نواس با شنیدن جمله: حقیقت را بگو! یکه‌ای خورد و از جا پرید.
انگار پالور با او سخن گفته بود، ولی لبان پالور درگز حرکت نکرد. سپس، نواس
با حالتی گیج و سرگشته سرش را با حرکتی تند به جانب دختر مو طلایی بر
گرداند: نواس اندیشید که صدای حرف زدن دختر را می‌شنود - حقیقت را بگو! -
اما لبان دختر نیز بی حرکت بود.

"آقای نواس، آقای نواس،" صدای قاضی رشته افکار پریشان او را از هم گسست. "آقای نواس، اگر پروفیسور سلدون و آقای پالور به سمت شما می آمدند و پشت سه نفر خواهان حرکت می کردند، چگونه؟"

نواس دیوانه وار همه سوی تالار دادگاه را پایید. گفتی گریز گاهی از آن همه نگاه نبود، همه نگاهها بر سرش فریاد می زدند: حقیقت را بگو! ریال نواس با نگاهی به هری سلدون فقط گفت: "مرا ببخشید" و در عین شگفتی کلیه حاضران دادگاه، پسرک چهارده ساله به گریه افتاد.

۲۷

روزی دومت داشتنی بود، نه چندان گرم و نه چندان سرد، نه چندان روشن و نه چندان گرفته. اگر چه بودجه نگهداری از باغ از سالها پیش قطع شده بود، چند شاخه شمشاد تنگی که در حاشیه پلکان منتهی به کتابخانه کهکشانی هنوز باقی مانده بود، باز هم روحی شاداب به آن بامداد می بخشید. (کتابخانه که مطابق با اسلوب سستی کهن بنا شده بود، دارای یکی از عظیمترین پلکانهای سراسر امپراتوری بود و تنها در برابر پلکان کوه پیکر کاخ امپراتوری مجال خودنمایی نداشت. اما اغلب مراجعان کتابخانه ترجیح می دادند از طریق پلکان متحرک وارد شوند.) وجود سلدون در آن روز خاص سرشار از امیدواری بود.

از هنگامی که او و استتین پالور از کلیه اتهامات مربوط به پرونده ضرب و جرح اخیرشان تبرئه شده بودند، هری سلدون خود را آدم جدیدی حس می کرد. هر چند تجربه ای دردناک را از سر گذرانده بود، اما همان جنبه علنی بودن بازپرسی به پیشبرد هدف او کمک کرده بود. قاضی تجان پا پجنزلی که یکی از چند قاضی پر نفوذ، اگر نگوییم پر نفوذترین قضات، ترانتور محسوب می شد، با دادن رأی خود پس از اعتراف پر سوز و گداز نواس، سر و صدای زیادی بر پا کرد.

قاضی از پشت کرسی داوری داد سخن داد: "هنگامی که در جامعه «متمدن»

خود به بزرگراههایی می‌رسیم که مردی با مقام و اعتبار پروفیسور هری سلدون به ناچار باید در معرض ریشخند، سزا استفاده و دروغهای هموطنان خویش قرار گیرد، تنها از آن رو که هری سلدون و نماینده شخصیت واقعی خود است، آن هنگام به واقع روزتباهی و ظلمت امپراتوری است. اعتراف می‌کنم که من نیز - در آغاز - تحت تأثیر این جو قرار گرفتم. با خود استدلال کردم «اصلاً چرا پروفیسور سلدون برای اثبات پیش‌بینی‌هایش دست به چنین فریبکاری‌هایی می‌زند؟» اما آن گونه که بعد فهمیدم، سخت در اشتباه بودم. در این هنگام ابروان قاضی در هم گره خورد و ته رنگی آبی فام به گردن و گونه‌هایش دوید. از آن رو که من انگیزه‌هایی را به پروفیسور سلدون نسبت می‌دادم که تنها زاییده جامعه نوین مان بود، جامعه‌ای که در آن صداقت، نجات و نیکخواهی سر فرد را بر باد می‌دهد، جامعه‌ای که در آن انگار باید به دورویی و فریبکاری متوسل شد تا بتوان زنده ماند.

«چقدر از اصول بنیادین مان فاصله گرفته‌ایم! همشهریان ترانتوری، این بار بخت یارمان بود. ما به پروفیسور سلدون مدیونیم، از آن رو که خود واقعی مان را به ما باز نمود؛ بیایید اعمال او را سرمشق خود قرار دهیم و قسم یاد کنیم که همواره در کمین نفس اماره خویش باشیم.»

پس از بازپرسی، امپراتور یک دیسک هولوگرافیکی به عنوان تبریک برایش ارسال کرد. در آن اظهار امیدواری کرده بود که شاید دیگر سلدون بتواند بودجه لازم برای پروژه‌اش را کسب کند.

سلدون در حالی که از ورودی پلکان متحرک وارد می‌شد، و وضعیت فعلی پروژه روان تاریخش را نزد خود مرور کرد. دوست خویش - سرکابدار پیشین، لاس زینو - بازنشسته شده بود. زینو در طول دوران تصدیش پشتیبانی نیرومند برای سلدون و کارش بود. اما زینو نیز گاهی اسیر هیأت مدیره کتابخانه می‌شد و دستش کوتاه بود. ولی به سلدون اطمینان داده بود که سرکابدار جدید و خوش

خلق آنها، یعنی تریما آکارنیو،^۱ به اندازه خودش پیشروست و در نزد جناحهای متعدد اعضای هیأت مدیره وجهه خوبی دارد.

زینو پیش از ترک ترانتور و عزیمت به سمت سیاره موطتش و نکوری،^۲ گفته بود: "هری، دوست من، آکارنیو مرد خوبی است، فردی با اندیشه‌ای عمیق و فکری روشن. یقین دارم که هر چه از دستش ساخته باشد برای تو و پروژه‌ات خواهد کرد. من همه داده‌های مربوط به تو و دایرةالمعارف را به او سپرده‌ام؛ می‌دانم که او هم به اندازه خودم نسبت به این خدمت در راه بشریت مشتاق است. مراقب خودت باش، دوست من - خاطرات همیشه نزد من عزیز خواهد بود."

بدین سان، بنا بود هری سلدون برای نخستین بار رسماً با سرکتابدار جدید آشنا شود. او از اطمینان قلبی که لاس زینو به او بخشیده بود خوشحال بود و با امیدواری منتظر این فرصت بود تا نقشه‌هایش را برای آینده پروژه و دایرةالمعارف با او در میان بگذارد.

با ورود سلدون به دفتر سرکتابدار، تریما آکارنیو از جا برخاست. او پیشاپیش اثر انگشت خود را بر تمام دفتر گذاشته بود: در حالی که زینو همه گوشه و کنار اتاق را از دیسکهای هولوگراف و مجلات سه بعدی از بخشهای مختلف ترانتور و همین طور ردیفی سرگیجه آور از گویهای نمایش که از جهانهای مختلف اسپراتوری آورده شده و در میان زمین و هوای چرخیدند انباشته بود، آکارنیو آن کوه داده‌ها و تصاویر را که زینو دوست داشت دم دست داشته باشد از اتاق روفته بود. اکنون یک پرده هولوگرام یک دیوار اتاق را فرو پوشانده بود، که به تصور سلدون، آکارنیو می‌توانست هر اثر منتشره یا برنامه‌ای را که می‌خواست روی آن مشاهده کند.

آکارنیو مردی کوتاه قد و چهارشانه بود و چشمانش - در اثر عمل ترمیمی قریه در خردسالی که ناموفق مانده بود - اندکی لوچ بود، اما برقی از ذکاوتی

وحشتناک و آگاهی مداوم را نسبت به هر آنچه در پیرامونش می‌گذشت باز می‌تاباند.

"به به، پروفیسور سلدون. بفرمایید تو. بنشینید." آکائو به جانب یک صندلی ساده با پشتی صاف که رو به روی میزش قرار داشت اشاره نمود. "احساس می‌کنم از اقبال بلندم بوده که در خواست ملاقات با مرا کردید. می‌دانید، می‌خواستم به مجرد این که جا به جا شدم با شما تماس بگیرم."

سلدون با حرکت سر تصدیق کرد. از این که سرکابدار تازه در نخستین روزهای پر تب و تاب تصدی سمت جدیدش او را به اندازه کافی سزاوار دادن اولویت می‌دانست، خشنود بود.

"ولی، پروفیسور، اول بگویید بدانم دلیل آن که می‌خواستید حتی پیش از رسیدگی کردن به موارد حادث‌تر مرا ببینید چیست؟"

سلدون سینه‌اش را صاف کرد و به جلو خم شد. "جناب سرکابدار، لاس زینو بدون شک شما را در جریان کار من در این جا و فکر نگارش دایرةالمعارف کهکشانی قرار داده. لاس نسبت به این کار نهایت اشتیاق و علاقه‌مندی را داشت و با در اختیار گذاشتن یک دفتر اختصاصی و دسترسی نامحدود به منابع وسیع کتابخانه، بیشترین کمک را به من کرد. در واقع همو بود که سر منزل نهایی پروژه دایرةالمعارف را پیدا کرد، یعنی یک سیاره دور افتاده از جهانهای بیرونی به نام ترمینوس."

"اما یک چیز بود که در مورد آن کمکی از لاس ساخته نبود. برای پیشبرد پروژه مطابق برنامه زمان بندی شده، باید فضای اداری و دسترسی نامحدود هم در اختیار تعدادی از همکارانم باشد. صرف جمع‌آوری اطلاعات لازم برای نسخه برداری و انتقال به ترمینوس تا پیش از شروع کار واقعی روی تهیه دایرةالمعارف، به خودی خود یک مسؤولیت عظیم است."

"همان طور که به یقین اطلاع دارید، لاس در میان اعضای هیأت مدیره وجهه چندانی نداشت. اما شما، برعکس. بنابراین از شما می‌پرسم، جناب سرکابدار: آیا ترتیبی می‌دهید که همکارانم از امتیازات اعضای داخلی کتابخانه برخوردار شوند تا بتوانیم این کار بسیار حیاتی را ادامه دهیم؟"

هری دیگر از نفس افتاد و ساکت شد. او مطمئن بود که سخنرانیش، که شب گذشته بارها و بارها خود مرورش کرده بود، تأثیر مطلوب و مورد نظر را خواهد داشت. او با اعتماد به پاسخ آکاریو منتظر ماند.

آکاریو گفت: "پروفسور سلدون،" لبخند مشتاق سلدون محو شد. در صدای سرکابدار نوعی شدت و تیزی نهفته بود که سلدون توقع شنیدنش را نداشت. "سلف محترم من درباره کار شما در کتابخانه توضیحاتی - بسیار مفصل و مشروح - برایم گذاشته‌اند. ایشان نسبت به پژوهش شما خیلی اشتیاق نشان می‌داد و به فکر آمدن همکاران شما به کتابخانه دل بسته بود. همان طور که من هم - با درنگ آکاریو، سلدون به سرعت سر بلند کرد - در آغاز به آن دل بسته بودم، پروفسور سلدون. خودم را آماده کرده بودم یک نشست فوق العاده برای هیأت مدیره اعلام کنم تا پیشنهاد آماده کردن یک فضای بزرگتر برای شما و همکارانتان را مطرح کنم. ولی، پروفسور سلدون، حالا دیگر همه چیز عوض شده."

"عوض شده! به چه دلیل؟"

"شما به تازگی یک بازپرسی را در مقام خواسته، به اتهام ایراد ضرب و جرح، به پایان برده‌اید."

سلدون فریاد زد: "ولی من تبرئه شدم. پرونده حتی به مرحله محاکمه هم کشیده نشد."

"با این وجود، تاخت و تاز اخیر شما در انظار عمومی به شخصیت شما نوعی - نمی‌دانم چطور بگویم - صبغه بدنامی انکار ناپذیر بخشیده. بله، شما از کلیه اتهامات تبرئه شدید. اما برای کسب این برائت تمام هویت، تاریخچه زندگی، عقاید و کارتان در معرض نمایش عمومی قرار گرفت. گرچه یک قاضی روشن اندیش و سلیم فکر پیشرو شما را بیگناه شناخت، اما تکلیف میلیون‌ها یا شاید میلیارد‌ها مردم دیگر چه می‌شود - همان شهروندان متوسط که نمی‌توانند یک روان تاریخ شناس پیشرو را که برای حفظ شکوه و اعتبار تمدن می‌کوشد، از یک دیوانه خشمگین که فنا و بدبختی امپراتوری عظیم و قدرتمندشان را فریاد می‌کشد تشخیص دهند؟

"نفس کار شما، به خودی خود، بافت و شالودهٔ زیرین امپراتوری را به خطر می‌اندازد. منظورم آن امپراتوری غول آسای بی‌نام و نشان یکپارچه نیست. نه، اشارهٔ من به قلب و روح امپراتوری است - یعنی مردم. وقتی به آنها می‌گویید امپراتوری رو به زوال است، یعنی خود آنها رو به زوال و نیستی‌اند. و این چیزی نیست که عامه شهروندان قادر به تحملش باشند، پروفیسور عزیز. سلدون، شما خواهی نخواهی مایهٔ ریشخند و استهزا و تمخر دیگران شده‌اید."

"عذر می‌خواهم، سر کتابدار، ولی الان سالهاست که در پاره‌ای محافل مایه خنده دیگرانم."

"بله، ولی فقط در نظر پاره‌ای محافل. اما این واقعهٔ اخیر - و همان دادگاه علنی که به نمایش در آمد - شما را در معرض تمسخر نه فقط ترانتور، بلکه تمام جهانها، قرار داد. پروفیسور، اگر ما دفتری را در کتابخانه کهکشانی در اختیارتان قرار دهیم، به معنای تأیید ضمنی کار شما خواهد بود و در نتیجه کتابخانه هم در تمام جهانها موجب تمسخر و خنده خواهد شد. و من هر قدر هم شخصاً به نظریه و دایرةالمعارف شما اعتقاد داشته باشم، در مقام سرکتابدار کتابخانهٔ کهکشانی ترانتور باید اول به مصالح کتابخانه فکر کنم. بنابراین، درخواست شما مبنی بر حضور همکارانتان در این جا رد می‌شود."

هری سلدون مانند برق‌زده‌ها در صندلی خود بالا جست. آکارنیو ادامه داد: "به علاوه، باید به اطلاعاتان برسانم کلیه امتیازات دسترسی شما به این کتابخانه برای مدت دو هفته به طور موقت به حالت تعلیق در می‌آید - و از هم اکنون به مورد اجرا گذاشته می‌شود. هیأت مدیره تقاضای نشست فوق‌العاده کرده، پروفیسور سلدون. تا دو هفته دیگر به اطلاعاتان خواهیم رساند که آیا همکاری ما با شما ادامه خواهد یافت یا خیر."

آکارنیو دیگر ساکت شد و با گذاشتن کف دستها روی سطح براق و پاک‌میز برخاست. "در حال حاضر دیگر چیزی برای گفتن ندارم، پروفیسور سلدون." هری سلدون نیز به پا خاست، گو این که حرکتش مانند تریما آکارنیو نرم و

تند نبود.

سلدون پرسید: "اجازه دارم به حضور هیأت مدیره برسم؟ شاید اگر بتوانم اهمیت حیاتی روان تاریخ و دایرةالمعارف را برایشان توضیح دهم -"

آکارنیو با ملایمت گفت: "متأسفم، نمی‌شود، پروفیسور،" و سلدون شمه‌ای از مردی را که لاس زینو درباره‌اش تعریف کرده بود، دید. اما به همان سرعت نیز سردی رفتار خشک اداری به وجود آکارنیو بازگشت و سلدون را به سمت در بدرقه نمود.

با کنار لغزیدن در، آکارنیو گفت: "دو هفته دیگر، پروفیسور سلدون، تا آن وقت، خدا نگهدار." هری از درگاه گذشت، سوار سورتمه‌اش شد و در پشت سرش به جای قبلی لغزید.

حالا چکار باید بکنم؟ سلدون با دل شکستگی اندیشید: آیا این پایان کار من است؟

۲۸

هری سلدون با ورود به دفتر نوه‌اش در دانشگاه استریلینگ پرسید: "واندا جان، چه چیزی توجهت را این طور به خودش جلب کرده؟" این اتاق، اتاق پیشین ریاضیدان نابغه، یوگو آماریل بود که مرگش ضربه‌ای جانکاه و خردکننده بر پیکر پروژه روان تاریخ وارد ساخت. خوشبختانه واندا در سالهای اخیر اندک اندک جای خالی یوگو را پر کرده و دست به کار اصلاح و پالایش هر چه بیشتر جلوه افضل شده بود.

"معلوم است، روی یک معادله در بخش ۱۷ د ۲۲ آ ۳۳ کار می‌کنم. ببین، این بخش را دوباره تنظیم کردم" - او به یک لکه بنفش رنگ درخشان اشاره کرد که وسط هوارو به روی صورتش معلق بود - "با توجه به خارج قسمت استاندارد و-این جاست! درست همان طور که فکر می‌کردم." واندا گامی به عقب برداشت و چشمانش را مالید.

"چطور شده، واندا؟" هری جلوتر رفت تا معادله را بررسی کند. "خوب، این

که شبیه معادلهٔ ترمینوس است، ولی باز هم... واندا، این عکس معادله ترمینوس است، مگر نه؟"

"بله، پدر بزرگ. ببین، ارقام در معادلهٔ ترمینوس درست حل نمی‌شدند - نگاه کن." واندا دگمه‌ای را روی نوار فرو رفتگی دیوار فشرد و لکه دیگری به رنگ قرمز درخشان در طرف دیگر اتاق جان گرفت. سلدون و واندا برای بررسی آن پیش رفتند. "می‌بینی حالا چقدر خوب به هم دیگر جفت و جور شده‌اند، پدر بزرگ؟ هفته‌ها طول کشید تا به این جا رساندمش."

هری سلدون در حالی که خطوط معادله، منطق و شکوه نهفته در آنها را ستایش می‌کرد، گفت: "چطور این کار را کردی؟"

"اول، فقط روی معادله تا این جا متمرکز شدم و بقیهٔ قسمت‌ها را بستم. برای این که ترمینوس درست از کار در آید، باید روی ترمینوس کار می‌کردم - منطقی است، مگر نه؟ ولی بعد فهمیدم که نمی‌شود به همین سادگی معادله‌ای را در دستگاه ریاضی جلوهٔ افضل جا داد و انتظار داشت درست سر جای خودش قرار بگیرد، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. جا دادن یک چیز در یک جا به معنای تغییر جای چیز دیگری بود. هر عملی یک عکس العمل دارد."

"گمانم مفهوم مورد نظرت همان چیزی است که قدما با اصطلاح «یین و یانگ»^۱ از آن نام می‌بردند."

"بله، کمابیش همین است. یین و یانگ. پس همان طور که می‌بینی فهمیدم برای تکمیل یین ترمینوس باید یانگ آن را پیدا کنم. در این جا همین کار را کرده‌ام." واندا با پیچاندن گوی جلوهٔ افضل، دوباره به لکه بنفش رنگ برگشت. "وقتی هم ارقام این بخش را تصحیح کردم، معادلهٔ ترمینوس هم درست جا افتاد. این یعنی هماهنگی!" واندا چنان از کار خود خوشنود می‌نمود که انگار همهٔ

۱ دو علامت کیهان شناختی سنتی چین که اولی جنبه‌ای مادینه و منفی دارد (اصل مادینگی) و دومی جنبه‌ای نرینه و مثبت دارد (اصل نرینگی) و این دو روی هم تمام هستی را به وجود می‌آورند؛ قابل مقایسه با خیر و شر و اهریمن و اهور مزدا در آیین زردشتی.م.

مشکلات امپراتوری را حل کرده است.

"خیلی جالب است، واندا، بعداً باید برایم بگویی این چه نفعی برای پروژه دارد. - اما در حال حاضر باید به اتاق من بیایی و با هولوگرام با جایی تماس بگیریم. دو سه دقیقه پیش یک پیام فوری از ساتانی برایم رسید. پدرت می‌خواهد بی درنگ با او تماس بگیریم."

لبخند واندا ناپدید شد. او از شنیدن گزارش جنگهای در گرفته در ساتانی نگران بود. با عملی شدن برنامه کاهش بودجه امپراتوری، شهروندان جهانیابی بیرونی بیش از همه آسیب دیدند. آنها دسترسی اندکی به جهانیابی ثروتمندتر و پرسکته‌تر داخلی داشتند و داد و ستد محصولات داخلی‌شان با کالاهای وارداتی به شدت مورد نیاز، روزبه روز سخت‌تر می‌شد. ناوهای فراقضایی امپراتوری که به ساتانی رفت و آمد می‌کردند اندک بودند و آن جهان دور افتاده خود را از سایر قسمتهای امپراتوری منزوی و جدا مانده حس می‌کرد. بدین سان موجهایی از شورش و ناآرامی هر سرتاسر سیاره به جنبش در آمد.

واندا که ترس در صلابتی جا گرفته بود گفت: "پدر بزرگ، کاش همه چیز مرتب باشد."

"نگران نباش، عزیزم، اگر رایش توانسته تماس بگیرد، پس حتماً حالشان خوب است."

در دفتر سلدون: او و واندا در برابر پرده روشن هولوگراف ایستاده بودند. سلدون شماره‌ای را روی صفحه کلید کنار پرده تایپ کرد و دو سه ثانیه منتظر ماندند تا تماس درون کهکشانی برقرار شود. چنین می‌نمود که پرده آهسته آهسته دورن دیوار فرد می‌رود، انگار دهانه تونلی شکل می‌گرفت - و از درون تونل پیکر مبهم، ولی آشنای مردی توهمند و چهارشانه پیدا شد. با بهتر شدن کیفیت تماس، وجنات مرد نیز روشن گردید. هنگامی که سلدون و واندا سبیل انبوه رایش را باز شناختند، پیکره نیز جان گرفت.

هولوگرام سه بعدی رایش که از ساتانی به ترانتور ارسال می‌شد گفت: "پدر! واندا! گوش کنید، وقت زیادی ندارم." رایش انگار که صدایی مهیب را شنیده باشد با حالتی یکه خورده روی در هم کشید. "این طرفها اوضاع خیلی بد شده.

حکومت سقوط کرده و یک هیأت موقت جای آن را گرفته. حتماً خودتان می‌توانید تصور کنید که چقدر همه چیز به هم ریخته. همین الان مانلا و بلیس را با یک کشتی فراقضایی به آناکرون فرستادم. گفتم از آن جا با شما تماس بگیرند. اسم کشتی آرکادیا هفت^۱ است.

"باید مانلا را می‌دید، پدر. از این که مجبور بود پرود دیوانه شده بود. تنها چاره‌ای که برای متقاعد کردنش پیدا کردم، مطرح کردن امنیت بلیس بود. "می‌دانم به چه چیزی فکر می‌کنید، پدر، واندا. معلوم است که اگر می‌توانستم من هم با آنها رفته بودم. ولی جای کافی نبود. باید می‌دیدید که چه مصیبت‌هایی کشیدم تا آنها را سوار کشتی بکنم."

ریش یکی از آن پوزخندهای موزیانه‌اش را که سلدون و واندا عاشقش بودند تحویل داد و بعد افزود: "به علاوه، حالا که این جا هستم باید در محافظت از دانشگاه کمک کنم - شاید بخشی از نظام دانشگاهی امپراتوری باشیم، ولی این جا محل آموختن و سازندگی است، نه محل نابودی. دارم می‌گویم، اگر یکی از آن شورشی‌های پر حرارت ساتانی طرف و سائل ما بیاید -"

هزی کلامش را قطع کرد. "ریش، یعنی اوضاع این قدر بد است؟ این قدر به جنگ نزدیکی؟"

واندا پرسید: "پدر، خطری تهدیدت می‌کند؟"

آنها دو سه ثانیه منتظر ماندند تا پیامشان نه هزار پارسک فاصله را تا رسیدن به ریش طی کند.

هولوگرام پاسخ داد: "من - من - من نمی‌فهمم چه می‌گویید. این اطراف کمی زد و خورد شده. راستش کمی هم هیجان انگیز است،" با گفتن این جمله ریش دوباره پوزخند زد. "دیگر می‌خواهم تماس را قطع کنم. یادتان نرود، ببینید آرکادیا هفت که به آناکرون می‌رفت چه بلایی سرش آمد. به محض آن که بتوانم دوباره تماس می‌گیرم. یادتان باشد، من - تماس قطع و هولوگرام ناپدید شد."

تونل پرده هولوگراف انگار روی خودش خراب شد و سلدون و واندا دوباره در برابر دیواری صاف و خالی قرار گرفتند.

واندا گفت: "پدر بزرگ، فکر می‌کنی می‌خواست چه بگوید؟"
 "هیچ نمی‌دانم، عزیزم. ولی یک چیز را می‌دانم و آن این که پدرت می‌تواند مراقب خودش باشد. دلم به حال آن شورشی که جلوی لگدهای فنی پدرت قرار گیرد می‌سوزد! - بیا برویم سراغ همان معادله، بعد هم تا دو سه ساعت دیگر موضوع آرکادیا هفت را پیگیری خواهیم کرد."

"فرمانده، هیچ نمی‌دانید چه بلایی سر ناو آمده؟" هری سلدون بار دیگر مشغول یک مکالمهٔ دورن کهکشانی بود، ولی این بار طرف گفتگو فرمانده پایگاه نیروی فضای مستقر در آناکرتون بود. سلدون برای این تماس از پرده نمایش استفاده می‌کرد که بسیار کمتر جنبه واقع‌نمایی در خود داشت. اما بسیار ساده‌تر هم بود.

"باز هم می‌گویم، پروفیسور، ما هیچ گزارش از یک ناو فراقضایی که در خواست ورود به جو آناکرتون را کرده باشد دریافت نکرده‌ایم. البته تماس با سانتانی از چند ساعت پیش قطع شده و طی هفته گذشته وضع مخابرات کاملاً مختل و نامطمئن بوده. ممکن است ناو تلاش کرده روی کانال سانتانی با ما تماس بگیرد و موفق نشده باشد، ولی احتمالش کم است. نه، احتمال قوی‌تر این است که آرکادیا هفت تغییر مقصد داده باشد. شاید رفته به وارگ،^۱ یا شاید به ساریپ.^۲ با هیچ کدام از آن دو سیاره تماس نگرفته‌اید؟"

سلدون با خستگی گفت: "نه، ولی هیچ دلیلی نمی‌بینم که ناو عزیمت کرده به سمت آناکرتون به آناکرتون نرود. فرمانده، پیدا کردن آن ناو برای من اهمیت حیاتی دارد."

فرمانده گفت: "حتمأً. شاید آرکادیا هفت هرگز پرواز را تمام نکرده، منظورم

مراحل بیرون آمدن از جو سیاره است. جنگ در سانتانی خیلی شدید است. آن شورشیها اهمیتی نمی‌دهند که به روی چه کسی آتش می‌کنند. فقط لیزرهایشان را نشانه می‌روند و وانمود می‌کنند هدف‌شان خود امپراتور آجیس است. از من قبول کنید که در حاشیه کهکشان اوضاع خیلی فرق دارد، پروفوسور."

سلدون با صدایی گرفته گفت: "آخر عروس و نوهام سوار آن کشتی‌اند، فرمانده."

فرمانده با شرمساری گفت: "آخ، متأسفم، پروفوسور. به محض آن که خبری بشود با شما تماس خواهم گرفت."

هری که روحیه‌اش را باخته برد پرده نمایش را خاموش کرد. با خود اندیشید، چقدر خسته‌ام. زیر لب نالید، جای تعجب نیست - تقریباً از چهل سال پیش می‌دانستم کار به این جا خواهد کشید.

سلدون زهر خندی با خود زد. شاید آن فرمانده تصور می‌کرد با ایجاد تجسم روشنی از زندگی "در حاشیه" صحنه‌ای تکان دهنده و گیرا برای او رسم کرده بود. اما سلدون از همه چیز "حاشیه" خبر داشت. با از هم گسستن حاشیه، مانند یک تکه لباس بافتنی که یک سر نخش باز شده باشد، لباس تا انتها از هم خواهد شکافت: تا ترانتور.

سلدون صدای بیز نرمی را شنید. صدای علامت در بود. "بله؟"

واندا وارد دفتر شد. "پدر بزرگ، من می‌ترسم."

سلدون با دلشوره پرسید: "برای چه، عزیزم؟" هنوز نمی‌خواست خبرهایی را که از فرمانده پایگاه در آناکرون گرفته بود - یا در واقع نگرفته بود - به او بدهد. "معمولاً وجود پدر و مادر و بلیس را، گو این که خیلی دور هستند، حس می‌کنم - البته در این جا." وندا به سرش اشاره کرد - "و این جا" - و دستش را روی قلبش گذاشت. "ولی امروز دیگر حس شان نمی‌کنم - احساسم ضعیفتر شده، انگار دارند محو می‌شوند، مثل یکی از آن لامپهای گنبد من می‌خواهم جلویش را بگیرم. می‌خواهم برشان گردانم. ولی نمی‌توانم."

"واندا، به عقیده من این فقط ناشی از نگرانی تو برای خانواده‌ات ناشی از شورش پیش آمده است. خودت می‌دانی که در سراسر امپراتوری همیشه

غیزشهایی وجود داشته - سوپاپ اطمینانی که برای کاهش فشار لازم است. دست بردار، واندا، خودت هم می‌دانی که احتمال وجود خطر برای رایش و مانلا و بلیس فوق العاده ناچیز است. دیگر هر لحظه ممکن است پدرت تماس بگیرد و بگوید که همه چیز مرتب است؛ دیگر هر لحظه ممکن است مادرت و بلیس روی آناکرئون فرود بیایند و تعطیلات شان لذت ببرند. ما باید به حال خودمان غصه بخوریم - این جاگیر افتاده‌ایم و تا خرخره در کار و گرفتاری فرو رفته‌ایم! پس برو بخواب و فقط به چیزهای خوب فکر کن، عزیز دلم. قول می‌دهم فردا زیر گنبد آفتابی همه چیز بهتر و روشتر نشان بدهد."

واندا با آهنگی که هنوز نگران می‌نمود گفت: "بسیار خوب، پدر بزرگ، ولی فردا - اگر تا فردا خبری نشد - دیگر ناچاریم - ناچاریم -"

هری با لحنی ملایم پرسید: "جز انتظار چه کار دیگری از ما بر می‌آید، واندا؟" واندا با شانه‌هایی افتاده از شدت نگرانی، چرخید و رفت. هری رفتن او را تماشا کرد و سرانجام اجازه داد بار دیگر دلوپسی در چهره‌اش جای گیرد. از تماس هولوگرافیکی شان با رایش سه روز می‌گذشت. از آن هنگام به بعد هیچ خبری نشده بود. آن روز فرمانده نیروی فضایی پایگاه آناکرئون اساساً وجود خارجی ناوی به نام آرکادیا هفت را کتمان می‌کرد.

هری پیش از آن کوشیده بود راه را برای تماس با رایش در ساتانی بگشاید، اما کلیهٔ باریکه‌های مخابراتی قطع شده بود. گفتی ساتانی - و آرکادیا هفت - یکباره چون گلبرگی از شاخهٔ امپراتوری جدا شده و افتاده بودند.

سلدون می‌دانست که دیگر چه کار باید بکند. شاید امپراتوری در حال سقوط بود، اما هنوز به کلی از کار نیفتاده بود. قدرت امپراتوری، اگر درست به کار گرفته می‌شد، هنوز هم قدرتی مهیب بود. سلدون یک تماس فوری با امپراتور آجیس چهاردهم در خواست کرد.

دوست من هری! از این که تماس گرفتی خوشحالم، گو این که معمولاً در خواست شرفیابی خصوصی می‌کردی. زود باش، کنجکاوم را تحریک کرده‌ای. این فوریت و اضطرار برای چیست؟"

سلدون گفت: "اعلیٰ حضرت، پسر، رایش، و همسر و دخترش در سانتانی زندگی می‌کنند."

امپراتور که لبخندش ناپدید می‌شد گفت: "آه، سانتانی، یک مشت بینوای گمراه، اگر روزی -"

"اعلیٰ حضرت، تقاضا می‌کنم،" هری کلام امپراتوری را قطع کرد و با این کار هم امپراتور و هم خود او از نقض آشکار نزاکت لازم اطاعه در نزد امپراتور شگفت زده شدند. "پسر، موفق شد مانلا و بلیس را سوار کشتی فرافضایی آرکادیا هفت کند که عازم آناکرئون بود. اما خودش باید می‌ماند. این مربوط به سه روز پیش است. کشتی هرگز روی آناکرئون فرود نیامده. پسر، هم ظاهراً ناپدید شده. تماسهایم با سانتانی بی‌جواب مانده و باریکه‌های مخابراتی هم دیگر قطع شده."

"اعلیٰ حضرت، استدعا می‌کنم کمک کنید."

"هری، همان طور که می‌دانی، کلیه پیوندهای رسمی بین سانتانی و ترانتور گسسته شده. ولی من هنوز هم در چند نقطه معین در سانتانی نفوذ را حفظ کرده‌ام. یعنی هنوز تعدادی آدم وفادار به من، که هنوز لو نرفته‌اند، وجود دارند. اگر چه نمی‌توانم با هیچ کدام از مأمورانم در آن جا تماس مستقیم بگیرم، می‌توانم هر گزارشی را که دریافت می‌کنم در اختیار تو هم بگذارم. البته اینها همگی محرمانه محسوب می‌شوند، ولی با توجه به وضعیت تو و دوستی مان، اجازه می‌دهم به هر قسمت که مورد علاقه‌ات باشد دسترسی داشته باشی."

"بناست تا یک ساعت دیگر خبری از آن جا برسد. اگر بخواهی، به محض رسیدن خبر با تو تماس خواهم گرفت. تا آن موقع هم یکی از دستیارانم را مأمور می‌کنم تا تمام اخبار رسیده از سانتانی ظرف سه روز گذشته را بگردد و هر چیز مربوط به رایش، مانلا، یا بلیس سلدون باشد به اطلاع برساند."

"سپاسگزارم، اعلیٰ حضرت. قدردانی این حقیر را بپذیرید." با محو شدن

تصویر امپراتور از روی پرده، هری سلدون سر در گریبان فرو برد. شصت دقیقه بعد هری سلدون همچنان پشت میزش نشسته و در انتظار رسیدن خبری از امپراتور بود. یک ساعت گذشته، شاید بعد از ساعات پس از مرگ دورس، سخت‌ترین ساعاتی بود که تا آن هنگام گذرانده بود. ندانستن بود که جان هری را می‌فرسود. آخر او از دانستن یک شغل برای خود آفریده بود - دانستن آینده و دانستن حال. در آن لحظه از سر نوشت سه نفر از عزیزترین کسانش کوچکترین آگاهی نداشت. پرده هولوگراف به نرمی بیزی کرد و در پاسخ به آن، هری دگمه‌ای را فشرد. آجیس ظاهر شد.

امپراتور آغاز سخن کرد: "هری." از اندوه ملایم و کندی نهفته در صدایش، هری دانست که پیام آور خبرهایی شوم است. هری گفت: "پسرم."

امپراتور پاسخ داد: "رایش در بمباران امروز صبح دانشگاه سانتانی کشته شده از طریق منابعم فهمیدم که رایش از این حمله خبر داشته، اما از ترک پست سرباز زده. می‌دانی، تعداد زیادی از شورشیها دانشجو هستند و رایش حس کرده اگر بدانند او هنوز در دانشگاه است، هیچ وقت دست به... ولی نفرت جایی برای منطق نمی‌گذارد.

"همان طور که می‌دانی آن دانشگاه یک دانشگاه امپراتوری است. شورشیها فکر می‌کنند هر چیزی با مهر امپراتوری، باید پیش از شروع بازسازی نابود شود. احمقها! آخر چرا." در این جا آجیس درنگ کرد، گفتی ناگهان دریافته بود که سلدون دیگر علاقه‌ای به دانشگاه سانتانی یا نقشه‌های شورشیان ندارد - یا دست کم در آن لحظه این موارد برایش مهم نیست.

"هری، اگر فکر می‌کنی با شنیدنش حالت بهتر می‌شود پس بدان که پسر در دفاع از علم و دانش کشته شده. رایش با امپراتوری نجنگید و فقط در راه بشریت جان داد."

سلدون با چشمانی مالا مال اشک به او نگرست و با صدایی نحیف گفت: "مانلا و بلیس کوچولو چطور؟ چه بلایی سر آنها آمده؟ آرکادیا هفت را پیدا

نکردید؟

"این مورد جستجوی مان بی حاصل ماند، هری. همان طور که به خودت هم گفته‌اند آرکادیا هفت سانتانی را ترک کرده. ولی انگار مفقود شده. ممکن است شورشیها آن را ربوده باشند یا این که در جایی دیگری فرود اضطراری کرده باشد - در حال حاضر چیز دیگری نمی‌دانیم."

سلدون با مر تأیید کرد. "متشکرم، آجیس. گر چه خبرهای مصیبت باری به من دادید، ولی دست کم بی‌خبرم نگذاشتید. بی‌خبر ماندن خیلی بدتر بود. شما یک دوست واقعی و وفادار هستید."

امپراتور گفت: "پس، تو را با خودت و خاطرات تنها می‌گذارم، دوست من." در حالی که هری ساعد دو دست را روی میز می‌گذاشت، شمای امپراتور از روی پرده ناپدید شد. سلدون مر را روی دستهایش گذاشت و گریست.

۳۰

واندا سلدون کمربند لباس یکسره‌اش را محکمتر کشید و آن را بست. یک کج بیل دستی برداشت و به جان علفهای هرزی افتاد که در باغچه کوچک گلش، در بیرون عمارت روان تاریخ در دانشگاه استریلینگ، روییده بود. واندا به طور معمول اغلب اوقاتش را در دفترش و روی جلوه‌افضل صرف می‌کرد. او در حضور دقت و شکوه آماری جلوه‌افضل تسکین می‌یافت؛ معادلات فوارغ از دگرگونی و ابدی در میانه آن امپراتوری در هم ریخته و نابه سامان، نوعی اطمینان خاطر قلمداد می‌شدند. ولی هرگاه که یاد و فکر پدر و مادر و خواهر کوچکش برایش غیر قابل تحمل می‌شد، هرگاه که حتی تحقیق نیز نمی‌توانست ذهنش را از یادآوری آن مصیبت خوفناک که اخیراً به آن دچار شده بود نجات بخشد، واندا همواره به باغچه پناه می‌برد و خاک زمین گونه سازی شده سیاره را می‌خراشید، گویی حیات بخشیدن به چند شاخه گیاه سبز تا اندازه‌ای نا چیز آلامش را تخفیف می‌داد.

از زمان مرگ پدر و مفقودالاثر شدن مانلا و بلیس در یک ماه پیش، واندا که

همیشه دختری باریک اندام بود، بیش از پیش لاغر می‌شد. هری سلدون که تا دو ماه پیش پیوسته نگران بی‌اشتهایی نوه عزیز و دردانه‌اش بود، دیگر با آن همه غصه مجالی برای دلواپسی در این یک مورد نداشت.

تحویلی ژرف بر هری و واندا سلدون عارض شده بود - همین طور بر چند عضو بازمانده پروژه روان تاریخ. چنین می‌نمود که هری دیگر تسلیم شده بود. این روزها دیگر بیشتر اوقات را روی یک میل راحت در تالار آفتاب دانشگاه می‌گذراند، به محوطه باز دانشگاه خیره می‌ماند و زیر پرتو روشن چراغهای بالای سر بدنش را گرم می‌کرد. هر از گاهی اعضای پروژه به اطلاع واندا می‌رساندند که محافظ هری، مردی به نام استین پالور، سلدون را به زور برای قدم زدن زیر گنبد می‌برد یا می‌کوشد او را وادار به گفتگو درباره مسیر آینده پروژه نماید.

واندا روز به روز بیشتر غرق در مطالعاتش روی معادلات جذاب جلوة افضل می‌شد. او حس می‌کرد آینده‌ای که پدر بزرگش با آن همه مشقت برای تحقیقش تلاش کرده بود سرانجام در حال شکل گرفتن است و او راه را درست طی کرده بود: اصحاب دایرةالمعارف باید در ترمینوس مستقر می‌شدند؛ شالوده بنیاد راهمان عده بنا می‌گذاشتند.

از دید واندا بخش ۱۷ د ۱۲ آ ۳۳ نیز نمایانگر همان چیزی بود که سلدون با عنوان "بنیاد دوم"، یا "بنیاد سری" از آن یاد می‌کرد. اما چگونه؟ بدون علاقه و اشتیاق عملی سلدون، واندا نمی‌دانست چگونه باید پیش برود. اندوه ناشی از نابودی خانواده واندا نیز آنچنان عمیق می‌نمود که به نظر نمی‌رسید شخصاً توان لازم را برای یافتن راه حل داشته باشد.

پنجاه واندی عضو پا بر جا و راسخ قدم پروژه نیز که باقی مانده بودند، به بهترین شکل ممکن به کار خود ادامه می‌دادند. اکثریت آنان را افراد دایرةالمعارف تشکیل می‌دادند که وظیفه‌شان جستجوی مراجع لازم برای نسخه‌برداری و فهرست کردن جهت حرکت نهایی‌شان به طرف ترمینوس بود - البته هر گاه که دسترسی کاملی به کتابخانه کهکشانی می‌یافتند. در این مرحله، فقط از روی ایمان و اعتقاد کار می‌کردند. پروفیسور سلدون دفتر خصوصی‌اش را

در کتابخانه کهکشانی از دست داده بود، بنابراین دورنما و احتمال دسترسی اختصاصی هر یک از اعضای پروژه به کتابخانه بسیار ناچیز بود.

اعضای باقیمانده پروژه (گذشته از اصحاب دایرةالمعارف) عبارت بودند از تحلیلگران تاریخ و ریاضیدانان. تاریخ شناسان کنشها و رویدادهای گذشته و حال نوع بشر را پس از تفسیر به ریاضیدانان می سپردند و آنان آن پاره ها را به "معادله بزرگ روان تاریخ" می خوراندند. کاری دراز مدت و طاقت فرسا بود.

بسیاری از اعضای پروژه به دلیل کمی در آمد، آن را ترک گفته بودند - روان تاریخ شناسان موضوع شوخیها و لطیفه های بسیاری بودند و کمبود بودجه سلدون را ناچار از کاهش جدی حقوقها نموده بود. اما استدلالهای همواره قانع کننده هری سلدون - تا آن روز - بر تمامی مشکلات کاری پروژه چیره شده بود. در واقع آن عده از اعضای پروژه که به میل خود مانده بودند، این کار را از سر احترام و سر سپردگی به پروفیسور سلدون انجام داده بودند.

واندا سلدون به تلخی اندیشید، دیگر چه دلیلی موجهی برای ماندن آنان وجود دارد؟ نسیمی آرام طره ای از گیسوان زرین واندا را به صورتش ریخت؛ او بایی توجهی موها را کنار زد و به وجین کردن ادامه داد.

"دوشیزه سلدون، می توانم یک لحظه وقت تان را بگیرم؟" واندا برگشت و سر بلند کرد. مردی جوان - واندا سنش را در اوائل بیست سالگی ارزیابی کرد - روی گذرگاه شن ریزی شده کنار او ایستاده بود. واندا همان دم حس کرد که او جوانی نیرومند و به طرزی ترسناک با هوش است. پدر بزرگش انتخاب درستی انجام داده بود. واندا برخاست تا با او حرف بزند.

"شما را می شناسم. شما محافظ شخصی پدر بزرگم هستید، مگر نه؟ همان استتین پالور؟"

"بله، درست گفتید، دوشیزه سلدون،" با بیان این جمله خون به گونه های پالور درید، انگار از این که دختری به این زیبایی به او توجهی کرده است، خوشنود بود. "دوشیزه سلدون، می خواهم درباره پدر بزرگتان با شما حرف بزنم. برای ایشان خیلی نگرانم. باید یک کاری بکنیم."

"چکار کنیم، آقای پالور؟ من که مستأصل شده ام. از وقتی پدرم - واندا آب

دهانش را به سختی قورت داد، گفتی در حرف زدن دچار معضلی شده بود - "مرده و مادر و خواهرم گم شده‌اند، تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که صبحها از تخت خواب بیرونش بکشم. راستش را بخواهی، روی خود من هم خیلی اثر گذاشته. حتماً درک می‌کنید، مگر نه؟" واندا چشم در چشم او دوخت و دانست که درک می‌کند.

پالور به نرمی گفت: "دوشیزه سلدون، واقعاً در مورد این مصیبت متأسفم. ولی شما و پروفسور سلدون زنده‌اید و باید همچنان روی روان تاریخ کار کنید. مثل این که پروفسور دیگر تسلیم شده‌اند. اسیدوار بودم شاید شما - یعنی ما - بتوانیم کاری بکنیم که دو مرتبه امیدوار شود. می‌دانید که چه می‌گویم، منظورم دلیل و انگیزه‌ای برای ادامه کار است."

واندا اندیشید: آخ، آقای پالور شاید پدر بزرگ درست فهمیده باشد. نمی‌دانم واقعاً هیچ دلیلی برای ادامه کار مانده است یا نه؟ اما در عوض گفت: "متأسفم، آقای پالور، عظم به جایی نمی‌رسد." واندا با کج پیش به زمین اشاره کرد. "همان طور که می‌بینید، دیگر باید این علفهای هرزه را از ریشه در آورم." "گمان نکنم پدر بزرگتان درست فهمیده باشد. به عقیده من دلیل واقعی برای ادامه کار وجود دارد. فقط باید پیدایش کرد."

این کلمات با تمام قوا بر ذهن واندا ضربه زد. آخر پالور از کجا فهمیده بود او به چه چیز می‌اندیشد؟ مگر آن که - "شما می‌توانید افکار را بخوانید، مگر نه؟" واندا پس از پرسیدن این سؤال از ترس شنیدن پاسخ مثبت از پالور، نفس را در سینه حبس کرد.

مرد جوان پاسخ داد: "بله، می‌توانم. فکر کنم همیشه می‌توانستم این کار را بکنم. حداقل روزی رابه خاطر ندارم که از انجام دانش عاجز بوده باشم. نیمی از اوقات حتی به صورت آگاهانه هم توجهی به آن ندارم - فقط می‌دانم مردم به چه چیز فکر می‌کنند - یا قبلاً فکر کرده‌اند."

پالور با احساس ترواش تفاهمی که از واندا به سوش جاری بود ادامه داد: "بارقه‌هایی از این افکار را از طرف یک نفر دیگر هم می‌گیرم. ولی انگار همیشه وسط جمعیت گم است و نمی‌توانم صاحبش را پیدا کنم. ولی می‌دانم افراد

دیگری هم مثل من - یعنی مثل ما - در اطراف هستند."

واندا با حالتی از خود بین خود کج ییلش را گوشه‌ای انداخت و با هیجان دست او را گرفت. "هیچ می‌دانی این برای پدر بزرگ، برای روان تاریخ چه معنایی دارد؟ ما یک نفری کاری بیشتر از این ازمان ساخته نیست، ولی اگر هر دو نفر کار کنیم -" واندا به سمت عمارت روان تاریخ به راه افتاد و پالور را روی گذرگاه شنی جا گذاشت. تقریباً در آستانه ورود به عمارت توقف کرد و برگشت. بیابید، آقای پالور، باید به پدر بزرگ بگوییم. واندا این کلمات را بدون گشودن دهانش ادا کرد. پالور در حالی که برای پیوستن به او راه می‌افتاد پاسخ داد: بله، گمانم باید بگوییم.

۳۱

"می‌خواهی بگویی من تمام ترانتور را برای پیدا کردن فردی با قدرتهایی مثل تو زیر و رو کرده‌ام، واندا، در حالی که طی دو ماه گذشته دم دستم بوده و خبر نداشته‌ام؟" پذیرفتنش برای هری سلدون دشوار بود. هنگامی واندا و پالور او را بیدار کردند تا این اخبار اعجاب انگیز را به او بدهند او در تالار آفتاب سرگرم چرت زدن بود.

"بله، پدر بزرگ. فکرش را بکن. من هیچ وقت فرصت رو در رو شدن با استتین را پیدا نکرده بودم. شما بیشتر وقت را با او در بیرون پروژه می‌گذراندی و من هم اغلب اوقات، خودم را در دفترم حبس می‌کردم و روی جلوه‌افضل کار می‌کردم. دیگر وقتی نمی‌ماند که همدیگر را ببینیم. در واقع همان اولین باری که به هم برخوردیم، نتیجه‌ای به این مهمی از کار در آمد."

سلدون که خاطراتش را می‌کاوید گفت: "یعنی کی؟"

واندا به فوریت پاسخ داد: "همان آخرین بازپرسی تان، مقابل قاضی لی." آن شاهد عینی که سوگند خورد شما و استتین به آن سه نفر اوایش حمله کرده‌اید یادت نیست؟ یادت نیست چطور خودش را باخت و حقیقت را گفت! و حتی به نظر نمی‌رسید که خودش هم دلایل را فهمیده باشد. ولی من و استتین دلایل را

فهمیده‌ایم. ما هر دو ریال نواس را تحت فشار گذاشته بودیم که حقیقت را بگوید. روی ادعای اولیه‌اش خیلی پافشاری می‌کرد؛ گمان نکنم هیچ کدام مان به تنهایی می‌توانستیم او را هل بدهیم. ولی با همدیگر - واندا محجوبانه نگاهی به پالور انداخت که در کنارش ایستاده بود - "قدرت‌مان وحشتناک می‌شود"

هری سلدون همه چیز را دریافت و بعد حرکتی کرد که حاکی از قصد او برای سخن گفتن بود. اما واندا همچنان ادامه داد: "راستش تصمیم گرفته‌ایم امروز بعد از ظهر را به آزمایش قدرتهای ذهنی‌مان اختصاص بدهیم، یعنی جدا جدا و باهم. بر مبنای همین دانسته‌های محدود فعلی‌مان، به نظر می‌رسد قدرت استتین کمی پایین تر از مال سن باشد - مطابق درجات مقیاس من شاید حدود پنج باشد. ولی وقتی پنج او با هفت من جمع شود، نتیجه‌اش می‌شود دوازده! فکرش را بکن، پدر بزرگ! فوق العاده است!"

پالور رشته سخن را به دست گرفت: "متوجه نیستید، پروفیسور؟ من و واندا همان تحول و موفقیتی هستیم که دنبالش بودید. ما می‌توانیم شما را در متقاعد کردن جهانها به ارزشمندی روان تاریخ کمک کنیم، می‌توانیم کمک کنیم تا افراد دیگری مثل ما پیدا کنید، می‌توانیم کمک کنیم تا چرخ روان تاریخ را دوباره به راه بیندازید."

هری سلدون به آن دو جوان که در برابرش ایستاده بودند زل زد. رخسارهایشان از فرط جوانی، جنب و جوش و اشتیاق می‌درخشید، و او دریافت که همین امر قلب پریشان را التیام می‌بخشد. گمان نمی‌کرد که از این مصیبت، از فاجعه مرگ پسر و گم شدن عروس و نوه‌اش جان سالم به در برد، ولی دیگر می‌دید که رایش هنوز در وجود واندا زنده است. این را نیز می‌دانست که واندا و استتین آینده بنیاد را خواهند ساخت.

سلدون با حرارت سر تکان داد. "بله، بله. بیایید جلو و کمک کنید بلند شوم. باید برگردم به دفترم و قدم بعدی را برنامه ریزی کنم."

۳۲

سرکتابدار، تریما آکارنیو با آهنگی سرد و بی روح گفت: "پروفسور سلدون، بیایید تو." هری سلدون همراه واندا و پالور وارد دفتر پر زرق و برق سرکتابدار شدند.

سلدون در حالی که در طرف مقابل آکارنیو و پشت آن میز بزرگ می نشست گفت: "مشکرم، جناب سرکتابدار. اجازه بدهید نوه‌ام واندا و دوستم استتین پالور را معرفی کنم. واندا یکی از ارزشمندترین اعضای پروژه روان تاریخ و متخصص رشته ریاضیات است. استتین هم، خوب، یک روان تاریخ شناس عمومی رده یک می شود. البته هر وقت که درگیر مسؤلیتش به عنوان محافظ شخصی من نباشد." سلدون با خوش خلقی و مهربانی خندید.

آکارنیو که از خوش خلقی سلدون گیج شده بود گفت: "بله، خوب، خیلی خوشحالم، پروفسور." او توقع داشت پروفسور برای گرفتن دوباره حق برخورداری از خدمات کتابخانه‌ای به او التماس کند و به پایش بیفتد.

"ولی نمی فهمم چرا می خواستید مرا ببینید. فرض این بود که متوجه موضع قاطع ما شده اید: ما نمی توانیم اجازه دهیم کتابخانه با افرادی سرو کار داشته باشد که در انتظار عمومی تا این حد بدنام هستند. آخر ما یک کتابخانه عمومی هستیم و باید احساسات عموم را هم در نظر داشته باشیم.

آکارنیو به عقب تکیه داد. حالا دیگر التماس و التنا شروع می شد. "من متوجه شدم که نتوانستم شما را قانع کنم. اما فکر کردم اگر حرفهای دو نفر از اعضای جوان پروژه - یعنی روان تاریخ شناسان آینده - را بشنوید شاید در مورد نقش حیاتی‌ای که پروژه - و به خصوص دایرة المعارف - در آینده‌مان بازی خواهد کرد، چشم انداز روشنتری به دست بیاورید. لطفاً به حرفهای واندا و استتین گوش کنید."

آکارنیو به دو جوانی که در دو طرف سلدون ایستاده بودند نگاه سردی انداخت. او در حالی که عمداً به ساعت روی دیوار نگاه می کرد گفت: "بسیار

خوب، فقط پنج دقیقه، نه بیشتر. باید کتابخانه را هم اداره کنم." واندا شروع کرد: "جناب سرکتابدار، همان طور که پدربزرگم بدون شک برایتان توضیح داده‌اند، روان تاریخ ارزشمندترین ابزار موجود برای محافظت از فرهنگ ماست. بله، محافظت." واندا با دیدن گشاد شدن چشمان آکارنیو از شنیدن این کلمه حرفش را تکرار کرد. "درباره نابودی امپراتوری تأکید نابجا و زیاد انجام گرفته و با این کار ارزش واقعی روان تاریخ نادیده گرفته شده. زیرا با روان تاریخ همان طور که می‌توانیم سقوط اجتناب ناپذیر تمدن‌مان را پیش بینی کنیم، می‌توانیم برای محافظتش هم گامهایی برداریم. دایرةالمعارف کهکشانی هم فقط برای رسیدن به همین هدف است. برای همین هم هست که به کمک شما و کتابخانه معظمتان نیازمندیم."

آکارنیو نمی‌توانست از تبسم کردن خودداری ورزد. این بانوی جوان جاذبه‌ای انکارناپذیر داشت. چقدر پرحرارت بود و چقدر خوب سخن می‌گفت. او به واندا خیره شد که در برابرش نشسته بود. دخترک گیسوان زربینش را به تبعیت از سنت دانشگاهیان محکم عقب زده بود، اما این آرایش مو چیزی از جذابیت چهره‌اش نکاسته بود، و برعکس بیش از پیش آن را عیان می‌ساخت. حرفهای این دختر اندک اندک برایش با معنا جلوه می‌کرد. شاید حق با واندا سلدون بود - شاید او از زاویه غلطی به این مشکل نگریسته بود. اگر مأله واقعاً مأله محافظت بود نه نابودی...

استتین پالور گفت: "جناب سرکتابدار، این کتابخانه عظیم هزاران سال قدمت دارد. این کتابخانه حتی شاید بیش از خود کاخ امپراتوری نماینده قدرت بیکران امپراتوری باشد. از آن رو که کاخ فقط پیشوای امپراتوری را در خود جای داده در حالی که کتابخانه جایگاه تمام مجموعه دانش، فرهنگ و تاریخ امپراتوری است. ارزش کتابخانه از حدود محاسبه خارج است."

"پس آیا یک ادای دین و ابراز حق شناسی به این گنجینه عظیم خردمندانہ نیست؟ دایرةالمعارف کهکشانی چیزی جز این نخواهد بود - چکیده‌ای غول آسا از کلیه معارف نهفته در میان همین دیوارها. فکرش را بکنید!"

ناگهان همه چیز در نظر آکارنیو روشن و واضح شد. آخر چطور اجازه داده

بود هیأت مدیره (به خصوص آن جناز و مامری گنده دماغ) او را قانع کنند که سلدون را از امتیازاتش محروم کنند؟ لاس زینو، که آکاریو همواره به داورش اعتقاد داشت، هوادار پروپا قرص دایرةالمعارف سلدون بود. او دوباره به آن سه نفر نگریست که همچنان منتظر اتخاذ تصمیم بودند. اگر این دو جوان حاضر در دفترش نماینده و نمونه‌ای از همکاران سلدون بودند، هیأت مدیره به سختی می‌توانست موردی برای اعتراض به حضور افراد پروژه پیدا کند.

آکاریو برخاست و شروع به راه رفتن در اتاق کرد، ابروانش در هم گره خورده بود، گفتی مشغول جمع‌بندی افکارش بود. یک گوی بلورین شیری رنگ را از روی میزی برداشت و آن را در کف دست گرفت.

آکاریو با لحنی اندیشناک گفت: "ترانتور، پایتخت امپراتوری، مرکز تمام کهکشان. وقتی فکرش را می‌کنی چقدر اعجاب آور است. - شاید ما خیلی زود و عجولانه قضاوت کرده‌ایم، پروفیسور سلدون. حالا که پروژه‌تان همان دایرةالمعارف کهکشانی، را به این شکل برایم معرفی کردید" - او با حرکت سر اشاره‌ای مختصر به واندا و پالور نمود - "می‌فهمم که چقدر مهم است اجازه کار کردن در این جا را به شما بدهم. البته دادن پروانه ورود و دسترسی به کتابخانه برای همکارانتان هم همان قدر مهم است."

سلدون با قدرشناسی تبسم کرد و دست واندا را فشرد.

آکاریو که ظاهراً نسبت به موضوع (و طنین صدای خودش) بیش از پیش علاقه‌مند شده بود ادامه داد: "این حرف را فقط برای شکوه و عظمت بیشتر امپراتوری نمی‌زنم. شما فرد سرشناسی هستید، پروفیسور سلدون. اعم از این که مردم شما را یک مجنون بدانند یا یک نابغه، ظاهراً همه به شما توجه دارند. اگر یک دانشگاهی با وجهه شما با کتابخانه کهکشانی متحد و همداستان شود، فقط منجر به افزایش اعتبار ما به عنوان دژی برای تعقیب اهداف والاتر علمی خواهد شد. از تلائق حضور شما در این جا می‌توانیم جهت افزایش بودجه لازم برای روز آمد کردن مجموعه‌هایمان، افزایش تعداد کارکنانمان، باز نگه داشتن درهای کتابخانه به روی عموم و هزار چیز دیگر استفاده کنیم..."

"دور نمای خود دایرةالمعارف هم که دیگر چه بگویم...عجب پروژه پر عظمتی! تصورش را بکنید، وقتی مردم بفهمند کتابخانه کهکشانی در یک نوآوری طراحی شده برای تعالی و ارتقای سطح کیفی تمدن مان - تاریخ درخشانمان، دستاوردهای مشعشعمان، فرهنگهای با شکوهمان - دخیل شده، چه واکنشی نشان خواهند داد. و فکرش را بکنید که من، سرکتابدار تریما آکارنیو، مسئولیت ترتیب دادن آغاز چنین پروژه معظمی را به عهده داشته باشم - آکارنیو غرق در اندیشه با عزمی راسخ به گوی بلورین خیره مانده بود.

آکارنیو سرانجام به دنیای حال بازگشت. "بله، پروفیسور سلدون، شما و همکارانتان از کلیه امتیازات اعضای کتابخانه برخوردار خواهید شد - البته یک فضای اداری مناسب هم برای کار شما و همکارانتان تعیین خواهد شد." گوی بلورین را دوباره سر جای اولش گذاشت و با یک حرکت زدایش، به پشت سیز خود بازگشت.

"البته ترغیب هیأت مدیره کمی کار می برد - ولی مطمئنم که از عهده اش برخوایم آمد. فقط کار را بسپارید به من و نگران چیزی نباشید."

سلدون، واندا و پالور با نگاههایی پیروزمند به یکدیگر نگرستند و لبخندی کوچک در کنج لبان شان جای گرفت. تریما آکارنیو با حرکت دست نشان داد که می توانند بروند. با رفتن آنان، سرکتابدار پشت میزش جای گرفت و در دنیای رویایی شکوه و افتخاری که تحت زعامت او نصیب کتابخانه خواهد شد فرو رفت.

هنگامی که هر سه نفر در خودرو زمینی شان جا گرفتند سلدون گفت: "حیرت انگیز است. اگر او را در آخرین ملاقاتمان دیده بودید. او می گفت که من «بافت و شالوده زیرین کل امپراتوری را به خطر انداخته ام» یا یک جفنگ دیگری شبیه به این. ولی امروز فقط بعد از دو سه دقیقه شنیدن حرفهای شما دو نفر -"

واندا در همان حال که با فشردن دکمه ای خودرو را وارد جریان رفت و آمد می ساخت گفت: "کار چندان سختی نبود، پدر بزرگ." سپس مختصات مکانی مقصد را روی صفحه کلید کنترل تایپ کرد. "احساس خود بزرگ بینی در این آدم

خیلی قوی است. تنها کاری که بایستی می‌کردیم پروبال دادن به جنبه مثبت دایرة المعارف بود و بعد از آن خودپرستی‌اش دست به کار می‌شد."

پالور از صندلی پستی گفت: "همان لحظه که من و واندا وارد شدیم، کارش ساخته شد. وقتی دو نفری با هم هلش دادیم مثل موم در دستمان نرم شد." پالور دست دراز کرد و با محبت دستی به شانه واندا زد، واندا نیز با لبخند دستش را بالا آورد و روی دست او زد.

سلدون گفت: "باید هر چه زودتر اعضای دایرة المعارف را خبر کنم. گرچه دیگر فقط سی و دو نفر از شان مانده، اما همگی کارکنان خوب و ساعی‌ای هستند. اول توی کتابخانه مستقرشان می‌کنم، بعد می‌روم سراغ مانع بعدی - یعنی پول. شاید همین ائتلاف با کتابخانه راه متقاعد کردن مردم برای تأمین بودجه‌مان باشد. بگذار ببینم - دوباره با تروپ بندریس تماس می‌گیرم و شما دو نفر را هم با خودم می‌برم. حداقل، اول کار با من مهربان بود. ولی دیگر مگر سی‌تواند در برابرمان مقاومت کند؟"

خودرو زسینی سرانجام در برابر عمارت روان تاریخ در دانشگاه استرلینگ ایستاد. صفحات جانبی به کناری لغزیدند، اما سلدون به فوریت حرکتی برای پیاده شدن انجام نداد. او برگشت و رو به واندا کرد.

"واندا تو از کاری که همراه با استتین روی آکارینو انجام دادی خبر داشتی؛ من یقین دارم که شما دو نفر می‌توانید دو سه نفر پشتیبان مالی هم برای تأمین بودجه پیدا کنید.

"خودم می‌دانم که هیچ دوست نداری از جلوة افضل عزیزت دورشوی، ولی این ملاقاتها به شما دو نفر فرصت می‌دهد تمرین کنید، مهارت‌هایتان را در عرصه عمل بسنجید و بفهمید چه کارهایی از دست‌تان ساخته است."

"خیلی خوب، پدر بزرگ، من هم مطمئنم حالا که تأیید کتابخانه را گرفتی، خواهی دید که مقاومت در برابر درخواست‌هایت کمتر شده."

"فکر می‌کنم دلیل دیگری هم برای بیرون رفتن شما دو نفر با هم وجود داشته باشد. - استتین، گمان کنم گفتم در بعضی مواقع مغز دیگری مشابه مغز خودت را «حس» کرده‌ای اما نتوانسته‌ای تشخیصش بدهی."

پالور پاسخ داد: "بله، بارقه‌هایی را گرفته‌ام، ولی هر بار وسط جمعیت بوده‌ام. در طی بیست و چهار سال عمرم یادم می‌آید همچون بارقه‌هایی را فقط چهار یا پنج بار حس کرده‌ام."

سلدون با صدایی پایین و محکم گفت: "ولی، استتین، هر بارقه‌ای به طور بالقوه نشان دهنده فرد دیگری مثل خودت و واندا بوده. واندا هیچ وقت همچون بارقه‌هایی را حس نکرده، چون بی‌رودریاستی تمام عمرش خانه‌نشین بوده. آن دو سه باری را هم که در میان مردم بوده، لابد فرد دیگری مثل شماها آن اطراف نبوده."

"شاید این مهمترین دلیل برای بیرون رفتن شما دو نفر با هم - با من یا بدون من - باشد. باید افراد دیگری مثل شماها پیدا کنیم. شما دو نفر به تنهایی برای ترغیب یک نفر کاملاً توانا هستید. اما یک گروه بزرگ از افرادی مثل شما می‌توانید یک امپراتوری را به حرکت در آورید!"

با بیان این کلمات، هری سلدون روی نشیمن چرخید و بدنش را از درون ماشین بلند کرد. واندا و پالور همان طور که لنگ لنگان رفتن سلدون را به سمت عمارت روان تاریخ تماشا می‌کردند، تنها توهمی از مسؤولیت عظیمی داشتند که سلدون همان دم بر دوش‌شان گذاشته بود.



بعد از ظهر بود و نور خورشید تراتور روی پوسته فلزی که آن سیاره بزرگ را پوشانده بود برق می‌زد. هری سلدون روی لبه عرشه رصد دانشگاه استریلینگ ایستاده بود و می‌کوشید با دستهایش نور زننده خورشید را از چشمانش دور نگه دارد. سالهای سال از آخرین باری که از زیر گنبد بیرون آمده بود می‌گذشت، البته گذشته از دو سه دیدارش از کاخ، ولی آنها را به حساب نمی‌آورد؛ در محوطه باغهای کاخ آدم باز هم در فضای بسته بود.

سلدون دیگر به هنگام گشت و گذار، حتماً با یک نفر همراه نمی‌رفت. در وهله اول، پالور بیشتر اوقاتش را با واندا می‌گذراند، که با روی جلوه‌افضل و

پژوهشهای علوم ذهنی کار می‌کردند، یا در جستجوی افراد دیگری مانند خودشان بودند. اما اگر سلدون می‌خواست، می‌توانست مرد جوان دیگری - از دانشجویان دانشگاه یا اعضای پروژه - بیابد تا به عنوان محافظ شخصی‌اش عمل کند.

اما سلدون می‌دانست که دیگر نیازی به محافظ نیست. از هنگام آن بازپرسی پر سر و صدا و برقراری مجدد روابط با کتابخانه کهکشانی، کمیسیون امنیت عمومی به شدت نسبت به سلدون علاقه‌مند شده بود. او می‌دانست که همواره زیر نظر است؛ در طی دو ماه گذشته در چند نوبت "سایه‌اش" را دیده بود. همچنین، شکی نداشت که در خانه و دفتر کارش دستگاه‌های شنود کار گذاشته‌اند، ولی هر گاه که می‌خواست تماس حسابی برقرار کند شخصاً از یک میدان اعوجاجی پوشش دهنده استفاده می‌کرد.

سلدون درست نمی‌دانست دیدگاه کمیسیون نسبت به او چگونه است - شاید خود اعضای کمیسیون هم هنوز به نتیجه‌ای قطعی نرسیده بودند. گذشته از آن که او را یک پیامبر تلقی می‌کردند یا یک دیوانه بی‌آزار، این را فرض ذمه خود ساخته بودند که بدانند در هر لحظه او کجاست - و این خود در حکم آن بود که سلدون همواره در امان خواهد بود، مگر آن که نظر کمیسیون نسبت به او تغییر می‌کرد.

نیمی آرام، ردای آبی رنگ سلدون را که روی لباس یک تکه‌اش در بر کرده بود، به جنبش در آورد و چند تار موی سفید باقیمانده روی سرش را آشفته ساخت. او از ورای نرده به آن فرش پولادین و بی‌درز زیر پایش نگریست. سلدون می‌دانست که در زیر آن فرش، چرخ دنده‌های جهانی گسترده و پیچیده در حال چرخش بود. اگر گنبد شفاف بود همه چیز را می‌دید: گذشتن شتابان خودروهایی زمینی، عبور پر سرعت تاکسیهای گرانشی از درون شبکه در هم پیچیده تونلهای ارتباطی، بارگیری و تخلیه کشتیهای فراقضایی با گندم و مواد شیمیایی و جواهراتی که از جهانی به جهان دیگر اسپراتوری حمل و نقل می‌شد...

در زیر آن پوشش براق فلزی، حیات چهل میلیارد انسان با تمام دردها و

شادیها و ماجراهای زندگی بشری رقم می‌خورد، به این تصویر - این دورنمای دستاوردهای بشر - همواره عشق می‌ورزید و از داشتن این که تا دو قرن دیگر همه این عظمت به ویرانه‌ای بدل خواهد شد قلبش به درد می‌آمد. گنبد بزرگ تکه تکه و پاره پاره خواهد شد تا تنها بیابانی خشک و سترون از خاکی باقی گذارد که روزگاری قلب تمدنی پر جوش و خروش را تشکیل می‌داد. او با تأسف سر تکان داد، زیرا می‌دانست که برای جلوگیری از این فاجعه هیچ کاری از او ساخته نبود، اما سلدون همان طور که ویرانی گنبد را پیشگویی کرده بود، این را نیز می‌دانست که از زیر خاکسترهای بازمانده از واپسین نبردهای امپراتوری جوانه‌هایی تازه سر بر خواهند آورد و بار دیگر ترانتور به عنوان عضوی حیاتی و مهم در امپراتوری تازه خودنمایی خواهد کرد. "طرح" این را پیش بینی کرده بود.

سلدون روی یکی از نیمکتهای تعبیه شده در حاشیه پیرامونی عرشه نشست. پاهایش از شدت درد تیر می‌کشید؛ فشار این سفر اندکی بیش از حد تحملش بود. اما ارزشش را داشت که بار دیگر نگاهی به ترانتور بیندازد، هوای آزاد را گرداگرد بدنش حس کند و آسمان فراخ بالای سرش را ببیند.

دل سلدون هوای واندا را کرد. دیگر خیلی کم نوه‌اش را می‌دید و هر بار هم که او را می‌دید استتین پالور بدون شک همراهش بود. در طی سه ماهی که واندا و پالور یکدیگر را شناخته بودند، لحظه‌ای از هم جدا نمی‌شدند. واندا به سلدون اطمینان داده بود که این همکاری برای پیشرفت کار پروژه لازم بود، اما سلدون دریافته بود که موضوع عمیقتر از سر سپردگی نسبت به کار و حرفه است.

سلدون نشانه‌ها و علائم نخستین روزهای همراهی‌اش با دورس را خوب به یاد می‌آورد. این نشانه‌ها از برق نگاه دو جوان به یکدیگر آشکار بود، برقی شدید که نه فقط زاینده تحریک و برخورد اندیشه‌ها، بلکه منبعث از برانگیخته شدن انگیزه‌های عاطفی نیز بود.

از اینها گذشته، چنین می‌نمود که واندا و پالور به سبب همان خصیصه ذاتی مشترک، با یکدیگر خیلی راحت‌ترند تا با افراد دیگر. در واقع سلدون دریافته بود که هر گاه واندا و پالور با هم تنها هستند، حتی با یکدیگر گفتگو هم نمی‌کنند؛

تواناییهای ذهنی آن دو چنان پیشرفته بود که دیگر نیازی به رد و بدل کردن الفاظ نداشتند.

سایر اعضای پروژه از استعدادهای بی‌همتای واندا و پالور بی‌خبر بودند. سلدون حس می‌کرد که انجام گرفتن این فعالیتها روی امور ذهنی تا حد امکان باید مخفی بمانند، دست کم تا آن زمان که نقش آنها در درون "طرح" به درستی تعریف شود. در واقع "طرح" پیشاپیش به درستی و قاطعیت تعریف شده بود - اما فقط در مغز سلدون. به مجرد آن که دو سه تکه باقیمانده سر جای خود قرار می‌گرفت، آن را برای واندا و پالور فاش می‌نمود و در صورت لزوم، به یکی و دو نفر دیگر.

سلدون آهسته و با دشواری برخاست. بنا بود تا یک ساعت دیگر به استریلینگ باز گردد و با واندا و پالور ملاقات کند. برایش پیغام گذاشته بودند که یک هدیه بزرگ و غافلگیرکننده برایش آورده‌اند. سلدون امیدوار بود یکی دیگر از تکه‌های باقیمانده مورد نظرش باشد. بار دیگر نگاهی به ترانستور انداخت و پیش از بازگشتن به سمت آسانسور مجهزه پس زن گرانشی، لبخندی زد و به نرمی گفت: "بنیاد".

۳۲

هری سلدون هنگامی که به دفترش برگشت، دریافت که واندا و پالور پیش از او وارد شده‌اند و پشت میز کنفرانس در طرف دیگر اتاق جا گرفته‌اند. مطابق معمولی زمان حضور آنها در اتاق، محیط کاملاً ساکت بود.

مهم‌س سلدون متوجه حضور فرد جدیدی شد که در کنارشان نشسته بود و همان جا ایستاد. جای تعجب بود - واندا و پالور در حضور سایر افراد معمولاً از روی ادب با کلمات گفتگو می‌کردند، اما این بار هیچ کدام از آن سه نفر چیزی بر لب نمی‌آوردند.

سلدون فرد تازه وارد را برانداز کرد - مرد، قیافه عجیبی داشت، تقریباً سی و پنج ساله بود، و چشمان نزدیک بینش خبر از مطالعه مداوم و طولانی می‌داد. اگر

به خاطر چانه سنگین و پهن او نبود که حالتی مصمم به او می‌بخشید، سلدون ممکن بود فکر کند باید او را به عنوان فردی بی‌خاصیت از آن جا راند، اما چنین عملی آشکارا اشتباه بود. توانایی و مهربانی همزمان از چهره‌اش خوانده می‌شد. سلدون سرانجام سیمای او را در طبقه چهره‌های قابل اعتماد جا داد.

واندا گفت: "پدر بزرگ"، و با وقار از روی صندلی‌اش برخاست. قلب سلدون با نگاه کردن به نوه‌اش فشرده می‌شد. واندا از هنگام از دست دادن خانواده‌اش خیلی دگرگون شده بود. در حالی که همواره با سر خوشی او را صدا می‌کرد، دیگر رفتاراش سنگین و متین شده بود. پیش از این هیچ گاه نمی‌توانست از خندیدن و ریه رفتن جلوگیری کند؛ اما اخیراً نگاه و حالت جدیش تنها گاه گاهی به شکر خندی زیبا مزین می‌شد. اما اکنون - چون همیشه - زیبا بود و آن زیبایی تنها و تنها در برابر مغز و فکر فوق العاده‌اش رنگ می‌یافت.

سلدون گفت: "واندا، پالور، و گونه واندا را بوسید و روی شانه پالور زد. سلدون رو به غریبه کرد که او نیز برخاسته بود: "سلام. من هری سلدونم." مرد پاسخ داد: "از آشنایی با شما بی‌نهایت مفتخرم، پروفیسور. من بور آلورین^۱ هستم."

آلورین به سنت کهن و در نتیجه رسمی‌ترین روش تحیت دستش را به سمت سلدون دراز کرد.

پالور گفت: "بور روان شناس است، هری، و یکی از هواداران پروپا قرص کار تو."

واندا گفت: "از آن مهتر این که بور یکی از ماست، پدر بزرگ." سلدون با نگاهی کاوشگر از یکی به دیگری نگریست. "یکی از شما؟ منظورت این است که...؟"

چشمان سلدون ناگهان برقی زد.

"بله، پدر بزرگ. دیروز من واستتین مطابق تجویز شما در بخش اِری^۲ قدم

می‌زدیم و دنبال افراد خاصی می‌گشتیم، که یک دفعه - بووم! پیدایش کردیم." فوراً الگوی فکریش را شناختیم و شروع کردیم به گشتن، برای برقراری ارتباط. از این قسمت پالور دنباله داستان را پی گرفت. "ما در یک محله تجاری، نزدیک لنگرگاه فضایی بودیم، در نتیجه پیاده روها پر بود از خریدار و جهانگرد و بازرگانهای خارجی. ظاهراً امیدی به موفقیت نبود، ولی یک دفعه واندایستاد و علامت داد: بیا این جا و بور ظاهر شد. او یگراست آمد به طرف ما و علامت داد: بله؟"

سلدون در حالی که به روی نوه‌اش لبخند می‌زد گفت: "اعجاب انگیز است. دکتر - شما دکترید، مگر نه؟ - دکتر آلورین، نظر شما در این مورد چیست؟" روان شناس با آهنگی فکروانه گفت: "خوب، راضی و خوشحالم. همیشه می‌دیدم که به نوعی با دیگران فرق دارم و حالا دلیلش را می‌فهمم. اگر هم بتوانم هر کمکی به شما بکنم، خوب." روان شناس سرش را پایین انداخت، گفתי به ناگاه دریافته بود که خیلی زود نتیجه گرفته است. "منظورم این است که واندایستاتین گفتند شاید بتوانم به نوعی در راه پروژه روان تاریخ کمکی بکنم. پروفیسور، این نهایت آرزوی من است."

"بله، بله. کاملاً درست است، دکتر آلورین. در واقع به نظر من شما کمک بزرگی برای پروژه ما خواهید بود - البته اگر به ما ملحق شوید. اما این را بدانید که باید کارهای فعلی‌تان هر چه که هست، اعم از تدریس یا طبابت خصوصی، را کنار بگذارید. می‌توانید این کار را بکنید؟"

"بله، البته که می‌توانم. البته ممکن است برای قانع کردن همسرم احتیاج به کمک داشته باشم." با بیان این جمله قهقهه نر می‌زد و با شرمساری نگاهی به هر یک از سه نفر مخاطبش انداخت. "ولی گمان کنم راه این یکی را بلد باشم." سلدون به اختصار گفت: "خوب، پس تکلیف روشن شد. شما به پروژه روان تاریخ ملحق می‌شوید. دکتر آلورین، به شما قول می‌دهم از اتخاذ این تصمیم پشیمان نخواهید شد."

پس از رفتن بور آلورین، سلدون گفت: "واندا، استتین. این بهترین پیشرفت

ممکن بود. فکر می‌کنید دیگر کی می‌توانید افراد دیگری مثل او را پیدا کنید؟
 "پدر بزرگ، پیدا کردن بور بیشتر از یک ماه طول کشید - نمی‌توانیم تناوب پیدا کردن دیگران را پیش بینی کنیم.

"راستش را بخواهی، این «گشت و گذارها» به قیمت رها کردن کارمان روی جلوة افضل تمام شد و در ضمن کار گمراه کننده‌ای هم هست. حالا که دیگر می‌توانم با استتین «گفتگو» کنم، ارتباط کلامی کمی برایم خشن و بیش از حد پیرصداست."

تبسم از لبان سلدون ناپدید شد. همیشه ترسش از همین بود. با پیشرفت هر چه بیشتر مهارت‌های ذهنی واندای استتین، تحمل آن دو نفر برای زندگی «عادی» کاهش می‌یافت. کاملاً هم منطقی بود؛ دستکاری‌های ذهنی آنان در مغز دیگران آنان را از سایرین متمایز می‌ساخت.

"واندا، استتین، گمان کنم دیگر وقتش رسیده باشد که کمی بیشتر در مورد فکر یوگو آماریل در سال‌ها پیش و در مورد «طرح» که بر مبنای آن فکر استوارش کرده‌ام، صحبت کنیم. تا امروز برای تشریح مفصل آن آمادگی نداشتم، چون تا همین لحظه هنوز همه قطعات سرجای خودشان قرار نگرفته بودند.

"همان طور که می‌دانید، یوگو حس می‌کرد باید دو بنیاد را بر پا کنیم - یکی به عنوان یدک دیگری. این فکر عالی بود که امیدوار بودم یوگو تا زمان تحققش زنده بماند و نتیجه‌اش را ببیند. در این لحظه سلدون درنگ کرد و آهی عمیق و حسرت بار از سینه بر آورد.

"ولی از موضوع منحرف شدیم. شش سال پیش وقتی دیگر از قدرتهای ذهنی واندای مطمئن شده بودم، به فکرم رسید که نه فقط باید دو بنیاد داشته باشیم، بلکه این دو بنیاد باید از حیث ماهیت هم از هم متمایز باشند. یکی باید متشکل از دانشمندان علوم تجربی و فیزیکی باشد - اعضای دایرةالمعارف در ترمینوس، گروه پیشرو و طلایه دارشان خواهند بود. دومی باید متشکل از روان تاریخ شناسان واقعی باشد؛ یعنی علمای علوم ذهنی - شماها. برای همین بود که این قدر مشتاق بودم افراد دیگری مثل خودتان را پیدا کنید.

"و کلام آخر این که وجود «بنیاد دوم» باید سری بماند. توانایی آن، در

اختفای آن نهفته، در حضور دائمی و قدرت مطلق تله پاتیک آن.
 "می بینید، دو سال پیش که معلوم شد احتیاج به یک محافظ دارم، فهمیدم که بنیاد دوم باید محافظ شخصی قدرتمند، ساکت و سری بنیاد اول باشد.
 "روان تاریخ مصون از خطا نیست - اما پیش بینی هایش کاملاً محتمل الوقوع است. بنیاد، به خصوص در هنگام نو پایی دشمنان زیادی خواهد داشت، همان طور که من امروز دارم.
 "واندا، تو و پالور، پیش قراولان بنیاد دوم خواهید بود: محافظان بنیاد ترمینوس.

واندا پرسید: "ولی چطور، پدر بزرگ؟ ما همه اش دو نفریم - خوب، با بور می شویم سه نفر. برای محافظت از تمام بنیاد احتیاج به -"
 "صدها نفر؟ هزاران نفر؟ هر چند نفر لازم است پیدا کنید. شما می توانید. چطورش را هم می دانید.

"چند دقیقه پیش که داستان پیدا کردن دکتر آلورین را می گفتید، استین گفت که تو ناگهان استادی و با یک موجود با قابلیت های ذهنی که به سمت تان می آمد تماس برقرار کردی. متوجه نمی شوید؟ در تمام این مدت من شماها را ترغیب می کردم که بیرون بروید و افراد دیگری مثل خودتان را پیدا کنید. ولی این کار برایتان دشوار و حتی تقریباً دردناک است. حالا می فهمم که تو و استین باید خودتان را منزوی و پنهان کنید تا هسته اولیه بنیاد دوم را پی بریزید. از آن جاست که باید شبکه ارتباطی تان را با خیل بی شمار جمعیت انسانی برقرار کنید."

واندا با حالتی نجوا گونه پرسید: "چه می گویی، پدر بزرگ؟" وندا صدنیش را رها کرده و اکنون در کنار صدنلی سلدون زانو زده بود. "می خواهی بروم؟"
 سلدون با صدایی که از شدت احساسات حالت خفگی گرفته بود گفت: "نه، وندا. دوست ندارم بروی، ولی این تنها راه موجود است. تو و استین باید خودتان را از بدنه خشک و خام مردم ترانتور جدا کنید. با قویتر شدن توانایی های ذهنی تان، دیگران را به سمت خودتان جذب خواهید کرد - در این صورت بنیاد صامت و سری مان رشد خواهد کرد.

"البته هر از چندی با هم تماس خواهیم گرفت. هر کدام مان یک جلوه افضل

خواهیم داشت. تو حتماً متوجه حقیقت پنهان - و الزام اجتناب ناپذیر - حرفی که می‌زنم هستی، مگر نه؟"

واندا گفت: "بله، پدر بزرگ. از آن مهمتر این که برجستگی‌اش را هم حس می‌کنم. خیالت راحت باشد؛ ناامیدت نخواهیم کرد."

سلدون با خستگی گفت: "می‌دانم، عزیزم."

چطور می‌توانست این کار را بکند - چطور می‌توانست نوه دل‌بندش را از خود دور سازد؟

این آخرین حلقه پیوند دهنده او با خوشترین روزهایش بود، با دورس و یوگو و رایش. او تنها سلدون دیگر در این کهکشان بود.

سلدون در حالی که قطره‌اشکی از روی گونه چروکیده‌اش پایین می‌لغزید گفت: "نمی‌دانی چقدر دلم برایت تنگ خواهد شد، واندا."

واندا در حالی که برمی‌خاست و همراه با پالور آماده رفتن می‌شد، گفت: "ولی پدر بزرگ. کجا باید برویم؟ بنیاد دوم کجاست؟"

سلدون سر بلند کرد و گفت: "جلوه‌افضل پیشتر همه چیز را برایت گفته، واندا."

واندا با نگاهی تهی از ادراک به سلدون نگریست و حافظه‌اش را زیرورو کرد.

سلدون دست دراز کرد و دست نوه‌اش را در دست فشرد.

"مغزم را بخوان، واندا. همان جاست."

چشمان واندا با تماس گرفتن مغزش با مغز سلدون گشاد شد.

واندا نزد سلدون زمزمه کرد: "فهمیدم."

بخش ۱۷ د ۲۲ آ ۳۳ پایان ستاره.

بخش پنجم

خاتمه

پنجمین بخش

من هری سلدون هستم. نخست وزیر اسبق امپراتور کلثون اول. پروفیسور بازنشسته روان تاریخ در دانشگاه استرلینگ ترانتور. سرپرست پروژه پژوهش در روان تاریخ. سرویراستار دایرةالمعارف کهکشانی. خالق بنیاد.

می‌دانم که این عناوین بسیار پرطمطراق هستند. در طول هشتاد و یک سال عمرم خدمات فراوانی انجام داده‌ام و دیگر از پا افتاده‌ام. هنگامی که به سرگذشت زندگی‌ام می‌نگرم، با خود می‌اندیشم که آیا بهتر نبود بعضی کارها را به گونه‌ای دیگر انجام می‌دادم. برای مثال: آیا چنان در دریای بزرگ روان تاریخ غوطه نمی‌خوردم که سایر افراد و رویدادهایی که گاهی نقشی در زندگی‌ام بازی کرده بودند کم اهمیت تلقی می‌کردم؟

شاید از انجام دادن پاره‌ای تغییرات جزئی در این جا و آن جا که به هیچ وجه نقشی در تحول آینده نوع بشر نداشت، اما ممکن بود زندگی چند نفری از عزیزانم را یکسره دگرگون سازد، غفلت ورزیده‌ام. - یوگو، رایش... هیچ نمی‌دانم... آیا نمی‌توانستم برای نجاتش کاری بکنم؟

کار ضبط هولوگرامهای "بحران" را یک ماه پیش به اتمام رساندم. دستیارم، گال دورنیک،^۱ آنها را به ترمینوس برده و برکار نصبشان در "دهلیز سلدون" نظارت خواهد کرد. او بر مهر و موم شدن دهلیز نظارت می‌کند و ترتیبی می‌دهد

که دستور عملهای لازم برای بازگشایی دهلیز در هنگام وقوع "بحرانها" در دسترس باشد.

البته من تا آن هنگام دیگر زنده نیستم.

تقریباً پنجاه سال بعد وقتی بنیادهای آینده مرا (یا دقیقتر بگویم، هولوگرام مرا) ببینند چه خواهند گفت؟ آیا نخواهند گفت چقدر پیر به نظر می‌رسم، یا چقدر صدایم نحیف است، یا روی این صندلی چرخدار چقدر تکیده و درهم فرو رفته می‌نمایم؟ آیا پیغامی را که برایشان به یادگار گذاشته‌ام درک خواهند کرد - قدرش خواهند دانست؟ - خوب، گمانه زدن و فکر و خیال موردی ندارد. به قول قدیمیها: سرنوشت، پیشاپیش رقم خورده.

دیروزی خبری از گال رسید. در ترمینوس همه چیز خوب پیش می‌رود. بور آلورین و اعضای پروژه "در تبعید" خوب رشد می‌کنند و به تعدادشان افزوده می‌شود. نباید به خودم غرّه شوم، ولی وقتی یاد آن حالت از خود متشکر نشسته بر چهره لینگ چن^۱ کودن و متفرعن می‌افتم که دو سال پیش هنگام نفی بلد پروژه به سیاره ترمینوس به خود گرفته بود، نمی‌توانم از خندیدن خودداری کنم. اگر چه حکم تبعید در نهایت در قالب یک فرمان امپراتوری ("یک نهاد علمی تحت حمایت مالی دولت و بخشی از مایملک شخصی حضرت همایونی، اعلی حضرت امپراتور" - لینگ چن، عضو ارشد کمیسیون، می‌خواست ما را از ترانتور بیرون اندازد و از سرش باز کند، اما تحمل این را هم نداشت که عنان اختیار را یکسره به خودمان بسپارد) صادر شد، باز هم مایه خشنودی بود که انتخاب ترمینوس به عنوان موطن بنیاد به دست خودم و لاس زینو انجام شد.

تأسفم درباره لینگ چن، از این بود که نتوانستیم آجیس را نجات دهیم. آن امپراتور، اگر چه فقط اسماً امپراتور بود، مردی نازنین و رهبری نجیب و با اصالت بود. اشتباهش در باور کردن عنوانش بود و کمیسیون امنیت عمومی، استقلال فزاینده امپراتور را تحمل نمی‌کرد.

اغلب به این فکر می‌کنم که چه بر سر آجیس آوردند - آیا به یکی از جهانهای بیرونی دور افتاده تبعید شد یا مانند کلثون ترورش کردند؟
پسرکی که دیگر بر تخت امپراتوری نشسته، فقط یک عروسک است. از کلمه به کلمه، دستوراتی که لینگ چن در گوشش زمزمه می‌کند اطاعت می‌کند و خود را یک سیاستمدار در حال رشد می‌پندارد. کاخ و دامهای زندگی امپراتوری برای او فقط به منزله اسباب بازیهای است که در یک بازی خیالی بزرگ در اختیارش قرار گرفته‌اند.

حالا چکار باید بکنم؟ با رفتن گال برای پیوستن به گروه ترمینوس، دیگر به کلی تنها شده‌ام. هر از چندی با واندا تماس دارم. کار در "پایان ستاره" به خوبی جریان دارد؛ در طی یک دهه گذشته او و استتین یک دوجین افرادی مانند خودشان را به گروه اضافه کرده‌اند. بر قدرشان پیوسته افزوده می‌شود. همین گروه پایان ستاره - یا بنیاد سری خودم - بود که لینگ چن را واداشت اصحاب دایرةالمعارف را به ترمینوس اعزام کند.

دلم برای واندا تنگ می‌شود. سالهای سال از آخرین باری که او را دیده‌ام می‌گذرد، همان باری که در سکوت در کنارم نشست. و دستش را در دست فشردم. وقتی واندا رفت، گو این که خودم از او خواسته بودم برو، فکر کردم از غصه‌اش دق خواهم کرد. شاید این دشوارترین تصمیمی بود که در تمام عمرم گرفتم، و گرچه هرگز به خودش نگفتم، اما تقریباً پشیمان شده بودم. اما برای موفقیت بنیاد لازم بود که واندا و استتین به پایان ستاره بروند. این فرمان روان تاریخ بود - پس شاید تصمیم من دخالتی در این مورد نداشت.

هنوز هر روز به دفترم در عمارت روان تاریخ می‌آیم. زمانی را به یاد می‌آورم که این ساختمان شب و روز پراز آدم بود. گاهی حس می‌کنم فضایش سرشار از صداست، صداهای اعضای خانواده، همکاران و دانشجویانم که مدتهاست ترکم کرده‌اند - اما اتاقها همگی خالی و خاموشند. آنچنان خاموش که راهروها پژواک موتور صندلی چرخدارم را باز - می‌تابانند.

به گمانم باید عمارت را تخلیه کنم و آن را برای اختصاص دادن به یک دانشکده دیگر به دانشگاه برگردانم. اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانم دست از این

مکان بکشم. با وجود آن همه خاطره...

دیگر تنها چیزی که برایم مانده همین جلوه افضل است این ابزاری است که با آن می توان روان تاریخ را محاسبه کرد، می توان تک تک معادلات طرحم را با آن تجزیه و تحلیل کرد، همه چیز در همین مکعب کوچک و سیاه اعجاب انگیز جا گرفته. همان طور که نشسته ام و این ابزار به ظاهر ساده و گول زننده را در کف دست دارم، آرزویم این است که کاش می توانستم آن را به ر. دانیل الیوا نشان دهم...

ولی تنها هستم و کافی است که با یک کلید چراغهای اتاق را خاموش کنم. همان طور که در صندلی چرخدارم جا به جا می شوم، جلوه افضل روشن می شود و معادلاتش با شکوهی سه بعدی گرداگردم را فرا می گیرد. به چشمان یک ناآشنا این ماریپچ رنگارنگ فقط جنگلی از اشکال و ارقام است، اما برای من - و یوگو و واندا و گال - روان تاریخ است که جان گرفته است.

آنچه پیش رویم و گرداگردم می بینم، آینده بشریت است. سی هزار سال آشوب بالقوه که تنها در یک هزاره متراکم شده است...

لکه ای که روز به روز درخشانتر می شود، معادله ترمینوس است. و این جا - که چو لگی اش خارج از حدود باز سازی است - ارقام ترانستور قرار دارند. ولی چیزی را می بینم... بله، نور ملایمی از امید با پرتوی پایدار... پایان ستاره!

این - همین - ثمره یک عمر کار من است. گذشته من... آینده بشریت است. بنیاد. به این زیبایی و سر زندگی. و دیگر هیچ چیز قادر نیست...
دورس!

سلدون، هری - ... جسدش در سال ۱۲۰۶۹ (دوران امپراتوری) برابر با سال ۱ (دوران بنیاد) در حالی که روی میز دفترش در دانشگاه استریلینگ افتاده بود، پیدا شد. ظاهراً سلدون تا واپسین دم حیات روی معادلات روان تاریخی کار می‌کرده است؛ جلوه‌افضل، در حالت روشن و فشرده در چنگش یافت شد...

مطابق دستور عمل خود سلدون، دستگاه برای همکارش گال دورنیک ارسال شد که اخیراً به ترمینوس مهاجرت کرده بود...

مطابق دستور عمل سلدون، جسدش به فضا پرتاب شد. مراسم تشییع جنازه رسمی او در ترانتور در عین سادگی، با ازدحام فراوان برگزار شد. شایان ذکر است که دوست قدیمی سلدون و نخست وزیر اسبق، اتودمرزل، در این مراسم شرکت داشت. دمرزل از هنگام غیبت اسرار آمیزش بلافاصله پس از توطئه جورانیومی‌ها در دوران سلطنت کلثون اول، دیگر در انظار دیده نشده بود. تلاشهای کمیسیون امنیت عمومی نیز برای

یافتن دمرزل پس از گذشتن چند روز از مراسم ختم سلدون
عقیم ماند...

واندا سلدون، نوه هری سلدون، در مراسم شرکت نکرد.
شایع بود که او غصه دارتر از آن است که تاب حضور یافتن در
انتظار عمومی را داشته باشد. از آن پس و تا به امروز محل
استقرار او ناشناخته مانده است...

گفته می شد که هری سلدون همان گونه که زیسته بود این
جهان را ترک کرد، از آن رو که او با امید به آینده ای چشم از
جهان فرو بست که آن را گرداگرد خود گسترده بود...

دائرة المعارف کهکشانی